آوای خیس

رمان یار مجنون

به قلم آذردخت(زهرا اچ)

خدایا! سرم داشت می‌ترکید.حتی فکرشم عذابم می‌داد چه برسه به عملی کردنش و انجام دادن این کار فوق العاده سخت. آخه یعنی چی؟ چرا از بین این همه آدم من باید این کار رو انجام بدم؟

نفسم رو پوف مانند دادم بیرون و با انگشت هام شقیقه ام رو فشار دادم تا از فشار ناگهانی که داییم بهم وارد کرده بود، کمی کم بشه؛ اما دریغ.

برای چند دقیقه اتفاقات چند لحظه پیش برام تکرار شد.

با احساس کوفتگی که از صبح تا الان به همراهم بود، وارد کلاس شدم.

نگاه اجمالی به قسمت دخترها انداختم و با دیدن بهار با قدم های خسته به سمتش حرکت کردم و روی صندلی مشکی رنگی که کنار صندلی بهار جا خوش کرده بود، نشستم.

سرم خیلی درد می‌کرد؛ چون شب قبل برای پروژه تحقیقاتی استاد شایگان تا صبح بیدار بودم و بدون خوردن صبحانه راهی دانشگاه شده بودم.

اصلا استراحتی نداشتم و این سردردم رو تشدید می‌کرد.

دستم رو گذاشتم روی میز صندلی و درحالی که چشم هام رو که در اثر سر درد سوزش شدیدی به جونش افتاده بود، میبستم، سرم رو روی مچ دستم گذاشتم.

چند لحظه ای نگذشته بود که صدای نگران بهار رو زیر گوشم شنیدم.

- لیلی؟

سرم رو از روی مچ دستم بالا اوردم و به سمتش برگشتم.

با چشمایی که در اثر بی خوابی می سوخت نگاهش کردم، با صدایی کم جون گفتم :«بله.»

بهار با نگرانی نگاه کلی به صورتم انداخت.

- چت شده؟رنگ به رو نداری!

لبخند کم جونی برای نگرانیش زدم و در همون حالتی که نگاهِ خسته‌ام رو بهش دوخته بودم، جواب دادم:«دیشب تا صبح بیدار بودم و تحقیق استاد شایگان رو انجام دادم. چند روز پیش درگیر کارهای موسسه بودم نتونستم انجامش بدم تا دیشب که وقتش رو چک کردم و دیدم آخرین مهلتش امروزه واسه همین مجبور شدم تا صبح تمومش کنم؛ صبحم بدون خوردن صبحانه اومدم دانشگاه.»

بهار می‌خواست حرفی بزنه؛ اما با به صدا دراومدن درِ کلاس که حاکی از اومدن استاد بود، چیزی نگفت و همه باهم، به احترام استاد بلند شدیم.

استاد با همون لبخند و تیپ رسمی همیشگی، در کلاس رو باز کرد و وارد شد.

با همون حال خرابمم می تونستم به اتوی دقیقی که روی لباسش کشیده شده تا عین همیشه خوشتیپ به نظر برسه، توجه کنم.

یک کت و شلوار قهوه رنگ که ابهت میان سال بودن این استاد رو دو برابر کرده بود.

استاد درحالی که در رو می بست و به سمت میزش حرکت می کرد، گفت:«سلام بچه ها.»

و بعد از گفتن جمله اش، کیف مشکی رنگش رو روی میز چوبی که گوشه کلاس جا خوش کرده بود، گذاشت و پشت میزش قرار گرفت.

دستاش رو حائل میز کرد و لبخندی به روی همه زد.

- بفرمایید!

با گفتن این جمله همه ما نشستیم.

سرم از بیخوابی شدید داشت منفجر می شد؛ اما چاره ای نبود، چون تا حد مجاز غیبت کرده بودم و نمی تونستم بیخیال کلاسا بشم.

- لیلی؟

با شنیدن صدای پچ‌پچ وارانه بهار، سرم رو آروم به سمتش چرخوندم و با همون چشم هایی که تمام تلاشم رو جمع کرده بودم که بسته نشن، بهش نگاه کردم.

- می خوای از استاد اجازه بگیری بری بیرون؟ حالت خوب نیست!

درحالی که یک نیم‌چه پلک خسته ای می زدم، سرم رو به معنی لازم نیست، بالا بردم.

با شنیدن اسمم که از زبون استاد جاری می شد و حاکی از حضور و غیاب سر کلاس بود، دستم رو بالا بردم و با صدایی که در اثر خستگی انگار از ته چاه در میومد، گفتم:«هستم.»

استاد بعد از شنیدن صدای من نگاهش رو از لیست گرفت و با نیم‌چه اخمی نگاهی به چشم هام انداخت.

مطمئن بودم از صدام پی به حال خرابی که داشتم برده و الان هم فقط داره دنبال جواب این سوال می گرده که من خوبم یا نه؟

سرم رو آروم تکون دادم تا کمی از نگرانی های تو چشمش کم بشه و اونم سریع نگاه ازم گرفت و شروع کرد بقیه لیست رو خوندن.

استاد بعد از حضور غیاب کردن، شروع کرد مبحث جدید رو توضیح دادن.

بعد از حدود یک ساعت که از شروع کلاس می گذشت، استاد نگاهی به ساعت مچی مشکی رنگش انداخت و نیم نگاهی هم به من انداخت و پایان کلاس رو اعلام کرد.

لبخند خسته ای روی لبم جا خوش کرد و با کم رمقی شروع کردم وسایلم رو جمع کردن.

حالم به شدت بد بود و سردردم هر لحظه بیشتر از لحظه پیش، تشدید می‌شد. می دونستم اگر خیلی بهش بی اهمیتی کنم امشب از درد شدیدش خواب ندارم.

تصمیم گرفتم تحقیق رو بدم تحویل بهار که اون تحویل استاد شایگان بده.

مشغول شدم برای جمع کردن وسایلم و همین طور که داشتم کتابام رو توی کوله مشکی رنگم می‌ذاشتم، یک لحظه سر بلند کردم دیدم استاد داره به لیستش نگاه می کنه.

ناخودآگاه یک استرسی که نمی دونم منشاش از کجا بود به جونم افتاد و باعث شد سر دردم رو برای چند لحظه فراموش کنم.

نگاهم به استاد بود که استاد بعد از چند ثانیه سرش رو گرفت بالا و مستقیم به من نگاه کرد.

یک چیزی توی نگاهش بود که باعث شد دلم هوری بریزه؛ چون استاد لایقی وقتی این جوری به آدم نگاه می‌کرد، یعنی قراره یک کار سخت رو به طرف بده؛ یا شایدم یک مسئولیت سنگین رو بهت بده، خلاصه که هر چیزی بود انجامش سخت بود.

ضربان قلبم خود به خود بالا رفته بود و دهنم از استرس خشک شده بود.

نمیدونستم پشت این نگاه چیه؛ فقط می دونستم چیز آسونی نیست.

آب دهانم رو با استرس قورت دادم و با نگرانی به چشم های استاد خیره شدم.

انگار متوجه نگرانی مواج توی چشم هام شد؛ چون لبخندِ مرموزی رو روی لب های متوسطش کاشت و در آخر تیر خلاصش رو زد.

- خانم شرقی با توجه به انجام ندادن کاری عملیتون، انتظار ده نمره پایانی آخر ترم رو از من نداشت باشید.

وقتی این جمله رو از زبون استاد شنیدم، انگار آتش استرسی که توی وجودم آروم آروم داشت خاموش می شد، به آتش حرص و عصبانیت تبدیل شد؛ آتشی که همیشه وقتی توی وجودم روشن می شد اول از همه نگاهم رو از طرفی که باعث روشن شدن این آتش شده بود، می گرفتم.

از طرفی هم حق با استاد بود.

همه این کار عملی رو انجام داده بودن و فقط من مونده بودم. استاد هم خیلی در حقم لطف کرده بود که تا الان بهم مهلت رو داده بود و چیزی بهم نگفته بود.

این همه لطافت از استاد لایقی، اونم توی مبحث درس، که توی این مبحث حتی با مهم ترین آدم زندگیش هم رودربایستی نداره، برای من چیز خیلی عجیب و ناملموسی بود.

نگاهم رو از استاد کرفته بودم و با فشردن ناخون هام روی کوله پشتی سعی می کردم خودم رو آروم کنم.

توی این آشوب بازار مغزم، سردرد هم هر لحظه بیشتر می‌شد و باعث می شد بیشتر اعصابم بهم بریزه.

تیر خفیفی توی سرم پیچید و باعث شد اخم ها وحشتناک بره توی هم و برای یک لحظه چشم هام بسته بشه؛ اما سریع به خودم مسلط شدم و با هر توانی که بود چشم هام رو باز کردم.

حرص و عصبانیتم کمی کم شده بود و به نوعی کمی آروم شده بودم.

سرم رو بالا گرفتم و با همون اخم کم رنگ وسط پیشونیم، به چشم های مشکی معمولی؛ اما پر از ابهتش نگاه کردم.

- چه کاری رو باید انجام بدم استاد؟

استاد انگار برنده این نبرد روانی شده باشه، لبخند پیروزمندانه ای زد؛ کیفش رو برداشت و از پشت میزش خارج شد

- بیا اتاقم تا بهت بگم.

رو به دانشجوها سری تکون داد.

- خسته نباشید.

و پشت بند این جمله به سمت در کلاس رفت و نگاه من، استاد رو تا لحظه ای که از کلاس خارج شد، بدرقه کرد.

با اخم های نیم‌چه درهم، نگاهم رو از در کلاس گرفتم و با تک نفسی، هرچی ناراحتی و حرص داشتم سر کتابی خالی کردم که با دست های من به صورت بی رحمانه ای داخل کوله‌ام پرت شد.

اخم هام هر لحظه توی هم می رفت و ریتم نفس هام بیشتر می شد.

نمی دونم دلیل این عصبانیت از کجا بود؛ فقط می دونستم استاد نباید این جوری با من رفتار می کرد، چون دانشجوی بی نظمی نبودم؛ همه کار هام سر وقت خودش بود، اما همیشه دقیقه نود بود؛ ولی استاد نباید این جوری با من رفتار می کرد.

با کلافگی و عصبانیت در کیفم رو بستم و با همون اخم های در هم رفته، از روی صندلی بلند شدم که بهار هم همراه من بلند شد.

می خواستم پا تند کنم و بین اون همه جمعیت و صندلی عبور کنم و سریع تر از اون فضای خفقان کلاس که عصبانیت و سردردم رو تشدید می کرد، فاصله بگیرم.

همین که قصد حرکت کردم، بهار مچ دستم رو گرفت و مجبورم کرد که از تصمیم دست بکشم.

سرم رو چرخوندم سمت بهار که دیدم با یک لبخند محوی که نشون از کنترل خنده اش بود، بهم نگاه می کنه.

انگار لبخند بهار وسیه ای شد برای این که حرص و ناراحتیم رو سرش خالی کنم.

نمیدونم اون لحظه تقصیر بهار چی بود؛ اما با این رفتار استاد، انگار منتظر بودم کسی بهم بپره و منم پاچه بگیرم که از قضی، قرعه به نام بهار افتاد.

- بهار نخند! اعصابم بهم ریخته است یک دفعه دیدی یک چیزی بارت کردم.

بهار لباش رو بهم فشار داد تا خنده اش رو کنترل کنه؛ اما در عوض صورتش سرخ شد و یک لبه ای از اشک، توی چشم های قهوه ای رنگش، حلقه بست.

با دیدن قیافه بهار، حرصم بیشتر شد و از اون فضا و لحظه ها به شدت کلافه شدم.

نفسم رو محکم بیرون دادم و همون طور که با حرص، دوباره روی صندلی های سخت خشکِ چوبیه کلاس می نشستم، با تشر خطاب به بهار گفتم:«پوکیدی!»

و پشت بند حرفم، نیم نگاهی، با اخم بهش انداختم.

بهار انگار از زندان آزاد شده بود؛ لب هاش رو از هم باز کرد و زد زیر خنده و لا به لای اون خنده هاش بریده بریده گفت:«لیلی...خ...خدایی...عجب...بازیگریه.»

با همون اخم های درهم، در حالی که داشتم با عروسک پشمی صورتی رنگی که از زیپ کوله ام آویزون بود، ور می رفتم، گفتم:«خودمم ده بار بهش گفتم.»

بهار خنده ریزی کرد و سریع وسایل هایی که روی میز صندلیش بود رو توی کیف صورتی رنگش گذاشت و با گفتن بریم، بلند شد.

کوله ام رو برداشتم و از روی صندلی عذاب آور کلاس بلند شدم.

شاید تنها دلیلی که کمی اعصاب آشفته من رو، توی اون لحظه، آروم می کرد، فرار کردن از اون کلاس و حس خفقانی که برام ایجاد شده بود.

با قدم های بلند حرکت کردم سمت در کلاس که بهار با دو خودش رو بهم رسوند.

آخرین نفراتی بودیم که از کلاس خارج شدیم.

بهار همون طور که در رو می‌بست، چشم غره ای به من رفت و گفت:«جت تو پاهاته دختر؟»

همون طور که با انگشت شَست و اشاره، یک فشاری به پیشونیم دادم تا کمی از درد های مداومی که توی سرم بود کم بشه و در همون حالتی که چشم هام بسته می شد، گفتم:«بدو بهار حوصله مسخره بازی ندارم؛ باید برم دفتر استاد.»

بهار در رو بست و با گفتن بریم، قصد کردیم که به سمت خروجی حرکت کنیم.

هنوز دو قدم برنداشته بودیم که یک دفعه صدای یکی از دانشجوها رو شنیدم.

چشم هام رو بستم و یکم به ذهنم فشار اوردم که صدا رو تشخیص بدم؛ اما با سردردی که داشتم، موفق نشدم.

چشم هام رو باز کردم و یکم سرم رو متمایل کردم به سمت چپ تا بهتر صداشون رو بشنوم.

با شنیدن صدای پسره که تمسخر توی لحنش موج می زد، اخم غلیظی بین دو ابروم نشست.

- بابا ما دو ترم قبل، این کار رو گرفتیم و یک ماه پیش تحویل دادیم؛ یعنی برابر یک سال، این فسقل بچه چه جوری می خواد توی شش ماه این کار رو انجام بده؟ عمرا بتونه ده نمره رو بگیری؛ سه نمره اش رو هم بگیره خیلی شانس اورده!

با شنیدن حرف های اون سر ناشناسی که هر چه قدر فکر کردم؛ اما اسمش یادم نیومد، سر دردی که از صبح به جونم افتاده بود شدید تر شد.

نفس هام، از عصبانیت، به شمارش افتاده بود و هر آن امکان داشت رفتاری ازم سر بزنه که اصلا در شان و شخصیتم نبود.

برای آروم شدنم و این که رفتار بدی در برابر اون شخص ازم سر نزنه، چند بار دست هام رو مشت کردم و چشم هام رو بستم و نفس عمیق کشیدم.

ناخون هام توی گوشت دستم به علت عصبانیت زیاد، به طرز وحشتناکی فرو می رفت؛ طوری که شاید در حالت عادی خیلی دردآور بود، اما این قدر عصبانی بودم که درد و سوزش کف دستم اهمیتی برام نداشت.

چوب خط امروزم حسابی پر شده بود و کاسه صبرم دیگه گنجایش هیچ رفتار عاقلانه‌ای رو نداشت.

از حرص زیادی که بدنم متحمل شده بود، قفسه سینه ام شروع کرد به ذوق ذوق کردن؛ اما باز هم اهمیتی نداشت.

تمام حرف های اون پسر، برام خیلی گرون تموم شده بود.

دانشجوی خوبی نبودم این قدر بهم نمی ریختم؛ ولی مشکل از اینجا بود که کاری به کسی نداشتم و تمام مسئولیت هام رو، در قبال درس، به صورت کامل انجام می دادم.

آب دهانم رو در حالی که ضربان تند قلبم، سقف دهانم رو خشک کرده بود، قورت دادم و چشم هام رو باهمون حرص باز کردم و عقب گرد کردم که به سمت اکیپشونحرکت کنم که بهار بازوم رو چنگ انداخت.

در حالی که از عصبانیت زیاد چشم هام کمی گرد شده بود و نفس نفس می زدم برگشتم و به چشم های نگران بهار نگاه کردم.

چشم های نگرانش مشخص بود متوجه حال خراب درونم شده؛ چون با صدای پر استرس گفت:«لیلی جان، بیخیال! یه حرف الکی اون زده؛ تو بیخیال شو!»

در حالی که سعی می کردم تندی توی لحنم نباشه که بهار رو ناراحت کنه، خطاب بهش گفتم:«نه بهار جان؛ این آدما رو باید آدم کرد، تا دفعه بعد یا دبگیرن که پاشون رو از گلیمشون دراز نکنن.»

متوجه دو برابر شدن نگرانی توی چشم های بهار شدم؛ اما توجهی نکردم و بازوم رو از مشت بهار خارج کردم و عقب گرد کردم و به سمت اکیپشون حرکت کردم.

اون پسره که داشت حرف می زد، پشتش به من بود.

هنوز داشت حرف می زد و من هر لحظه عصبانیم بیشتر می شد.

حس می کردم قفسه سینم دیگه گنجایشی نداره که این حجم از تندی ضربان قلبم رو تحمل کنه؛ اما بازم سعی می کردم آرامش خودم رو حفظ کنم.

آروم رفتم پشت سرش دست به سینه ایستادم.

صبر کردم حرفش که برای یک ثانیه قطع شد، یک سرفه مصلحتی کردم که باعث شد دیگه حرفش رو ادامه نده.

چرخید و همین که چشمش توی چشم من افتاد، به وضوح رنگش پرید و لبخند از روی لب هاش پر کشید.

وقتی چهره گندمی با اون موهای فر و ته ریش کم پشتش رو دیدم، اسمش یادم اومد؛ امین افشار.

باهمون اخم های درهم زل زدم توی چشم هاش و مطمئن بودم از چشم هام به اون عصبانیتی که توی وجودم شعله ور شده بود، پی برده بود.

صدای نفس هام، که عجین شده بود با عصبانیت رو به راحتی می شنیدم.

تک سرفه ای کردم و در همون حالتی که توی چشم های پر از استرس افشار زل زده بودم، گفتم:«اهل فالگوش ایستادن نیستم؛ اما چون تن صداتون زیادی بالا بود و داشت سقف دانشگاه رو خراب می کرد، فهمیدم چی گفتید.

من الان نیومدم دعوا و دعوا کشی؛ فقط یک پیشنهاد دارم برای شما و امثال شمایی که کار عملیتون رو خیلی زود انجام دادید و وقت اضافه اوردید و دارید با سرک کشیدن تو کار این و اون وقتتون رو پر می کنید.

حالا پیشنهادم چیه؟ این باغبون دانشگاه هست؛ مش حسین، بیچاره کلی گل و درخت و این‌جور چیزا اورده، برای این که تو حیاط دانشگاه بکاره.

به نظرم شما هایی که کاراتون رو انجام دادید...»

پوزخندی زدم و با لحنی که کنایه توش فواره می زد، ادامه دادم:«و صد البته نمره کامل می گیرید؛ برای این که وقتتون بیهوده هدر نره برید کمک آقای سعیدی باغبون دانشگاه. البته...»

مکثی کردم و آروم گره دستام رو باز کردم.

چهارتا از انگشت های دست راستم رو بالا اوردم و با کف انگشت هام روی چونه‌ام رو مالش دادم.

چشمام رو ریز کردم و نگاهم رو دوختم توی چشمای پسریی که تا چند دقیقه پیش، عین بلبل، داشت پشت سرم حرف می زد؛ اما حالا عصبانیت توی چشمش نقش، اول رو بازی می‌کرد.

- به نظرم اون جا هم نمی‌خواد برید؛ چون شأن یک باغبون رو میارید پایین؛ همین طور که الان شأن یک دانشجو رو پایین اوردید.

بدون از اینکه به افشار فرصت دفاع از خودش رو بدم، چشم هام رو از حالت ریز بودن خارج کردم و با همون اخم غلیظ، عقب گرد کردم و به سمت بهار حرکت کردم.

بعد از چند قدم بهش رسیدم و دست بهار رو که از فرط تعجب چشماش شده بود اندازه گردو، در حین راه رفتنم، گرفتم و با خودم، حرکتش دادم.

حتی منتظر نشدم ببینم عکس العمل اون چند تا نخاله سر حرف هام چی بود؛ فقط می دیدم که هرلحظه چشمای افشار بزرگ تر می شد.

اهل طعنه و کنایه زدن به کسی نبودم، بلعکس، خیلی هم از این کار بدم میومد؛ اما معتقد بودم کسی که احترام تو رو نگه نمی داره، پس دلیلی نداره توهم بهش احترام بذاری و مثل خودش بهش جواب ندی؛ چون اگر مثل خودش نشی، هوا برش می داره که حتما کارش درست بوده که جوابی نگرفته.

از سالن که خارج شدیم، دست بهار رو رها کردم و کمی از تند حرکت کردن، صرف نظر کردم.

نیم نگاهی به بهار انداختم که داشت مچ دستش رو مالش می داد و در همون حالتی که نگاهش به مچ دستش بود، با غرغر گفت:«بشکنه دستت لیلی؛ مچ دستم داغون شد!»

شاید در هر حالت و یا در هر روزی بودیم، وقتی این حرف بهار رو می شنیدم، تا دو ساعت، باهم کل کل می کردیم؛ اما امروز، اونم توی این شرایط که سردردم از یه طرف کلافم کرده بود و حرفای استاد و اون پسره هم از طرف دیگه، اعصابم رو خورد کرده بود، حال و حوصله حرف زدن و کل انداختن با بهار رو نداشتم.

پوفی کردم و با بی حوصلگی و بدون توجه به غر زدن هاش، گفتم:«ببینم، میری سر کلاس استاد شایگان؟»

به خاطر بی حوصلگی که داشتم، چپ چپ بهم نگاه کرد و در همون حالتی که مچ دستش رو آروم مالش می داد، گفت:«امروز کلاس رو تشکیل نمیده؛ چون یه مشکلی براش پیش اومده، گفت امروز کلاس نیست؛ ولی جزوه این جلسه رو، به دستمون می رسونه. چه طور مگه؟ کارش داری؟»

همون طور که آروم راه می رفتیم، گفتم:«آره! می خواستم تحقیقم رو بدم بهت که بهش بدی؛ چون نمی تونستم سر کلاس بیام.»

بهار در حالی که دست از سر مالش مچ دستش برداشته بود، گفت:«فک توی دفترش هست.»

سری تکون دادم و در حالی که چشم هام به خاطر سر دردم کمی سوزش به جونشون افتاده بود گفتم:«میری موسسه؟»

بهار همین طور که به سنگ ریزه های حیاط دانشگاه، با نوک کفشش، ضربه های آروم می زد، گفت:«آره.»

بهار توی موسسه ما کار می‌کرد.

موسسه ما از کودکان بی سر پرست یا بد سرپرست، حمایت می کرد؛ یعنی کلی بچه بی سر پرست یا غالبا بد سرپرست رو توی موسسه مون جمع کرده بودیم و بهشون کلی آموزش های مختلف میدادیم و با حمایت های مردمی یک خوابگاه براشون زدیم و کمکشون کردیم که درس بخونند و اوناهم با شور و شوق فراوان با ماهمراه می‌شدن.

من معلم موسیقیشون و بهار معلم نقاشیشون بود.

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد تا رسیدیم سر دو راهی که بهار باید میرفت سمت ماشینش و منم به سمت دفتر استاد لایقی می رفتم تا ببینم چه آشی برام پخته.

همون جا از هم خداحافظی کردیم و هر کدوممون به مقصد خودمون حرکت کردیم.

وارد سالن شدم و از راه روی باریکی که تم اداری داشت و چند گلدونی که درخت های آپارتمانی رو درشون کاشته بودن، گذشتم و به از چند دقیقه راه رفتن، خودم رو پشت در قهوه ای رنگ اتاق استاد دیدم.

با یاد آواری رفتار استاد توی کلاس دوباره چهره ام رنگی از ناراحتی رو گرفت.

اخمام توهم رفت و یک بغض لعنتی که واقعا نمی دونم منشاش از خستگی یا ناراحتی بود، به گلوم هجوم اورد.

چند ثانیه پشت سر هم پلکه زدم تا اشکی از چشمم پایین نیاد و آب دهانم رو قورت دادم تا بغضم هم با اون همسفر بشه که خداروشکر تا حدودی موفق بودم.

چشم هام رو روی هم گذاشتم و تک نفس عمیقی کشیدم تا استاد تیز بین، پی به حال خرابم نبره.

از شدت حرصی که عجین شده بود با استرس، تپش قلب گرفته بودم؛ اما سعی کردم خودم رو با نفس عمیق و فراموش کردن رفتار استاد آروم کنم.

بعد از چند لحظه که گذشت و حالم نسبتاً سر جا اومد، چشمام رو باز کردم و تقه ای به در اتاق زدم و پشت بندش، صدای بفرمایید استاد توی گوش هام پیچید.

دستگیره فازی در رو فشار دادم و وارد اتاق شدم.

نمی دونم چرا دلم باهاش صاف نمی شد؛ خیلی دوسش داشتم، اصلا جونمم براش در می رفت، ولی رفتاری که باهام سر کلاس داشت؛ شاید خیلی چیز خاصی نبود، اما برای من خیلی بد تموم شد.

در رو بستم و با قدم های آروم و همون چهره درهم رفته چند لحظه پیش، حرکت کردم به سمت صندلی های مشکی رنگی که کنار میز استاد، به شکل کاملا مرتبی چیده شده بود و روی یکی از اون صندلی هایی که به میز استاد بیشتر نزدیک بود، نشستم.

کوله‌ام رو از روی شونه ام پایین اوردم و گذاشتم روی پاهام و به زیپ طوسی رنگش زل زدم.

از نوجونیم که یاد میاد، وقتی از دست یکی از اعضای خوانوادم عصبانی یا ناراحت می شدم سرم رو پایین میداختم تا بعدا که کدورت ها رفع شد، بخاطر نگاه اون روزم خجالت زده نشم.

همین طور که نگاهم به زیپ کیفم بود و اخم هام هر لحظه از به یاد آوردن اون صحنه و اون یک جمله، بیشتر توی هم می رفت ، بی حرف منتظر شدم که استاد بگه کار عملیت چیه و جالبی از این جا بود که حتی نیم نگاهی هم به استاد از وقتی وارد اتاق شده بودم، نکردم.

منتظر موندم که استاد حرف بزنه؛ اما هیچی نمی گفت. منم ترجیح دادم چیزی نگم.

نزدیک پنج دقیقه به همین منوال گذشت.

استاد انگار روضه سکوت گرفته بود؛ هیچ حرفی نمی زد.

کلافه سرم رو بلند کردم و به استاد نگاه کردم.

دیدم استاد یک دستش رو زده زیره چونه اش و با لبخند ملیحی داره نگاهم می کنه.

کتش رو در اورده بود و آستین پیراهنش رو عین همیشه که موقع کار تا می زد، تا زده بود.

نگاه دلخورم رو از اون چشم های مشکی نافذ و در عین حال آرومش که هر کسی رو رام خودش می کرد، گرفتم و چشمم رو چرخوندم و روی پارکت های قهوه ای رنگ اتاق استاد متوقف کردم.

از این که این قدر عادی برخورد می‌کرد حرصم می‌گرفت و همین برخورد استاد باعث می‌شد اخمام هر لحظه بیشتر به هم گره بخوره و از شدت حرص نفس هام به شمارش بیوفته.

استاد لایقی هیچ وقت عادت نداشت این جوری با من رفتار کنه؛ به خاطر همین، این طرز صحبت کردن استاد برام خیلی گرون تموم شده بود.

نمی‌دونم دلیل این حرص و ناراحتیم چی بود؟ نمی‌دونم این ناراحتی منشأش از کجا بود؛ اما یک چیزی رو خوب می‌دونستم، اونم این بود که من توقع چنین رفتاری رو از استاد نداشتم.

ما آدم ها وقتی یک سری افراد با ما خوبن؛ وقتی باهامون خوش رفتار هستند، هیچ وقت تحمل بدرفتاریشون رو نداریم؛ چون خوش رفتاری اون ها رو دیدیم.

- قهری؟

با سوال استاد از فکر اومدم بیرون و نگاهم رو از پارکت های قهوه ای رنگ گرفتم، دوباره به کوله مشکی رنگم سوق دادم.

صدام رو صاف کردم و بدون از این‌که برگردم سمت استاد و بهش نگاه کنم، خیلی کوتاه و مختصر جواب دادم:«نه.»

از گوشه چشم نیم نگاهی به استاد انداختم؛ اما برای این که خیلی تابلو نکنم سریع همون نیم نگاه رو هم ازش دریغ کردم؛ ولی توی همون نیم نگاه لبخند عمیق استاد رو دیدم.

- بچه گول می‌زنی؟ مشخصه قهری؛ حالا سر چی؟

این که استاد انقدر راحت برخورد می‌کرد حرصم رو دو برابر کرد.

خوب می‌دونست سر چه مسئله ای باهاش سرسنگین شدم؛ اما خیلی راحت خودش رو به کوچه علی چپ می‌زد.

تک نفس محکمی کشیدم و نگاهم رو از کوله ام گرفت و با حرصی که توأم با حرص بود، به چشم های مشکی رنگش نگاه کردم.

- سر هیچی.

و نگاهم رو با بغض از چشمای استاد که مشخص بود داره تمام تلاشش رو می‌کنه که لبخند روی لبش بیشتر از این کش پیدا نکنه و اوضاع خراب‌تر از این نشه، گرفتم و مشغول بازی کردن با زیپ کوله ام شدم.

نمی‌دونم امروز چه مرگم شده بود که روی همه رفتار های استاد حساس شده بودم.

شاید دلیل اصلی این رفتار من، همون حس توقع بود که داشت وظیفه خودش رو به نحو احسنت انجام می‌داد. شاید من این‌قدر محبت و توجه استاد لایقی رو دیده بودم که تحمل حتی یک لحظه بی توجهی از اون رو نداشتم.

ـ لیلی جان، چی شده دایی؟

تا دایی این حرف رو زد به ضرب سرم رو اوردم بالا و با همون بغضی که چند لحظه پیش توی گلوم جونونه زده بود و حرصی که نیم ساعتی بود، گریبان گریم شده بود، نگاهم رو توی صورت دایی، میخ‌کوب کردم.

چشم هاش مثل همیشه آروم بود؛ درست مثل همه این سال هایی که با همین چشم های آروم برام پدری کرده بود و با همون لبخند ملیح، داشت بهم نگاه می‌کرد.

حتی این آرامشی هم که توی صورت و چشم هایی دایی در جریان بود و همیشه آرومم می‌کرد، نتونست آرومم کنه؛ و شاید حرصی ترم کرد.

از این آروم بودن بیش از اندازه دایی کلافه شده بودم؛ طوری که حتی یادم رفته بود نباید این نگاه ها رو به دایی بندازم.

توی اون شرایط، کل مغز من بی چون و چرا از احساساتم پیروی می‌کرد و هیچ کاری رو مستقل از اون ها انجام نمی‌داد.

با یه لحنی که تمام تلاشم رو کردم که بی ادبی درش دخالت نداشته باشه که بعدا شرمنده بشم، دایی رو مورد خطاب قرار دادم:«چی شده؟ الان می‌پرسید چی شده؟ می تونستید بگید بیا توی دفترم کارت دارم تا به‌جای این‌که جلوی اون همه دانشجو کنفم کنید.»

و خیلی سریع سرم رو پایین انداختم.

بغض کرده بودم؛ اما مدام لبم رو به دندون می‌گرفتم تا اشکی از چشمام پایین نیاد.

از خودم تعجب کرده بودم.

من هیچ وقت برای این رفتارای دایی تره ام خورد نمی کردم؛ اما امروز انگار لیلی هر روز نبودم.

آره؛ من امروز لیلی هر روز نبودم، چون توقعی که از دایی داشتم از یک طرف و شنیدن حرف های اون چند نخاله هم از طرف دیگه، باعث شده بود کاسه صبرم لبریز بشه.

در همون حالتی که داشتم تمام سعیم رو می‌کردم که حرص و عصبانیتم از این بیش‌تر نشه؛ چون یقین داشتم اگر این حرص و عصبانیت، از این حد بگذره تبدیل به گریه میشه، از گوشه چشمم دایی رو میدیدم که با همون لبخند ملیح و حرکات آرومش از پشت میز بلند شد.

میز رو دور زد و اومد روبه روی من و روی یکی از صندلی های مشکی رنگ نشست.

سرم رو بیشتر خم کردم تا دایی رو نبینم.

چند لحظه ای گذشت که صدای محکم؛ اما در عین حال آروم دایی رو شنیدم.

- لیلی سرت رو بالا بگیر!

هیچ کاری نکردم؛ فقط اخمام رو بیشتر توی هم کردم و همون جور که در گیر بودم که بغضم بالا نیاد، با همون حالت مشغول ور رفتن با کوله‌ام شدم.

و دوباره صدای دایی رو، بدون این‌که حتی ذره ای کلافگی داخلش باشه رو شنیدم.

- دایی جان، لیلی خانم، سرت رو بالا بگیر!

دیگه بیش‌تر از این نمی‌شد به دایی بی توجهی کنم. هرچی نباشه حق پدری به گردنم داشت.

این‌دفعه آروم سرم رو گرفتم بالا که با لبخند دایی روبه رو شدم.

وقتی چشمم به لبخندش خورد، انگار هرچی دلخوری بود پر کشید و رفت و جاش رو یک آرامش وصف نشدنی پر کرد. انگار دوباره همون لیلی همیشگی از خواب بیدار شد.

دایی خوب بلد بود کی و کجا این آرامش رو به وجود من تزریق کنه؛ دقیقا سر بزن‌گاه.

- بغض نکن! فردا محمد یقه ام رو می‌گیره میگه اشک لیلیم رو در اوردی.

با به یاد آوردن بابا و خاطراتش لبخنده تلخی زدم و نگاهم رو دوختم به گلدون آبی رنگی که با گل های صورتی دکوپاژ شده بود و روی میز اتاق دایی خودنمایی می‌کرد.

- ببین اومدی که نسازیا؛ درست بخند! از همون خنده هایی که توی خونه می‌کنی که صدای راحله رو درمیاری.

با حرف های دایی و به یاد اوردن خاطرات خودم و بابام، حلقه‌ای از اشک که دیدم رو تار کرده بود، با یک پلک سریعی که زدم یه قطره از اشکم افتاد روی صورتم؛ اما با همون اوصاف، وقتی یاد جیغ جیغ های مامان راحله افتادم لبخنده عمیقی رو لب هام نقش بست.

با نک انگشتم اشکم رو پاک کردم و به نگاه خندون دایی چشم دوختم.

- آفرین حالا شد. بعدم مگه من به شما نگفتم که من اگر شما رو تو دانشگاه دختر خواهرم ببینم دیگه کار تمومه. کلا تو کلاس اگر بخواب بهت بگم چیزی هم بخون میگم لیلی قربونت برم اون متن رو بخون یا یادگار محمد فلان چیز رو اوردی.

از حرفای دایی خنده ام گرفته بود.

راست می گفت من نباید زود قضاوت می کردم. اگر دایی من رو به عنوان دختر خواهرش می‌شناخت همون رفتاری رو که توی خونه داشت رو با من می‌کرد؛ من همه اینا رو تک به تک از بَر بودم، اما نباید این‌جوری با من رفتار می‌کرد؛ چون من با همه دانشجوها هیچ فرقی نداشتم.

می‌خواستم زبون باز کنم و همه این حرف ها رو بزنم که گویا دایی از قصدم خبر دار شدم چون کف دستش رو اورد بالا به معنی اینکه صبر کنم و من هم با این حرکت دایی، دوباره اخم هام توی هم رفت و مهر سکوت رو به لب هام زدم.

دایی با همون لحن ملایم همیشگیش؛ اما با تاکید ادامه داد:«من حرف های دانشجو ها به گوشم رسیده که میگن لیلی به خاطر اینکه باباش شهیده و از سهمیه باباش استفاده کرده اومده این رشته یعنی یک جورایی پارتی بازی و تلاش خودش نبوده. این کار رو کردم که تو این کار رو تا شش ماه دیگه به من تحویل بدی و اطمینان دارم که به نحو احسنت انجامش میدی.»

با شنیدن حرف های دایی دوباره داغ دلم تازه شد.

هر جور که داشتم به مسئله نگاه می‌کردم، نمی‌تونستم حلش کنم.

آخه مگه میشه کاری به این مهمی رو توی شش ماه انجام داد؟ مگه بچه بازی؟

با این که می‌دونستم دایی از این که کسی وسط حرفش بپره به شدت کلافه میشه؛ اما نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و با درموندگی توأم با اعتراض گفتم:«ولی آخه دایی من موسسه تو دستمه. اصلا موسسه هیچ؛ دانشگاهـ...»

دایی کف دستش رو اورد بالا به معنی ساکت و منم درجا حرفم رو قطع کردم.

محکم کمرم رو پشتی صندلی تکیه دادم و نفسم رو محکم بیرون دادم و با اخم و حرص دست هام رو بغل کردم.

- موسسه با من.

هیچی نگفتم و فقط به صورت آروم و بدون دغدغه اش نگاه کردم.

دایی دقیقا مثال بارز کسی بود که می‌گفت کار نشد نداره.

همون‌طور که با سکوت به صورتش نگاه می‌کردم، یکم فکر کرد و با هیجان و ذوقی که توی صداش بود ادامه داد.

- اصلا چرا با من؛ اتفاقا کلاس هات توی کارت خیلی تاثیر دارن. تو اصلا می‌دونی کارت چیه؟

دلم نیومد این ذوقی که توی صدای دایی بود رو توی نطفه خفه کنم.

پوفی کردم و با بی حوصلگی گفتم:«چیه؟»

دایی لبخند پیروز مندانه ای زد و به صندلی تکیه داد و دستاش رو توی هم گره زد.

- کار عملی تو این جوریه که قراره یک دختربچه شیش ساله رو که افسرده است، درمان کنی!

با حرفی که دایی زد، یک لحظه انگار کل بدنم اتیش گرفت.

چشم‌هام ناخودآگاه درشت شد و خود به خود گره دست هام باز شد و تکیه‌ام رو از صندلی گرفتم.

اون اخم غلیظی که روی پیشونیم بود حالا جاش رو داده بود به یه تعجب که نمی تونستم وصفش کنم.

حس می‌کردم چشمام بیش از حد معمول دارن باز میشن.

از شدت هیجانی که دایی بهم وارد کرد نبض توی گلوم پشت سر هم میزد و ضربان قلب هم هر لحظه تندتر از لحظه قبلش می‌شد.

حس می کردم دهنم خشک خشک شده.

مگه من دکترم که دایی همچین مسولیت سختی می‌خواد روی دوشم بذاره؟ توی شیش ماه من بیام یک دختر بچه شیش ساله رو که افسرده است، درمان کنم؟ مگه اصلا همچین چیزی ممکنه؟

اصلا بر فرضی که من این کار رو قبول کردم؛ مگه میشه من بیماری رو که هیچ شناختی ازش ندارم به همین زودی درمان کنم؟ اصلا معلوم نیست که درمان این دختر چقدر طول می‌کشه. اصلا مگر من دکترم که هم‌چین کاری رو بکنم؟

چشم هام ناخوداگاه بسته شد و پشت سرش خنده هیستریکی کردم.

هر جوری داشتم به قضیه نگاه می کردم که من این کار رو انجام بدم توی مخیله‌ام نمی‌گنجید.

- دایی شوخی می‌کنی، درسته؟

و چشم هام رو باز کردم تا مهر تایید حرفم رو از زبون یا چشم های دایی بشنوم؛ اما قیافه جدی دایی و لحنی که نشون می‌داد هیچ شوخی در کار نیست، مهر تکذیب رو روی حرفم زد.

- قیافه من الان به کسایی می‌خوره که دارن شوخی می کنن؟

با این حرف دایی رسما لال شدم.

آخه یعنی چی؟ من باید برم یه دختر افسرده رو درمان کنم؟ اونم تو این مدت به این کمی؟

- لیلی؟

با صدای دایی از فکر چند لحظه پیش اومدم بیرون و با موجی از سوال هایی که توی ذهنم راه افتاده بود، با حالتی مبهم، به دایی نگاه کردم.

مدام توی چشم های دایی یا توی صورتش، به دنبال نشونه ای می‌گشتم که شاید این شوخی مسخره تموم بشه؛ اما هر چی بیش‌تر نگاه می‌کردم، قیافه دایی جدی تر می‌شد و مهر تایید رو هر لحظه محکم تر از دفع قبل به حرف هاش می‌زد.

از این حجم از شوکی که به صورت ناگهانی بهم وارد شده بود گیج شده بودم. نمی‌دونستم چی درسته، چی غلط؛ فقط با بهت به دایی نگاه می‌کردم.

ناخوداگاه چشم هام رو بستم و یه جمع بندی کلی توی ذهنم انجام دادم.

به قول قدیمی ها کلی دو دوتا چهارتا کردم تا به نتیجه رسیدم و این دو دوتا چهارتا، سرهم چهل ثانیه ام نشد.

باید قبول می‌کردم؛ یعنی ناچار بودم که قبول کنم.

از طرفی اگر قبول نمی‌کردم نمره ام رو نمی‌گرفتم و از طرف دیگه باید برای ثابت کردن به اون دانشجو های نخاله هم که شده بود و پاسخ به اعتمادی که دایی به من داشته و این کار رو به من سپرده، از خواب و خوراکمم بزنم تا این‌کار رو انجام بدم، انجام می‌دادم.

شاید هم دلیل اصلی این پذیرفتن، سیلی توی گوش خیلیا بود که پشت سرم حرف می زدن.

تمامی افکار منفی رو از خودم دور کردم و فقط یک جمله رو توی ذهنم حکاکی کردم و اونم این بود که (لیلی تو میتونی؛ یعنی باید بتونی!)

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم رو آروم کنم.

چشمام رو باز کردم و لبخند عمیقی رو روی لب هام نقاشی کردم و سعی کردم با نگاهم به دایی این اطمینان رو بدم که جواب اطمینانی که به من داشته رو میدم.

- انجامش میدم.

دایی یک لحظه جا خورد؛ چون از مواقع خیلی نادری بود که من با یک چیزی که مخالف بودم و به این سرعت قبول می‌کردم.

معمولا خیلی چک و چونه می‌زدم که حرف خودم رو روی کرسی بنشونم؛ اما الان در عین ناباوری، برای این کار، به این سرعت قبول کردم.

-خب دایی جون، حالا مفصل برام بگید جریان از چی قراره!

دایی که به‌شدت جا خورده بود از رفتار من، خودش رو جم و جور کرد و تک سرفه ای کرد.

خوب می‌دونست اگر یک سوالی از من راجب نظرم بکنه، امکان تغییر نظر من بالای هفتاد درصد می‌شد.

دایی انگشتاش رو به هم قلاب کرد و کمی به جلو مایل شد و با لحنی که پیروزی درش موج می‌زد، گفت:«به عنوان پرستار اون بچه باید بری!»

سرم تکون دادم و خیلی عادی گفتم:«خب؟»

دایی انگار هنوز باورش نشده بود من همون لیلی چند دقیقه پیشم که کمر بسته بود برای مخالفت کردن به حرف های دایی.

نگاهش رو توی چشم هام چرخوند.

انگار می خواست از توی چشم هام حقیقت حرف هام رو پیدا کنه.

من هم کم نذاشتم. تمام تلاش و سعی‌ام رو به کار بستم تا دایی از حرف هام مطمئن بشه.

دایی لبخند عمیقی زد؛ انگار جواب سوالش رو پیدا کرده بود.

سریع از روی صندلی بلند شد و یک تکه کاغذ که روی میزش بود برداشت و یک چیزایی داخلش نوشت و کاغذ رو به طرفم گرفت و گفت:«این آدرسشه. از فردا باید بری؛ فقط باید طوری ر ابطه دوستانه ای با این دختر کوچولو برقرار کنی که فراریت نده، چون پدرش

خیلی پرستار استخدام کرده، اما هیچ کدوم از پرستارها با این دخترک کنار نیومدن؛ یعنی در اصل اون با هیچ کدوم سازگاری نداشته و سر یک هفته ای همه استعفاشون رو نوشتن.»

سرم رو به معنی تایید تکون دادم و کاغذ رو گرفتم و آدرسش رو خوندم؛ اما سوالی توی ذهنم راجب دخترکی روشن شد که حتی اسمش رو هم نمی‌دونستم.

بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم، صلاح دیدم سوالم رو به زبون بیارم و جوابم رو از دایی بگیرم.

- دایی چه طوره که این دختر افسردگی داره؛ اما با پرستار هاش نمی‌سازه و فراریشون میده؟ اصلا یک دختر شش ساله چرا باید پرستار فراری بده؟ درسته شاید مشکل از پرستار ها باشه؛ قبول، اما چرا افسرده است؟ اصلا انگار خیلی چیز ها باهم جور نیست.

دایی همینطور که به سمت صندلی چرمی پشت میزش می‌رفت، نگاهی بهم انداخت و تک خنده ای کرد و سرش رو به طرفین تکون داد.

- نه به اون همه مخالفت کردنت و گارد گرفتنت؛ نه به این همه کنجکاو شدنت.

دایی پشت میزش نشست و با همون لبخند نگاهم کرد.

خنده ای کردم و شونه هامو بالا انداختم.

راست می گفت؛ نه به موودی که چند لحظه پیش داشتم نه به الآن!

- حالا بگید دیگه؛ چرا جریان این جوریه؟

دایی که انگار چیزی یادش اومدی باشه، تک خنده ای کرد و سرش رو به طرفین تکون داد.

- اگر بهت بگم باور نمیشه!

یکی از ابروهام رو دادم بالا و با حالت پوکر فیسی گفتم:«حالا شما بگو، ما تمام تلاشمون رو می‌کنیم، باور کنیم.»

هم زمان با اتمام حرف من، دایی به پشتی صندلیش تکیه داد و دستاش رو توی هم گره زد؛ و باز هم همون موج آرامش رو با لبخندش به صورت خسته من هدیه داد و با صدای آرامش بخشش، گفت:«درسته، افسرده است؛ اما اجازه نمیده کسی بهش نزدیک بشه.

تا الان چهار پرستار رو براش استخدام کردن؛ اما همشون رو به نوعی فراری داد.

مثلا زیر پای یکیش مایع ظرفشویی ریخته، بعدم جیغ زده طرف اومده بلند شه بره ببینه چرا جیغ زده؛ اصلا جریان چیه؟ هیچی دیگه با کله مبارک رفته توی پارکت های اتاق.»

بهت زده فقط به چشم هایی دایی نگاه می‌کردم.

یکم که گذشت خنده بلندی کردم؛ اما هنوز هم ذهنم خیلی سخت این اتفاق رو درک می‌کرد.

نکه این کار، کار خیلی شاخی بود، نه؛ این که یه دختر شیش ساله، تخس و افسرده این کار رو کنه عجیب بود.

- بسیار هم زیبا!

دایی وروجکی نثارم کرد و سرش رو کرد توی پرونده هایی که روی میزش جا خوش کرده بود.

نگاهم رو از دایی گرفتم و به برگه آدرس خونه اون دختر کوچولویی که حالا فهمیده بودم پشت اون ذهن افسرده اش، کلی شیطنت مخفیه، نگاه کردم.

مدام این سوال توی ذهنم رژه می‌رفت؛ چرا این دختر افسرده است؟ دلیلش چیه؟ چرا دلش نمی‌خواد با کسی ارتباط برقرار کنه؟

و هزاران چرایی که فقط با رفتن پیش اون دخترک، جواب براشون پیدا می شد.

همین‌طور که داشتم به کاغذ نگاه می‌کردم، فکر خبیسانه ای زد به کله ام و لبخند مرموزی نشست روی لب هام.

با همون لبخند خبیس از گوشه چشمم دایی رو دید زدم که سخت مشغول بررسی پرونده های روی میزش بود.

قیافه ام رو عادی کردم و زیپ کوله‌ام رو باز کردم. کاغذ رو گذاشتم داخل کیفم تا گم نشه و درهمون حالت که داشتم زیپ کیفم رو می‌بستم، دایی رو زیر چشمی می‌پاییدم.

- دایی جون؟

دایی درحالی که داشت تو پرونده ها سرک می کشید و سرش پایین بود جوابم رو داد.

- جانم؟

بلند شدم و کوله‌ام رو زدم پشت کتفم و با همون قیافه عادی؛ اما با لبخند رو کردم به دایی و گفتم:«دایی امشب شلغم داریم، خوشحال می‌شیم تشریف بیارید تا دور هم بخوریم!»

و خیلی سریع پشت گرد کردم و با خنده دوییدم سمت در که دایی با گفتن ای ورپریده، خودکاری حوالم کرد.

در رو که باز کردم هم‌زمان خودکار خورد توی گودی کمرم و پشت بند این اتفاق، دماغم محکم به یک جسم سفت برخورد کرد و تیری داخلش ایجاد شد.

بخاطر ضربه یهویی که به صورتم خورد، ناخوداگاه چشم هام بسته شد و اخم هام توی هم گره خورد.

خیلی نگذشته بود که گرمی خون رو پشت لبم حس کردم.

انگشت سبابه ام رو به زیر بینیم کشیدم و بالا اوردمش و با دیدن انگشت غرق خونم، سریع برگشتم و کیفم رو انداختم گوشه اتاق و دوییدم سمت سرویس بهداشتی که توی اتاق دایی بود و بدون تعلل وارد شدم.

شیر آب رو باز کردم و دستم رو گرفتم زیر آب؛ سرد بود و باعث شد یک لرز خفیفی توی کل بدنم ایجاد شد، اما توجهی نکردم.

دست خیس آبم رو بردم بالا و زیر دماغم کشیدم.

خیلی درد می‌کرد و همین باعث می‌شد چهره ام درهم بشه.

توی آیینه نگاهی بهش انداختم؛ سرخ شده بود و نمی‌شد بهش دست زد، چون تیر بدی می‌کشید.

آروم یکم بهش فشار دادم که از دردش چشمام ناخودآگاه بسته شد و اخمام رفت توهم؛ اما تحمل کردم و بینیم رو با انگشت اشاره ام و شَستم گرفتم و سرم رو دادم بالا تا خون ریزیش کم بشه و در نهایت بند بیاد.

در حالی که سرم بالا بود؛ اما نیم نگاهی هم به زمین میانداختم که یه وقت با مغز نرم توی پارکت های قهوه ای رنگ اتاق دایی، لنگ لنگان از سرویس اومدم بیرون که صدای نگران دایی به گوشم رسید.

- لیلی، خوبی دایی؟

در حالی که با دوتا انگشتام بینیم رو گرفته بودم و سرم بالا بود آروم سرم رو تکون دادم و بعد از چند ثانیه، آروم دستم رو برداشتم و سرم رو پایین اوردم.

همین که سرم صاف شد، چشم هام به دوتا چشم سرد خالی از هیچ گونه حس برخورد کرد که با اخم ریزی که مهمون همیشگی صورتش بود بهم زل زده بود.

حس کردم روی لبش یک پوزخند خفیفی هست؛ اما چشم هاش هیچ حسی داخلش نبود که بتونم مهر تایید رو روی نظریه ام بزنم.

یک دفعه ناخوداگاه اتفاقات چند لحظه پیش توی ذهنم پلی شد و نوید چیزی رو داد که اصلا دلم نمی‌خواست حقیقت باشه.

آروم با خودم زمزمه کردم:«نکنه... نکنه... نکنه من به استاد شایگان برخورد کردم؟

نه نه همچین چیزی نیست. چنین...»

اما با دیدن دوتا قطره ریز خون روی پیراهن آبی کاربنیش حدسم رخت واقعیت رو پوشید و چشم هام خودکار بسته شد.

اخم هام رفت توهم که استاد شایگان گفت:«پیراهنم به درک. تحقیقت رو کی میاری خانم شرقی؟ می‌دونی همه تحویل دادن و من فقط معطل شما هستم اگر تا فردا نیاریـ....»

تک نفسی که حرص درش فواره می‌زد، کشیدم؛ کار ساز بود، چون استاد شایگان نقطقش کور شد.

به ضرب چشمام رو باز کردم و با همون اخم های درهم تنیده به چشم های مغرور و سردش زل زدم.

چرا همه باید تحقیق های من رو بزنن توی سرم؟

بابا یکم انصاف داشته باشید و نیمه پر لیوان رو ببینید.

من که هیشه تحقیق هام مثل نداره حالا همیشه آخر تحویل میدم مگه چیه؟ این‌هم بخاطر این بود که این‌قدر کارام رو پشت گوش می نداختم که دیقه نودی می‌شد و این‌قدر این کار رو توی زندگیم تکرار کرده بودم که توی زندگیم روتین شده بود؛ اما متاسفانه کسی غیر از خودم این رو قبول نداشت.

در همون حالت که اخمام رو بهم گره زده بودم و به چشمای سردش زل زده بودم، حرفش رو قطع کردم و گفتم:«توی کیفمه.»

و بلافاصله خم شدم و کیفم رو که گوشه اتاق پرتش کرده بودم، برداشتم.

فلاش رو از کیف بیرون اوردم و با همون اخم های درهم فلش رو روبه‌روش گرفتم؛ اما از سرجام تکون نخوردم، چون اعصابم بخاطر حرف هاش بهم خورده بود؛ یا به عبارتی لج کرده بودم.

با قدم های آروم، اما با همون غرور و اخم همیشگیش اومد طرفم و فلش رو از دستم گرفت.

پوزخندش رو به وضوح حس می‌کردم و همیشه این سوال توی ذهنم بود که چرا این آدم، این‌قدر سرد و یخه؟

فلش رو با نک انگشت هاش از بین انگشت‌هام گرفت و با لحن همیشگیش که سردی ازش می‌بارید، گفت:«امیدوارم لاعقل از ده نمره دوش رو بگیری. یک ماه بهتون وقت دادم، الان تحویل دادی. معلوم نیست چی سرهم کردی.»

لبخند پیروزمندانه ای زدم و بدون اینکه جوابی بهش بدم عقب گرد کردم و به سمت در اتاق حرکت کردم.

حرف های استاد شایگان اصلا روم تاثیر نداشت؛ چون مطمئن بودم تحقیقم می‌تونه راضیش کنه و نمره رو بهم بده؛ حالا از ده نمره هفت هم می‌داد، جواب بیدار موندن دیشبم رو می شد.

دستم رو گذاشتم روی دستگیره و می‌خواستم بازش کنم؛ اما سوالی بدجور ذهنمو به بازی گرفته بود و همون سوال اجازه فشردن دستگیره رو نداد.

برگشتم سمت دایی و بهش نگاه کردم که دایی پرسش گونه بهم نگاه کرد.

- دایی اسم دختره چیه؟

دایی منظورم رو گرفت و لبخندی به روم زد.

- سلین.

لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم.

نگاهم رو از دایی گرفتم و به کف اتاق زل زدم.

- یعنی سیل خروشان؛ پس خدا بهتون رحم کنه استاد، چون شش ماه دیگه سیل رو تحویلتون نمیدم، سونامی رو تحویلتون میدم.

و پشت بند این جمله نگاهم رو از پارکت های کف اتاق گرفتم و با لبخند به دایی نگاه کردم.

دایی تک خنده ای کرد و منم با همون لبخند که چانیش شد یک چشمک ریز، برگشتم و دستگیره رو فشار دادم و از اتاق خارج شدم.

خیلی خسته بودم؛ چون امروز فشار یا بهتره بگم شوک های زیادی بهم وارد شده بود و با اون ذهن خسته ام حق دادم که این جوری کوفته بشم.

***

توی ماشین که نشستم، مقصدم موسسه شد و ماشین رو توی مسیری که تهش ختم می‌شد به موسسه، انداختم.

خیلی خسته بودم؛ اما دلم نمیومد تدریس بچه ها عقب بیوفته و از همه مهم تر وقتی با بچه ها بودم تنها چیزی که برام معنی پیدا نمی‌کرد، خستگی بود.

فکر تحقیقم نبود؛ چون مطمئن بود استاد شایگان هر خصلتی هم که داشته باشه، بلد نیست نامردی کنه؛ حالا اگر بدترین دانشجوهم زیر دستش باشه.

با باریدن نم نم بارون روی شیشه ماشین ناخوداگاه لبخندی روی لبم جا خوش کرد.

عاشق پاییز بودم. دررست بود که خاطرات خوبی ازش نداشتم؛ چون این ماه لعنتی پدرم رو ازم گرفته بود، اما با همه این ها عاشقش هواش بودم.

وقتی دلت گرفته بود، آسمون دلش می‌گرفت؛ وقتی دلت گریه می‌خواست برات گریه می کرد؛ وقتی بی قراری می‌کردی با ناز و نوازش های بادهاش، آرومت می‌کرد.

پشت چراغ قرمز ماشین رو نگه داشتم و به مردمی که داخل عابر های پیاده‌رو بودند، خیره شدم.

یکی راه می‌رفت. یکی با عجله پا تند می کرد. یکی دستاش رو کرده بود توی جیبش تا از سوز بارون آبان ماه خودش رو گرم کنه.

پوفی کردم و نگاه خیره ام رو از مردم گرفتم و خیلی اتفاقی نگاهم کشیده شد به قاب عکس چوبی رنگ متوسطی که از پشت آیینه آویزون شده بود و عکس بابا، با اون لبخند شیرینش و چشم های به رنگ دریاش، توی عکس بدجورخودنمایی می‌کرد.

بابایی که تا اعلام جنگ سوریه رو کردن بار و بندیلش رو بست و دِ برو که رفتی و هم من رو، هم لهراسب رو، هم مامان رو تنها گذاشت.

یاد روز های تلخی افتادم که در نبود بابا می‌کشیدیم. روزایی که هیچ وقت دلم نمی‌خواد ازشون حرفی هم زده شه؛ چون تداعی کردن اون لحظه ها برام از هر چیزی سخت تر و غیر قابل تحمل تر بود.

اون روزا مامان کلا تو بیمارستان بود بستری بود؛ من گوشه گیر شده بودم؛ لهراسب اعصابش بهم ریخته بود و بدتر از همه با هیچ احد و ناسی حرفی نمی‌زد؛ حتی گریه ام نمی‌کرد تا یکم خالی شه.

نبود پدر توی زندگی یک دختر نوجون خیلی سخته. اون موقعی که تو به اون احتیاج داری که برات پدری کنه، دست پر مهرش رو بکشه روی سرت؛ اما نباشه خیلی سخته.

اون موقع من تازه داشتم وارد یه مرلحه ای از زندگی می‌شدم که پر از فراز و نشیب بود. کلی گرگ توی جامعه بود و هر لحظه ممکن بود یکیش من رو اسیر کنه؛ اما پدرم توی همون چند سال طوری من رو تربیت کرد که چنان از لهراسب حساب می‌بردم که انگار یه دختر داره از پدرش حساب می‌بره؛ البته ناگفته نمونه که لهراسب هم در حق من کم نمی‌ذاشت و با تمام احساس و مهربونی برام بیشتر نقش یک رفیق رو بازی می‌کرد تا یک برادر.

وقتی خبر شهادت بابا رو اوردن زندگیمون بهم ریخت.

دردناک تر از خبر شهادتش، خبر مفقوالاثر شدن بابا بود. درواقع بابا خودش به آرزوش رسیده بود؛ اما خب ما خیلی دوسش داشتیم و کنار اومدن با این مسئله برامون از سخت هم سخت تر بود.

دیگه خبری از اون قه قه ها نبود؛ خبری از خوشی ها نبود؛ هرکس گوشه ای کز می کرد و برای خودش سوگواری راه می‌نداخت.

از همه مهم تر مادرم بود کسی که با جون و دل بابا رو می‌خواست.

هر وقت بهشون نگاه می کردم، حس می‌کردم همین دیروز بوده که این ها ازدواج کردن؛ چون خیلی با محبت و با احترام باهم برخورد می کردن.

روال زندگیمون همینجوری شد تا سه ماه.

توی این سه ماه اوضاع درسی و کاری لهراسب بهم ریخت؛ من توی درس هام ضعیف شدم؛ مامان هر روز بی هوش می‌شد و ما می‌بردیمش بیمارستان و اونجا بهش سرم تقویتی می‌زدن.

من توان ایستادن پیش مامان رو نداشتم؛ چون خیلی ضعیف شده بودم و به زور خودم رو سرپا نگه داشته بودم تا غم ضعیفی من روی دل غم‌زده لهراسب آوار نشه؛ اما لهراسب که پنج سال از من بزرگ تر بود، پیش مامان می ایستاد تا آخرین قطره سرم.

یه روز مامان من و لهراسب رو کشید توی اتاق مشترک خودش و بابا و بهمون گفت که می خواد روال زندگی همونی بشه که تا قبل از رفتن محمد بود.

به من اشاره کرد و گفت:« اگر می‌خوای بابات از دست ناراحت نباشه و غصه ات رو نخورده، باید بشی همون لیلی قبلی!»

وقتی حرف های مامان با من تموم شد، رو کرد به لهراسب و با لبخند بی جونی که هنوز بعد از گذشت پنج سال توی ذهنم پلی میشه، گفت:«بعد از بابات، این خونه و اعضاش

دلشون به تک پسر محمد شرقی خوشه. زمانی اعضای این خونه سرپا میشن که مرد خونه مثل یک کوه پشت اعضای خونه اش رو گرم کنه.

لهراسب جان من و لیلی بعد از پدرت چشم امیدمون به تو هستش مادر. خودت رو جمع و جور کن؛ می‌دونم سخته، ولی شدنیه!»

بعد از حرف های مامان انگار هم من هم لهراسب، جفتمون به خودمون اومدیم.

با همه غم و سختی هایی که داشتیم خودمون رو ساختیم. روحیه خودمون و خانواده امون رو ترمیم کردیم. باز هم سعی کردیم بخندیم؛ چون بابا جای بدی نرفته بود. بابا جایی بود که هر کسی لایق رسیدن به اون مقام نبود. نکه عروسی توی دلمون بود، نه؛ ولی خب باید زندگیمون رو با هر سختی بود، می ساختیم.

راحت می‌تونم بگم هیچ وقت حس نکردم که کمبود مالی داریم؛ چون دایی و باباجون ما رو ساپورت می کردن و هیچ وقت اجازه ندادن با حسرت به چیزی نگاه کنیم.

لهراسب چیزی رو ازشون درخواست نمی کرد و حتی تا حدالامکان سعی می‌کرد مایحتاج خونه و چیز های من می خواستم رو خودش تهیه کنه؛ اما دست جلوی کسی دراز نکنه، ولی باباجون و دایی خودشون، بدون حرف و اجازه لهراسب، کارشون رو می کردن؛ ولی بازم وجود پدر خودش یه دنیای دیگه بود.

حاضر بود کیف مارک دار نداشته باشم؛ ولی بابام بود تا با لبخند بهم بگه:«جانِ پدر.»

مامانم این قدر عاشق بابا بود که بعد از اون اصلا ازدواج نکرد و فقط با عکس هاش سر کرد.

این قدر روی روحیه ما دوتا کار کرد تا عین روز اول شدیم.

لهراسب کار می کرد. من درس می خوندم توی رشته تجربی و با نمره هایی عالی پاسشون می‌کردم.

روحیه ما خوب بود؛ اما کسی از دل مامانم خبر نداشت که شب ها گریه می‌کرد و روزها پیش ما می‌خندید. شب ها نمی‌خوابید و راه می‌رفت توی حیاط؛ با بابا حرف می زد و عین همیشه که بابا شب از سر کار میومد همه گزارش های روز رو تحویل بابا می‌داد.

لهراسب یه سال بعد رفت لندن برای ادامه تحصیل و شرکت تازه تاسیسش رو سپرد دست من و پسردادییم؛ یعنی دانیال.

من می دونستم که ادامه تحصیل بهانه است و لهراسب این قدر غرورش سفت و سخت هست که پیش کسی گریه نکنه و این کارش بیشتر به این دلیل بود که بره لندن و اونجا دور از چشم بقیه خودش رو آروم کنه.

نفس عمیقی کشیدم و به خودم اومدم دیدم صورتم خیسه از اشک هایی که مسببشون گذشته بود.

گذشته لعنتی که هر وقت به یادت میوفتم داغونم می‌کنی؛ اشکم رو درمیاری و برای خودت می‌تازونی. حیف که بابام رو ازم گرفتی وگرنه نشونت می‌داد کسی یا چیزی که اشک لیلیش رو درمیاره باید نابود شه؛ اما حیف که گذشته هیچ کس با هیچ لاک غلط گیر و خط خطی خودکاری پاک نمی‌شه.

دستی رو به روی گونه ام کشیدم و اشک هام رو پاک کردم.

بغض بدی به گلوم چنگ زده بود؛ اما باید کنترلش می‌کردم، چون در غیر این صورت چشم هام قرمز می‌شد و نمی‌تونستم برم سر کلاس و تدریس کنم.

بینیم رو بالا کشیدم و خم شدم که یه برگ دستمال کاغذی بردارم که چشم تو چشمم شدم با یک پسری که با تعجب بهم زل زده بود.

اخمی کردم که به خودش اومد و روش رو ازم گرفت و به جلو زل زد.

دستمال رو برداشتم و بینیم رو باهاش گرفتم.

انداختمش زیر پاهام و بی حوصله به چراغ راهنمایی رانندگی نگاه کردم؛ شماره سه رو نشون می‌داد.

ماشین رو انداختم توی دنده و ترمز دستی رو کشیدم.

چراغ که سبز شد، بوق بوق ماشین ها بود که به گوش می خورد.

پام رو گذاشتم رو پدال گاز و به سرعت نور از اون جمع اعصاب خورد کن، فاصله گرفتم.

نفس عمیقی کشیدم و شیشه ها رو پایین دادم.

می‌خواستم از هوای آبان ماه تمامی لذتم رو ببرم.

نیسم خنک بعد از نم نم بارون پاییزی پوست صورتم رو نوازش داد و باعث شد یک لبخندی روی صورتم بشینه. می‌خواستم به روزگار ثابت کنم که هرچقدر هم با من بد تا کنی من سرتق تر از این حرف هام؛ مطمئن باش یک روزی از پا درت میارم!

درست که بابام نبود. درست که یک خلا بزرگی توی زندگیم بود؛ اما من بهش همیشه می گفتم من یک روزی خانم دکتر میشم و بهش قول داده بودم؛ پس حتما باید این کار رو انجام می دادم!

دستم رو از شیشه دادم بیرون و شروع کردم به لجبازی با باد؛ اونم کم نمیورد و باهم لج می کرد.

دستم رو دراز کردم و ضبط ماشین رو روشن کردم که صدای حجت اشرف زاده کل ماشین رو برداشت.

لبخندی زدم به مسیرم ادامه دادم.

***

ترمز دستی رو کشیدم و کمربندم رو باز کردم.

نفسی از سر خستگی کشیدم و چشمام رو بستم.

با انگشت شَست و اشاره، خیلی آروم، پیشونیم رو ماساژ دادم تا از دردِ خفیفی که افتاده بود توی سرم کمی کم بشه.

خیلی خسته بودم؛ اما خب امروز کلاس موسیقی داشتم و باید میومدم به بچه هایی که از صمیم قلب عاشقشون بودم، درس می دادم.

چشمام رو باز کردم و بیشتر از این وقت رو تلف نکردم.

نگاهی به خودم داخل آیینه ماشین انداختم و دیدم بی روح تر از صورتی که من دارم، هیچ کجای دنیا نیست.

پوفی کشیدم و هم زمان کیفم رو از روی صندلی شاگرد برداشتم و گذاشتم روی پاهام و از داخلش یه رژ کالباسی دراوردم و با دقت لبم رو بهش آغشته کردم.

خط چشمم برداشتم و با حوصله پشت چشمم، یک لایه نازک، کشیدم.

نگاهی به خودم توی آیینه انداختم و دیدم کمی بهتر از قبل شد.

لبخندی به خودم زدم که متوجه لنزهای قهوه ای رنگم شدم.

جا لنزی رو از کیف در اوردم و لنز های قهوه ای رنگ رو با احتیاط دراوردم و توی جا لنزی سفید رنگی که متعلق به خودشون بود، گذاشتم.

دوباره نگاهی به خودم داخل آیینه انداختم.

چشمای به رنگ دریایی که با اون لایه نازک از خط چشم کمی کشیده تر به نظر میومدم. چشم هایی که از پدرم به ارث برده بودم و همیشه وقتی به چشم هام نگاه می کردم یاد پدرم می افتادم که می گفت:«اگر همون موقع من به چشمای تو بیشتر دقت می کردم، الان اسمت دریا بود؛ نه لیلی!»

با یادآوری پدرم و گذشته سریع نگاهم رو از آیینه گرفتم که باز اون بغض بدمصبی که توی هر شرایطی منتظر بود تا خودی نشون بده، سر و کله اش پیدا نشه.

همین که می‌خواستم کیفم رو بردارم نگاهم به جعبه لنز افتاد.

وقتی نگاهش کردم، خاطرات ترم اول دانشگاه برام زنده شد.

«گذشته:

- مامان من با این چشم ها نمیرم دانشگاه!

لهراسب در حالی که داشت یک قلپ از چایی هل داری که مامان براش توی استکان کمر باریک ریخته بود، می‌خورد، لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:«می خوای مشت بزنم تو چشمت کور شی دیگه خیالت راحت بشی این قدرم این جمله رو تکرار نکنی؟»

ادایی براش در اوردم و با حرص آشکار گفتم:«نمکدون؛ کسی از شما نظر نخواست!»

لهراسب شونه ای بالا انداخت و یه قلپ دیگه از چاییش رو خورد.

- ولی نظر خوبی بود؛ بهش فکر کن!

کوسن کنار دستم رو برداشتم و با تمام قدرت پرت کردم طرفش و که جالی داد و کوسن محکم خورد به گلدون بلوری مامان که وسط میز نهار خوری شش نفره، با گلای نرگس تازه، خودنمایی می کرد.

شاید فقط یک ثانیه گذشته بود که گلدون بلوری خیلی آروم قل خورد و با صدای بدی که از خودش ایجاد کرد، به هشتاد تکه مساوی تقسیم شد.

با چشم های گشاد به صحنه روبه‌روم نگاه می کردم و فقط توی فکر این بودم که مامان این رو ببینه من چه جوری این رو توجیه کنم.

من قول داده بودم بعد از شکستن شیشه پذیرایی دیگه هیچ چیزی رو نشکنم.

- اینجا چه خبره؟

با صدای مامان که تشویش و نگرانی درش موج می زد، توجه ام رو از اون هشتاد تکه به صورت مامان دوختم که مامان با دیدن من نگاهش رو به پایین میز دوخت که با هشتاد تکه گلدون و نرگس های افتاده روی زمین مواجه شد.

مامان برای یک لحظه چشم هاش گشاد شد؛ اما به ثانیه نکشید که این تعجب جاش رو به یک اخم وحشتناک داد و با همون اخم به من نگاه کرد.

نگاهم رو مظلومانه از مامان گرفتم و نگاهم رو پایین انداختم.

حالا توی اون شرایطی که جو سنگینه، من نباید هیچ گونه کاری بکنم، خندم گرفته.

- کار کیه؟

با صدای مامان لهراسب، با تک خنده ای گفت:«همونی که هفته پیش قولِ قولِ قول داد که دیگه چیزی رو نشکنه.»

نه مظلوم شدن اینجا فایده نداشت.

سرم رو به ضرب گرفتم بالا و یک چشم غره به لهراسب رفتم و مظلومانه زل زدم توی چشم هایی که به خاطر اخم رو پیشونیش کمی جمع شده بود.

- خب مامان..

- خب مامان چی؟

لبم رو کمی غنچه کردم و با مظلومانه ترین لحن ممکن گفتم:«خب مامان بد جایی گلدون رو می‌ذاری.»

مامان به ثانیه ای اخمش رفت و با چشمای گشاد که حاکی از تعجبش بود، گفت:«میشه بفرمایید گلدون چه مشکلی روی میز داشت؟»

چشمم رو چرخوندم و نگاهم به لهراسب افتاد که داشت ریز ریز می خندید.

این قدر حرصم گرفت از این ریز ریز خندیدناش که اگر مامان نبود، کوسن دومی رو چنان پرت می کردم که بخوره تو ملاجش که خنده یادش بره.

نگاه بدجنسی به لهراسب انداختم و با یک لحن کاملا حق جانب مامان رو مورد خطاب قرار دادم:«خب مامان گلدون رو گذاشتی دقیقا رو به روی مبلی که لهراسب می شینه. کوسن پرت کردم سمتش جا خالی داد خورد توی گلدون.»

مامان تک نفس عمیقی کشید تا کمی خودش رو آروم کنه؛ اما با اخم گفت:«چرا باید کوسن پرت کنی سمت برادرت؟»

دوباره چهره ام رو مظلوم کردم و لب ورچیدم و گفتم:«چون میگه بیا چشمات رو کور کنم.»

مامان اخمش سریع جای خودش رو به تعجب داد و با همون تعجب، برگشت سمت لهراسب و گفت:«لهراسب؟»

لهراسب لبخندش رو جمع کرد و درحالی که گوشیش رو می ذاشت روی میز با تک خنده ای روبه مامان کرد و گفت:«راست میگم دیگه مامان! دو هفته است نتایج اومده نفسمون رو بریده از بس گفت با این چشم ها نمیرم دانشگاه؛ انگار چشم لباسه بخوای عوض کنی.»

نگاهش رو از مامان گرفت و به منی که تخس داشتم به نطق های آقا گوش می کردم، نگاه کرد.

با حرص نگاش کردم و گفتم:«هرهر خندیدیم. چشم رو نمیشه عوض کرد؛ اما لنز که میشه براش خرید.»

لهراسب با چشمای ریز شده بهم نگاه کرد.

- مگه تو با همین چشم ها توی خیابون راه نمیری؟ بیرون نمیری؟ چرا می خوای چشم های به این قشنگی رو استتار کنی آخه؟

می دونستم دلیل اصرار بیش از اندازش که لنز نذارم، فقط برای این بود که چشم هام شبیه بابا بود و لهراسب دلش نمی خواست این چشم های خدادای، زیر یک چیز مصنوعی پنهون بشه؛ ولی منم دلم جلب توجه نمی خواست.

- خب داداش من دلم نمی خواد بخاطر رنگ چشماهم توی چشم بیام و توجه ها به من جلب شه. نه که ملکه انگلستانم؛ نه، ولی خب دلم نمی خواد.

- لیلی خدا وکیلی مغزت معیوب شده؟ چیزی میزنی؟ آخه خواهر من همه آرزوی این چشم ها رو دارن توی چرا می خوای قایمشون کنی؟

خیلی جدی به لهراسب نگاه کردم.

- نمی خوام توی چشم بیام؛ مشکلیه؟

لهراسب می خواست جوابم رو بده که با سرفه مصلحتی مامان، ترجیح داد ساکت بشه.

مامان که معلوم بود از کل کل های ما دوتا کلافه شده بود نفس عمیقی کشید و گفت:«باشه باشه! فردا میبرمت دکتر لنز بگیری، بلکم کمی آروم بگیری!»

لبخند پیروزمندانه ای به لهراسب زدم که لهراسب با اعتراض گفت:«حالا که این جوریه منم لنز می خوام.»

مامان دستاش رو داخل هم گره زد و با کلافگی گفت:«تو لنز واسه چی می خوای؟»

لهراسب خیلی جدی رو کرد به مامان و پا روی پا انداخت.

- لنز هم رنگ چشمای لیلی رو می خوام تا برم دوست دختر بگیرم.

مامان با چشمای گشاد به لهراسب نگاه کرد؛ اما سریع با حرص و عصبانیت خطاب به لهراسب گفت:«لهراسب خجالت بکش! حیا کن!»

لهراسب بدون از اینکه از موضع خودش بیاد پایین، خیلی حق به جانب و در حالی که داشت خنده اش رو کنترل می کرد به مامان نگاه کرد.

- مگه من بچه ات نیستم؟ چطور لیلی ازت یک لنز خواست گفتی چشم؛ اما من ازت دوست دختر می...

مامان نذاشت حرف لهراسب تموم شه و با جیغ اسمش رو صدا کرد که لهراسب ساکت شد و منم ریز ریز می خندیدم.»

لبخندی از یادآوری اون روزا روی لبم نقش بست.

گذشته آدم ها همیشه هم بد نیست.

بعضی وقت ها لبخند روی لبت میاره و بعضی وقت ها بغض توی گلوت می کاره؛ و همین تناقضی که گذشته توی وجودت به وجود میاره، نمی دونی از داشتنش خوشحال باشی یا ناراحت.

با یه نفس عمیق شیشه هارو دادم بالا و از ماشین پیاده شدم.

ماشین رو قفل کردم و به سمت پله های ساختمون حرکت کردم.

وقتی رسیدم جلوی ساختمون، نوشته بالای در موسسه، باعث شد ناخواسته لبخندی رو لب هام نقش ببنده؛ تابلویی که به خط نستعلیق، روش نوشته شده بود«موسسه فرشته.»

تک نفس عمیقی کشیدم و از پله های آجری شکل موسسه رفتم بالا و رسیدم به در شیشه ای؛ در رو هل دادم و وارد موسسه شدم.

تا وارد شدم بهار از کلاسش خارج شد.

ناراحتی که توی تک تک اعضای صورتش نمایان شده بود رو به وضوح می شد، دید.

حواسش به من نبود. آروم مسیرش رو به سمت آبدارخونه کج کرد و بعد از چند لحظه از جلوی چشمم محو شد.

دستم رو اوردم بالا و به ساعت مچی مشکی رنگم نگاهی انداختم. نیم ساعت دیگه تا شروع کلاسم مونده بود؛ پس وقت داشتم برم پیش بهار تا ببینم چه اتفاقی براش افتاده که این جوری بهم ریخته است.

وارد موسسه شدم و به سمت آبدارخونه حرکت کردم.

آروم وارد شدم و دیدم بهار دستاش رو توی هم گره زده و زل زده به کاشی های آبدارخونه و چنان رفته توی فکر که اصلا حواسش نیست که کتری داره سوت می‌کشه.

کیفم رو گذاشتم روی میز تخته ای آبداخونه و حرکت کردم به سمت اجاق و زیر کتری رو خاموش کردم که بهار متوجه حضورم شد و نگاهش رو از کاشی های آبداخونه گرفت و با اون چشمای عسلی زیباش بهم نگاه کرد.

با صدایی که در اثر بغضی که توی گلوش بود خیلی گرفته به نظر می‌رسید، گفت:«کی اومدی؟»

لبخدی زدم و گفتم:«همین الان رسیدم.»

لبخند کم رنگی زد و بازم نگاهش رو ازم گرفت و به یک نقطه نامعلوم زل زد؛ اما از برقی که توی چشماش افتاده بود فهمیدم یک بغض ناجور توی گلوش داره بازی می‌کنه.

هرچی نبود از کلاسای کنکور تا الان هم‌دیگه رو می‌شناختیم. اخلاق های هم دیگه توی دستمون بود.

لبخند عمیقی زدم و آروم بازوش رو گرفتم که گره دستاش باز شد و نگاهش رو از اون نقطه نامعلوم گرفت و با همون حالت گرفته بهم نگاه کرد.

یکی از صندلی های چوبی رنگ میز آبدارخونه رو کشیدم و نشوندمش روی یکی از صندلی ها و خودم هم روی یک صندلی دیگه نشستم.

دستای سردش رو گرفتم توی جفت دستام و سعی کردم با یک لبخند گرم به چشمای سرد و بی روح بهار جون ببخشم.

- آجی من چش شده؟

بهار فکش منقبض شد و حلقه از اشک توی چشماش حلقه زد؛ سرش رو آروم پایین انداخت.

یکی از دست هام رو از دست بهار بیرون کشیدم و با گذاشتن انگشت اشاره ام زیر چونه اش، سرش رو گرفتم بالا و با صورت خیس بهار مواجه شدم.

از فرط تعجب چشم هام بزرگ تر از حد معمول شد.

می‌تونستم حدس بزنم دلیل این بی قرای بهار برای چیه؛ اما خب شاید اون مسئله نبود.

با انگشت شستم دستی روی گونه‌اش کشیدم که بهار تاب نیورد و زد زیر گریه منم هاج و واج توی صورت بهار دنبال دلیل این اشک ها می‌گشتم؛ هر چند که کم‌کم حدس هام داشت رَخت واقعیت به تن می‌کرد.

بهار خودش رو انداخت توی آغوشم و بی صدا اشک می‌ریخت.

حرفی نمی‌زدم و فقط سرش رو نوازش می‌کردم. معتقد بودم توی این شرایط اول باید بذاری طرف به حال خودش بیاد؛ کمی بهتر بشه، بعدا شروع کنی باهاش صحبت کردن.

نفس عمیقی کشیدم و به نوازش کردن سر بهار ادامه می‌دادم.

با یک اخم کم رنگی به دیوار سفید رنگ آبدار خونه زل زده بودم.

بازم همون مسئله بود که بهار رو آشفته کرده بود؛ همون مسئله ای که الان دو سال بود بهار داشت باهاش می‌جنگید، اما نتیجه ای نمی‌داد.

وقتی دیگه شونه های بهار نلرزید فهمیدم که دیگه گریه های بهار تموم شده.

آروم از خودم جداش کردم که بهار بینیش رو بالا کشید و سرش رو انداخت پایین و اشک هاش رو پاک کرد.

با لبخندی بهش نگاه کردم.

- خب حالا گریه هات رو کردی. صورتت رو هم شبیه عروس مردگان کردی؛ حالا بگو دلیل این گریه هات چیه؟

لبخند تلخی زد؛ تلخ تر از تلخ و بلاخره لب باز کرد.

بهار با صدایی که بغض و ناراحتی توش موج میزد سفره دلش رو برای منی که این جریان رو می‌دونستم؛ اما همیشه به بهار می‌گفتم بلاخره مامان‌بزرگت یه روزی از خر شیطون پایین میاد.

بهار لبش رو تر کرد و با همون صدای گرفته گفت:«امروز میلاد بهم زنگ زد؛ اونم وضعیتش داغون تر از من بود. می‌گفت مامان بزرگ قرار گذاشته امشب زمان عقد و عروسی رو تعیین کنه. میلاد می‌گفت من مهدیسم رو می‌خوام.

لیلی بخدا دلم براش کباب شد. این بچه عاشقه؛ عاشقه مهدیسه.

لیلی منم که کلا نمی خوام فعلا ازدواج کنم و می‌خوام درسم رو ادامه بدم.

بخدا من و میلاد هیچ گناهی نکردیم که اون چیزی رو که دوست نداریم دارن بهمون قالب می‌کنن. من و میلاد از بچگی مثل خواهر و برادر بودیم؛ حمایتامون از هم‌دیگه از سر دلسوزی بود نه چیز دیگه؛ اما مامان‌بزرگ اینا رو نمیبینه و میگه باید به رسم و رسوم احترام گذاشته شه.

مامان و بابام هم که نمی‌تونن کلام باز کنن؛ تا چیزی بگن مامان‌بزرگ میگه سروش عاقت می‌کنم و بابا هم ترس از این حرف مامان بزرگ دیگه هیچ چیزی نمیگه.

لیلی کاش بمیرم؛ کاشکی راحت شم از این زندگی کوفتی اشراف زادگی. یکی نیست بهش بگه بابا این دورانی که مردم برای دختر و پسر تصمیم می‌گرفتن تمام شده؛ اما هیچ کس نیست لیلی. هیچ کس نیست که بهش بگه و ما رو راحت کنه.»

آروم سرش رو بالا گرفت. حاله اشکی که توی چشماش بود، چشماش رو براق کرده بود و صورتش رو مظلوم تر کرده بود.

با صدایی که با بغض آغشته شده بود ادامه داد:«لیلی این همه زحمت نکشیدم که به اینجا برسم. این‌همه به خودم وعده و وعید ندادم که الان با یه رسم و رسوم مسخره آینده ام به تباهی کشیده شه.

بابا من خیر سرم دنبال بورسیه ام. اصلا به ازدواج فکر هم نمی‌کنم.

بعدشم؛ عمو بس نبود؟ هنوز مامانبزرگ از جریان عمو درس درست و حسابی نگرفته؟»

جریان استاد شایگان رو نمی دونستم؛ اما بهار همیشه تا قضیه ازدواج اجباری که قرار بود با میلاد کنه، باز می‌شد، می‌گفت مگه جریان عمو بس نبود؟ و بیشتر هم ادامه نمی‌داد. خودم هم هیچ وقت نپرسیدم، گفتم شاید یه مسئله خونوادگیه و به من ربطی نداره.

نگاهم رو از چشمای بهار گرفتم و با حرص پوفی کردم و چشمام رو بستم.

امروز دیگه چوب خطم زیاد تر از حد مجاز پر شده بود.

اول اتفاقات توی دانشگاه؛ الان هم حرف های بهار، اعصابم رو به شدت خورد کرده بود.

ابروهام رو دادم بالا و چشم هام رو بستم. با خونسردی تمام گفتم:«امشب نمیری خونه! میای خونه ما!»

و چشمام رو باز کردم و که با چشمای قد نلبکی بهار روبه رو شدم.

با لکنت گفت:«چ...چی میگی؟ مگه می‌خوای منو بکشی؟ میدونی مامان بزرگم اگـــ....»

پوفی کردم و با حرص بهش نگاه کردم که بقیه حرفش رو خورد و سرش رو پایین انداخت.

راستش از این‌که کسی به یک نفر حرف زور بزنه عصبی می‌شدم؛ و اینم یادگاری بابام بود که همیشه بهم گوش‌زد می‌کرد که دنبال عدالت باشم و نذارم حق کسی رو بخورن؛ و حالا این حق برگشته بود به خواهرم و به هیچ قیمتی نمی‌تونستم ازش دست بکشم.

تک نفس عمیقی کشیدم و گفتم:«مگه نمی خوای حق خواهری رو در حق میلاد به جا بیاری؟»

همون طور که سرش پایین بود و می دونستم که بغض توی گلوش داره نقش ایفا می کنه، فقط سرش رو تکون داد.

اخمام رو دادم توی هم؛ اما سعی کردم لحنم آروم‌تر بشه.

- پس امشب نمیری خونه خودتون و توی اون مجلس شرکت نمی کنی تا میلاد هم خیالش راحت بشه؛ فهمیدی؟

بهار با یک نگاه غمگین سرش رو اورد بالا و به چشم هام نگاه کرد؛ نگاهی که برای لحظه ای بغضی رو توی گلوی خودمم به وجود آورد.

سرش رو با بغض انداخت پایین و با بغض گفت:«امشب نرفتم، فرداشب نرفتم، پس فرداشب می ذارن.»

نفس عمیقی کشیدم تا از خشمی که توی تک تک سلولام پخش شده بود جلوگیری کنه؛ کم می شد، اما فروکش نمی کرد.

بیشتر این خشم از بی زبونی بهار بود؛ نه تنها بهار، بلکه خود میلاد هم مخلافتش رو محکم اعلام نمی‌کرد.

سعی کردم آروم باشم.

- بهار جان، می‌خوای آینده ات رو با یه زندگی که هیچ عشقی درش نیست و هر چی محبته از جنسش خواهر و برادریه، تباه کنی؟

بهار به ضرب سرش رو گرفت بالا و تند گفت:«معلومه که نه.»

لبخند کجی زدم و با لحن خبیسانه ای و انگشت هام رو نوازش گونه کشیدم روی چونه ام و گفتم:«پس امشب توی اون مجلس کذایی شرکت نمی‌کنی تا آینده ای که این همه زحمتش رو کشیدی تباه نشه و میلاد هم کمی خیالش راحت بش؛ فهمیدی؟»

بهار با تعجب از طرز حررف زدن من فقط سرش رو تکون داد.

راستش خودمم از طرز حرف زدنم ترسیدم؛ اما نمی‌ذاشتم این وصلت سر بگیره.

بهار کم گردن من حق نداشت.

چه شب هایی که تا صبح فقط نشست و گریه های من رو که از سر دلتنگی بابام سراغم میومد رو گوش نکرد. چه شب هایی که حالم از حرف های اطرافیانم این‌قدر بد بود که می‌گفتم همون شب تموم می‌کنم؛ اما بهار دلداریم می‌داد؛ آرومم می‌کرد و بهم امید می‌داد؛ پس ناحقی بود که توی این شرایط به حال خودش رهاش کنم.

نگاهی به بهار که نگرانی از سر و روش می‌بارید کردم و فشار خفیفی روی دستش دادم که باعث شد حواسش بهم جمع بشه.

با لبخند کمرنگی گفتم:«زنگ می‌زنی به میلاد، میگی خونه مایی تا اونم نره. این‌جوری لااقل نارضایتی جفتتون، چه بسا کم؛ چه بسا خیلی ناچیز، توی اون مجلس اعلام میشه.»

بهار لبخند کجی زد و با پوزخند روش رو ازم گرفت و به سمت مخالف خیره شد و در همون حال گفت:«اگه این‌جوری راضی می‌شدن که ما دردمون چی بود؟»

دیگه کلافه شده بودم از آیه یأس خوندن بهار.

ابروهام رو دادم بالا و پوفی کردم و با لحنی که عصبانیت توش کنترل شده بود، گفتم:«بهار جان، مرگ یه بار شیونم یه بار. الکی که نیست. بحث دو روز هم‌خونه شدن با میلاد نیست خواهری؛ بحث، بحثه یک عمر زندگیه. یک عمر زیر یه سقف رفتنه.

چه‌جوری وقتی شما دوتا هم‌دیگه رو مثل خواهر و برادر می دونید، می‌تونید یه عمر باهم زن و شوهر باشید؟ ها؟

الکی نیست که بهار جان، حتی نمی‌تونید هم توافقی زندگی کنید؛ چون اون مادربزرگ فولاد زره ای که من می‌شناسم و ازش شنیدم، ازتون بچه می‌خواد.

یک سال نه. دوسال نه. بلاخره باید یه بچه بهش بدید مگه نه؟»

بهار سرش رو بگردوند و فکش منقبض شد.

نگرانی و تشویش توی کل وجودش نمایان بود؛ چیز عجیبی نبود؛ چون بهار دل و جرعت همچین کارهایی رو نداشت، اما باید جلوی این اجبار رو می‌گرفت.

الکی که نبود؛ بحث یک عمر همدم بودن و هم درد بودن، بود.

بهار پلکی زد و دوتا قطره اشک از چشم های درشتش روی گونه اش سرازیر شد.

لبخندی زدم و آروم با نوک انگشتم اشک های گرمش رو پاک کردم.

بهار دختر مظلومی بود. هیچ وقت نمی‌تونست مخالفتش رو صریح اعلام کنه؛ حتی یادمه سر انتخاب رشته دبیرستانش هم خودش عاشق هنر بوده و دلش می خواسته بره هنرستان؛ اما خب به اجبار اومده بود توی رشته تجربی.

با دست هام اون صورت خوشگل و پر مهرش رو قاب گرفتم و با مطمئن ترین لحن ممکن گفتم:«پشتت هستیم خواهری؛ هم من هم میلاد.»

بهار لبخندی از سر ذوق زد که هم زمان اشکش هم سرازیر شد و خودش رو انداخت توی بغلم. محکم و خواهرانه بغلش کردم و به خودم فشارش دادم.

بهار آروم شده بود. حس می‌کردم اطمینان پیدا کرده بود که هنوز کسایی هستند که یارش باشن؛ پشتش باشن؛ براش خواهری و برادری کنن.

آخه هم بهار هم میلاد تک فرزند بودن و توی بچگیشون مثل خواهر و برادر بودن برای همدیگه؛ بخاطر همین بود که الان هیچ کدومشون نمی‌تونستن تن به این ازدواج اجباری بدن.

آروم کمرش رو نوازش کردم و از خودم جداش کردم.

توی چشم هاش زل زدم و لبخندی به صورت خوشگلش پاشیدم که لبخند روی لب های بهار نمایان شده.

یک دفعه یاد کلاسم افتادم. لبخندم رو خوردم و با چشمای اندازه گردو مثل جت پا شدم که بهار هم تعجب کرد.

سریع پشت گرد کردم و کیفم رو برداشتم و دوییدم سمت در آشپزخونه و فقط تند تونستم بگم:«بعد از کلاسم حرف می‌زنیم.»

از آبدارخونه زدم بیرون و نمی‌دونم چه‌جوری پله های طبقه دوم رو دوتا یکی طی کردم و به خودم که اومدم، دیدم از نفس نفس نمی‌تونم روی پام بند بشم.

دستم روی دستگیره ثابت موند. چندتا نفس عمیق گرفتم تا ریتم نفس هام تنظیم بشه و بعد از چند ثانیه لبخندی رو روی لبهام نقاشی کردم و خیلی آروم در رو باز کردم.

وارد شدم و با لبخند گفتم:«سلام بچه ها.»

بچه ها هم یک دست بهم جواب دادن که باعث شد لبخندم عمیق تر بشه.

در حالی با لبخند داشتم می رفتم سمت میز سری تکون دادم و وسایلم رو روی میز گذاشتم.

بعد از یک ساعتی که تدریس کردم و وقت کلاس تموم شد، با لبخند رو کردم به تک تک تکشون که مثل فرشته بودن و گفتم:« خب بچه ها، خسته نباشید!»

و اوناهم به من همین جمله رو گفتن.

وسایلام رو برداشتم و از کلاس خارج شدم.

می خواستم برم خونه؛ اما نمی دونم چرا تا می‌خواستم از سالن بگذرم یک دفعه دلم هوای مامان رو کرد و ناخودآگاه برگشتم و به سمت اتاقش حرکت کردم.

رسیدم دم در چوبی رنگ اتاق مامان و آروم چند تقه به در زدم که مامان از پشت در گفت:«بفرمایید!»

لبخندی نششست روی لب هام؛ از همون لبخندایی که از سر آرامش، خیلی بی مقدمه و بدون آمادگی مهمون لب هات میشه.

چه‌قدر صدای این زن برام آرامش بخش بود.

حس می‌کردم همین که باشه خودش کل دنیام رو پر از آرامش می‌کنه.

بعد بابا تمام پشتوانه من و لهراسب این زن صبور بود که نذاشت حتی یکی از ما دوتا هم به خلاف و بی راه بره و اگر از من می‌پرسیدن قهرمان زندگیت چه کسیه می گفتم مادرم.

همه هستی من توی این زن خوش برخورد و خوش صحبت خلاصه می‌شد.

آروم دستگیره در رو فشار داد و سرم رو از در بردم داخل و با لبخند گفتم:«اجازه هست؟»

مامان که تا اون لحظه با جدیت تمام داشت یک سری پرونده هایی که روی میزش بود و بررسی می‌کرد، با لبخند سرش رو اورد بالا و با همون لحن آرامش بخشش گفت:«مگه میشه من به تو اجازه ندم وروجک راحله؛ بیا تو!»

با ذوق پریدم توی اتاق و دوییدم سمتش و بوسه‌ای محکم رو روی گونه اش کاشتم.

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و چونم رو گذاشتم رو کتفش تا کمی از این خستگی امروزم، کم بشه و اونم با دستای پر از مهرش، دستم رو نوازش می‌کرد.

دلم می‌خواست ساعت ها توی همین حالت بمونم و بخاطر داشتن چنین سنگ صبوری از خدا تشکر کنم.

سرم رو کمی کج کردم و مامان هم سرش رو به سمتم چرخوند.

زل زدم توی چشمای قهوه ای پررنگش و در حال که دستام دور گردنش حلقه بود با لبخند گفتم:«ژلوفن من چطوره؟»

خنده ای کرد و گفت:«تو باز تریپ دکترا رو برای من برداشتی؟»

اخم هام رو خیلی نمایشی دادم توی هم و حلقه دستم رو از دور گردن مامان باز کردم.

دستام رو زدم به کمرم و با لحنی سرشار از تخسی گفتم:«دکترم دیگه؛ پس چی‌ام؟»

مامان با لبخند عمیقی که آرومم می‌کرد، گفت:«بله بله؛ معلومه شما دکتری. فقط خواهشا خانم دکتر این‌قدر داداش من رو حرص نده!»

با یادآوری حرف ها و اتفاقات توی دانشگاه، ناخودآگاه اخم هام توی هم رفت و از اون حالت شوخی خارج شدم.

از مامان فاصله گرفتم و به سمت یکی از مبل های قرمز رنگ چرمی که رو به روی میز مامان به صورت منظمی چیده شده بود، رفتم و روش نشستم.

با حرص و دلخوری تو چشم های مامان زل زدم.

- والا من داداشت رو حرص نمیدم؛ بلکه بلعکس، داداشت من رو حرص میده.

و نگاهم رو با حرص از مامان گرفتم و به ظرف شیرینی خوریه بلوری که روی میزی که بین مبل ها قرار گرفته بود، دوختم که صدای تک خنده مامان، عصبانیتم رو بیشتر کرد.

وقتی اتفاقات توی دانشگاه توی ذهنم پلی شد، حس کردم یه وسیله دارم که مامان رو قانع کنم که به دایی بفهمونه این کار رو من نمی تونم انجام بدم.

درسته؛ قبول کرده بودم، اما می ترسیدم. انجام این کار، اونم برای منِ دانشجوی ترم پنج کارشناسی که هیچ گونه تجربه ای نداره، خیلی سخت بود.

تک خنده ای حرصی کردم و دوباره زل زدم توی چشم های مامان و گفتم:«بذار بگم چی به من گفت، اون موقع است که خنده ها قشنگ میشن.»

مامان لبش رو باز زبونش تر کرد و با همون لبخند همیشگیش سرش رو تکون داد و منم شروع کردم به توضیح دادن تمامی اتفاقاتی که توی دانشگاه افتاده بود.

مامان با حوصله گوش می داد و من هر لحظه حرصی تر ادامه می دادم و در آخر گفتم:«ملت دایی دارن، ماهم دایی داریم.»

مامان که شستش زیر چونه اش بود و چهار تا از انگشتاش روی لبش، با این حرف من آروم دستش رو برداشت و تک خنده ای کرد و سری تکون داد.

این رفتار خنثی مامان من رو بیشتر عصبانی می کرد.

آخه چرا مامان باید نسبت به همچین چیزی؛ یعنی کار کردن من، اونم توی یک خونه آدم غریبه، بی تفاوت باشه؟ چرا مامان از کار دایی اعصابش بهم نمی ریزه؟ چرا نمیگه نه من همچین اجازه ای رو نمیدم؟

این سوالات مثل رژه توی سرم اکو می شد؛ اما هیچ جوابی براشون نداشتم؛ یعنی تعجبی که از رفتار مامان برام ایجاد شده بود، اجازه فکر کردن و جواب دادن به اون سوالات رو بهم نمی داد.

با تعجب تمام به مامان نگاه کردم و اونم با همون حالت خنثی، به من زل زده بود.

هیچی نمی گفت؛ حتی نه می گفت که مخالفم نه می گفت که موافقم، فقط با لبخند داشت به من نگاه می کرد.

وقتی حرص می خوری شبیه محمد میشی. -

نگاهم رو با حرص ازش گرفتم و چشمام رو بستم.

سری تکون دادم و چشمام رو باز کردم و نیم نگاهی بهش انداختم.

خنده ام گرفته بود؛ من توی فکر چی هستم و مامان توی فکر چی بود.

مامان لبخندش رو پررنگ تر کرد و گفت:«من به دخترم اعتماد دارم که این کار رو عالی تر از همه انجام میده؛ مگه نه؟»

وقتی حرف مامان تموم شد، حس می کردم گوش هام حرف های مامان رو اشتباه شنیدن و یا خودم منظور مامان رو اشتباه گرفتم؛ اما وقتی حرف مامان رو تجزیه تحلیل کردم دیدم نه گوش هام اشتباه شنیدن و نه خودم منظور رو اشتباه گرفتم؛ پس با این اوصاف یعنی مامان هیچ مخالفتی نداشت و بلیت شانسم اینجا هم سوخت.

آب دهانم رو با بهت قورت دادم و از تعجب زیاد فقط به چشمای قهوه ای رنگش نگاه می کردم.

انگار مامان از طرز صورتم که تعجبم رو به نمایش گذاشته بود، مغزم و ذهنم رو خوند؛ چون با آرامش تمام گفت:«لیلی جان، چرا خودت رو دست کم می گیری مامان ؟ تو میتونی! الکی که سه سال دانشگاه نرفتی مامان جان؛ باید یه روزی این درس هایی که خوندی و خواب و بیداری هایی که کشیدی جبران بشه یانه؟

این یه موقعیت عالیه لیلی؛ موقعیتی که میتونی برای آینده شغلیت سابقه درخشانی رو بسازی.

اگر تو اون دخترک شش ساله رو درمان کنی؛ یعنی یه بیمار رو بهبود بخشیدی و این، یعنی شما خانم نیمچه دکتر شدی.»

پوف محکمی کشیدم و با حرص نگاهم رو از مامان گرفتم.

زل زدم به گوشه میز چوبی رنگ و یکم فکر کردم.

با دو دوتا چهارتایی که توی همون لحظه انجام دادم، به این نتیجه رسیدم که من اگر این کار رو انجام بدم برای آینده شغلیم فوق العاده عالی میشه؛ پس چرا دارم پا میزنم بهش؟ چرا دارم ناشکری می کنم؟ چرا وقتی که موفقیت خودش اومده دم در خونم؛ یا به قولی شانس داره در خونه ام رو میزنه در رو به روش باز نکنم؟

نگاهم رو باز به سمت مامان سوق دادم که دیدم داره منظر بهم نگاه می کنه.

لبخند کم رنگی زدم و گفتم:«خیلی خب مامان جان؛ انجامش میدم.»

یار مجنون

***

با صدای آلارم گوشیم، چشمم رو کمی باز کردم و دست دراز کردم و گوشیم رو برداشتم و آلارم رو خاموش کردم.

غلطی خوردم که به خوابم ادامه بدم که تیره نوری چشمم رو اذیت می کرد و باعث شد با اخم های در هم چشمم رو باز کنم.

سرم رو چرخوندم و دیدم بهار آروم کنارم خوابیده. چهره اش توی خواب از توی واقعیت هم بیشتر معصوم می شد.

یاد اتفاقات دیشب افتادم.

دیشب بهار رو بردم خونه خودمون و جریان رو هم برای مامان، توی همون موسسه، تعریف کردم و اونم با کمال میل، قبول کرد.

میلاد هم دیشب نرفت و ما کل اتفاقات توی مجلس رو از طریق دختر عمه بهار؛ یعنی یاسمین دنبال می کردیم. اونم گزارش لحظه به لحظه رو می داد.

از حرص خوردن مادربزرگ بهار تا بهم خوردن مجلس؛ اما بهار دیشب با این که مجلس بهم خورد، بازم می گفت دلم شور می زنه و آروم و قرار نداشت که مامان با همون شیوه همیشگیش که همه رو آروم می کرد، بهار رو آروم کرد.

نگاه از بهار گرفتم و آروم بلند شدم و نشستم.

کش و قوسی به بدن کوفته ام دادم و یک خمیازه بلند و بالایی کشیدم که مطمئن بودم اگر الان لهراسب بود می‌گفت:«اَه اَه؛ ببند در گاراجتو کل خونه رو بو گرفت!»

با یادآور حرفای لهراسب تک خنده ای کردم و یکی از چشمام رو با انگشتم مالش دادم و آروم از جام بلند شدم.

پتو رو روی بهار مرتب کردم که بهار غلطی زد و آروم به خواب شیرینش ادامه داد.

لبخندی بهش زدم و با همون چشم هایی که تازه داشت به روشنایی اتاق عادت می کرد، تلو تلو خوران به سمت برنامه دانشگاهم رفتم.

نگاهی به برگه آ چهاری که روی دیوار چسپونده بودم، انداختم و دیدم که امروز کلاس ندارم؛ پس من باید چیکار می کردم؟ چه کاری داشتم که آلارم گذاشتم؟

یکم اخم کردم و شروع کردم به فکر کردن که اتفاقات دیروز مثل یک فیلم جلوی چشم هام پخش شد.

سری تکون دادم و سمت توالت حرکت کردم.

وارد توالت شدم و جلوی آیینه ایستادم و به خودم نگاه کردم؛ به خودمی که قرار بود از امروز یک دخترک شش ساله رو درمان کنه؛ به خودمی که نمی دونستم واقعا از پس این کار برمیاد یا نه.

نگاه از آیینه گرفتم و با تک نفس عمیقی شیر آب رو باز کردم و یه مشت آب ولرم و زدم به صورتم و ته دلم گفتم:«من تمام تلاشم رو میکنم؛ بقیه اش توکل بر خدا.»

بعد از انجام دادن کارهای بهداشتی اومدم بیرون و رفتم سراغ گوشیم که روی میز توالتم گذاشته شده بود.

برش داشتم و رمز رو زدم و وارد مخاطبین شدم.

شماره دایی رو پیدا کردم و روش ضربه زدم تا تماس گرفته بشه .

می دونستم این موقع صبح بیداره؛ یعنی به نوعی از نظر دایی این موقع صبح لنگ ظهره و کلی از کار ها عقب افتاده.

تماس اتصال پیدا کرد و صدای پر انرژی دایی توی گوشم پخش شد.

- جانم لیلی!

لبخندی زدم و جواب دادم:«سلام دایی جون؛ جانتون سلامت؛ خوبید؟»

- مرسی خوبم، تو خوبی؟

- شکرخدا؛ میگم دایی من باید کی برم خونه این دختره؛ چی بود اسمش؟

نیم ثانیه چشمام رو بستم و با انگشت شصت و شاره محکم به چشم هام فشار اوردم و فکر کردم که یک دفعه یادم اومد.

- آها سلین؛ کی باید برم؟

- باید ساعت ده اونجا باشی!

سری تکون دادم و نگاهی به ساعت صورتی رنگی که به دیوار اتاق آویزون بود، کردم که ساعت هشت رو نشون میدادم.

- پس با این اوصاف؛ یعنی دو ساعت دیگه؟

- بله خانوم دکتر.

لبخندی از سر ذوقِ شنیدن این کلمه زدم و گفتم:«دستتون درد نکنه دایی جان، کاری ندارید؟»

دایی- نه گلم؛ خدافظ.

- خداحافظ.

و گوشی رو قطع کردم و گذاشتم روی میز که در اتاق به صدا دراومد و پشت بندش صدای مامان رو شنیدم.

- لیلی؛ مامان جان، بهار رو آروم بیدار کن و بیاید صبحانه بخورید!

- چشم مامان جان.

و بعد از این جمله منظر شدم تا مامان از در اتاق فاصله بگیره و بره.

وقتی مطمئن شدم که خوب از اتاق دور شد، نقشه ای خبیسانه کشیدم که بهار جانمون رو آروم بیدار کنم.

لبخند کج خبیسانه ای زدم و آروم سمت بهار رفتم.

- چنان آروم بیدارت کنم خواهر من که کیف کنی.

نفسی گرفتم تا بتونم تمرکز کنم. حالا توی این شرایطی که می‌خوام نقشه به این مهمی رو اجرا کنم، خنده ام گرفته و نمی ذاره کارم رو به نحو احسنت انجام بدم.

به هر بدبختی بود جلوی این خنده رو گرفتم.

دستام رو بردم بالا و اون نفس رو دوباره داخل سینه ام حبس کردم و با تمام توانم فریاد زدم:«زلزله!»

که بهار مثل فشنگ روی تخت نشست.

با چشم های گرد شده فقط به دیوار نگاه می کرد که من دوباره با تمام توانم جیغ زدم:«زلزله!»

بهار از اون حالت شوک بیرون اومد و با جیغ رفت توی سرویس بهداشتی و در همون حالت که من و مامان رو صدا می زد؛ دمپایی مخصوص سرویس رو هم می پوشید و مدام می گفت:«خاله راحله، لیلی؛ بدویید! زلزله است. الان هممون جوون مرگ میشیم.»

و پشت سر این حرف ها در سرویس بهداشتی رو بست و مدام جیغ می زد:«خدایا، من می خوام بورسیه بشم. نمی خوام بمیرم. به جوونیم رحم کن!»

من با تعجب فقط به در سرویس بهداشتی نگاه می کردم که یک دفعه در اتاق سریع باز شد و چهره آشفته و نگران مامان توی قاب ظاهر شد.

- خاله راحله، لیلی؛ پس شما کجایید؟ الان می میریم.

با صدای جیغ بهار من دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و شلیک خنده ام توی اتاق پخش شد.

مامان با خنده من و جیغ بهار فهمید دوباره یک آتشی سوزوندم؛ به همین خاطر یک اخم وحشتناک کرد که باعث شد خنده ام توی گلو خفه بشه.

مامان رفت سمت در سرویس بهداشتی و تقه ای به در زد که پشت بند در زدن مامان، بهار تک جیغی کشید که شونه های مامان از شوک صدای بهار یه لحظه بالا پرید.

- بهار جان، نترس! در رو باز می کنم بیا بیرون! اصلا زلزله ای در کار نیست.

و بعد از اینکه مامان حرفش تموم شد دستیگره توالت رو آروم کشید پایین و بعد از چند ثانیه قیافه برق گرفته بهار؛ با اون موهای ژولیده اش توی قاب در نمایان شد.

بهار انگار تازه موقعیت دستش اومده بود؛ چون با قیافه برزخی و چشم های به خون نشسته بهم نگاه می کرد.

از سرویس بهداشتی بیرون اومد.

با دیدن قیافه قمر در عقربش، با ترس آب دهانم رو قورت دادم و اشک هایی که در اثر خنده زیاد از چش هام اومده بود پایین رو پاک کردم.

از روی پارکت اتاق بلند شدم و آروم، عقب عقب رفتم و در همون حال لبخندی از روی استرس زدم؛ چون شک نداشتم که بهار این کار به این بزرگی رو بدون تلافی نمی ذاره.

اصلا این دختر این قدر کینه ای بود که به کنیه شتری گفته بود زکی!

همین طور که بهار جلو میومد و من عقب می رفتم، کف جفت دستام رو گرفتم جلو بهار و بهار هم هر لحظه اون لبخند خبیسانه اش بیشتر می شد و جلو میومد، گفتم:«بهار جان، یه شوخی بود. جنبه داشته باش دیگه؛ خب؟»

بهار ابرو هاش رو انداخت بالا و سرش رو تکون داد و لب هاش رو به معنی فک کردن جمع کرد و با لحن خیلی آرومی گفت:«آره آجی؛ شوخی بود دیگه. آدم باید به قول خودت جنبه داشته باشه!»

منم با خوش خیالی که بهار از خیر تلافی گذشته، حواسم پرت شد که بهار در یک حرکت ناگهانی خودش رو انداخت روم و تا به خودم بیام، شروع کرد به قلقلک دادنم. منم به شدت روی قلقلک حساس بودم.

بهار نوک انگشتش هم که به پهلوم می خورد قه قه توأم با جیغم، هوا می رفت.

توی همون تلاش ها و جیغ و قه قه هام، رو کردم به مامان که توی چهارچوب در ایستاده بود و داشت به کارای ما می خندید.

- مامان نمی خوای یه چیزی به بهار بگی؟

مامان با تک خنده ای گفت:«نه؛ چون خودت شروع کردی. حالا تاوان بده!»

بهار با حرف مامان رو کرد بهش و با لحنی که سراسر حق به جانب بود، گفت:«فدایی داری خاله راحله!»

از حواس پرتی لحظه ای که برای بهار ایجاد شد استفاده کردم و سریع از زیر دستش بلند شدو و خودش رو هم روی تخت انداختم.

دوییدم رفتم رو به روش ایستادم و زبون دازی بهش کردم که ادامو در آورد.

- خیلی خب؛ شیطنت بازی بسه! بیاید صبحانه بخورید!

با صدای مامان جفتمون به خودمون اومدیم و با همون ظاهر ژولیده و موهای بهم ریخته از اتاق خارج شدیم و همراه مامان رفتیم پایین برای اینکه صبحانه بخوریم.

وارد آشپزخونه شدیم که دیدم مامان سفره صبحانه رو آماده کرده.

هر کدوممون رفتیم روی یکی از صندلی های مشکی رنگی که پشت میز ناهار خوری جا خوش کرده بود، نشستیم.

استکان چایی که روبه روم بود رو برداشتم و یک کم ازش خوردم.

یک تیکه از نون سنگک رو برداشتم و درحالی که داشتم روش کره می کشیدم، خطاب به بهار گفتم:«امشبم اینجا می مونی دیگه؟!»

بهار درحالی که داشت یه جرعه از چاییش رو می خورد، با لبخند، استکان رو گذاشت رو میز و گفت:«نه، ممنونم. همین که دیشب کلی زحمت کشیدید و کلی کمکم کردید خودش یه دنیا می ارزه. واقعا موندم چه جوری ازتون تشکر کنم!»

من و مامان لبخندی زدیم که مامان راحله با همون لحن مهربون و مادرانه همیشگیش گفت:«این چه حرفیه دخترم! تو جای دختر منی؛ خواهر لیلی منی. هر چی بوده، وظیفه بوده.»

بهار لبخندی زد و با نگاهش از مامان قدردانی کرد.

***

در کمد رو باز کردم از داخل کمد یه پانچ سفید با زیریه سفید و یک شلوار لی بیرون آوردم.

کشوی شال هام رو باز کردم و یه شال قرمز برداشتم.

برگشتم سمت بهار که با قیافه شاکیش مواجه شدم.

لبخند دندون نمایی زدم و لباس ها رو سمتش گرفتم.

- لباس برات آوردم چه لباسی!

نفس حرصی کشید و و همین که می خواست لب باز کنه و شروع کنه به اعتراض کردن، پیش قدم شدم و اخمی بین دو ابروم کاشتم و تند گفتم:«بخدا اگر اینا رو نپوشی و بری

اون لباسای دیروزی که بوی عرق از چهل کلیومتریش داد می زنه من بوی عرقم، بپوشی، نه من نه تو!»

بهار با نیم‌چه اخمی لباس ها رو از دستم گرفت و هم زمان گفت:«همیشه باید حرف، حرف تو بشه دیگه؟»

لبخند پیروزمندانه ای زدم و سرم رو آروم تکون دادم که بهار زیر لب گفت:«کوفت.»

تک خنده ای کردم و دوباره سمت کمد لباس هام برگشتم.

رودوشی کالباسی با زیریه مشکی و یه شلوار جین مشکی با شال کالباسی برداشتم.

شاید خیلی از این جور تیپ ها استقبال نمی کردم؛ اما امروز فرق داشت.

امروز به نوعی من قرار بود توی یک مصاحبه کاری شرکت کنم؛ پس باید یک تیپی که به قول معروف سنگین و مناسب چنین قرار هایی بود، می زدم.

امروز قرار بود، برم یک جایی که نه می دونستم قراره با کی رو به رو بشم؛ نه می دونستم آخر و عاقبت این کار چی میشه؛ فقط می دونستم ته دلم راضی به این کار بود.

تک نفس عمیقی کشیدم و رفتم توی حموم و لباس هام رو عوض کرد تا بهار راحت تر باشه.

همون جا موهام رو شونه کردم و با یه کش موهام رو دم اسبی بستم که باعث شد پیشونیم کمی پهن تر بشه و چشم هام کشیده تر نشون داده بشن.

شال کالباسیم رو روی سرم انداختم و در حالی که داشتم مرتبش می کردم؛ نیم‌چه استرسی به دلم افتاد.

استرسی که نمی دونستم برای چی بود؛ اما من به شرایط و وضعیتی که الان درش قرار گرفته بودم نسبتش دادم و با گفتن این جمله به خودم که«هرکسی جای تو بود، همین استرس و نگرانی رو داشت.»، خودم رو آروم کردم.

وقتی از مرتب بودن شالم مطمئن شدم، لبخندی توی آیینه بخودم زدم و پلک هام باز و بسته کردم و این کار نماد اعتمادی بود که به خودم دادم.

از حموم اومد بیرون دیدم بهار آماده بود و نشسته بود روی تخت و سرش با گوشیش گرم بود.

بهار دختر فوق العاده ای بود. واسه هیچ کس کم نمی گذاشت. تربیتش بیست بود؛ فقط کمی توی مسائل عاطفی و جنگیدن برای خودش و حقش ضعیف بود.

سرش گرم موبایل بود و متوجه حضور من نبود.

صورتش رو برانداز کردم. رژ قرمز ماتی که هم رنگ شالش بود و خط چشم مشکی به همراه کمی کرم پودر و با اون موهای طلایی خوش رنگ، بسیار زیبا شده بود.

یک لحظه این قدر محوش شدم و که با لبخند عمیق و خیلی یهویی گفتم:«چه ناز شدی!»

بهار انگار از توی عالم دیگه پا به این جهان گذاشته بود.

با بهت سرش رو آورد بالا و بعد بعد از چند ثانیه با یک لبخندی، چشم و ابرویی برای من اومد و گفت:«نه به اندازه شما!»

لبخندی زدم و اومدم پشت میز توالت نشستم.

کرم پودر رو برداشتم و کمی به صورتم زدم و با اسفنج صورتی رنگ شروع کردم به فیکس کردنش.

وقتی کار کرم پودر تمام شد، یک رژ کالباسی مات برداشتم و لب هام رو بهش آغشته کردم. یک خط چشم متوسط کشیدم و در آخر، با ریمل مژه هام رو جلا دادم.

بلند شدم و موبایل و سوییچ رو که روی میز بود رو برداشتم و همزمان که سمت گیره لباسی می رفتم برای این که پالتو و کیف مشکی رنگم رو بردارم، گفتم:«خب بهار جان، بریم!»

و برگشتم سمتش که با چشمای ریز و لبخند مشکوک بهار مواجه شدم.

- کجا به سلامتی؟

تک خنده ای کردم و گفتم:«سر قرار با دوست پسرم. تیپم خوبه؟»

بهار دستی به کمر زد و گفت:«هی هم چین بدک نیست.»

دیونه ای نثارش کردم که بهار تک خنده ای کردم و در حالی که داشت پالتوی قهوه ای رنگش رو می پوشید، گفت:«حالا واقعا کجا می خوای بری؟»

- پیش دوست پسرم.

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهم انداخت که خیلی شیک و مجلسی گفتم:«خیلی خب؛ می خوام برم سر پروژه کار عملیم.»

بهار سری تکون داد و در حالی که داشت خنده اش رو کنترل می کرد، گفت:«تا باشه از این کار عملی ها. والا ما کار عملی که دایی جناب عالی بهمون داد این بود که برم توی تیمارستان از کسایی که می خواستن زناشون رو بکشن، گزارش بگیرم. به خدای احد و واحد قسم یکیشون با چاقو دنبالم افتاده بود می گفت:«ساره میکشمت!» حالا من بدو اونم بدو! من نمی فهمم دانشجوی رشته کارشناسی چرا باید همچین تحقیقی بکنه؟»

با توجه به قیافه بهار که حرص ازش می بارید، اصلا نمی تونستم به خودم اجازه بدم که بخندم و گرنه منفجر می شد؛ اما خب دقیقا توی شرایطی که نباید بخندی و این رو خودت خوب می دونی، خنده میاد و تو هیچ کاری نمی تونی بکنی.

همین جور که داشتم به بهار نگاه می کردم شروع کردم به خندیدن و که بهار با حرص گفت:«زهرمار!»

***

پشت چراغ قرمز ماشین رو نگه داشتم.

رفتم تو فکر؛ تو فکر این که چرا اون دختر، یک دختر پنج، شیش ساله؛ یا توی همین حدود سنی، باید افسردگی داشته باشه؛ دختری که الان باید ذوق داشته باشه، جیغ بکشه، بازی کنه؛ چرا افسرده است؟ چرا دوست نداره با کسی حرف بزنه؟ چرا دوست نداره با کسی ارتباط برقرار کنه؟ واقعا چرا باید یه دختر شش ساله افسرده باشه؟

با تکون هایی دستی که روی شونه ام بود و شونه ام رو تکون می داد از فکربیرون اومدم و به بهاری که داشت شونه هام رو تکون می داد، با حالت پرسشی نگاه کردم.

- عاشقیا! کجایی؟می دونی چند بار صدات زدم؟

آب دهانم رو با استرس قورت دادم و نگاهم رو از بهار گرفتم.

با انگشتم ضرب گرفتم رو فرمون و در همون حالت به بهار گفتم:«همین جام. میگم بهار!»

نگاهم رو از فرمون گرفتم و باز به بهار نگاه کردم که دیدم منتظره جمله ام رو تکمیل کنم.

تک نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:«با من برای این مصاحبه میای خونه این مرده که قراره برم؟ خودم تنهام، یکم دلم شور می زنه.»

بهار تک خنده ای کرد.

- دیوونه! گفتم چی شده حالا؛ باشه میام.

لبخندی به نشونه تشکر بهش زدم که اونم جوابم رو با یک لبخند داد.

صدای متوالی بوق ماشین ها، نوید سبز شدن چراغ راهنمایی رانندگی رو می داد.

ترمز دستی رو دادم پایین و ماشین رو به حرکتف در آوردم.

هر کاری می کردم که از فکر اون دخترک شیش ساله خارج بشم، نمی تونستم.

نفس عمیقی کشیدم تا یکم از فکر هایی که مثل مغول ها به مغزم هجوم آورده بودن، کم بشه؛ اما نه تنها کم نشد، بلکه فکر های دیگه هم به سمت ذهنم هجوم آوردن.

دستم رو دراز کردم سمت سیستم و روشنش کردم و یک آهنگ ملایم رو گذاشتم پخش بشه.

همیشه با آهنگ های لایت و آروم، آروم می گرفتم و بهتر می تونستم فکر کنم و یا کاری رو انجام بدم؛ اما اون روز، من حتی نتونستم یک لحظه بیخیال اون دختر بشم.

دختری که هنوز ندیدمش نسبت بهش این جوری بودم؛ وای به روزی که معالجم رو شروع کنم و بعد از شش ماه بخوام ازش دل بکنم.

سری تکون دادم و پوفی کردم و سعی کردم از هرچی فکر و انرژی منفی که باعث می شد حالم رو از این خراب تر کنه، فاصله بگیرم.

کاغذی رو که کنار ترمز دستی بود برداشتم تا آدرس رو ببینم؛ اما با دیدن پلیس کاغذ رو گرفتم سمت بهار و گفتم:«بهار اینو بخون ببین آدرسش کجاست؟»

بهار کاغذ و از دستم گرفت و چند ثانیه بعد، با صدایی که رگه های تعجب داخلش فریاد می زد، گفت:«لیلی مطمئنی این آدرسشه؟»

در حالی که داشتم دنده رو عوض می کردم، بی توجه به تعجبی که داخل صدای بهار بود، گفتم:«آره دیگه! من فقط همین آدرس رو از دایی گرفتم.»

برگشتم نگاهش کردم که دیدم صورتش زرد شده و داره با اخم به برگه نگاه می کنه.

با تعجب نگاهی بهش انداختم و دوباره حواسم رو به جاده دادم.

دلیل استرس بهار و تعجبی که داشت، چی بود؟

چی داخل اون آدرس بود که بهار رو این جوری شوکه کرد؟

سوالاتی که توی ذهنم داشت رژه می رفت و باعث می شد هر لحظه کنجکاو تر و متعجب تر از لحظه پیش بشم رو به زبون آوردم.

- بهار چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

بهار که انگار موقعیت دستش اومده بود با دستپاچگی و همون اخم به سمتم برگشت.

نگاهش بین من و کاغذ در نوسان بود و در آخر با گفتن جمله هیچی به اون جوی که ایجاد شده بود، پایان داد.

بعد از ده دقیقه جلوی در خونه دخترک شش ساله رسیدیم.

وقتی در خونه رو دیدم، مدام از خودم می پرسیدم:«سلین چه شکلیه؟ اصلا با من ارتباط می گیره؟ من رو دوست داره؟ می تونه باهام دوست بشه؟ اصلا من می تونم از پس این کار بر بیام؟»

با تمامی این فکر و خیال ها ماشین رو زیر یه درخت پاک کردم.

برگهای بلند درخت، باعث شد یک سایه ملایمی روی ماشین قرار بگیره.

نیم نگاهی به بهار انداختم.

از زمانی که کاغذ آدرس رو دیده بود چیزی جز گفتن آدرس نگفته بود.

رفتارش برام عجیب بود؛ اما ترجیح دادم سکوت کنم.

بدون هیچ حرفی خم شدم و در داشبرد رو باز کردم و مدارکم رو برداشتم.

همین که می خواستم بیام پایین، بهار مچ دستم رو گرفت و مانع از خروجم از ماشین شد.

با تعجب نگاهی به دستش که دور مچ دستم پیچیده شده بود و نگاهی به خودش کردم.

بهار در حالی که با اخم به روبه روش زل زده بود و بهم نگاه نمی کرد، با استرس گفت:«لیلی مطمئنی که می خوای کار به این سختی رو انجام بدی؟»

بعد با استرس در حالی که آب دهانش رو قورت می داد و لبش رو با زبونش تر می کرد، برگشت سمتم و ادامه داد:«ببین راحت می تونی بری و به داییت بگی تحقیقت رو تغییر بدیه؛ به خدا سخت نیست.»

در حالی که با تعجب وصف نشدنی و چشم های گشاد شده از فرط تعجب داشتم به بهار نگاه می کردم، یک تک خنده ای کردم و سعی کردم تمامی آرامشی که دارم رو توی کلامم خلاصه کنم؛ پس آروم گفتم:«بهار جان، من می تونم این کار رو انجام بدم. تو چرا این قدر نگرانی؟ نترس! طوری نمیشه! حالام دستم رو ول کن که داغون شد!»

و بعد در حالی که قصد کردم یکم شیطنت هم قاطی اون لحن آرامش مانند بکنم تا بهار خیالش از بابتم راحت بشه ادامه دادم:«بدو بریم داخل شاید یه پسره خوشتیپ بود تونستم تورش کنم. بدو دخترا!»

بهار آروم دستم رو ول کرد و با همون چهره پر از استرس که حالا یک نگاه غمگین هم چاشنیش شده بود، از ماشین خارج شد.

با کلافگی و سردرگمی از ماشین خارج شدم و ماشین رو قفل کردم.

خیلی دلم می خواست دلیل نگرانی بهار رو بدونم. بهاری که دیشب این همه من رو تشویق می کرد برای این کار، چرا الان تمامی تلاشش رو گذاشت که من منصرف بشم؟

سعی کردم کمی آروم باشم؛ شاید من خیلی بزرگش می کنم و بهار فقط از سر دلسوزی این حرف رو زد.

حرکت کردم سمت بهار که جلوی که در شیک و مشکی رنگ عمارت سفید رنگ ایستاده بود.

رفتم کنارش ایستادم که بهار نیم نگاه ناراحتی بهم انداخت و زنگ در رو زد.

از رفتار بهار کلافه شده بودم؛ اما نمی تونستم خیلی کشش بدم، چون ممکن بود یک نگرانی ساده باشه و من بزرگش می کردم.

بعد از چند ثانیه در با صدای تیکی باز شد. همین که در باز شد، من و بهار وارد حیاط شدیم.

حیاطی که پوشیده از گل و درخت و بوته های سبزرنگ شده بود.

مسیری که باید طی می کردی تا به در ورودی عمارت برسی سنگ فرش شده بود؛ اما دور این سنگ فرش ها انواع و اقصام گل ها، با رنگ های مختلف که روح آدمی رو جلا می داد، قرار گرفته بود؛ از شمعدونی گرفته تا بنفشه و پیچ امین الدوله.

یک عمارت سه طبقه آخر حیاط جا خوش کرده بود؛ یک عمارت سفید رنگ با پنجره های مشکی؛ عمارتی که در نگاه اول هر آدمی رو مجذوب اون هنر و زیرکی طراحش می کرد.

با بهار به سمت در ورودی عمارت حرکت کردیم.

با چشم هام مدام داشتم درخت ها و گل هایی که توی حیاط، با نسیم ملایم پاییزی خودی نشون می دادن، نگاه می کردم.

این حیاط این قدر زیبا بود که شاید اگر من توی این خونه بودم، هیچ وقت احساس افسردگی و تهی بودن بهم دست نمی داد؛ و شاید هم دست می داد؛ به هر حال کسی از بازی که قراره سرنوشت با اون انجام بده، خبر نداره؛ یک بازی که هیچ قاعده و قانونی نداره.

وقتی به خودم اومدم دیدم همراه بهار روبه روی در مشکی رنگ عمارت ایستادیم.

بهار در رو هل داد و وارد عمارت شد که باعث شد تعجب من دو برابر تر از قبل بشه.

چرا بهار بدون از اینکه در بزنه یا اجازه ای بخواد وارد خونه شد؟

با همون تعجبی که سعی داشتم رخت پنهان بودن رو تنش کنم، پشت سر بهار وارد عمارت شدم.

چند ثانیه ای نگذشته بود که یک زن تقریبا پنجاه ساله، با لبخند، به پیشوازمون اومد که با لبخند اون زن که چهره بسیار مهربونی پشت چین و چروک های صورتش داشت، لبخند به رو لب های منم اومد.

از یونیفرم سورمه ای رنگی که تنش بود به راحتی می شد تشخیص داد که جزو خدمه این خونه است.

- سلام بهار خانم. خوب هستین؟ خانواده خوب هستین؟

من نفسم برای لحظه ای به علت حجم زیادی از تعجب حبس شد و با تعجب فراوان به بهار نگاه کردم که بهار نیم نگاهی بهم انداخت و لبش رو با زبون خیس کرد و لبخند تصنوعی زد و گفت:«سلام بانو جون. ممنونم؛ سلام دارن خدمتتون. شما خوبید؟»

اون خانومه هم که با همون مهربونی که انگار سالها بود روی چهره مثل ماهش حکاکی شده بود، گفت:«شکرخدا؛ ماهم خوبیم.»

نگاهش به من که افتاد لبخندش رو عمیق تر کرد و با همون تن صدای مهربون گفت:«سلام خیلی خوش اومدید!»

ونگاه پرسشیش رو با همون لبخند به سمت بهار برگردوند.

انگار بهار سوالش رو از چشماش خوند؛ چون به من اشاره کرد و گفت:«پرستار سلین هستن بانو جون.»

و اون خانم که حالا فهمیده بودم اسمش بانو هست، بازم لبخندی بهم زد و منم متقابلا برای اینکه بی ادبی نشه جواب لبخندش رو به یا یک لبخند دادم.

- خیلی خوش اومدی دخترم! آقا گفته بودن که شما تشریف میاری. از این طرف بفرمایید!

و دستش رو به رو به روش اشاره کرد.

وقتی راه افتاد، بهار می خواست به دنبالش راه بیوفته که با گرفتن بازوی بهار مانع از ادامه راهش شدم.

بهار با یک حالت خنثی بهم نگاه کرد. انگار از تمامی تعجبی که قرار بود توی برخوردش با اون خانم داشته باشم، خبردار بود. انگار تمامی پرسش هایی که الان بیست دقیقه بود، داشتن تمام مغزم رو مثل خوره می خوردن رو می دونست.

- بیا بریم توی سالن خودت همه چیز رو متوجه میشی!

و آروم بازوش رو از بین لنگشت هام بیرون کشید و به طرف سالنی که بانو دم درش ایستاده بود حرکت کرد.

منم تک نفس عمیقی کشیدم و دنبال بهار راه افتادم.

به اندازه ای فکرم مشغول رفتار بهار شد که حتی نتونستم نگاه کنم ببینم دور و برم چه خبره.

فکرم هنوز درگیر این بود که خدایا این زن بهار رو از کجا می شناخت؟ دلیل حرف های بهار چی بود؟

یک حدسایی زده بودم؛ اما مدام به خودم تلقین می کردم که نه؛ همچین چیزی امکان نداره و شدنی نیست.

بانو لبخندی به روی ما زد و در سلطنتی مانندی که به رنگ طلایی بود رو باز کرد و سه نفرمون، یکی یکی، وارد سالن که شدیم.

وقتی توی درگاه در ایستادیم، چشمم به یک مردی افتاد که پشت به ما داشت سیگار می کشید.

نگاهم رو از اون مرد گرفتم و بهار نگاه انداختم که بهار با دیدن اون مرد، اخماش رو توی هم داد و نگاهش رو ازش گرفت و در حالی که نگاهش به پارکت های روی زمین بود، با یک تک سرفه مرد رو مجبور کرد که برگرده.

برگشتن اون مرد همانا و نفس من حبس شدن هم همانا!

خیلی از دیدن اون مرد تعجب نکردم؛ چون رفتار بهار، برای آخرین لحظه، تیر خودش رو زد.

با دیدن اون مرد دلیل تمام اصرار های بهار برای کنار گذاشتن این پروژه عملی برام روشن شد.

بهار پیوسته اصرار می کرد که من این کار رو بیخیال بشم؛ چون به خیال بهار من نمی تونستم از پس ساتیار شایگان برمیام؛ اما به من گفتن لیلی؛ لیلی شرقی.

سعی کردم نقاب بی تفاوتی به صورتم بزنم و خیلی غالفگیری لحظه ای که برام پیش اومده بود رو به نمایش نذارم.

ساتیار هم وقتی دید من با بی تفاوتی تمام دارم زل می زنم توی چشمش، اون هم مثل همیشه یخ شد.

هیچ وقت نتونستم دلیل رفتارش رو درک کنم.

همیشه از خودم می پرسیدم:«چرا این قدر سرد و یخه؟ چرا حتی رگه ای از یک لبخند روی لب هاش نیست؟ چرا هیچ شباهتی به برادرش، عمو سروش، که اون همه خوش برخورد و خوش صحبت بود، نداره؟»

نفس عمیقی به طور نامحسوس کشیدم و با نقاب بی خیالی به و چشم های خالی از هیچ گونه حس، درست مثل خودش، توی چشم های عسلی نافذش زل زدم.

ساتیار در حالی که نگاهش به من بود، آروم به سمت میز وسط سالن که یک دست مبل قهوه ای سوخته دور تا دورش چیده شده بود، حرکت کرد؛ خم شد و سیگارش رو توی جا سیگاری خاموش کرد.

با اخمی که حتی از قبل هم بیشتر توی صورتش داشت خودی نشون می داد نگاه از من گرفت و به بهار چشم دوخت.

قد راست کرد و با همون حالت، با قدم های آرومی به سمت ما اومد.

بعد از چند ثانیه صدای پر از تکبر و غرورش که به ظاهر آروم بود؛ اما لحنی که داشت پر بود از حرص و عصبانیتی که کم کم نه تنها در صداش؛ بلکه داخل چشم هاش هم نمایان شد.

- دیشب کدوم گوری بود؟

با شنیدن این جمله از ساتیار، درحالی که سرم پایین بود، با تعجب فراوان سرم رو بالا اوردم و به صورت غرق در اخمش نگاه کردم.

به من نگاه نمی کرد؛ فقط نگاهش به بهار بود و صدای نفس های عصبیش هر لحظه بیشتر از لحظه قبل به گوش می رسید.

پوست صورتش به سرخی می زد؛ و من متعجب بودم از رفتاری که ساتیار داره.

بهار نیم نگاهی به من انداخت و بعد با همون استرس همیشگی که داشت، نگاهش رو به چشم های ساتیار دوخت.

بهار دختر مظلومی بود. بلد نبود برای چیزی که دارن بهش تحمیل می کنند، مخالفت کنه.

بهار نگاهش رو از چشم های ساتیار گرفت و سرش رو پایین انداخت.

با استرس شروع کرد با ناخون هاش بازی کردن و لبش رو با زبون تر کرد که جواب ساتیار رو بده؛ اما من پیش دستی کردم و با اخم کمرنگی که روی صورتم بود، بهار رو از اون وضعیتی که خودم مسبب به وجود اومدنش شده بودم، نجات دادم.

- سلام آقای شایگان. بهار خونه ما بود.

تیز برگشت و بهم نگاه کرد.

رگه های قرمزی که توی سفیدی چشم هاش به علت عصبانیت به وجود اومده بود، با حرف من پررنگ تر شده بود و در حقیقت با نگاهش از درون ترسیده بودم؛ اما سعی کردم ترسم رو به رخ نکشم و با همون نگاه عادی به چشم های غرق در حرص ساتیار نگاه کردم.

وقتی نگاه عادیم رو دید، به یک باره انگار یک سطل آب رو روی اون همه عصبانیتی که تا چند لحظه پیش تمام وجودش رو گرفته بود، ریختن.

پوزخندی زد و با بی تفاوتی به سمت بهار برگشت و بدون توجهی به حرف من، ادامه داد:«چرا دیشب نیومدی بهار؟ چرا می خوای آبروی چندین و چند ساله ما رو ببری؟

خودت خوب می دونی آسمون بیاد زمین، زمین بره آسمون، مامان این وصلت رو سر میده؛ حالا دیشب نیومدی، امشب، امشب نه، دو شب دیگه؛ بلاخره...»

سرفه مصلحتی کردم که باعث شد حرف ساتیار نصفه باقی بمونه و تیز نگام کنه؛ انگار بهش بر خورده بود که توی حرفش پریده بودم؛ اما این اتفاق رو من باعثش شده بودم، پس خودم باید جمعش می کردم.

با همون نگاه عادی به چشم های سرد و یخش که حالا به علت عصبانیت و حرصی که از بهار داشت به سرخی می زد، نگاه کردم.

سعی کردم بیخیال سردیه چشم های ساتیار بشم؛ چون چشمایی که سرد و بی تفاوت به آدم نگاه می کنند، ناخودآگاه باعث میشه نطقت رو خفه کنی؛ اما من کسی نبودم که در مقابل اجبار و بی عدالتی بخوام سکوت کنم؛ مخصوصا این که پای بهار وسط باشه دیگه چه چشم هایی سرد تر از چله زمستون جلوی چشم هام باشه، چه چشم هایی گرم از چله تابستون؛ هیچ کدوم از این ها نمی تونست جلوی من رو بگیره.

- ببخشید من دخالت میکنم؛ اما من از بهار خواستم که نیاد.

با گفتن این حرف، انگار اون حرص و عصبانیتی که چند دقیقه پیش خاکستر شده بود، دوباره شعله گرفت.

نفس های عصبیه ساتیار به راحتی شنیده می شد.

چشمش رو ریز کرد و همون طور که با چشمای عسلی حرص گرفته‌اش بهم نگاه می کرد، پوزخندی زد و با لحن که تمسخر درش موج می زد، گفت:«به چه حقی؟ خواهرشی ؟ وکیل وسیعشی؟ چیکارشی؟»

گستاخانه توی چشم هاش زل زدم.

هرچی من احترام می ذاشتم این بیشتر بی احترامی می کرد.

همون طور که توی چشم هاش زل زده بودم، سعی کردم با یک لحن آروم که بی احترامی نشه؛ هرچی نبود نه سال ازم بزرگتر بود، اما با لحن جدی گفتم:«رفیقشم. جای خواهرمه. دلم نمی خواد آینده اش تباه بشه. میلاد هم جای برادرمه.

جالبه می دونید که این دوتا هم دیگه رو مثل خواهر و برادر میدونن؛ اما اصرار دارید که ازدواج کنن.

چرا؟ چرا آقای شایگان؟ مگه ازدواج این نیست که دو نفر دلی هم دیگه رو بخوان مگـ...»

ساتیار در حالی که با اخم غلیظی به من نگاه می کرد، تک نفسش رو با حرصی که توی نگاهش نمایان بود، محکم بیرون داد و چشم هاش رو چرخوند و وسط حرفم پرید.

- رسم و رسومه؛ باید اجرا بشه. بچه بازی که نیست!

چشم هام از تعجب گرد شد و برای چند ثانیه فقط با سکوت بهش نگاه کردم.

یعنی این رسم و رسوم این قدر مهمه که کسی دل این دوتا جوون رو نمی بینه؟

اصلا همه چیز به کنار؛ چرا ساتیار با وجود این تحصیلات و اجتماعی بودنش باید طرفدار این رسم غلط باشه؟

سعی کردم روی رفتارم مسلط باشم و با همون لحن آروم، ساتیار رو کمی از موضعه رسوم پرستیش پایین بیارم.

نگاهم رو همون جور توی چشم های ساتیار دوختم و ادامه دادم:«درسته آقای شایگان. آداب و رسومی که توی هر خانواده هست، باید بهش احترام گذاشته بشه؛ اما سوالم از شما اینه که چرا باید یک رسم غلط بهش احترام گذاشته بشه؟ چرا بین این همه رسم، هم چین رسمی که هر عقل و منطقی توی این دوره و زمونه ردش می کنه، باید بهش احترام گذاشته بشه؟

آقای شایگان آخر این کوچه ای که شما در پیش گرفتید بن بسته.

چرا می خواید دوتا جوونی که هیچ علاقه ای بهم ندارن رو مجبور به یه ازدواجی که نه از سر عشقه؛ نه از سر منطقه؛ فقط سر یک رسم و رسومه کنید؟»

ساتیار با یک حجمی از حرص و عصبانیت، توی نِی‌نِی چشم هام زل زده بودن؛ انگار داشت دنبال چیزی می گشت؛ دنبال چیزی مثل بی ادبی، بی احترامی، حرفی که با عقل و منطق جور در نیاد؛ اما چیزی رو پیدا نکرد.

سرخ شدن پوست صورت ساتیار کاملا مشهود کلافه شدنش از حرفای من بود؛ اما حرف های که من زده بودم عین حقیقت بود و مخالفت کردن باهاشون مثل این بود که بخوای با یک فرمول ریاضی اثبات شده، مخالفت کنی.

با شنیدن صدای کفش های بهار، هم من هم ساتیار نگاهمون به بهاری دوخته شد که به سمت در خروجی حرکت می کرد و در همو حال گفت:«کسی دنبالم نیاد!»

وقتی بهار رفت، بدون هیچ حرفی و فقط با یک اخم کمرنگ نگاهم رو از در خروجی گرفتم و به ساتیار نگاه کردم.

هیچ نشونه ای از پیشمونی یا ناراحتی توی چشم هاش نبود؛ هرچند از این همه سرد بود و بی احساس بودن چیزی بیشتر از این هم بر نمیومد.

ساتیار نگاهش رو ازم گرفت و در حالی که به سمت یکی از مبل های سلطنتیِ مشکی رنگ می رفت، بدون توجه به اتفاقات چند لحظه پیش، گفت:«بشین!»

تک نفس عمیقی کشیدم و لبم رو با زبونم خیس کردم تا کمی از این تنشی که این چند دقیقه توی وجودم به پا شده بود، کم بشه.

آروم به سمت یکی از مبل هایی که رو به روی ساتیار بود، حرکت کردم و روی مبل نشستم.

نگاهم رو بهش دوختم و منتظر شدم بحث کار رو پیش بکشه؛ اما ساتیار انگار هنوز حرص داشت، چون با حالت سردی و بی تفاوتی بهم نگاه نمی کرد. جوری داشت بهم نگاه می کرد که انگار می خواست همین الان با جفت دست هاش جونم رو بگیره.

خیلی دلم می خواست بدونم چرا چنین رفتار عهد قجری رو انتخاب کرده؛ چون شخصی مثل ساتیار که تحصیل کرده است، جامعه دیده است، چنین رفتاری براش نباید هیچ جذابیتی داشته باشه؛ چه برسه به این که بخواد انتخابش کنه برای زندگی که داره.

بعد از گذشت چند ثانیه ترجیح دادم این جو سنگین رو تغییر بدم؛ چون این جوری پیش می رفت به هیچ کاری نمی رسیدیم.

صدام رو صافم کردم و در همون حالتی که به چشم های عسلی رنگش زل زده بودم، گفتم:«استاد لایقی راجب پروژه و این جور مسائل باهاتون صحبت کردن؟»

با شنیدن سوال من انگار موقعیت دستش اومد.

نگاهش رو ازم گرفت و نفسش رو کلافه وار بیرون داد.

دستی به پشت گردنش کشید و نیم نگاهی بهم انداخت و بعد از چند ثانیه با بی تفاوتی کامل به مبل تیکه داد.

نگاهش رو به گلدون کریستالی که روی رومیزی طلایی رنگ جا خوش کرده بود، دوخت.

انگار داشت یک چیزی رو توی ذهنش مرتب می کرد؛ یا یک چیز های رو برای خودش مرور می کرد؛ چون حالتی که چشم هاش و صورتش داشت نشون می داد، مهر تایید رو روی نظریه های من می زد.

- شیش سال پیش با دختر خالم ازدواج کردم. ازدواج ما عین اکثر دختر و پسرا نبود. یک ازدواجی که هیچ علاقه ای درش نبود و فقط به خاطر آداب و رسوم بود. همه می گفتن علاقه بعد از ازدواج خودش کم کم شکل می گیره؛ اما خب برای ما این جوری نبود، یعنی علاقه ای شکل نگرفت؛ بگذریم. وارد زندگی مشترک شدیم بعد شش ماه زنم فهمید بارداره. اسرار بر سقطش داشت؛ اما من قبول نکردم، یعنی فکر می کردم اگر بچه بیاد یک رنگ و رویی به زندگی مون داده میشه. خلاصه همسرم بچه رو دنیا اورد؛ اما این قدر که توی اون نه ماه ما سر بچه دعوا کردیم که به شرطی حاضر شد بچه رو دنیا بیاره که از بیمارستان بریم محضر و طلاق بگیریم. بعد از اون اتفاق من کاری به کار دخترم؛ یعنی سلین نداشتم.

سلین عین همه دختر بچه ها نیست. گوشه گیر یا به مقوله ای افسره است. کاری به کارش ندارم، ولی خب بخاطر اسرار های مادرم که میگه برای یه اشراف زاده خوب نیست که دختری افسرده داشته باشه، این موضوع رو با رضا درمیون گذاشتم که ظاهرا هم ایشون..

با پوزخند صدا داری حرفش رو قطع کرد و با تمسخری که توی چشم هاش مشهود شده بود، نگاه از گلدون کریستالی روی میز گرفت و بهم اشاره کرد و ادامه داد:«شما رو معرفی کردن؛ کسی که یه تحقیق بهش میدی دقیقه نود با هزارتا خواهش و التماس میاره تحویلت میده.»

با حرفی که زد فهمیدم قراره اعصابم رو خورد کنه یا حالا اعتماد به نفسم رو پایین بیاره. از تک تک رفتارش، از همون موقع که پام رو گذاشته بودم توی این سالن تا همین الان، معلوم بود که دلش نمی خواد من اینجا باشم؛ اما منم کارم رو خوب بلد بودم.

لبخندی به صورت بی روحش زدم و توی اون دو گوی یخ زده زل زدم.

- من نمی دونم استاد لایقی چرا من رو انتخاب کرده؛ چون ایشون دانشجو خیلی بهتر از من توی مقاطع بالاتر دارن، اما الان من باید این کار رو انجام بدم و بهتون هم اطمینان میدم که به نحو احسن انجامش بدم.

با بی تفاوتی سری تکون داد و گفت:«ببینیم و تعریف کنیم. در ضمن، نمی خواد جلوی من به رضا بگی استاد لایقی! می دونم خواهر زادشی.»

سرم رو به معنای فهمیدن تکون دادم.

با همه این ها هنوز یه چیزی توی ذهنم مشکوک بود که چرا ساتیاری که خودش از این رسم و رسوم آسیب دیده، اسرار بر این رو داره که بهار و میلاد هم تن به این رسم و رسومات خرافی بدن؟

- مدارکت رو بده!

با حرف ساتیار از فکر اومدم بیرون و با همون ذهنم درگیر و پر از سوال، مدارک رو مقابل ساتیار گرفتم.

انگار نه تنها سلین؛ بلکه کل این خانواده کسی رو می خواست که درمانشون کنه.

حالا که اینجوریه همتون رو توی این شش ماه درست می کنم.

شاید به من هیچ ربطی نداشت. شاید هرکسی این فکر من رو می فهمید، می گفت دختر آخه تو رو سَنَن؛ ولی نمی دونم چرا ته دلم به این تصمیماتی که داشتم می گرفتم راضی بود.

با صدای ساتیار که داشت مدارک رو زیر و رو، از فکر بیرون اومدم و بهش نگاه کردم.

- حتما رضا بهت گفته که سلین با هیچ پرستاری ارتباط نگرفته.

و به محض تموم شدن حرفش، نگاه جدیش رو از پرونده مدارک گرفت و به من نگاه کرد.

سری تکون دادم که ساتیار هم متقابلا سری تکون داد و همون طور که دوباره شروع کرد به بالا پایین کردن مدارک، ادامه داد:«یک جوری با سلین ارتباط بگیر!»

با تعجب فراوان بهش نگاه کردم.

این ساتیار که تا چند لحظه پیش می خواست سر از تن من جدا کنه، چی شد یهو هم چین چیزی گفت؟

سعی کردم آروم باشم و تمام حواسم رو بذارم برای سلینی که هنوز ندیده بودمش؛ اما تمام حواسم رو به خودش جمع کرده بود.

ساتیار از روی مبل بلند شد و به سمت کمد چوبی رنگی که فکر کنم چوبش از درخت گردو بود، رفت.

از داخل کشو یه کاغذ دراورد و به سمت من برگشت.

نشست سر جای قبلیش و شروع کرد به خوندن کاغذی رو که از کشو برداشته بود.

بعد از چند ثانیه با همون چهره بی تفاوت بهم نگاه کرد.

- حقوق؟

- من احتیاجی به حقوق ندارم؛ فقط کارم برام مهمه.

چیزی نگفت و نگاهش رو ازم گرفت.

با یک دستش کاغذ رو نگه داشته بود و دست دیگه از رو توی جیب داخل کتش کرد و یک خودکار رو در اورد و یه چیزی توی اون کاغذ که الان با سوالش فهمیده بودم قرارداده نوشت.

قرارداد و خودکار رو گرمقابلم گرفت.

جفتش رو گرفتم و مشغول خوندن قرار داد شدم.

شرط خاصی نذاشته بود؛ فقط اینکه درست با سلین رفتار کنم و بهش سخت نگیرم و خلاصه همین شرط هایی که برای هر پرستاری گذاشته میشه.

قرارداد رو گذاشتم روی میز و خم شدم و امضا زدم.

ساتیار بلند شد و منم به تبعیتش بلند شدم و در حالی که از کنارم می گذشت، گفت:«دنبالم بیا!»

تک نفس عمیقی کشیدم تا هیجانی که برای دیدن اون دختر کوچولو به وجودم تزریق شده بود، کمی کنترل بشه.

تمام ذهنم توی اون لحظه فقط درگیر این شده بود که سلین با من ارتباط می گیره؟ اعتماد می کنه؟ من می تونم از پس این کار بر بیام؟ اصلا چه شکلیه؟

و تمامی این سوال هایی که باعث شده بودم قلبم به خاطر احساسی که توأم شده بود با استرس و هیجان، به طرز دیوانه واری به قفسه سینم بکوبه.

نفس عمیقی کشیدم تا کمی خودم رو کنترل کنم و موفق هم شدم؛ هرچند هنوز تمام لب هام از استرس خشک و ضربان قلبم با شدت بالا و پایین می رفت.

عقب گرد کردم و پشت سر ساتیار حرکت کردم.

وقتی از سالن بیرون اومدیم، ساتیار به سمت راه پله مشکی رنگی که نرده هاش به رنگ طلایی بود و دقیقا روبه روی در ورودی بود و به صورت مارپیچی طبقه پایین رو با بالا وصل می کرد، حرکت کرد و منم متقابلا دنبالش رفتم.

از هر پله که بالا می رفتم ضربان قلبم هم بیشتر می شد.

نمی دونم دلیل این همه هیجانم فقط دیدن اون دختر کوچولو بود؛ یا درمان اون دختر، نمی دونم؛ فقط می دونستم دلم به این کاری که می خوام انجام بدم راضیه.

وقتی به طبقه بالا رسیدیم پنج الی شش در با رنگ مشکی و طلایی به چشم می خورد؛ اما بین اون همه در طلایی و مشکی، یکی از در ها که رنگ صورتی داشت بدجور جلب توجه می کرد.

این که اون در، در اتاق سلین باشه خیلی احتیاج به فکر نداشت و با حرکت ساتیار به سمت اون در مهر تایید روی حدسم خورد.

از وقتی که داستان زندگی این دختر رو شنیده بودم، بیشتر از قبل دوست داشتم ببینمش.

یک دختری که حاصل ازدواجیه که از هم پاشیده و اون نه تنها از نعمت مادر، بلکه از نعمت پدر هم محروم شد.

نمی دونستم منی که توی سن این دختر فقط عشق و محبت بین پدر و مادرم رو دیده بودم و سایه جفتش بالای سرم بود، چجوری اون رو درک کنم؛ اما باید همه تلاشم رو می کردم تا این دختر رو کمی به زندگی عادیش برگردونم.

ساتیار در رو باز کرد و وارد اتاق شد؛ چون پشت سرش بودم، سلین رو ندیدم.

- سلین، پرستار جدیدت اومده.

و وقتی ساتیار جمله اش رو تموم کرد، کنار رفت و من بعد از کلی هیجان به دیدن این دختر کوچولو، بلاخره دیدمش.

با دیدنش ناخودآگاه لبخند روی لبم نشست.

یک دختر با موهای بور و فر و صورت گرد و گندمی و از همه مهم تر چشم هایی که شبیه چشم های من بود.

شاید این نظر من عجیب بود؛ اما سلین به بچگی های من کمی شباهت داشت، ولی خب این قدر برای دیدنش هیجان داشتم که وقت تعجب برام باقی نمی موند؛ و از همه مهم تر این که فقط من نبودم توی این دنیا که چشم هام آبی بود.

عروسک کیتی صورتی رنگش توی بغلش بود و سرش رو توی عروسک فرو برده بود.

اصلا به ساتیار نگاه نکرد و نگاهش به بیرون، به درخت هایی که روبه روی پنجره اتاقش قد کشیده بودن و سایه ای برگ های بلندشون روی تخت سلین نمایان شده بود، بود.

بدون از این که به ساتیار نگاه کنه، با یک بغضی که با همین سن کمش داشت تلاش می کرد مخفیش کنه، سرتقانه گفت:«نمی خوام.»

با شنیدن صدای نازک و بچگونه اش دلم قنج رفت و لبخندم عمیق تر شد؛ اما با شنیدن جمله ساتیار که دنیای از سردی و عصبانیت درش موج می زد، لبخند از لبام پر کشید و جاش رو به یک تعجب بزرگ داد.

- تو خیلی بیخود کردی که نمی خوای دختـ .

اخم غلیظی کردم و تیز برگشتم سمتش با گفتن:«آقای شایگان!»نذاشتم ادامه بده؛ چون مشخص بود هر وقت سلین رو می بینه یاد زنش میوفته و تلافی اون رو توی دل این طفل معصوم در میاره.

نیم نگاهی بهم انداخت و کلافه دستی روی صورت کشید و نیم چرخشی زد تا نگاهش رو سلین بگیره.

نفسش رو محکم بیرون داد و منم همون طور با اخم بهش زل زده بودم.

نگاهم نمی کرد و فقط گردنش رو با کف دست مالش می داد.

می خواستم بازخواستش کنم که چرا توی قرارداد شرط گذاشتی من از گل نازک تر به سلین نگم؛ اما الان خودت این جوری داری باهاش برخورد می کنی که گریه و جیغ سلین اجازه نداد.

نگاهم رو از ساتیار گرفتم وبه سلینی دوختم که با گریه داشت سمتم میومد.

همین که رسید به چشماش رو بست و مشت های کوچولوش رو توی شکم من فرود اورد. دلیل کارش رو می دونستم؛ به خاطر حرفی بود که ساتیار بهش زده بود و غرورش پیش من شکسته بود و این جوری داشت خودش رو خالی می کرد.

شکمم از مشتاش درد گرفته بود؛ اما چاره ای هم نبود، باید آروم می شد!

هم زمان که داشت مشت می زد، از فرصت استفاده کردم و نشتم و دستام رو بردم سمت دستای سلین که دستاش رو بگیرم و گرفتم؛ اما انگار زور اون بچه توی این حالتش از منم بیشتر شده بود و تمام تلاشش این بود که دستاش رو از دستم دربیاره و بعضی مواقعه موفق می شد، اما من دوباره دستاش رو می گرفتم.

توی همین جدال من با سلین، ساتیار با فریاد گفت:«سلین.»

که نه تنها سلین ساکت شد؛ بلکه منم از ترس شونه هام بالا پرید.

سلین با بغض و چشم هام غرق اشکش گوشه مانتوم رو گرفت و خودش رو کنار پهلوم قایم کرد.

صدای نفس نفس زدن سلین خیلی راحت به گوش می خورد.

با دیدن این حرکت ساتیار و پناه گرفتن سلین، این قدر خونم به جوش اومده بود که حاضر بودم ساتیار رو این قدر بزنم که بی هوش بشه.

نمی دونم چرا؛ اما من مدام توی ذهنم، بچگی خودم رو با سلین مقایسه می کردم. هر طور نگاه می کردم من این جوری نبودم.

درست بود؛ همه شکل هم نیستن؛ حتی پدر من هم وقتی یک خطایی انجام می دادم با من سر سنگین می شد، اخم می کرد؛ اما هیچ وقت یادم نمیاد این جوری سر من داد زده باشه.

تیز به ساتیار نگاه کردم و با اخم به در اشاره کردم؛ یعنی این که از اتاق بیرون بره.

ساتیار اول با تعجب به من نگاه کرد؛ یعنی برای یک ثانیه، اما بعد با سردی و بی تفاوتی کامل از اتاق بیرون رفت.

وقتی صدای بسته شدن در اومد سلین گوشه مانتوی من رو ول کرد و دوید سمت تخت و رفت زیر لحاف صورتی رنگش.

با همون صدای غرق در بغضش، خطاب به من گفت:«توهم برو!»

لبخند غمگینی نشست روی لبم. سلین درست لیلیِ بعد از شنیدن خبر شهادت باباش بود.

یاد اون روزایی افتادم که لهراسب میومد توی اتاق تا آرومم کنه؛ اما من از زیر پتو، با صدای خفه می گفتم:«برو بیرون!»

با به یاد اوردن اون روزا یک بغض بدی توی گلوم نشست؛ اما سعی کردم فکرای گذشته رو کنار بزنم و فقط به سلین فکر کنم.

لبخندم رو عمیق تر کردم و آروم به سمت تختش حرکت کردم.

پایین تخت نشستم و کیفم رو هم کنار خودم گذاشتم.

سلین همونطوری زیر لحاف بود و حتی سرش رو هم بیرون نمی اورد.

از این همه لجبازیش خندم گرفت.

دست دراز کردم و گذاشتم روی کتفش که خودش رو بیشتر توی لحاف پیچید و گوشه تخت کز کرد.

- خیلی خب؛ حالا که سلین خانم نمی خواد با من حرف بزنه، من خودم باهاش حرف می زنم؛ اصلا هم توی این فکر نباش که من برم بیرون!

سلین یهو سرش رو از زیر لحاف بیرون اورد و در حالی که هنوز آثاری از گریه و بغض توی چشم هاش و صورتش نمایان بود، گفت:«مگه شما پرستار نیستی؟»

لبخندی زدم و گفتم:«نه؛ کی گفته؟»

و پشت بند این حرفم، با انگشت شَستَم، اشکایی که روی گونه هاش سرازیر شده بود رو پاک کردم.

سلین با حالت جالبی لب ورچید که نشون از تعجبش داشت.

- بابا گفت شما پرستاری.

با همون لبخند روی صورتم گفتم:«بابایی حواسش نبود. من خاله ام؛ خاله لیلی.»

سلین انگار باورش نمی شد؛ چون تا چند لحظه فقط به من نگاه می کرد و منم به اون نگاه می کردم.

یک دفعه سلین تیز سرجاش نشست که یه لحظه فکر کردم اتفاقی افتاد، چیزی توی تختش بود؛ اما با شنیدن سوالاش، که رگباری می پرسید و به خاطر هیجانش بود، دلم می خواست تک تک پرستاراش رو این قدر بزنم که هم چین دلم خنک بشه.

- یعنی شما منو مجبور نمی کنی صاف بشنیم؟ یعنی شما منو نمی زنی؟ یعنی شما منو میبری بیرون؟

با سوالاش ناخودآگاه بغض توی گلوم نشست.

لبم رو با زبونم تر کردم و لبخندی بهش زدم و در همون حال گفتم:«من نه شما رو مجبور می کنم کاری کنی؛ نه میزنمت و هرکسی بخواد از گل نازک تر بهت بگم من می دونم و اون؛ بعدم بیرون که سهله، شهر بازی، رستوران، همه جا باهم میریم.»

نمی دونم جمله ام تموم شد؛ نمی دونم نشد، که سلین با یک آخ جون جیغ مانند خودش رو انداخت توی بغلم.

اول کمی متعجب شدم از رفتارش؛ اما بعد با یک دنیایی از ذوق، سلین رو محکم بغل گرفتم.

نمی دونم مهر این دختر چه طوری به دلم نشسته شده بود که با دیدن اشک هاش دلم می ریخت و دلم نمی خواست اشک بریزه.

دلم می خواست بخنده، شاد باشه، جیغ بزنه. دلیل هیچ کردوم از این خواسته های دلم رو نمی دونستم؛ فقط یک چیزی رو خوب می فهمیدم که مهر سلین به دلم افتاده و نمی تونم از این کار، تا زمانی که این بچه خوب نشده، دست بکشم.

- خاله خیلی دوست دارم!

با شنیدن این جمله از زبون سلین، اونم آروم دم در گوشم، دنیایی از آرامش توی تک تک سلول های تنم تزریق شد.

لبخندیی به پهنای صورتم زدم و سلین رو آروم از خودم جدا کردم.

دستم رو دراز کردم و همون طور که داشتم تره ای از موهاش رو به پشت گوشش هدایت می کردم، گفتم:«منم دوست دارم عشق خاله!»

خنده ریزی کرد و آروم از تختش پایین اومد.

چیزی نگفتم؛ فقط منتظر شدم ببینم می خواد چی کار کنه.

هیچ کار نکرد؛ فقط سرش رو گذاشت روی پام و درحالی که دستش رو می ذاشت زیر لپش، گفت:«خاله، سرم رو ناز می کنی؟»

خدا خودش فقط اون لحظه شاهد بود که چقدر تلاش کردم که بغضم هزار تیکه نشه.

چه به روز این دختر گذشته که خواسته اش اینه که یک آدم غریبه سرش رو نوازش کنه.

لبم رو گاز گرفتم تا بغضم نشکنه و دستم در حالی که می لرزید روی سر سلین نشست و شروع کردم به نوازش کردن.

هیچی نمی گفت و فقط لبخند می زند و منم از دیدن لبخند سلین بغضم کم کم آروم شد و جاش رو به یک لبخند عمیق داد؛ لبخندی از جنس رضایت از خودم که تونستم همین اول کار توی دل سلین جا باز کنم.

- خاله بابا که تو رو دعوا نمی کنه سرم رو داری ناز می کنی؟

یعنی کارای ساتیار نمی ذاشت کمی از ذوق توی وجود آدم موندگار بشه.

لبخند از لبم پر کشید رفت و در حالی که سعی می کردم خودم رو کنترل کنم، با لحنی که حرص درش موج می زد، گفتم:«چرا باید دعوا کنه خاله؟»

سلین کمی روی پام جا به جا شد و گفت:«چون اون دفعه خاله بانو رو دعوا کرد؛ گفت این بچه رو لوس می کنی این قدر نازش رو نکش؛ اما خاله بانو خیلی خوبه. همیشه منو ناز می کنه، برام قصه می خونه، ولی خب بابا تا می فهمه دعواش می کنه.»

هیچی نگفتم و فکرم فقط درگیر رفتار های ساتیار شد.

نگاهم رو از موهای بور سلین گرفتم و سوقش دادم به سمت گل بنفشی که روی قالی صورتی رنگ اتاق سلین بود.

چرا ساتیار باید با کسی که به بچش محبت می کنه دعوا کنه؟ مگه خودش نمی خواد که سلین از این گوشه گیری و حالت افسردگی در بیاد؛ پس چرا خودش به جای این که کمک حال باشه، نمک روی زخمه؟

- خاله؟

با شنیدن صدای سلین از فکر بیرون اومدم و نگاهی که به خاطر رفتار های ساتیار، سردرگم شده بود رو از قالی گرفتم و به سلین که سرش رو کمی به بالا متمایل کرده بود گرفتم و گفتم:«جونم خاله؟»

- میگم بابا دعوات می کنه؟

- سر چی خاله؟

- سر این که با من مهربونی دیگه؟ اون همیشه هر کی منو می بوسه یا بغل می کنه دعواش می کنه.

چشمام رو محکم روی هم گذاشتم تا کمی از حرص و عصبانیتی که از ساتیار به جونم افتاده بود، کم بشه.

سرم به شدت درد گرفته بود از شنیدن همین چند چیزی که سلین راجب ساتیار گفته بود.

انگشت سبابه و شَست دستم که آزاد بود رو روی پیشونیم گذاشتم و شروع کردم به مالش دادنش و در همون حال، خطاب به سلین گفتم:«نه خاله دعوا نمی کنه.»

همون طور که داشتم پیشونیم رو ماساژ می دادم، در اتاق سلین به صدا در اومد.

چشمام رو باز کردم که قامت بهار رو توی چهارچوب در دیدم.

لبخندی بهم زد که منم متقابلا بهش جواب دادم.

سلین با خوشحالی اسم بهار رو صدا زد و بلند شد و دویید سمت بهار و بهار هم درجا نشست و آغوشش رو برای دختر عموش باز کرد.

با لبخند به منظره جلوی روم نگاه می کردم.

توی همین چند دقیقه ای که سلین رو دیده بودم، فهمیده بودم که سلین افسرده نیست؛ فقط کمبود محبت داره و دلش می خواد یکی بهش محبت کنه. جالبی مسئله برام اینجا بود که این مسئله سلین رو عقده ای نکرده و اون فقط منتظر یک اشاره و محبتی از طرف مقابلشه؛ حالا هر کسی می خواد باشه. اون فقط منتظره یکی بهش لبخند بزنه و اون جواب اون لبخند ساده رو با دنیایی از محبت، میده.

بهار و سلین از هم جدا شدن و بهار همون طوری که داشت بلند می شد، یه بوسه ریز کاشت روی لپ سلین که سلین خنده ریزی کرد و بهار دستش رو به معنا هیس روی بینیش گذاشت.

دیگه بعد از اون همه سوتی که سلین راجب حساسیت ساتیار نسبت به محبت سلین داده بود، فهمیدن این حرکت کار زیاد سختی نبود.

اخمام رو توی هم دادم و از روی زمین بلند شدم.

چشمام رو بستم و تک نفس عمیقی کشیدم تا کمی مغزم آروم بگیره و بتونم تمرکز کنم.

انگار تنها کسی که احتیاجی به درمان نداشت، سلین بود؛ و گرنه ساتیار که خودش به اصطلاحی یک پا دکتر بود، درمان می خواست.

نمی دونستم باید چی کار کنم. نمی دونستم آخر این کاری که در پیش گرفتم چی میشه. نمی دونستم تاب این همه تنش و اتفاق رو دارم یا نه؛ فقط توی اون شرایط از یک نفر مدد خواستم؛ از همونی که حُب این کار رو توی دلم گذاشت؛ از خدا مدد خواستم.

چشمام رو باز کردم و در حالی که به سمت بهار و سلین می رفتم، گفتم:«خب دیگه، هندی بازی بسه! سلین خانم ما قرار بود بریم پارک مگه نه؟»

سلین دستاش رو بهم کوبید و با ذوق گفت:«آخ جون پارک!»

وقتی ذوق سلین رو دیدم، خود به خود لبخند نشست روی لبم و محو دیدن ذوقش شدم که صدای نگران بهار، باعث شد از نگاه کردن به سلین دست بکشم و خط نگاهم به سمت بهار کشیده بشه.

- لیلی این کار رو نکن!

کمی اخمام رو دادم توی هم و گفتم:«چرا؟ مگه پارک رفتن ایرادی داره؟»

بهار تک نفس عمیقی کشید و آب دهانش رو قورت داد و در حالی که استرس توی صداش موج می زد، گفت:«نه؛ ایرادی نداره، ولی ساتیار خیلی بدش میاد کسی سلین رو بیرون ببره.»

با بی تفاوتی شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:«خب که چی؟»

بهار که کاملا از این رفتار سرتقانه من خبر داشت، از رفتارم جا نخورد؛ فقط استرس توی چشم هاش بیشتر شد.

- لیلی جان، عزیزم! بخدا ساتیار عین همه اون مسائلی که سرتقانه باهاشون برخورد می کنی و تا وقتی هم کار خودت رو نکردی، ول نمی کنی، نیست قربونت برم! ساتیار فرق می کنه؛ خیلی هم فرق می کنه. اون اگر یک نفر از رفتارش، از حرف هاش سر پیچی کنه، دمار از روزگارش در میاره.

بهار عین همیشه دل نگران من بود و منم همون لیلی همیشگی بودم؛ کاریش هم نمی شد، کرد.

لبم رو خیس کردم و سعی کردم توی لحنم یک چیزی باشه که به بهار اطمنیان بده مشکلی پیش نمیاد.

لبخندی زدم و نگاهم روبه سلین انداختم تا یه وقت از چشم هام پی به نیم‌چه ترسی که توی وجودم افتاده بود، نبره.

رفتار ساتیار رو امروز دیده بودم و می دونستم نگرانی های بهار بی دلیل نیست؛ ولی دلمم راضی نمی شد سلین رو به حال خودش رها کنم.

- نگران نباش!

و نگاهم رو از لبخند مهربون سلین گرفتم و با همون لبخند، به چشم های نگران بهار نگاه کردم.

ته چشم هاش هنوزم نگرانی و استرس دیده می شد؛ اما دیگه بحث رو ادامه نداد و نگاهش رو ازم گرفت و تک لبخندی به سلین زد و اونم با لبخند بهش پاسخ داد.

لبخندی به منظره رو به روم زدم و دست سلین رو گرفتم و بردمش سمت میز و آیینه سفید رنگی که کنار تخت صورتی رنگش، جا خوش کرده بود.

روی میز پر از کش موهای رنگارنگ و گل سرهای دخترونه بود.

وقتی نگاهم به سلین، توی آیینه، برخورد کرد، دنیایی از ذوق رو توی چشم های این دختر دیدم.

آره؛ شاید رفتن به پارک برای هر بچه ای جذاب باشه؛ خوشحالش کنه، اما دیگه در این حد ذوق نمی کنه، ولی سلین هر بچه ای نبود. سلین دختری بود که مهر مادری نچشیده بود. طمع آغوش پدر رو به خاطر خبط و خطای مادر، نچشیده بود. از رفتن به یک پارک محروم شده بود، به خاطر خطایی که خودش، هیچ تقصیری درش نداشته.

لبخندی به چشم های به ذوق نشسته اش زدم و برس بنفش رنگش رو از روی میز برداشتم و شروع کردم موهای فر دارش رو شونه کردن.

هیچ اعتراضی نمی کرد که بگه یواش تر، دردم اومد، نکن؛ فقط بعضی وقتا صورتش یه کوچولو جمع می شد و دوباره منو که می دید، لبخند می زد.

وقتی این حرکات سلین رو می دیدم، هر لحظه بغضی که توی گلوم جا خوش کرده بود، یک سرکی کی می کشید؛ اما همش سعی داشتم با آب دهانم قورتش بدم تا سلین توی ذوقش نخوره.

وقتی شونه زدن موهای موج دار سلین تموم شد، شروع کردم به بافتن موهاش تا توی پارک راحت بتونه بازی کنه و موهاش اذیتش نکنه.

همیشه یادمه وقتی بچه بودم مامانم این کار رو می کرد که موهام توی بازی اعصابم رو بهم نریزه و من ناخودآگاه داشتم کار هایی رو برای سلین می کردم که تک تکش توی بچگی خودم به چشم می خورد.

وقتی تمام موهای سلین رو بافتم، یک کش مو سفید رنگی که بین همه اون کش موها بیشتر توجهم رو جلب کرد، برداشتم و به ته موهای سلین رو باهاش بستم.

توی آینه نیم نگاهی با لبخند بهش انداختم و سریع نگاهم رو به سمت بهار چرخوندم.

روی لب های بهار یه لبخند کم عمق بود؛ اما ته چشم هاش یک نگرانی و استرس بزرگ رخت تن کرده بود.

بهار حق داشت؛ چون عموش رو می شناخت؛ از طرفی من رو هم می شناخت، پس باید نگران می شد؛ چون نه من از موضع ام پایین میومدم و نه ساتیار این کار رو می کرد.

بدون توجه به چشم های نگران بهار، گفتم:«آبجی بهار، سلینمون چه طور شد؟»

بهار که انگار از فکر بیرون اومده بود، تکونی خورد و لبخندش رو کمی عمق داد و در حالی که نگاهش رو به سمت موهای بوره بافته شده سلین سوق می داد، گفت:«عالی شده!»

نگاهم رو از بهار گرفتم و چشم توی اتاق چرخوندم.

وقتی با ساتیار وارد اتاق شده بودم، این قدر که هیجان دیدن سلین، آروم و قرار بودن رو از من گرفته بود، فرصت دیدن اتاق سلین رو نکردم.

نگاهم رو که همون جور می چرخوندم، یک دفعه چشمم خورد به یک قاب عکسی که رو دیوار صورتی رنگ سلین، با قابِ سلطنتیه قهوه ای رنگ، جا خوش کرده بود.

حس کنجکاوی توی وجودم سرکی کشید و من رو وادار کرد که از سلین فاصله بگیرم و با چند قدم، خودم رو به قاب عکسی که بالای میز تحریر سفید رنگ سلین، روی دیوار آویزون شده بود، برسونم.

وقتی که به عکس نگاه کردم، توی نگاه اول توجه ام به یک زن جلب شد؛ یک زن شصت، هفتاد ساله که روی یک صندلی سلطنتی طلایی رنگ نشسته بود و با یک اقتدار و غرور خاص، به لنز دوربین نگاه کرده بود.

غروری که شاید به ندرت از یک شخص دیده بودم.

همون طور که محو غرور توی نگاهش بودم، متوجه چشم های آبی رنگش شدم؛ چشم هایی که توی نگاه اول به شدت به چشم های من و بابا محمد و سلین شباهت داشت.

کمی اخم هام، در اثر تعجب در هم رفت و در همون حالتی که به عکس، میخ کوب شده بودم، خطاب به بهار گفتم:«بهار این خانم کیه؟»

و پشت بند جمله ام، با همون اخم های درهم و حالت مبهم، نگاهم رو از عکس گرفتم و به بهار نگاه انداختم.

بهار نیم‌چه اخمی کرد و در حالی که نگاهش رو از اون قاب عکسه قهوه ای رنگ می گرفت و به فرش صورتی رنگِ اتاق سلین چشم می دوخت، خیلی کوتاه گفت:«مامان بزرگمه.»

ابرویی بالا انداختم و سری به معنای فهمیدن تکون دادم و سعی کردم تمامی اون حس تعجب و سردرگمی که با دیدن چشم های به رنگ دریای اون زن، توی وجودم داشت سر می کشید رو سرکوب کنم و موفق هم شدم.

نگاهم رو از بهار گرفتم و به سمت کمد سفید رنگ سلین، که فاصله کمی با اون قاب عکس آویزون شده داشت، رفتم.

رو به روی کمد قرار گرفتم و با کشیدن دسته فلزی مانند، در کمد رو باز کردم.

در کمد که باز شد، با انبوهی از لباس های رنگارنگ رو به رو شدم؛ لباس هایی که شاید یک بار هم تن پوش نشده بودن و فقط توی کمد خاک می خوردن.

دست دراز کردم که لباس های آویزون شده رو بالا و پایین کنم و یک چیز قشنگ و البته راحت بیارم که سلین بپوشه، که دستی روی شونه ام قرار گرفت؛ چون توی افکار خودم داشتم غلت می زدم، با گذاشتن دست رو شونه ام، ناخودآگاه ترسیدم و هینی زیر لب کشیدم که باعث شد دست نشسته شده روی شونم، سریع برداشته بشه.

- ببخشید لیلی!

صدای بهار بود که به گوشم خورد و بعد هم قیافه بهار بود که از گوشه چشم دیدم که کنارم قرار گرفت.

- لیلی، مطمئنی؟

با شنیدن سوال بهار، با کلافگی چشم هام رو بستم و نفسم رو بیرون دادم.

سوال های بهار و نگرانی هاش کلافه ام کرده بود؛ شاید یک چیزی رو می دونست، شاید از یک مسئله ای خبر داشت؛ اما هیچ چیزی نمی تونست من رو از این کار صرف نظر کنه؛ حتی نگرانی های بهار.

چشم هام رو باز کردم و در حالی که سعی می کردم خودم رو آروم نشون بدم، سرم رو چرخوندم سمت بهار و با اطمینان پلکی زدم.

بهار انگار چیزی رو توی چشم هام دید که به یک باره اون همه استرس و نگرانی تموم شد؛ چیزی از جنس اطمنیان، اعتماد.

با لبخند پلکی زد و منم سری تکون دادم و نگاهم رو ازش گرفتم و مشغول بالا و پایین کردن لباس های آویزون روی رگال کمد شدم.

بعد از چند ثانیه بالا و پایین کردن، یک ست بلوز و شلوار صورتی-خاکستری رو از روی رگال بیرون اوردم.

همونجور که توی دستم بود تک نگاهی بهش انداختم.

خودم خیلی ازش خوشم اومده بود؛ اما نظر سلین هم مهم بود، به هر حال، وسایل ارتباط گرفتن من و سلین همین نظر پرسیدن های جزئی بود.

لباس رو چرخوندم سمت سلین و با زدن یک چشمک و تکون دادن سرم، نظرش رو خواستم که با ذوق سرشو تکون داد.

***

دستای ظریف و کوچولوی سلین رو توی دستم گرفتم و همراه بهار، حرکت کردیم.

وقتی وارد پارک شدیم، اولین چیزی که به چشمم خورد درخت هایی بود که همه یک رنگ زرد و نارنجی شده بودن و همین یک دست شدن درخت ها، چشم انداز قشنگی رو برای ورودی ایجاده کرده بود.

تک نفس عمیقی کشیدم که باعث شد بوی خاک نم خورده به مشامم بخوره.

همیشه فکر می کنم کسی که بوی خاک نم خورده رو حس کنه و ازش لذت ببره، یک تیکه از بهشت رو درک کرده.

در همون حالی که غرق بودم داخل حال و هوای پاک و خاک نم خورده، نیم نگاهی به سلین انداختم. انگار کل دنیا رو بهش داده بودن، این قدر که با ذوق و شوق به همه چیز نگاه می کرد.

شاید برای من برگ های زرد رنگِ خشکِ ریخته شده کف زمین و له شدنشون زیر قدم هام جذابیتی نداشت؛ اما سلین با ذوق بچگونه ای که داشت، مدام روی این برگ ها بپر بپر می کرد و بعد از خورد شدن برگ ها زیر پاش می گفت:«آخ جون! صدا داد!» و من و بهار به این ذوقی که داشت، فقط می خندیدیم.

بعد از چند دقیقه پیاده روی، حرکت کردیم سمت وسایل بازی که وسط پارک جا خوش کرده بودن و صدای بچه هایی که با جیغ و خنده دور و برشون جمع شده بودن و از تک تک لحظاتشون داشتن لذت می بردن، به گوش می خورد.

بعد از چند ثانیه قدم زدن، به وسایل بازی نزدیک شدیم.

- وای خاله سرسره!

با صدای سلین، نگاهم رو از وسایل بازی که وسط پارک جا خوش کرده بود گرفتم و با بهت، نگاهم رو به سلین دوختم.

اصلا متوجه نشد من دارم نگاهش می کنم فقط با یک ذوقی که یک حسرت چاشنیش شده بود، به بچه ها نگاه می کرد و حتی هیجانی برای رفتن به سمت اونا از خودش نشون نمی داد.

سرم رو برگردوندم سمت بهار که دیدم با غمِ خاصی به سلین نگاه می کنه. انگار خبر داشت که چی توی سر سلین می گذره.

سریع سرم رو چرخوندم و سلین رو مورد خطاب قرار دادم.

- سلین، برو پیش بچه ها بازی کن خاله! ببین بچه ها دارن با همون سرسره بازی می کنن، توهم برو!

سلین نگاهش رو با غم از بچه ها گرفت و دستش رو از حصار دستام بیرون کشید و بدون توجه به من و بهار، به سمت یکی از نیمکت های قهوه ای رنگی که زیر یکی از درخت های پارک خا خوش کرده بود، رفت.

لب ورچید و نگاهش رو پایین انداخت؛ انگار کسی از رفتن به سمت اون بچه ها منعش می کرد، اما یک نیرویی توی وجودش باعث می شد دلش بخواد بره و با بچه ها بازی کنه.

هاج و واج از رفتار سلین به بهار نگاه کردم.

بهار انگار این رفتار سلین براش تازگی نداشت؛ چون خیلی خنثی زل زد تو چشم هام و گفت:«به من نگاه نکن! خودت گفتی پا پس نمی کشی؛ الان دقیقا همون حالتیه که نباید پا پس بکشی!»

از گنگ صحبت کردن بهار کلافه شده بودم.

با اخمی که به خاطر تعجب از رفتار سلین و حرف های بهار، هر لحظه عمیق تر می شد، نگاه از بهار گرفتم و با چند قدم خودم رو به سلین رسیدم.

جلوی سلین زانو زدم و با انگشت شست و اشاره ام، آروم چونه اش رو گرفتم که یک دفعه با چشم های لبالب اشک سلین مواجه شدم.

چشمام گرد شد و سریع با سردرگمی فراوان پرسیدم:«سلینم، چی شده خاله؟»

آب دهنش رو قورت داد که باعث شد سیبک کوچولوی گلوش هم تکون بخوره.

خوب متوجه این رفتارش شدم؛ چون خودمم توی بچگیم وقتی بغض داشتم، اما نمی خواستم جلوی کسی بغضم بالا بیاد، مدام آب دهنم رو قورت می دادم.

- خاله بابا اگه بفهمه منو کلی دعوا می کنه.

با تموم شدن جمله پر از لرزش سلین که حاکی از اون بغض مخفی توی گلوش داشت، دوباره حرص مثل یک کوه آتشفشان که مواد مذاب ازش سرازیر میشه، توی کل بدنم سرازیر شد.

خدا بگم چیکارت نکنه ساتیار! چه بلایی سر این دختر اوردی که هر کاری که می خواد بکنه، میگه بابام دعوام می کنه؟

مگه چی توی اون گذشته ات مخفی شده که باعث شده با بچه خودت؛ کسی که از جون و پوست و خون و استخون خودته، زده بشی؟

چشم هام رو بستم و نفسه کلافه ام رو با حرص بیرون دادم.

تمام سعی و تلاشم این بود که علی رغم درون طوفانی که بخاطر ساتیار داشتم، رفتارم با سلین آروم باشه تا بتونه بهم اعتماد کنه و از شر این افسردگی خلاص بشه.

لبخندی روی لبم کاشتم؛ هرچند کمرنگ، اما بی تاثیر نبود.

چشم هام رو باز کردم و با اعتماد، توی چشم های سلین زل زدم.

دستاش رو گرفتم و سعی کردم تمام اعتادی که تو چشم هام بود رو به حرف هام منتقل کنم.

- سلینم، من قول میدم بهت که نذارم بابایی دعوات کنه؛ خب قشنگم؟

سلین با نگاه مردد بهم نگاه کرد؛ انگار یه جورایی دو دل شده بود.

نگاهش رو از من گرفت و نیم نگاهی اول به بهار، بعدم به وسایل بازی، که توی فاصله خیلی کمی از ما جا خوش کرده بودن، کرد.

دو باره نگاه دو به شکش رو به من دوخت و منم چشم هام رو به معنی اعتماد باز و بسته کردم.

توی اون لحظه سلین چی توی چشم های من دید که باعث شد تمام اون ترس و استرسش، به یک ذوق همراه با جیغ تبدیل بشه رو فقط خدا می دونست.

سلین با یه جهش از روی صندلی پایین پرید و به سمت اون وسایل بازی، با تمام ذوق و شوق دویید.

با خنده از روی پاهام بلند شدم که دیدم بهار با نیم چه لبخندی داره نگاهم می کنه.

توی نگاهش یه چیزی بود شبیه این که انگار داشت کم کم باورم می کرد.

***

- بهار!

بهار در حالی که با لبخند داشت سلین رو نگاه می کرد که بین اون همه بچه بازی می کرد و قه قه می زد، سرش رو چرخوند و با همون لبخند گفت:«جانم؟»

بهش لبخندی زدم و بستنی قیفیه شکلاتی رو رو به روش گرفتم.

بدون هیچ حرفی بستنی رو ازم گرفت و دوباره به مشغول دیدن کارای سلین شد.

در حالی که کنارش می نشستم و یه گاز از بستنی قیفی خودم می زدم، گفتم:«ما رو هم یکم تحویل بگیرا!»

و هم زمانی نگاهش کردم که دیدم لبخندش پررنگ تر شد.

- نمی دونی وقتی سلین رو توی این حالت می بینم که داره می خنده؛ داره بازی می کنه؛ داره خوش می گذرنه؛ داره قه قه می زنه، چه قدر خوشحالم.

در حالی که نگاهم به سلین بود که داشت از پله های سرسره بالا می رفت و هم زمان خودمم یه گاز به بستنیم می زدم؛ یک دفعه یاد چشم های مادربزرگ بهار افتادم.

- بهار!

- بله!

و سریع سرش رو به سمتم چرخوند و منتظر حرفم شد.

کمی دس دس کردم؛ اما بدجور ذهنم رو به خودش مشغول کرده بود در صورتی که اصلا موضوع خیلی مهمی نبود، ولی مجبور بودم بپرسم و گرنه اعصابم بهم می ریخت.

- میگم مادربزرگت چشم هاش آبیه رنگه؛ ولی نه تو، نه میلاد، نه ساتیار؛ هیچ کدومتون چشم هاتون رنگی نیست؛ می دونم سوال خیلی مهمی نیست، ولی دوست داشتم بپرسم ازت.

بهار لبخند غمگینی زد و در حالی که دوباره نگاهش رو به سلین دوخت، تک نفس عمیقی کشید و گفت:«توی خانواده و رگ و ریشه ما، فقط مادربزگم چشم هاش رنگیه و این ارث رو فقط نیلوفر، مادر سلین، که مادربزرگ میشه خالش، و خود سلین به ارث بردن.»

سری تکون دادم و هم زمان که داشتم نون بستنی قیفی رو می خوردم، گفتم:«بستنیت رو بخور تا آب نشده!»

بهار مشغول خوردن بستنیش شد و حرف دیگه ای نزد.

نگاهم به سلین افتاد که چه قدر با ذوق و شوق داشت با بچه ها بازی می کرد؛ انگار از یه زندادن آزاد شده بود.

با دیدن خنده های سلین، فقط یه کلمه به ذهنت می رسید و اونم «آزادی» بود؛ آزادی از جنس ذوق، از جنس رهایی.

وقتی سلین اون جوری با ذوق پاشو روی پله های سرسره می ذاشت و ازشون بالا می رفت، مدام چهره یه پرنده ای که بعد از مدت ها در قفس رو به روش باز کردن توی ذهنم مجسم می شد.

همین طور که داشتم سلین رو نگاه می کردم یه سوال دیگه برام پیش اومد.

نمی تونستم بیخایل این سوالا بشم چون جواب تک به تک سوالایی که حتی کوچک ترین اهمیتی نداشت، می تونست توی درمان سلین موثر باشه.

- بهار.

و هم زمان سرم رو برگردوندم سمت بهار که بهار هم با قیافه پرسشی نگاهم کرد.

- امروز ساتیار جریان طلاقش رو برام توضیح داد.

بهار سری تکون داد و با حالت خنثی گفت:«خب؟»

لبم رو خیس کردم و درحالی که کلمات رو توی ذهنم می چیدم، گفتم:«بهار من حس می کنم دلیل طلاق ساتیار این اختلافات خاله زنکی نبوده؛ یعنی چه جوری بگم؛ این مشکلاتی که ساتیار داشت راجبشون صحبت می کرد، اصلا مشکلاتی غیر قابل حلی نبود. مثلا خانومش با نگهداری از بچه مشکل داشته می تونسته پرستار بگیره؛ یا مثلا هزاران کار دیگه رو انجام بده.»

بهار با همون حالت خنثی که چند لحظه پیش داشت بهم نگاه می کرد، بدون از این که تغییری توی حالتش به وجود بیاره، گفت:«مهم نیست!»

از جوابی که بهار داد فقط تونستم با چشم هایی که در اثر تعجب شده بود اندازه گردو، نگاهش کنم.

- بهار یعنی چی مهم نیست؟ ساتیار عموته؛ عضوی از خانوادته.

بهار نگاهش رو ازم گرفت و با زهرخندی گفت:«خوش خیالی دخترا! ساتیار بعد از طلاقش، دیگه حتی ما رو به عنوان خانواده قبول نداره؛ یعنی در واقع ساتیار کلا دیگه کسی غیر خودش رو نمی بینه.»

با حرف های بهار و رفتار هایی که از ساتیار دیده بودم، کلی تناقض توی ذهنم ایجاد شد؛ شاید بهتره بگم شک به دلم افتاد که چه جوری بمونم، چه جوری کارا رو پیش ببرم؛ اما الان وقت شک و تردید نبود. الان فقط و فقط وقت موندن و تلاش کردن بود و اصلا زمانی برای درجا زدن باقی نمی موند.

نفس عمیقی کشیدم و دیگه بحث رو بیشتر از این کش ندادم.

***

پشت چراغ قرمز ماشین رو نگه داشتم.

نیم نگاهی به چراغ قرمز انداختم که دیدم شماره سی رو نشون میده.

برگشتم پشت سرم و سلین رو که غرق در خواب بود، نگاه کردم. طفلکی این قدر توی پارک بازی کرده بود که اگر الان بمبم کنارش می ترکید سر بلند نمی کرد.

چهره اش توی خواب معصوم تر و تو دل برو تر شده بود.

سلین برام خیلی فرق می کرد و نمی دونستم چرا؛ اما انگار دلیل اصلی که من رو برای انجام این کار وادار می کرد، خود سلین بود؛ یعنی بیشتر دوس داشتم اون رو ببینم تا این که بخوام توی فکر کار عملیم باشم.

سرم رو برگردوندم و با دیدن شماره قرمز هفت که روی چراغ راهنما خودنمایی می کرد، ماشین رو انداختم توی دنده و ترمز دستی رو کشیدم و بعد از چند ثانیه به سمت عمارت شایگان حرکت کردم.

بعد از حدود یه نیم ساعتی به عمارت رسیدم.

ماشین رو روبه روی در نگه داشتم و کنترل در حیاط رو که مش رحیم ظهر بهم داده بود رو فشار دادم و بعد از چند ثانیه در حیاط باز شد.

ماشین رو حرکت دادم و پشت یه جَک مشکی رنگ که توی حیاط پارک بود، پارک کردم.

از ماشین پیاده شدم و در عقب ماشین رو باز کردم و سلین رو از پشت برداشتم؛ هرچند سنگین بود، اما چاره ای نبود.

به زور روی دوشم جابه جاش کردم و با نفس های سنگین، به سمت در ورودی عمارت حرکت کردم.

سنگینی سلین از یک طرف؛ نفسای سنگین و گرفتگی قفسه سینه من از طرف دیگه، ناخوداگاه کلافه ام کرده بود.

همون طور که نفسای بلند می کشیدم و روی سنگ فرش های حیاط راه می رفتم، یک دفعه در عمارت باز شد و قامت عمو رحیم توی در نمایان شد.

توی اون لحظه دلم می خواست همون جا سجده شکر رو به جا بیارم.

عمو رحیم من رو که دید بدون هیچ حرفی پا تند کرد و سمت من اومد.

در همون حالی که آروم داشت سلین رو از روی دوش من جدا می کرد، با صدای آروم گفت:«سلام دخترم؛ خوبی؟»

منم با همون ولوم یواش جواب دادم:«سلام عمو رحیم؛ ممنون. شما خوبید؟»

سری تکون داد و به سمت در ورودی عمارت که حالا به خاطر باز بودنش، یه هاله ای از نور توی خونه روی سنگ فرش های حیاط افتاده بود، حرکت کرد.

منم پشت سرش حرکت کردم و بعد از چند ثانیه وارد عمارت شدیم.

به سمت راه پله حرکت کردیم و بعد از طی کردن اون حجم از پله که نفس برای آدم نمی ذاشت، به اتاق سلین رسیدیم.

عمو رحیم قبل من وارد شد و سلین رو برد روی تخت گذاشت و آروم روشو با روتختی صورتی رنگ، کشید.

دستی به سر سلین کشید؛ خم شد و آروم پیشونی سلین رو بوسید.

وقتی حرکات عمو رحیم رو دیدم، ناخودآگاه یاد بابام افتادم.

همین جور مهربون بود. همین جوری بهم محبت می کرد. همین جوری سرم رو نوازش می کرد و مدام می گفت:«خدا رحمتش رو بهم داده؛ نباید از گل نازک تر بهش بگم.»

بغض بدی توی گلوم نشست؛ طوری که گلوم تیر می کشید، اما با برگشتن عمو رحیم، اجاره بالا اومدن بغضم رو ندادم و با لبخند سری برای عمو رحیم که داشت از اتاق خارج می شد، تکون دادم.

نفس عمیقی کشیدم و سمت کمد سلین رفتم.

درش رو باز کردم و با وجود نور کمی که از طریق آباژور سلین توی اتاق پخش شده بود، یه پیراهن و شلوار راحتیه طوسی رنگ رو برداشتم و بعد از بستن در کمد، به سمت سلین رفتم.

آروم دکمه های لباسش رو باز کردم و یواش از حالت خوابیده بلندش کردم تا بتونم پیراهنش رو در بیارم.

بعد از چند دقیقه لباس های سلین رو عوض کردم و لباس های بیرون رو انداختم توی سبد رخت چرکی که کنار تختش جا خوش کرده بود.

زل زدم به سلین و آروم سرش رو نوازش می کردم که یاد ظهر افتادم.

بعد از شونه زدن موی سلین دیدم ساعت دوازده شده.

سه تامون از طبقه بالا پایین اومدیم و به اصرار بهار، نهار رو توی عمارت ساتیار می موندیم.

از پله های مار پیچی که پایین اومدیم، سمت چپ سالن پایین به آشپزخونه ختم می شد. وارد آشپزخونه شدیم که همون خانم تقریبا پنجاه، شصت ساله که موقع ورودمون به استقبالمون اومده بود، این جا هم اومد پیشون و با لبخند بهمون گفت:«بفرمایید برید توی سالن، راحت باشید!»

بهار تک خنده ای کرد و با لحنی که شیطنت توش موج می زد، گفت:«خاله بانو راستشو بگو؛ می خوای ما رو دک کنی بری پیش عمو رحیم کارای بد بد کنید؟»

خاله بانو لبخند از لبش پر کشید و یه چشم غره عمیق به بهار رفت و گفت:«حیا کن دخترا!»

منم که فقط لبم رو گاز می گرفتم که خنده ام روی هوا نره.

بهار در حالی یکی از صندلی های میز ناهار خوری رو می کشید عقب تا بشینه، گفت:«نه دیگه خاله؛ بحث رو نپیچون؛ می خوای بری کارای بد بد کنی یا نه؟»

خاله بانو در حالی که از خجالت و حرص، پوستش به قرمزی می زد، دوباره به بهار چشم غره رفت و با حرص گفت:«دخترم دخترای قدیم؛ حیا سرشون می شد.»

بهار با یک لحن حق به جانبی گفت:«وا! خاله، لگد کردن گلای باغچه چه ربطی به حیا داره؟»

بعد از حرف بهار، خاله بانو چشماش درشت شد و در حالی که داشت جلوی خنده اش رو می گرفت، گفت:«ورپریده!»

بهار بی خیال، یه خیار از توی ظرف بلوریی که وسط میز قهوه ای رنگ آشپزخونه جا خوش کرده بود، برداشت و سرش رو گار رد و در همون حال گفت:«ببین خاله، خودت فکرت منحرفه و گرنه من دختر خیلی خوب و متین و خانمی ام.»

- آره؛ مگه این که خودت از خودت تعریف کنی.

بهار دوباره یه گاز به خیارش زد و با قیافه حق به جانب گفت:«معلومه خودم از خودم تعریف می کنم. اصلا می دونید چیه، شما لیاقت داشتن منو ندارید، میرم با دوست پسرم فرار می کنم بعدش میرم خارج اونجا استوری می گیریم، حالیتون می کنم.»

تک خنده ای کردم و با دست، به سمت در خروجی اشاره کردم و گفتم:«بفرمایید!»

بهار نگاهی به من انداخت، نگاهی به در و بعدش نگاهی به خیار توی دستش کرد و گفت:«حالا تا فعلا خیارم رو بخورم.»

خنده ای از بابت این زبون درازیش کردم و سری تکون دادم.

- دخترا سالاد رو شما درست می کنید؟

صدای خاله بانو بود که من و بهار رو مورد خطاب قرار داد.

بهار در حالی که بلند شد تا ته خیارش رو توی سطل آبی رنگ زیر ظرف شویی بندازه، گفت:«باشه؛ ولی شرط داره!»

خاله بانو کلافه دستاش رو توی هم گره زد و گفت:«چه شرطی وروجک؟»

بهار صورتش رو جمع کرد و با یک نگاه پر از خواهش رو به من کرد و گفت:«گوجه هاش رو من خورد نکنم.»

خنده ای به نگاه و لحن پر از خواهشش کردم و در حالی که می خواستم خودم رو جدی نشون بدم، ولی رگه هایی از خنده روی صورتم پیدا بود، گفتم:«توی کی می خوای نسبت به این فوبیای گوجه توی سالاد دست بر داری؟»

بهار یکی از دستاشو زد به کمرش و با یک حالت عاقل اندر سفیهانه نگاهی بهم انداخت و گفت:«همون موقع که جنابعالی از فوبیای لوبیای توی قورمه سبزی دست کشید!»

***

به خودم اومدم دیدم نزدیک نیم ساعته به سلین زل زدم و آروم آروم موهاش رو نوازش می کنم.

رفتارم، رفتاری نبود که یک دانشجو برای بیمارش داشت. رفتارم حتی رنگ و بوی ترحم رو هم نداشت. نمی دونم از جنس چی بود؛ فقط این رو می دونستم که سلین هیچ روش درمانی رو نمی خواد؛ اون فقط محبت و توجه می خواد!

نفس عمیقی کشیدم و آروم از کنار تخت سلین بلند شدم.

خم شدم و بوسه ریزی روی پیشونیش کاشتم.

نیم نگاهش بهش اندختم و لبخندی به چهره معصومانه و غرق خوابش زدم.

نگاهم رو ازش گرفتم و کیفم رو برداشتم و حرکت کردم تا از اتاق خارج بشم.

دستگیره فلزی در رو آروم فشار دادم و در با صدای تقه ای باز شد.

از اتاق که خارج شدم سعی کردم بدون سر و صدا در رو ببندم تا سلین از خواب بیدار نشه.

دلم نمی خواست توی همین روز اول این جوری وابسته سلین بشم. دوست نداشتم این قدر برام عزیز باشه، اونم توی همین روز اول، که بعدا خودم اذیت بشم از فراموش کردنش؛ ولی انگار مهر سلین این حرف ها حالیش نمی شد.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خیلی بهش فکر نکنم و تمام حواسم رو برای سلین و درمانی که الان متوجه شده بودم فقط محبت و توجه کردنه، بذارم.

همون جور که داشتم به سمت راه پله می رفتم، صدای زنگ گوشیم به گوشم خورد.

کیفم رو اوردم بالا و از راه رفتن دست کشیدم و مشغول گشتن توی کیفم برای موبایلم شدم.

بعد از چند بار چرخیدن دستم توی کیف، بلاخره گوشی رو پیدا کردم.

با دیدن اسمی که روی گوشی به چشم می خورد، ناخودآگاه یه لبخندی روی لبم نشست؛ اما این لبخند عمر زیادی نداشت، چون گوشی توسط کسی از بین انگشت هام کشیده شد.

چند لحظه نتونستم اتفاقی که افتاده بود رو درک کنم.

بعد از چند ثانیه که گذشت، با بهت بهش نگاهم رو اوردم بالا و با قیافه پر از خشم و عصبانیت ساتیار رو به رو شدم.

از فرط عصبانیت نفساش یه شمارش افتاده بود. انگار هر لحظه امکان داشت مردمک چشم هاش از حدقه بیرون بزنه.

صدای بهم سابیدن دندون هاش رو خیلی راحت می شنیدم.

طوری نگام می کرد که انگار یک گناه بزرگ رو منجر شدم؛ یا شاید هم خلاف قوانینش عمل کردم.

سکوت کل سالن رو گرفته بود و تنها چیزی که از سکوت رو می شکست، صدای نفس های پر از خشونت ساتیار و صدای گوشی من بود.

- یه نگاه به ساعت کردی؟

وقتی بعد از اون همه سکوت، این جمله رو با لحنی که بوی عصبانیت بی مثل می داد، شنیدم، انگار مهر سکوت رو روی لب هام زدم.

اگر بگم نترسیدم دروغ گفتم. من از تمام حرکات ساتیار وحشت کرده بودم. ساتیار توی حال خودش نبود. وجودش رو عصبانیت و خشونت گرفته بود و هر لحظه امکان داشت یا به من یا به خودش، یک ضرری رو برسونه.

آب دهانم رو نا محسوس قورت دادم و سعی کردم برم توی جلد لیلی که از چهارتا دادو بی داد نمی ترسید.

می خواستم جواب بدم که با به صدا در اومدن گوشیم یک لحظه حرف رو خوردم.

با دیدن اسم مامان روی گوشیم که برای دومین بار بود زنگ می زد، تمامی اون حرف هایی که توی ذهنم چیده بودم که ساتیار رو سر جاش بنشونم، از یادم رفت و فقط یک چیز توی یادم موند؛ این که مامان الان به خاطر جواب ندادن من دلش شور می زنه.

نگاهم بین چشم های به خون نشسته ساتیار و گوشیم که توی مشت ساتیار جا خوش کرده بود، رژه می رفت. مغزم هیچ دستوری رو نمی داد. نمیدونستم باید چیکار کنم.

چشم هام رو برای یک لحظه بستم و نفس عمیقی کشیدم.

چشم هام رو باز کردم و خیلی آروم گفتم:«بذار جواب مامانم رو بدم، نگران میشه؛ بعدش حرف می زنیم.»

- نه!

با دادی که زد، نا خودآگاه شونه هام بالا پرید و اخم هام به هم پیچید.

همیشه وقتی کسی سرم داد می زد، بغض می نشست توی گلوم و نمی تونستم حرفی بزنم؛ اما امشب نه تنها با داد ساتیار بغض توی گلوم ننشست، بلکه جسارت پیدا کردم که جوابش رو بدم.

انگشت اشاره ام رو اوردم بالا و در حالی که اثرات عصبانیت توی تک تک کار هام، مخصوصا لرزش انگشت هام، کاملا مشخص بود، گفتم:«به چه حقی سر من داد می زنی؟

سوال کردی، صبر بده جوابت رو میدم.»

و بدون از این که اجازه بدم عکس العملی نشون بده، گوشی رو از مشتش کشیدم بیرون و بدون معطلی، تماس رو وصل کردم.

- الو مامان.

با شنیدن صدای نفس عمیق مامان که از سر آسودگی کشید، دلم می خواست کله ساتیار رو از جا بکنم و روی سینش بذارم.

- سلام دخترم، خوبی مامان؟

در حالی که شرمنده صدای نگرانش شده بود و حرص بی نهایتی از ساتیار، توی ذهنم سرازیر شده بود، جواب دادم:«ممنون مامان، تو خوبی؟»

- ممنون. کجایی مامان؛ چرا تلفنت رو جواب نمیدی؟

با این حرف مامان، تمام اتفاقات چند لحظه پیش جلوی چشم هام تکرار شد و نتیجه‌اش نگاه پر از حرص به ساتیاری که هنوز با عصبانیت و قیافه به خون نشسته داشت نگاهم می کرد، شد.

- ببخشید مامان! گوشیم سایلنت بود، دیر متوجه شدم.

مامان انگار کمی قانع شده بود؛ چون دیگه صداش بوی نگرانی نمی داد.

- آها. مامان من زنگ زدم بدونم کجایی؛ آخه ساعت یازده شد و تو نیومدی، دلم شور افتاد.

لبخند شرمنده ای روی لب هام نقش بست؛ ولی در کسری از ثانیه، با به یاد آوری کار ساتیار، لبخند از روی لب هام پر کشید و جایگزینش، چشم غره ای به قیافه عبوس و در هم رفته ساتیار شد.

- ببخشید دورت بگردم؛ من یه چند دقیقه دیگه خونه ام.

- باشه مادر. بیا به سلامت!

گوشی رو از روی گوشم جدا کردم و با قیافه حق به جناب، جلوی اون کوه خشم؛ یعنی ساتیار، قد علم کردم.

*****

ساتیار:

به دیوار کنار پنجره تیکه زده بودم و دود سیگارم رو به بیرون فوت می کردم.

اخرین پک سیگار رو که زدم، یک دفعه ظلمات حیاط بانور چراغ یک ماشین، به روشنایی روز تبدیل شد.

حدس این که ماشین کیه، کار زیاد سختی نبود. ماشین، ماشین کسی بود که الان دو ساعت بود منتظرش بودم.

ماشین لیلی شرقی؛ لیلی که امروز به خودش جسارت داد و جلوی کسی وایساد که از شیش سال پیش تا الان، هیچ کسی نتونسته بود روی حرفش حرف بزنه، و اگر این دختر، سوگلیه رضا نبود، و از همه مهم تر، اصرار های ساناز نبود، به هیچ وجه من الوجوه امروز استخدام نمی شد.

هرچی عصبانیتی که از ساعت نه تا الان برام جمع شده بود رو سر ته مونده سیگار خالی کردم و محکم به بیرون پرتش کردم.

کلافته دستی رو ته ریشم کشیدم و سعی کردم کمی آروم باشم؛ چون می دونستم با این عصبانیت بخوام برم جلوش، حتما یک بلایی سرش میارم که شرمنده رضا میشم.

رضا کم گردن من حق نداشت؛ رضایی که من رو از کشتن خودم منصرف کرد.

از دیوار فاصله گرفتم و با چند قدم کوتاه، خودم رو جلوی آیینه رسوندم و با اخم به خودم زل زدم. اخمی که شیش ساله پیش، نیلوفر اون رو کاشت روی صورتم؛ با شکستن غرورم، با خورد کردن شخصیتم جلوی این و اون، با توجه نکردنش بهم؛ با همه اون چه که یک مرد احتیاج داره، ولی نیلوفر حتی پشیزی هم براشون قائل نبود.

یاد اون ساتیار شوخ طبع و با عقل و منطق افتادم؛ ساتیاری که از لحاظ اجتماعی بودن، زبان زد خاص و عام، توی فامیل بود. ساتیاری که وقتی روانشناسی قبول شد، همه فقط یک چیز می گفتند و اون هم این بود:«الحق که رشته ای قبول شده که با روحیاتش کاملا سازگاری داره.»

آره؛ سازگاری داشت؛ خیلی هم داشت، ولی تا وقتی که نیلوفر وارد زندگیم نشده بود، وقتی وارد شد، با دوتا دستای خودش خفه اش کرد و یک ساتیار سنگ رو ساخت؛ ساتیاری که حتی چشم دیدن بهار رو، که همه زندگیش بود، رو نداره.

اون ساتیار شوخ طبع و خانواده دوست، بعد از به دنیا اومدن سلین مرد.

پوزخندی زدم به حال خودم و نگاهم رو از آیینه گرفتم.

خودم رو پرت کردم روی تخت که به خاطر بر خورد ناگهان کمرم به تشک یک تیر خفیفی توی کمرم کشیده شد؛ ولی مهم نبود.

ساعدم رو گذاشتم روی پیشونیم و یاد سلین افتادم. سلینی که هیچ وقت دخترم حسابش نکردم؛ چون خون نیلوفر توی رگاش بود، چون نصفش برای اون عوضی بود.

هیچ وقت زیاد نوشیدنش رو از یادم نمیره. هیچ وقت با اینکه سلین تو شکمش بود؛ اما کلا توی پارتیا بود و می رفتم جمعش می کردم رو یادم نمیره. یادم نمیره که هفت ماهش بود و اینقدر که خورده بود تا بچه سقط بشه، ولی توی همون هفت ماهگی بچه رو دنیا اورد؛ حتی هنوز که هنوزه به سلین به عنوان پدر نگاهی نانداختم.

با به یاد آوردن کار لیلی، که سلین رو از خونه خارج کرده، قضیه سلین و نیلوفر و شیش ساله پیش، همه از ذهنم پاک شد و تنها چیزی که توی ذهنم اومد، سرپیچی کرد لیلی بود.

قفسه سینم از خشم و عصبانیت زیاد، تند تند بالا و پایین می رفت که یک دفع صدای باز و بسته شدن در اتاق رو شنیدم.

سریع از روی تخت بلند شدم و با قدم های تند، به سمت در اتاق رفتم.

این قدر عصبانی بود که چاقو می زدی خونم در نمیومد.

دستیگیره در رو محکم کشیدم پایین و همین که می خواستم لیلی رو به رگبار داد ببندم، قیافه متعجب مش رحیم جلوی روم ظاهر شد.

مش رحیم با تعجب به قیافه من نگاه می کرد.

چند ثانیه همین طور به من زل زده بود؛ انگار این همه عصبانیت توی صورتم، اون هم توی این ساعت از شب، براش قابل درک نبود.

دست هام رو توی عم گره زدم.

- پسندیدی؟

مش رحیم انگار به خودش اومد چون سریع گفت:«ببخشید آقا. چیزی شده؟»

نفس عمیقی کشیدم و در همون حال که عقب گرد کردم تا برم توی اتاق، گفتم:«به تو ربطی نداره.»

در اتاق رو محکم بستم.

تا شیش سال پیش مش رحیم حق نداشت به من بگه«آقا»، فقط باید می گفت پسرم؛ ولی الان همون آدمی که اصرار داشت مش رحیم بهش بگه پسرم، این همه وقیحانه با مش رحیم رفتار می کنه.

به یک نقطه نامعلوم، توی اتاق، زل زدم و زمزمه کردم:«حتی اگر یک روز، اگر یک روز مونده باشه به آخر عمرم، باید خونت رو بریزم نیلوفر امیری؛ باید، چون تو باعث سگ صفت بودن من شدی؛ حالا هم باید تاوان بدی.»

صدای باز شدن در اتاق رو شنیدم و باعث شد از اتاق بیرون بیام.

راهرو تاریک بود و لیلی متوجه حضور من نشد.

همین که می خواستم صداش بزنم، گوشیش زنگ خورد و اون هم در همون حالی که به سمت راه پله می رفت، توی کیفش، دنبال گوشیش می گشت.

گوشیش رو که در اورد، اجازه ندادم که جواب بده؛ سریع از دستش کشیدم بیرون و با نگاه مبهم لیلی مواجه شدم.

خیلی اعصابم خورد بود.

لیلی نباید روی حرف من حرف می زد؛ نباید سلین رو می برد بیرون؛ نباید اون کاری رو می کرد که فکر می کرد درسته. اون باید فقط به من و کار های من می گفت چشم تا همه چیز روی روال پیش بره.

از فرط عصبانیت زیاد، به نفس نفس افتاده بودم و مطمئن بودم هیچ کنترلی نه روی حرف هام؛ و نه روی کار هام، ندارم.

از عصبانیتی که توی چشم هام بود و چشم های هر دومون به تاریکی عادت کرده بود و لیلی خیلی خوب می تونست این عصبانیت رو ببینه، ترسیده بود؛ ولی تمام تلاش خودش رو می کرد که این رو نشون نده.

صدای اعصاب خورد کن موبایلش نه تنها قطع نمی شد، بلکه مدام تکرار می شد.

وقتی صدای نکره تلفنش قطع شد، از عصبانیت زیاد، شروع کردم دندون هام رو بهم سابیدن و در همون حالی که دندون هام رو روی هم فشار می دادم، گفتم:« یه نگاه به ساعت کردی؟»

و باز هم نفس های عصبیم خیلی راحت به گوش می رسید.

ترس همه وجودش رو گرفته بود؛ ولی خودش رو نمی باخت و با حالتی که انگار هیچ ترسی توی وجودش نیست، توی چشم هام زل زد.

همین که قصد کرد جوابم رو بده، دوباره صدای نکرده گوشیش بلند شد.

انگار اون طرف پشت خط تا این نماد سرتق، جوابش رو نداده بود، قطع نمی کرد.

چشم هام از عصبانیتی که داشتم، داشت از کاسه در میومد؛ ولی آروم نمی شدم.

نگاهش بین چشم های به خون نشستم و گوشی که توی مشتم جا خوش کرده بود، و هر لحظه امکان داشت پودر بشه، رژه می رفت.

چشم هاش رو برای یک لحظه بست و نفس عمیقی کشید؛ انگار می خواست توی اون اوضاع، کمی آروم باشه تا بتونه من رو آروم کنه، ولی من با این کار ها و آروم شدن ها خیلی وقته که غریبه ام.

چشم هاش رو باز کردم و خیلی آروم گفت:«بذار جواب تلفنم رو بدم، نگران میشه؛ بعدش حرف می زنیم.»

- نه!

با دادی که زدم، نا خودآگاه شونه هاش بالا پرید و اخم هاش به هم پیچید و چشم هاش برای یک لحظه باز و بسته شد.

هیچ کنترلی رو حرکاتم نداشتم و تا الان هم که بلایی سرش نیورده بودم، فقط به خاطر رضا بود.

فکر می کردم نطقش با ۳دادی که زدم، کور بشه؛ ولی کاملا برعکس این تصورم، اتفاق افتاد. انگشت اشاره اش رو اوردم بالا و در حالی که اثرات عصبانیت توی تک تک کار هاش، مخصوصا لرزش انگشت هاش، کاملا مشخص بود؛ ولی داشت خودش رو کنترل می کرد، گفت:«به چه حقی سر من داد می زنی؟ سوال کردی، صبر بده جوابت رو میدم.»

و بدون از این که اجازه بده عکس العملی نشون بدم، گوشی رو از مشتم کشید بیرون و بدون معطلی، تماس رو وصل کرد.

- الو مامان.

چشم غره ای به من رفت و جواب مامانش رو داد:« ببخشید مامان! گوشیم سایلنت بود، دیر متوجه شدم.»

بعد از چند ثانیه، نگاه پر از حرصی بهم انداخت که داشتم هنوز با عصبانیت و قیافه به خون نشسته داشتم نگاهش می کردم.

انگار اصلا واسش مهم نبود که من توی چه حالیم؛ انگار اصلا واسش موقعیتی که پیش اومده بود مهم نبود؛ و فقط اون شخص پشت تلفن واسش مهم بود.

لبخند شرمنده ای روی لب هاش نقش بست؛ ولی در کسری از ثانیه، لبخند از روی لب هاش پر کشید و جایگزینش، چشم غره ای به قیافه عبوس و در هم من شد.

- ببخشید دورت بگردم؛ من یه چند دقیقه دیگه خونه ام.

گوشی رو از روی گوشش جدا کرد و با قیافه حق به جناب، دوباره توی چشم هام زل زد.

از این همه خون سردی که داشت بیشتر خونم به جوش میومد و دلم می خواست کله اش رو از جا بکنم.

- چرا باید بچه من رو تا این وقت شب، بیرون بچرخونی. کی من بهت گفتم حق داری این بچه رو از خونه بیرون ببری؟ ها؟

ها رو چنان بلند گفتم که نه تنها گلوم شروع کرد به سوزش؛ بلکه مطمئن بود الان سلین از خواب بیدار میشه؛ ولی دست خودم نبود، چون عصبانی بودم؛ چون حالم بد بود.

لیلی با یک لحنی که تمام سعیش رو می کرد آرامشش رو حفظ کنه گفت:«اولا کمی آروم تر بچه خوابه، بیدار میه. دوما شما گفتی من بیام این دختر رو خوب کنم؛ از این حالت داغون درش بیارم؛ منم جادو و جمبل بلد نیستم. روانپزشک هم نیستم بیام دارو تجویز کنم؛ هر چند سلین به هیچ دارو و روش درمانی احتیاج نداره؛ به جز محبت. سوما اصلا خوب کاری کردم که بردمش. مگه اشکالش چیه؟»

ای کاش جمله آخر رو نمی گفت؛ ای کاش هر چیزی که می خواست بگه رو می گفت؛ ولی جمله آخر رو نمی گفت.

وقتی جمله آخر رو شنیدم، نمی دونم چی شد، نمی دونم چه اتفاقی افتاد؛ فقط یادمه ان قدر جمله اش برام سنگین تموم شد که برای یک لحظه کنترل خودم رو از دست دادم و بازوی لیلی رو محکم گرفتم و محکم کشیدمش توی اتاق و پرتش کردم روی مبل و داد زدم:«تو غلط کردی که دلت خواست.»

و برای چند ثانیه انگار هیچ چیزی رو نمی فهمیدم چون فقط به لیلی نگاه می کردم که روی مبل بود و هیچ حرکتی نمی کرد.

- بگو چرا تا این وقت شب بیرون بودید؟

وقتی جواب نداد بیشتر خونم به جوش اومد و باعث شد به عصبانیت سمتش قدم بردارم.

وقتی بهش رسیدم، بازوش رو محکم کشیدم که یک دفعه با چشم های بسته لیلی مواجه شدم.

حالا دیگه خبری از اون ساتیار عصبی و به خون نشسته نبود.

دیگه خبری از داد و بیداد های بی جا و الکی نبود.

دیگه خبری از قیافه عبوس من نبود.

هر چیزی که بود، فقط یک جمله بود:«من چه غلطی کردم.»

انگار تازه فهمیده بودم چه غلطی کردم. انگار تازه فهمیده بودم چه بلایی به سر نور چشمی رضا اوردم.

اگر رضا می فهمید چشمش رو روی همه چیز می بست. خوب می دونستم چه قدر لیلی رو دوست داره.

- ل...لی...لیلی!

صدام می لرزید. بعد از شیش سال بغض کردم؛ احساساتم جریحه دار شد.

اخمام از هم باز شد.

دیگه خبری از عصابنیت چند لحظه پیش نبود الان فقط یه جمله توی ذهنم اکو میشد:«به امانتی رضا آسیب رسوندی.»

آب دهنم رو با استرس قورت دادم و با صدایی که استرس توش هویدا بود، دوباره و با لنکت، اسمش رو صدا زدم.

- ل...لیلی؟

اما فقط سکوت بود که از لیلی شنیده می شد و منی که متنفر بودم از سکوت.

***

یار مجنون
- آقا؟

با اخمی که مهمون همیشگی صورتم بود و حالا به خاطر اضطراب بلایی که به سر لیلی اورده بودم، پررنگ تر شده بود به پرستار نگاهی انداختم که گفت:«لطفا برید برای خانومتون پرونده تشکیل بدید.»

پوزخندی به حال و روز خودم زدم.

شاید اگر قبل از نیلوفر بود الان کلی مسخره بازی در میوردم؛ ولی دیگه ساتیار، ساتیاری نیست که بخواد زن بگیره و زندگی بسازه.

سری تکون دادم و سمت پذیرش بیمارستان حرکت کردم.

بعد از تشکیل پرونده لیلی، منتظر بودم تا دکترش بیاد و ازش بپرسم چی شده.

یک ربع ساعتی معطل شدم تا بلاخره دکتر از اتاق لیلی بیرون اومد.

همون طور که داشت یه سری چیز ها رو توی پرونده که مخصوص بیمار ها می نوشت، منم به سمتش حرکت کردم.

- حال ل..

یه لحظه مکث کردم و ادامه دادم:«حال خانومم چطوره؟»

دکتر که یک پسر سی و خورده ساله با صورت استخونی گندمی و موهای مشکی که به بالا هدایتشون کرده بود، پرونده رو به پرستار داد و وقتی پرستار کمی فاصله گرفت، زل زد توی چشم های من و خیلی خنثی گفت:«حالش خوبه، خوشبختانه علی رغم هلی که دادیش و سرشم خورده به یه جسم سنگی، حالش خوبه. سی تی اسکن هم از سرش هم بیاد، بهتر می تونم بهتون جواب بدم.»

متوجه نگاهای تاسف آمیز و تیکه های توی حرف هاش بودم؛ ولی باید صبوری می کردم، چون اگر پای پلیس این‌جا باز می شد دیگه هیچ جوره نمی شد جمعش کرد.

دکتر بعد از گفتن تیکه هاش از بغلم رد شد و من، پشت در اتاق لیلی ایستادم.

اگر لیلی یک دختر عادی بود و صنمی با رضا نداشت، پشیزی هم برام اهمیتی نداشت؛ ولی مشکل این جا بود که لیلی، نفس رضا بود.

حرکت کردم سمت در اتاق سفید رنگی که لیلی داخل اون اتاق، به خاطر کلی آرامبخش و مسکن، غرق خواب بود.

دستیگره فلزی نسبتا سرد در اتاق رو فشار دادم.

وقتی در اتاق باز شد چشمم به لیلی افتاد.

توی این شرایط که آروم خوابیده بود و سرتق بازی در نمی اورد، راحت تر می تونستم بهش دقت کنم.

یه دختری که چیزی از خودِ شیش ساله پیش من کم نداشت؛ همین قدر لجباز، حاضر جواب، و از همه مهم تر؛ سرتق.

این قدر توی ذهنم بهش گفته بودم سرتق که حس می کردم اگر این کلمه آدم بود، می شد لیلی.

بدون هیچ حرکتی روی تخت خوابیده بود و سرم بهش وصل بود.

معصومیت خاصی توی چهرش اش مخفی بود؛ یه معصومیتی که از مهربونی زیاد، توی وجودش نقش بسته بود.

سه سال دانشجوم بود، رفیق بهار بود؛ گه‌گداری از مهربونیاش نسبت به بچه های دانشگاه می شنیدم. از کمک هایی که کرده. از حق هایی که نذاش پایمال بشن.

از بی عدالتی بیزار بود؛ اما خبر نداشت که توی این جماعت باید عدالت و مهربونی بلند نباشی تا کلاهت پس معرکه نمونه.

نگاهم رو از لیلی گرفتم و با قدم های آروم حرکت کردم سمت پنجرهسفید رنگ اتاق که روی دیوار کرم رنگ جا خوش کرده بود.

روبه روش ایستادم و به آسمون شهری که مثل من هواش ابری بود و گرفته، نگاه کردم.

آره شاید هیچ کس باورش نمی شد که ساتیاری که هیچ چیز و هیچ کس براش مهم نیست، دلش بگیره؛ ولی ساتیار آدمه. درسته که نیلوفر احساسش رو سرکوب کرد، غرورش رو شکت، داغونش کرد؛ ولی بازم وقتی یاد روز طلاقم می افتم، گر می گیرم.

بچه اش داشت تو دستگاه از ضعیفی زیاد داشت جون می داد؛ اما خانوم توی فکر رنگ موهای کراتین شدش بود که بلوند باشه یا بلوطی، تیره باشه یا روشن.

یادمه امضای آخر رو که زد گوشیش رو برداشت با وقاحت جلوم ایستاد و به آرایشگرش زنگ زد و در همون حال گفت:«بلاخره از خودت و توله سگت خلاص شدم.»

از همون جا بود که از سلین متنفر شدم و با خودم گفتم:«چطور مادرش بهش میگه توله سگ؛ اون وقت من بیام نازش رو بکشم؟»

از همون جا بود که اون ساتیار خندهرو تبدیل شد به سنگ؛ به نفرت خالص؛ نفرت از نیلوفر.

تشنه انتقام شد؛ طوری که حتی حاظر شد بچش رو هم توی این راه قربانی کنه.

با به یاد اوردن این که چه بلایی بر سر سلین اوردم، فقط تونستم یه کلمه به خودم بگم:«بی شرف!»

چشمام نمناک بود.

گذشته، گذشته، گذشته لعنتی؛ هیچ وقت رهام نکرد. حالم رو داغون کرد؛ ولی نمی ذاشتم این اشکایی که پنج سال بود با قلبی که از غرور و یخ ساخته شده بود پنهان شدن پشت پرده چشمم، الان به راحتی بریزن، نمی ذارم.

نفس عمیقی کشیدم و پاکت سیگارم رو از جیبم اوردم بیرون و یه نخ ازش کشیدم بیرون و روشنش کردم و پک عیقی بهش زدم و دودش رو همراه با فکر گذشته محکم بیرون دادم

پوزخندی به حال خودم زدم.

توی سن جوونی که این چیزا باب سن من بود، ازش متنفر بودم؛ اما حالا بهترین رفیقم همین سیگار لعنتیه، همینی که می دونم ریحه ام رو روز به روز داغون تر می کنه، ولی برام مهم نیست.

پک دوم رو محکم تر از اولی زدم که صدای ناله خفیفی باعث شد برگردم.

سرم رو چرخوندم سمت لیلی، دیدم آروم داره تکون می خوره.

اخم هاش توی هم بود و با چشم های بسته یه چیزی رو زمزمه می کرد.

تک نفس عمیقی کشیدم و سیگار رو از پنجره پرت کردم بیرون و سمت تختش رفتم.

یک صندلی چوبی کنار تختش بود، رو همون صندلی نشستم و بهش نگاه کردم.

صدای ناله های خفیفش آروم شد و دوباره غرق در خواب شد.

بی دلیل به صورتش زل زده بودم و نگاهش می کردم؛ درست مثل بچه ای که فردا امتحان داره و می خواد مطمئن بشه مطالب رو حفظ شده یا نه.

خیلی برام آشنا بود؛ انگار جایی دیده بودمش؛ ولی یادم نمی اومد کجا دیدمش؛ یعنی این حس رو وقتی پیدا کردم که برای اولین بار، توی کلاس، اسمش رو خوندم و نیم نگاهی بهش انداختم.

با صدای زنگ گوشیم، دست از کنکاش صورت لیلی برداشتم و گوشی رو از توی جیبم در اوردم و با اسم بهار رو به رو شدم؛ بهاری که پنج سال پیش، توی گوشی من، اسمش بهار نبود، اسمش زندگی بود.

رابطه ام باهاش عین یه عمو نبود. هم اختلاف سنی کمی که داشتیم، هم جوی که بینمون بود، این جوری بارمون اورده بود؛ ولی خب دنیا و آدم ها، هیچ وقت شکل روز قبلشون نمی مونن.

- ساتیار، لیلی کو؟ چرا نرفته خونه؟ چرا گوشیش رو جواب نمیده؟

بهار بدون از این که مهلتی به من بده تا بتونم بهش جواب بدم، همین طور پشت سر هم، فقط رگباری سوال می پرسید.

نفس رو محکم دادم و بیرون و با صدایی که بیشتر شبیه دادی بود که تمام قدرتم رو گذاشته بودم تا کنترلش کنم، بهش جواب دادم:«بهار، یه دقیقه زبون به دهن بگیر!»

بهار برای چند ثانیه ساکت شد؛ ولی انگار این ساکت شدنش، آرامش قبل از طوفان بود، چون با بغضی که توی صداش، لااقل برای منی که هنوز بهار رو بهتر از خودش بلد بودم، نمایان بود، گفت:«ساتیار، اگر بلایی سرش اورده باشی، دیگه همین حرف زدن عادی هم که باهات دارم رو قطع می کنم و دیگه عمو به حسابت نمیارم.»

با تک به تک حرف هاش، فقط نفس هام هر لحظه، بیش تر از قبل، به شمارش می افتاد و هر لحظه بیش تر از قبل، از این ساتیار دست ساخته نیلوفر، متنفر می شدم.

قفسه سینه ام با حرف های بهار سنگینی می کرد؛ ولی خب چاره ای نبود، باید همین می شدم؛ بی رحم، سنگ‌دل؛ و از همه مهم تر، بی توجه به اطرافیانم.

- ساتیار، ترو خدا بگو لیلی کجاست؟ مامانش داره از نگرانی می‌میره.

با این جمله بهار، انگار دوباره به خودم اومدم؛ چون خیلی بی تفاوت به حرف های چند لحظه پیش بهار که داشت جونم رو می گرفت، گفتم:«بیمارستانیم.»

***

لیلی:

- لیلی یعنی چی این شرط رو گذاشتی؟ اصلا می دونی داری چی کار می کنی؟ از جونت سیر شدی دختر؟

بهار به عادت همیشگیش پشت سر هم سوال می پرسید و فرصت جواب دادن رو به کسی نمی داد و من هم با حالت خنثی فقط نگاهش می کردم.

تصمیمم رو گرفته بودم و فقط در همین صورت می تونستم تمام اون سوالاتی رو که توی ذهنم به وجود اومده بود رو حل کنم.

از طرف دیگه، با فهمیدن رفتار هایی که ساتیار نسبت به سلین داشته و داره و اون حس تنفر، کاری رو غیر از این تصمیم من انجام بدم، همون آش و همون کاسه است.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم با لحنم، بهار رو آروم کنم.

- بهارجان، من اگر پیش سلین نباشم، هر چی زحمت بکشم برای خوب شدن سلین، نتیجه نمیده؛ چون تا من سلین رو تنها بذارم، ساتیار باز همون رفتار ها رو با سلین داره، همون داد زدن ها، همون نگاه بد کردن ها؛ پس بودنم کنار سلین، توی این شش ماه لازمه.

بهار در حد پنج ثانیه توی چشم هام نگاه کرد و من هم فکر کردم آروم شده و قانع؛ ولی کاملا اشتباه فکر می کردم، چون بهار نه تنها آروم نشد، بلکه یه دفعه از روی مبل قهوه ای رنگ توی پذیرایی بلند شد و با اخم های در هم گفت:«به توچه لیلی؟ تو وظیفه ات اینه که سلین رو از حالت افسرده اش در بیاری؛ این که ساتیار با بچه اش چی کار می کنه نه به من ربط داره نه به تو. یادت رفته؟»

صدای نفس های عصبیش رو راحت می شنیدم و تازه فهمیده بودم این ویژگی بهار کاملا شبیه ساتیاره؛ چونم اونم وقتی عصبی می شد، صدای نفس های عصبیش به گوشت می خورد.

بهار با همون حالت عصبانیتش صداش رو کمی اورد پایین تا مامان نشنوه که ساتیار چه بلایی به سر من اورده و با همون صدای آروم، طوری که فقط خودم و خودش بشنویم،

ادامه داد:«یادت رفته فقط صرف این که سلین رو چند دقیقه دیرتر اوردی خونه چه بلایی به سرت اورد؟ یادت رفته هزارتا دروغ و دَوَنگ چیدیم تا خاله نفهمه؟ یاد رفته دکتر گفت اگر ضربه کمی محکم تر بود، خدایی نکرده اتفاق بدتری می افتاد؟ یادت رفته این ها رو که الان می خوای بری توی خونه ساتیار زندگی کنی؟»

چند ثانیه صبر کردم تا آتیش بهار کمی خنک بشه؛ چون اگر منم عین بهار آتیشی رفتار می کردم تهش به هیچ کجا نمی رسید.

بلند شدم و روبه‌روش ایستادم.

زل زدم توی چشم هایی که هر لحظه بیشتر از قبل، نگرانم می شد.

بهار رو می شناختم؛ اون همیشه برای کسایی که دوسشون داشت، از جون و دل مایه می ذاشت و نمی ذاشت بهشون آسیبی برسه.

چشم های بهار، توی اون لحظه، درست عین لحظه ای بود که وارد اتاق بیمارستان شد و من رو روی تخت دید.

یه نگاهی توام با نگرانی و شرمندگی؛ نگاهی که دقیقا الان هم بهار در گیرش بود.

بهار زبونش می گفت که ساتیار براش مهم نیست، عین قبل بهش علاقه نداره، براش مهم نیست چه بلایی سرش میاد؛ ولی همه این ها رو زبونی می گفت؛ دلش پیش ساتیار بود.

دستاتش رو گرفتم و یک لبخند کوتاهی بهش زدم.

- بهار نگران نباش! از پسش بر میام.

لبخندم رو خوردم و کمی جدی تر ادامه دادم:«می دونم، سخته؛ ولی شدنیه!»

بهار دستاش رو با کلافگی از دستم کشید بیرون و دوباره روی مبل نشست.

منم کنارش نشستم و بهش نگاه کردم.

به یه نقطه زل زده بود و اخماش توی هم بود. انگار هم می خواست که من این کار رو انجام بدم، هم نمی خواست.

- اگه دوباره بلایی سرت اورد چی؟ اگه دوباره کنترلش رو از دست داد چی؟

و بعد از این که این حرف ها رو زد، برگشت و بهم نگاه کرد.

خودمم دقیقا نگران هم چین چیزی بودم؛ ولی چاره ای نبود، چون فقط با همین کار می تونستم هم سلین رو، هم ساتیار رو به روال اصلی زندگی بر گردونم.

می دونستم؛ به من ربطی نداشت، ولی یه حسی هم نمی ذاشت این بی ربط بودن رو ببینم.

سعی کردم بهار رو قانع کنم و یه جورایی راضیش کنم.

- تکرار نمیشه؛ اون دفعه هم خیلی اعصابش خورد بود، کنترلش رو از دست داد.

بهار اخم هاش رو بیشتر توی هم برد و گفت:«خیلی...»

اشاره کردم که یواش تر صحبت کنه تا مامان از جریان بویی نبره.

دقیقا برعکس چند روز پیش شده بود؛ قبلا من همه زورمو می زدم و دنبال بهونه می گشتم که هم چین کاری نکنم؛ اما الان دارم همه زورم رو می زنم که بتونم هم چین کاری رو به سرانجام برسونم و سلین رو به روال اصلی زندگی بر گردونم.

بهار آروم تر ادامه داد:«خیلی بیجا کرد. یعنی چی لیلی کنترلش رو از دست داد؟ می دونی اگه داییت بفمه اون شبی که بهش گفتی ماشینت خراب شده بوده و فقط تونستی به من زنگ بزنی؛ چون نگران بودی مامانت می ترسه و نگران میشه، در اصل توی بیمارستان بود به خاطر کار آقا ساتیار، چه بلایی به سرش میاره؟ می فهمی خاله...»

بهار پاش رو گذاشته بود روی گاز و فقط حرف می زد.

تک نفس عمیقی کشیدم که باعث قطع شدن حرفش شد.

- بهار، اونا هیچ وقت قرار نیست این رو بدونن. من باید توی این شش ماه توی خونه ساتیار بمونم تا کارایی که برای سلین می کنم جواب بده و ساتیار خرابشون نکنه.

بهار نگاهش رو ازم گرفت و به یک نقطه نامعلوم نگاه کرد.

انگار هنوز قانع نشده بود؛ چون نه حرفی از تایید زدن کرد و نه رد کردن.

بعد از یه سکوت کوتاهی که بینمون حاکم شد و فقط با صدای تیک تیک ساعت شکسته می شد، بهار گفت:«لیلی، ساتیار هیچ کس براش مهم نیست. همه ما هم این رو می دونیم و برای همین هیچ کسی دیگه توی کار های ساتیار دخالت نمی کنه.»

نگاهش رو از اون نقطه نامعلوم گرفت و با نگرانی مخصوص خودش، زل زد توی چشم هام و ادامه داد:«بیا از خیر این کار بگذرا!»

عقلم حرف های بهار رو تایید می کرد؛ ولی دلم نه؛ دلم انگار شده بود تیر مخالف؛ هر کسی هر چیزی بهش می گفت، قانع نمی شد.

نه حکمتش رو می دونستم و نه نتیجه کار رو؛ فقط می دونستم باید انجامش بدم، حتی اگر این تصمیمم غلط باشه.

دست هام رو دراز کردم و دست چپ بهار ور توی مشتم گرفتم.

- بهار، خودت داری میگی همه ما ساتیار رو رها کردیم و کسی کتاری به کارش نداره. فکر می کنی این کار درستی بوده؟ فکر می کنی اگر ساتیار کسی رو داشت که باهاش حرف بزنه، خودش رو خالی کنه، آروم بشه تهش این می شد؟ نمی شد. آدم ها وقتی دلشون می گیره، وقتی خسته میشن هر چقدر هم که بخوان تنها باشن، باز یکی رو می خوان که باهاشون حرف بزنه؛ که آرومشون کنه؛ که باعث بشه تصمیم چرت و پرت نگیرن. من الان بحثم سر ساتیار نیست؛ سر سلینه. منم باید پیش سلین باشم؛ چون ساتیار، سلین رو یه ابزار انتقام از زنش می بینه؛ و این یعنی ما هر کاری هم بکنیم برای سلین، جوابی نمی گیریم؛ چون ساتیار همه اش رو با رفتاری که داره از ریشه نابود می کنه.

بهار که انگار دید حریف من نمیشه، سری به طرفین تکون داد و با همون نگرانی گفت:«هر کاری می کنی، بکن؛ فقط ساتیار رو عصبانی نکن، خب؟»

لبخندی زدم و هم زمان که چشم هام رو باز و بسته می کردم، سرم رو هم تکون دادم.

سعی کردم کمی اون فضای خشک و اعصاب خورد کن رو نرم کنم برای همین پشت بند لبخندم خطاب به بهار، با به لحن شیطنت آمیزی گفتم:«البته توهم باید کمکم کنی ها، دست تنها از پس این ساتور خانتون بر نمیام.»

بهار تک خنده ای کرد و دیگه چیزی نگفت.

***

پوفی کردم و به ساعت مشکی رنگی که روی عسلی کنار تختم بود، نگاهی انداختم.

ساعت نه رو نشون می داد.

امروز رو دانشگاه نداشتم و مجبور شدم توی عمارت ساتیار شایگان بمونم.

عمارتی که اول تمام سعی و تلاشم رو کردم که از سر خودم بازش کنم و واردش نشم؛ ولی بعدش تمام تلاشم رو گذاشتم که ساکن همون عمارت بشم.

دلیل این شرطم هم برای این که به کسی، مخصوصا مامان و دایی نگم که اون شب چه اتفاقی بین من و ساتیار افتاد، نگم، فقط و فقط سلین بود.

سلینی که اگر رهاش می کردم و فقط یک تایم محدود رو باهاش سر می کردم، یقینا هیچ تغییری توی رفتارش دیده نمی شد؛ چون سلین شده بود ابزار انتقام ساتیار از همسر سابقش و من باید جلوی این کار و نفرت رو می گرفتم.

آره به من ربطی نداشت؛ ولی بابام نشونم داده بود که وقتی داره به یک نفر ظلم میشه نباید سکوت کرد، نباید حرف نزد، نباید بگی خوب خودش یه کاری کنه دیگه به من چه؛ این ها رو من یاد نگرفته بودم.

از همه این حرف ها مهم تر، عکس العمل های مامانم به این ماجرا بود.

مامان من هیچ وقت خیلی راحت راضی نمی شد من ازش فاصله بگیرم؛ یعنی بعد از بابا این جوری شده بود.

همیشه می گفت:«لیلی نور چشم محمده؛ باید همه حواسم پیشش باشه تا بلایی سرش نیاد.»

و من همیشه دهنم سرویس می شد تا می تونستم مامان رو راضی کنم تا بتونم با دوستام، اردو و تفریح و این جور جاها برم؛ ولی وقتی بحث موندم توی خونه ساتیار پیش اومد کمی مخالفت کرد، اما شدتش اندازه همیشه نبود و بعد از کمی صحبت راضی شد.

سرم رو تکون دادم و سعی کردم همه حواسم رو بذارم روی سلین و این که چجوری باید از اون حال درش بیارم.

با فکر سلین، با یه حرکت از روی تخت بلند شدم و رفتم جلوی آیینه ایستادم.

یک لباس خواب بنفش که روش، یه میکی موس بزرگ چسپیده بود و یک شلوار دهن گشاد گلگلی تنم بود.

با دیدن تیپ و قیافه خودم خندم گرفت. انگار نه انگار که یک دختر بیست و دو ساله ام که الان حکم یه پرستار رو برای یه بچه دارم.

نگاهم رو از آیینه گرفتم و به سمت کمد سفید رنگی که گوشه اتاق جا خوش کرده بود، رفتم.

درش رو باز کردم و یه بافت قرمز رنگ همراه با یه شلوار جین مشکی برداشتم که بپوشم.

اگر الان توی خونه خودمون بودم، طلا هم از آسمون می ریخت، این لباس ها رو توی خونه نمی پوشیدم؛ ولی الان جایی بودم که بیشتر حکم مهمون رو داشتم و نمی شد این جوری راحت توی خونه شلنگ تخته بندازم.

لباس هام رو که عوض کردم دوباره جلوی آیینه رفتم و کشوی زیر میز توالت رو باز کردم.

یه شال مشکی رنگ رو برداشتم و هم‌زمان نیم نگاهی به صورتم انداختم و به نهایت بی روحی توی صورتم پی بردم.

کرم پودر رو برداشتم و یکم ریختم روی پد مخوص به خودش و شروع کردم روی صورتم فیکس کردن.

وقتی کار صورتم کامل تموم شد، یه برق لب کالباسی رو که زیادی توی چشم نبود رو روی لب هام زدم و یه خط چشمم پشت چشمم کشیدم و تهشم، روی مژه هام یه کم ریمل زدم و با انداختن شالم روی سرم، از آیینه فاصله گرفتم و از اتاق خارج شدم.

در اتاقم رو بستم و با دو قدم، رسیدم به در اتاق سلین و آروم در رو باز کردم.

وارد اتاق شدم و به سمت تختش حرکت کردم.

وقتی رسیدم به تختش، کنارش نشستم و به صورتش که عین یه فرشته، غرق خواب بود، نگاه کردم.

صورتی که منو یاد بچگی خودم میانداخت؛ یاد شیطنت هام، یاد خنده هام؛ و از همه مهم تر یاد بابام.

نمی دونم چرا؛ ولی توی صورت سلین، مدام دنبال یه نکته، یا یه چیزی شبیه صورت خودم، الا چشم هاش، می گشتم. دلیل این کارم رو اصلا نمی دونستم؛ ولی در عین حال هم معتقد بودم که سلین، شبیه بچگی خودمه و شاید یکی از دلایلی که داشتم پا فشاری می کردم برای این کار همین بود.

دستش رو آروم گرفتم توی دستم و هم‌زمان که میوردمش بالا، بوسه ای روش کاشتم.

وقتی دستش رو جدا کردم دیدم اثر برق لب روی دستش هک شده.

لبخند عمیقی زدم و از روی تخت بلند شدم و از روی عسلی صورتی رنگی که کنار تخت سلین بود، یک برگ دستمال برداشتم و برگشتم و آروم روی دست سلین رو پاک کردم.

دستمال رو توی دستم فشردم و دوباره نشستم پیش دخترکی که توی کم تر از یک هفته این جوری توی دلم جا خوش کرده بود و این جوری معتادش شده بودم.

سلین باعث شد که من این کار رو قبول کنم و گرنه یک دقیقه ام توی این خونه، با این خان زاده مغرور که جدای بر همه مغرور بازی هایی که داشت، اون بلا رو سرم اورده بود که با این که چند روز ازش گذشته بود؛ ولی هنوز جاش درد می کرد، نمی موندم.

با باز شدن چشم سلین از فکر اومدم بیرون و به صورت و چشم های خواب آلودش زل زدم.

- سلام خانوم خوشگله.

از جاش بلند شد و با انگشت اشاره اش چشمش رو مالش داد و یک خمیازه عمیق کشید.

کمی سر جاش نشست و پلک هاش رو باز و بسته کرد؛ دقیقا این حرکتش عین بهار بود.

سرش رو بر گردوند و با همون چهره خواب آلودش، لبخندی زد و گفت:«سلام خاله. چه خوشگل شدی!»

تک خنده ای کردم و دستم رو نوازش گونه روی سرش کشیدم و با مهربونی تمامی که توی صدام جاسازی کردم گفتم:«خوشگل تر از شما نه دورت بگردم. حالا هم پاشو تا خوشگل ترت کنم و بریم یه صبحونه مشتی تو رگ بزنیم.»

از لحنی که داشتم خنده ای دندون نما زد و آروم لحاف صورتی رنگش رو از روی خودش دور کرد و از سر جاش بلند شد.

منم بلند شدم و بردمش توی سرویس بهداشتی که توی اتاق خودش بود و آبی به صورتش صورتش زدم.

از سرویس که اومدیم بیرون، بردمش سمت میزش و شونه رو از روی میز برداشتم و شروع کردم موهای فر دارش رو شونه زدن.

از این که سلین، باهام ارتباط گرفته بود و مقاومت نمی کرد خیلی خوشحال بودم؛ از طرفی هم مطمئن شده بودم تشخیص ساتیار، راجب افسردگی سلین، کاملا اشتباهه؛ چون این بچه افسرده نیست، فقط به محبت احتیاج داره.

وقتی شونه زدن موهای سلین تموم شد، یه کلیپ سفید رنگ رو برداشتم و وسط موهاش رو باهاش بستم.

نگاهی به لباساش انداختم.

یه بلوز و شلوار سبز رنگ تنش بود که موقع خواب پوشیده بود.

توی همین چند روز متوجه شده بودم که ساتیار تا چه اندازه به سلین، سر لباس پوشیدنش، سخت می گیره و اعتقاد داره لباس خواب جداست، لباس توی خونه هم جداست؛ ولی من این چیز ها سرم نمی شد، چون سلین بچه بود؛ آزادی می خواست، راحتی می خواست. وقتی سلین توی خونه خودشه، چرا باید لباسی رو بپوشه که انگار توی یه خونه غریبه است؛ پس باید این اعتقاد مسخره ساتیار هم شکسته بشه.

دست سلین رو گرفتم و حرکت کردیم سمت در اتاق که سلین سرجاش ایستاد و گفت:«خاله لباس هام رو عوض نکردی؛ اینا لباس خوابه، نمیشه باهاشون توی خونه باشی.»

لبخندی به روش زدم و در همون حال که دستش توی دستم بود و دوباره حرکت کردم سمت در اتاق، گفتم:«نه خاله، لباست درسته. هیچ مشکلی هم نداره.»

سلین دیگه هیچی نگفت و باهم، از اتاق خارج شدیم.

از پله ها که اومدیم پایین وارد آشپزخونه شدیم.

- سلام خاله بانو!

با صدای سلین، خاله بانو برگشت و با دیدن ما دوتا، ناخواسته یه لبخندی که منشاش حتما از شادی صدای سلین بود، روی لب هاش نشست.

- سلام به روی ماهت تک دخترم.

و پشت سر این جمله اش، دست کش هاش رو در اورد و دستاش رو برای بغل گرفتن سلین باز کرد و گفت:«بیا اینجا ببینم.»

سلین نخودی خندید و دستش رو از دستم بیرون کشید و با دو، خودش رو توی بغل خاله بانو انداخت.

لبخندی به صحنه رو به روم زدم و با همون لبخند، با لحن کنایه ای گفتم:«سلام خاله جون. ممنون شما خوب هستید. خبر هم والا سلامتی.»

خاله بانو نگاهش خندونش رو از سلین گرفت و با تعجب به من نگاه کرد.

یه چند ثانیه که گذشت اوضاع دستش اومد و تک خنده ای کرد.

- سلام لیلی جون. خوبی عزیزم؟ صبحت بخیر.

خودم بهش گفته بودم بهم بگه لیلی جون؛ چون از کلمه خانوم بشدت متنفر بودم؛ ناخواسته یه غرور توخالی رو داخل وجودت شکل می‌داد که خودتم از شکل گیری این غرور مسخره خبر نداشتی.

لبخندی به صورت بشاشش زدم و گفتم:«سلام. ممنون شما خوبید؟»

- فدای تو عزیزم.

نگاهش رو از من گرفت و سلین رو بغل کرد و روی سنگ کابینت گذاشت و هم‌زمان یه تیکه خیار توی دهن سلین گذاشت.

سریع حرکت کرد سمت یکی از کابینت ها و یه چیزی رو در اورد که بعد از این که برگشت، دیدم جا اسفندی رو برداشته.

یه کم زغال رو برداشت و سمت گاز حرکت کرد.

- امروز هزار ماشاالله هم روزموندار‌ه قشنگ شروع میشه؛ هم دخترامون یکی از یکی خوشگل تر شدن؛ پس باید اسپند دود کنم.

تک خنده ای کردم و در حالی که رفتم سمت میز آشپزخونه که کمی به نون داغی که مشخص بود عمو رحیم، تازه خریده، می رفتم، گفتم:«ول کن خاله؛ مگه تحفه ایم؟»

سلین نگاهی به من کرد و گفت:«خاله تحفه یعنی چی؟»

تک خنده ای کردم و گفتم:«بعدا بهت میگم.»

به خاله نگاه کردم که دیدم یکم زغال رو گرم کرد و گذاشت توی جای مخصوصش و کلی اسپند ریخت روش و سمت ما اومد.

همون طور که اسپند ها رو کم کم بهش اضافه می کرد و دودش رو به صورت ماها فوت می کرد، زیر لب می خوند:«اسپندِ دونه دونه؛ اسپند سی و سه دونه؛ بترکه چشم حسود از لونه؛ از خودی و بیگونه.»

همین جوری اون جمله ها رو می خوند و دور ما می چرخید.

مشکل این خونه هیچی نبود.

نه کسی در گیر افسردگی بود؛ نه کسی چیزی کم داشت؛ نه هیچ مشکل دیگه؛ تنها مشکل این خونه بی محبتی و بی عاطفگی بود که ساتیار اون رو شروع کرده بود.

فکر می کرد با این کارش از نیلوفر انتقام می گرفت؛ ولی فقط داشت زندگی رو به کام خودش و این همه آدمی که کنارش داشتن زندگی می کردن، زهرمار می کرد.

از فکر بیرون اومدم و همون طور که داشتم یه تیکه نون سنگک رو قورت می دادم، گفتم:«خاله جون بده من سینی رو تا دور خودتم بچرخونمش تا چش نخوری.»

جا اسپندی رو دستم داد.

منم شروع کردم دور خاله بانو چرخیدن و دود اسپند رو کمی توی صورتش فوت کردن.

توی همون حین، عمو رحیم هم اومد توی آشپزخونه و اول با تعجب، بعدش با لبخند عمیقی به صحنه رو به روش نگاه کرد.

یک دفعه فکری به سرم زد.

- عمو رحیم.

عمو به من نگاه انداخت و و گفت:«جانم؟»

حرکت کردم سمتش و در همون حالتی که داشت دستش رو می کشیدم که بیارمش پیش خاله بانو، گفتم:«بیا پیش خانومت وایسا.»

عمو رحیم بیچاره که حسابی گیج شده بود، قبول کرد و کنار خاله ایستاد.

جا اسپندی رو توی دستم جا به جا کردم و شروع کردم دورشون چرخیدن؛ درست مثل عروس و دامادا.

سلین هم وقتی منو دید، با یه پرش خودش رو پایین انداخت و اومد پشت من و شروع کرد به رقصیدن. منم با همون جا اسپندی که الان دودش کل آشپرخونه رو گرفته بود، می رقصیدم و به قیافه خاله بانو و بابا رحیم که هردم سرخ و سفید می شدن می‌خندیدم.

ایستادم و با لب های ورچیده، کمی فکر کردم وگفتم:«بدون آهنگ کیف نمیده.»

خاله بانو زد توی صورتش با حرص گفت:«نکن دختر الان آقا بیدار میشه پدر چهارتامون رو در میاره.بد خواب بشه واویلاست؛ نکن.»

بدون توجه به حرف های خاله بانو گوشیم رو دراوردم و آهنگ ای جونم رو گذاشتم.

همون لحظه که آهنگ پلی شد، یک دفعه صدای بهار توی آشپزخونه به گوشم رسید و باعث شد سرم رو از گوشی در بیارم و بهش نگاه کنم.

- اینجا چه خبره؟

می خواستم حرف بزنم که سلین زود تر از من گفت:«عروسی خاله بانو و عمو رحیمه!»

خاله بانو چنگی به صورتش انداخت و عمو رحیم هم بیچاره از خجالت زیاد سرش رو پایین انداخت.

بهار که از شیطنتای من خبر داشت، کیفش رو روی میز وسط آشپزخونه گذاشت و با اعتراض گفت:«ای نامردا؛ تنها تنها؟»

تک خنده ای کردم و گفتم:«نه نترس؛ تازه می خواستیم عروس داماد رو مشرف کنیم تا برن توی سالن.»

و آهنگ رو پلی کردم و صداش رو تا ته زیاد کردم و سه تایی دور خاله بانو و مش رحیم می چرخیدیم و بهار ورپریده کل می زد؛ اون دوتا هم مونده بود از دست کار های من و بهار حرص بخورن یا بخندن.

همین جور داشتیم برای خوودمون قر می دادیم و می رقصیدیدم که یک دفعه یک صدای عصبانی از پشت اپن گفت:«اینجا چه خبره؟»

صداها همه قطع شد و فقط و فقط صدای آهنگ بود که توی او سکوت سنگین می پیچید.

همگی سمت صدا برگشتیم و با قیافه به غضب نشسته ساتیار رو به رو شدیم.

انگار از خواب پریده بود؛ چون خیلی قیافه اش ژولیده بود.

زیر چشم هاش پف داشت. موهاش بهم ریخته بود. صورتش ورم داشت.

دوباره سلین جلوی دهنش رو نگرفت و با ذوق و شوق گفت:«عروسی خاله بانو و بابا رحیم.»

با گفتن این جمله نزدیک بودم بزنم زیر خنده و این باعث بدتر شدن اوضاع می شد.

سریع برگشتم سمت سلین و دستم رو گذاشتم روی بینیم یعنی ساکت که سلین دیگه ادامه نداد.

از گوشه چشم به بهار نیم نگاهی انداختم؛ اونم دست کمی از من نداشت.

ساتیار هم که دیگه قیافش از تعجب زیاد قابل توصیف نبود. از تعجب زیاد نزدیک بود شاخ دربیاره؛ اما انگار موقعیت دستش اومد که همه این ها شوخیه، چون دوباره اخماش رو داد توهم و یک نگاه تیز به سلین انداخت که باعث شد اون لبخند خوشگلی که از صبح تا به الان روی صورتش حکاکی شده بود، پر کشید و رفت.

ساتیار:

با صدای آهنگ و جیغ از خواب پریدم.

موقعیت درستی دستم نبود و فقط به اطرافم نگاه می کردم تا این که دوباره صدای جیغ شنیدم.

با سرعت فقط رکابیم رو با یه تیشرت مشکی عوض کردم و سریع از اتاق خارج شدم

با سرعت از پله ها پایین رفتم.

هر چی بیشتر نزدیک آشپزخونه می شدم بیشتر صداها برام واضح تر می شد.

وقتی رسیدم پشت اپن با صحنه ای مواجه شدم که نزدیک بود بعد از پنج سال دوباره بخندم؛ اما نه هیچ چیز نباید سنگ بودن رو از من بگیره، حتی لیلی که سر تا سر وجودش شادی و نشلط و انرژی مثبت بود.

باید سنگ باشم تا بتونم کارای ناتمومم رو تموم کنم.

نگاهم افتاد به لیلی که داشت دور مش رحیم و بانو می چرخید و می خندید.

حواسش به من نبود و همین جوری که داشت با آهنگ همخونی می کرد، تونستم آنالیزش کنم.

تونیک زمستونه ای توی تنش قشنگ نشسته بود و یه شلوار جین مشکی، با یه شال که با پوست سفیدش همخونی و تناقض جذابی داشت.

یک لحظه انگار یک نفر توی کل وجودم فریاد زد:«ساتیار داری چیکار می کنی؟ تو داری لیلی رو، یک دختر که همجنس نیلوفره رو آنالیز می کنی؟ بس کن تو باید به فکر سلین باشی اون آینده تو رو می سازه.»

با این فکر و تلقین های همیشگی، دوباره ساتیار قبلی بر گشت.

اخمام رو گره زدم و با حرصی که سراسر وجودم رو گرفته بود، داد زدم:«اینجا چه خبره؟»

که همشون برگشتن سمتم و بهم نگاه کردن.

با دیدن من همشون ساکت شدن و حدود چند ثانیه سکوت کل خونه رو گرفت و فقط صدای آهنگ شنیده می شد.

- عروسی خاله بانو و بابا رحیمه.

از لحن شیرینی که داشت نزدیک بود بزنم زیر خنده؛ اما من باید این چیزای سلین، مثل شیرین کاری هاش، خنده هاش، شیرین زبونی هاش، برام بی ارزش می شد تا راحت بتونم ازش دل بکنم و برام مهم نباشه.

اخمی بهش کردم که اون لبخندی که تا حالا روی لبش ندیده بودم، از روی لبش محو شد و دوباره سرش رو پایین انداخت.

اگر بگم همه وجودم آتیش گرفت دروغ نگفتم؛ ولی باید برام مهم نبود چه اتفاقی سر سلین میاد.

لیلی از این رفتار من انگار خوشش نیومد؛ چون اخماش رو توی هم گره زد و با همون چهره غرق در اخمش، بهم نگاه کرد.

به درک که خوشش نیومد.

همون طور که به چشم های لیلی زل زده بودم و ذلخوری ته چشم هاش، اصلا برام مهم نبود، سوالم رو دوباره پرسیدم.

- گفتم توی این خونه کوفتی چه خبره؟

لیلی یکی از اخم هاش رو داد بالا و گفت:«خبر خاصی نیست؛ ولی این که شما اصرار دارید خبری باشه، اون دیگه به من ربطی نداره.»

چشم هام رو ریز کردم و زل زدم توی چشم هاش و جواب دادم:«مطمئنی؟ مطمئنی دیسکو توی این خونه راه نینداختی؟»

- ساتیار.

صدای بهار بود که با تحکم صدام زد.

برام مهم نبود لیلی؛ یا هر کس دیگه ای، از دستم دلخور بشه؛ یعنی خیلی وقت بود که دیگه برام این چیز ها اهمیت نداشت.

بدون از این که به بهار نگاه کنم، خطاب بهش گفتم:«به تو ربطی نداره.»

لیلی بدون از این که اخم هاش بیشتر توی هم بره، یا عصبانی بشه، سلین رو با دست چپش به پهلوش چسپوند و گفت:«دیسکو راه نینداختم. یه آهنگ زدم و کمی هم دست و اینا زدیم که اول صبحی سر حال بشیم، همین. حالا اگر خیلی برای شما مزاحمت ایجاد کرده، عذرخواهی می کنم.»

تن صداش آروم بود و هیچ گونه عصبانیتی درش دخیلی نداشت.

لیلی دقیقا پنج سال پیش خودم بود؛ افکارش،اعتقاداتش، باورهاش، خلاصه همه و همه چیزش شبیه به خودم بود.

انگار همه پنج سال پیشم کپی شده بود و منتقل شده بود روی لیلی؛ اما من پنج سال بود که فهمیده بودم با اون عقاید فقط خودم رو بیچاره و غرورم رو مضحکه خاص و عام کردم.

لبم رو با زبونم تَر کردم و پوزخند تلخی که فقط خودم تلخ بودنش رو می چشیدم، زدم.

- توی خونه من این مسخره بازی ها تعطیله؛ این ولنگار بازی ها تعطیله. خیلی دلت می خواد، تشریف ببر خونه خودتون و اونجا هر غلطی دلت می خواد بکنی، بکن.

سری تکون داد و با همون آرامش قبلیش، بدون از این که حتی خدشه ای بهش بیوفته، با لحن جدی گفت:«پس بفرمایید شما کلا با شادی مشکل دارید و فقط دلتون غم می خواد.»

سری تکون دادم و بدون از این که حرفی بزنم، عقب گرد کردم و سمت راه پله حرکت کردم.

توی مسیری که داشتم از راهه پله طی می کردم، جمله اش رو برای خودم مرور کردم.

«پس بفرمایید شما کلا با شادی مشکل دارید و فقط دلتون غم می خواد.»

آره؛ من بعد از نیلوفر و خورد شدن غرورم، فقط و فقط دلم غم می خواست. از شادی بی زار شده بودم. هر کسی از شادی پیش من حرف می زد، دلم می خواست بزنم کل دکوراسیون صورتش رو پایین بیارم.

درسته؛ من بعد از گفتن اون دروغ بزرگ به همه، یک دوستی رو پیدا کردم که هیچ وقت تنهام نذاشت؛ غم.

دستگیره در رو فشار دادم و وارد اتاق شدم.

ناخواسته رفتم جلوی آیینه ایستادم و به ساتیاری که با دستای خودم ساخته بودمش، نگاه کردم.

وقتی غرورت جلوی کلی آدم می شکنه، وقتی به هرکس می رسی بهت میگن:«زنت حتی نزاشت بخیه هاش جوش بخوره بعد بره.»، وقتی جلوی تو، دست یک مرد رو می گیره، نه برای سلام کردن و این جور چیز ها، برای هزاتا دلیلی که فقط خودم می دونستم و خودم، و غیرتت رو خورد می کنه، فکر نکنم چیزی بیشتر از این رو بشه از یک نفر در اورد.

یار مجنون
***

لیلی:

وقتی ساتیار رفت، خاله بانو سریع شروع کرد بساط صبحانه رو آماده کردن.

سلین و بهار هم پشت صندلی آشپزخونه نشسته بودن و داشتن با گوشی بهار بازی می کردن.

خاله بانو کاسه هایی که یکیش پر از مربا و یکی دیگش پر از عسل بود رو، روی اپن گذاشت.

نیم نگاهی به اپن انداختم و گفتم:«مگه توی آشپر خونه صبحانه نمی خوریم؟»

خاله بانو همون طور که داشت استکان های بلوری رو برای چایی، از داخل کابینت در میورد، گفت:«نه دخترم؛ باید صبحانه شما رو توی اتاق پذیرایی ببرم. من و مش رحیم هم همین جا می خوریم.»

سری تکون دادم و با توجه به اتفاقات امروز و رفتار های ساتیار، نشستن پیشش، اونم برای صبحانه خوردن، خودش عاملی میشه برای این که کل روز آدم بهم بخوره.

- خاله جون، صبحانه بهار و ساتیار رو توی پذیرایی ببریم. من و سلین هم پیش شما و عمو رحیم می خوریم.

یک دفعه صدای بهار رو شنیدم که گفت:«غلط کردی. منم می خوام با شماها صبحونه بخورم.»

و بعدش با صدای بلند گفت:«آخ!»

که من و خاله بانو تند برگشتیم و یه نگاه بهش انداختیم.

یه دفعه سرش رو از توی گوشیش بلند کرد و گفت:«باختم.»

چشم غره ای بهش رفتم که خاله بانو با حرص گفت:«این دختر هیچ وقت بزرگ نمیشه که نمیشه.»

بهار لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:«قربان شما!»

سری به طرفین تکون دادم و رفتم سمت سماور تا چایی بریزم.

خاله بانو یه سینی بزرگ برداشت و از هر چیزی که قبلا توی ظرف ریخته بود، دوباره توی ظرف ریخت و توی سینی گذاشت.

یه استکان رو که پر از چایی کردم، گذاشتم توی سینی و دوباره مشغول ریختن چایی شدم.

خاله بانو چند تا تیکه نون هم گذاشت توی سینی و کمی چشم هاش رو ریز کرد و کل سینی رو چک کرد تا مطمئن بشه چیزی از قلم نیوفتاده باشه؛ انگار هنوز، با وجود سن و سالی هم که ازش گذشته بود، سعی می کرد تمامی کار هاش رو درست و شیک انجام بده.

وقتی اومد سمت سینی، رفتم جلوش و گفتم:«شما نه!»

و سریع رو کردم به بهار که سلین رو توی بغلش گرفته بود و باهم داشتن ماشین بازی می کردن و ادامه دادم:«بهار پاشو سینی رو ببر!»

بهار در همون حالتی که دستاش رو چپ و راست می کرد، جواب داد:«من نمی خوام قیافه اش رو ببینم.»

خاله بانو با تحکم اسمش رو صدا زد و گفت:«بهار. خجالت بکش؛ عموته!»

بهار دوباره سرتقانه گفت:«نمی خوام.»

و به بازیش ادامه داد.

سری تکون دادم و بدون از این که وقت رو تلف کنم، سینی رو برداشتم و به سمت در آشپزخونه حرکت کردم.

دلم نمی خواست روزای اول، این همه صمیمی برخورد کنم؛ ولی زشت بود جلوی من و بهار، خاله بانو سینی به این سنگینی رو برداره و ببره.

همون طور که حرکت می کردم سمت اتاق پذیرایی، هزارتا آه و لعنت به بهار فرستادم که نیومد این سینی رو ببره و مچ دست من داشت نابود می شد.

بعد از این که کمی راه رفتم، به در بزرگ و سلطنتی سال رسیدم.

خداروشکر در باز بود؛ و گرنه سینی رو از بالا محکم زمین می کوبیدم.

وارد سالن شدم؛ همون سالنی بود که برای بار اول، ساتیار رو این جا ملاقات کرده بودم.

وسط سالن یک میز بزرگ نهار خوری دوازده نفره، به رنگ طلایی و صندلی های سلطنتی سفید رنگ بود.

حرکت کردم سمت سر میز که ساتیار نشسته بود.

کمی توی چشم هاش تعجب بود؛ ولی عین همیشه صورتش رو خنثی از هر حالتی نشون می داد.

بی تفاوت سینی رو گذاشتم روی میز و همه مواد صبحانه رو چیدم.

وقتی همه وسایل های صبحانه رو چیدم، بدون هیچ حرفی، عقب گرد کردم و حرکت کردم سمت در، که صدای خشک و مغرورش میخ کوبم کرد.

سعی کردم مثل خودش بی تفاوت باشم و با همون بی تفاوتی برگشتم و زل زدم توی چشم هایی که هیچ حسی رو داخلشون نمی شد، تشخیص داد.

- بله؟

نگاهی به سر تا پام انداخت و با پوزخند روی لبش گفت:«یادم نمیاد به جای کلفت این خونه استخدامت کرده باشم؟»

با حرفی که زد، انگار یه سطل پر از شراره آتش رو از فرق سرم تا نوک پام، خالی کردن.

من که فهمیدم منظور ساتیار از کلفت، خاله بانو بود؛ ولی چه جوری به خودش جرعت داد به کسی که حدود سی و خورده سال از خودش بزرگتره، همچین حرف گستاخانه ای بزنه؟

یک لحظه تصور کردم اگر خاله بانو این حرف رو بشنوه چه بلایی سر خودش و غرورش میاد.

نمی تونستم این حرف ساتیار رو هضم کنم.

نه این که به من هم چین حرفی زد؛ نه؛ به این دلیل این همه بهم ریختم، چون ماها باید یاد بگیریم که هر انسانی که بوی انسانیت رو برده، با کسایی مثل ساتیار، که به قول خودش:«اشراف زاده است.»، هیچ فرقی ندارن.

همه زور خودم رو گذاشتم که کنترلم رو از دست ندم و با صدایی که به خاطر عصبانیت زیاد، می لرزید، گفتم:«خجالت بکش! اونی که تو داری بهش میگی کلفت، اون اگه نباشه شما و امثال شما، نمی تونید یه لقمه غذا بخورید؛ پس ایشون، کلفت نیست، کمک کاره.»

پوزخندی زد و در کمال آرامش، دستمال سرفه رو انداخت روی پاهاش و در همون حالتی که سرش رو اورد بالا و استکان چاییش رو برداشت، گفت:«جفتش یکیه؛ ولی کلفت بهتره. قشنگ تر منظور رو می رسونه.»

با این حرفش نمی دونستم دقیقا بهش چی جواب بدم.

خود به خود ضربان قلبم بالا می رفت و اخم هام بیشتر از لحظه قبل توی هم گره می خورد.

وقاحتی که از توی کلماتش می ریخت پایین رو نمی شد باهاشون کنار اومد.

با عصبانیتی که حالا هیچ جوره نمی تونستم کنترلش کنم، محکم با دستم روی میز کوبیدم و گفتم:«بسه!»

با حرکتی که کردم هیچ عکس العملی نشون نداد و خودش رو مشغول کشیدن پنیر روی یه تیکه نون سنگک کرد و یه جورایی خودش رو بی خیال نشون داد.

- متاسفم برات آقای شایگان! غرورت کاری کرده که احترام به بزرگ تر هم یادت رفته. احترام من و بهار و سلین رو نگه نمی داری؛ بدرک، لاعقل حرمت موی سپید اون پیرزن و پیرمرد رو نگه دار. اگه این حرف ها به گوش اونا برسه، خیلی بد میشه؛ خیلی.

و بدون از اینکه منتظر جوابی ازش باشم، پا تند کردم و از اون اتاق کذایی بیرون اومدم.

وقتی در اتاق رو بستم، بهار با یه حالتی از پریشونی خودش رو بهم رسوند.

با ابروهای بالا رفته و تعجب بهش نگاه کردم که تند اومد بغلم کرد.

منم از تعجب زیاد خشکم زده بود و چشم هام گرد شده بود.

کمی که گذشت، شنیدم که بهار با استرس و لرز گفت:«لیلی جان، توروخدا دم پر ساتیار نشو! اون به سلینی که از گوشت و خون خودشه رحم نمی کنه؛ می خوای به تویی که هفت پشت بهش غریبه ای رحم کنه؟»

وقتی این لحن نگرانش رو شنیدم، فهمیدم صدای من رو شنیده و دوباره نگران شده.

خودم رو ازش جدا کردم و به چشم های نگرانش زل زدم؛ چشمایی که همیشه نگرانم بودن. نگرانم ریسک هام، نگران لجبازی هام، نگران سرتق بازی هام.

لبخندی به پهنای صورتم زدم و لپ بهار بوسیدم و با لحنی که اطمینان ازش میبارید گفتم:«بهار جان، من همون لیلی ام؛ همونی که یا کاری رو انجام نمیده، یا اگر انجام بده، تا آخرش میره. نترس فدات شم! من هم توی فکر مامانم، هم توی فکر تو هم تو، هم توی فکر سلین. نگرانم نباش!»

انگار از طرز حرف زدنم، یه کم قلب و ذهنش آروم گرفته بود؛ چون با لبخند سرش رو تکون داد که لبخند دندون نمایی زدم.

- حالا بریم پیش بقیه؟

سری تکون داد و سمت آشپزخونه حرکت کردیم.

وارد که شدیم، سینی رو گذاشتم روی اپن و رفتم سر میز نشستم.

خاله بانو که داشت برای سلین لقمه می گرفت، هم زمان به بهار گفت:«برای خودتون چایی بریز!»

و لقمه ای رو که آماده کرده بود، دهن سلین گذاشت.

بهار پاش رو محکم کوبید زمین و همون طور که داشت می رفت سمت سمار، با غرغر گفت:«بخدا این چه وضعشه؛ لیلی بشینه من کار کنم.»

صداش رو کمی بلند تر کرد و ادامه داد:«انصاف نیست!»

خاله بانو با تاکیید اسمش رو صدا زد که بهار با حرص گفت:«چشم، غر نمی زنم.»

بعدم رو کرد به من و با حرص گفت:«اصلا پاشو برو خونتون. از وقتی اومدی خاله بانو به من توجه نمی کنه!»

سری تکون دادم و به این رفتار بچگونه اش خندیدم.

بهار استعداد خیلی خوبی توی نشون داد حال خوب داشت.

مثلا الان فقط من و خودش می دونستیم توی دلش چه خبره؛ اون از موضوع میلاد و مامان بزرگش، اون از موضوع من؛ ولی هیچ وقت به همه نمی گفت حالش بده و تا حدالامکان حال خودش رو خوب نشون می دادم و من همیشه بابت این اخلاقش بهش حسودیم می شد.

***

امروز خیلی کار داشتم.

قرار بود سلین رو ببرم مهد ثبت نام کنم و بعد از این که مهد ثبت نامش کردم، ببرمش موسسه و توی کلاس های موسسه هم ثبت نامش کنم؛ چون پر کردن اوقات فراغت سلین هم خودش یه درمان بود.

بعد از این که صبحانه رو خوردیم، ظرف ها رو شستیم و سلین و بهار رو فرستادم بالا که بهار بره لباسای سلین رو بپوشه و اون رو آماده کنه.

خودم هم رفتم توی اتاق تا سریع لباس هام رو با یک مانتو شیری رنگ و شلوار کرم، عوض کنم.

سریع کیفم و سویچ ماشین رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون که هم زمان، سلین و بهار هم از اتاق خارج شدن.

لبخندی به روی جفتشون زدم و نگاهی به سلین انداختم.

یه بافت زرد رنگ با یه شلوار لی زمستونه که مشکی یخی بود، تنش بود و کلاه زمستونه مشکی رنگی رو هم روی سرش گذاشته بود.

بعد از چند ثانیه آنالیز کردن سلین، رو کردم به بهار و گفتم:«بریم؟»

بهار سری تکون داد و با هم، از طبقه بالا، پایین اومدیم.

وقتی رسیدیم دم در خروجی سالن، یادم اومد که من هیچ مدارکی از سلین ندارم که بخوام اون رو توی مهدکودک ثبت نام کنم و این قسمت سخت ماجرا بود.

همین جور دستم روی دستگیره در خشک مونده بود و داشتم فکر می کردم که باید چی کار کنم که صدای بهار، از فکر بیرونم اورد.

- لیلی!

سرم رو چرخوندم سمتش و چند ثانیه بهش نگاه کردم.

نفس عمیقی کشیدم و در همون حینی که کلید ماشین رو توی دست های بهار گذاشتم و حرکت کردم سمت راه پله ها، گفتم:«شما برید توی ماشین منم الان میام.»

از پله های مارپیچی که داشتم می رفتم بالا، تمام فکر و ذکرم این بود که بعد از درگیری صبح، الان چه جوری برم با اون ساتور خشن صحبت کنم.

سعی کردم آروم باشم و خودم رو کنترل کنم.

کمی آروم شدم؛ ولی وقتی رسیدم طبقه بالا، با شنیدن صدای داد و هوار ساتیار انگار همه اون آروم شدن، دود شد رفت هوا و تبدیل به دو برابر استرس شد و توی دلم سرازیر شد.

با تعجب به در اتاق ساتیار نگاه کردم.

- شهاب، دارم بهت میگم این دختر مریضه، باید اول درمان بشه؛ چرا این رو متوجه نمی شی؟ درسته؛ حضانت بچه تا هفت سالگی با مادره، درست؛ ولی دختر تو صلاحیت مادر شدن رو داره؟

صدای ساتیار برای یه لحظه قطع شد؛ ولی بعد از دو ثانیه چنان فریادی زد که با خودم گفتم الان حنجره ای براش نموند.

از راه پله فاصله گرفتم و کمی به اتاق ساتیار نزدیک تر شدم.

صدای ساتیار نه تنها ولمش نیومده بود پایین، بلکه حتی بلند تر از چند ثانیه پیش داد می زد.

- شهاب صد بار گفتم، باز هم میگم، من بی غیرت نبودم؛ دختر تو نفهم بود. نمی فهمید باید چی کار کنه. نمی فهمید وقتی یکی رو نمی خواد، نباید به خاطر پولش بهش بگه بله. نمی فهمید وقتی مشکلی بین یه زن و شوهر هست، باید خودشون اون مشکل رو حل کنن؛ نه که مشکل رو بدن دست خانـ

یک دفعه ساتیار حرفش رو با گفتن:«آخ!»، قطع کرد.

یه دلشوره عجیبی به دلم افتاد.

دیگه معطل نکردم و در اتاق رو بدون از این که بزنم و یا حتی اجازه ای برای ورود بگیرم، باز کرد و در جا نگاهم به ساتیار افتاد که رون پای چپش رو توی مشتش گرفته و تمام صورتش قرمز شده بود.

با همون چشم هاش که در اثر درد، حالا کمی جمع تر شد بود، بهم نگاه کرد.

از شدت شوکی که بهم وارد شده بود، کیفم از دستم پایین افتاد.

خشکم زده بود؛ انگار پاهام قفل زمین شده بود و اجازه نمی داد حرکت کنم.

مغزم قفل شده بود. نمی دونستم چی کار کنم.

- آخ!

با صدای بلند ساتیار، انگار قفل مغزم باز شد و پاهام از زمین جدا شد.

دوییدم سمتش و جلو پاهاش زانو زدم.

ناخودآگاه ترسیده بودم و ضربان قلبم بالا رفته بود.

دست و پام رو گم کرده بودم و فقط نگاهم بین مشت ساتیار و چشم های غرق دردش، در نوسان بود.

- قر.. قرصـ.. قرص.

با صدای ساتیار که بریده بریده داشت حرف می زد، انگار اوضاع دستم اومد.

با صدایی که به اثر بغضی که به خاطر شرایط توی گلوم نشسته بود، تند پرسیدم:«کجاست؟»

به پاتختی کنار تختش که دقیقا کنار پام بود، اشاره کرد و منم سریع دستم رو دراز کردم و کشوی پاتختی رو باز کردم و یه بسته قرص زرد رنگ رو از توی کشو برداشتم و یه دونه اش رو جدا کردم و سریع کف دست ساتیار گذاشتم.

قرص رو که گذاشت توی دهنش، پارچ بلوری که روی پاتختی بود و کمی آب داخلش بود رو توی لیوان ریختم و دادم به ساتیار تا بخوره.

وقتی لیوان آب رو سر کشید، کمی رنگ پوستش عوض شد و لیوان رو گذاشت رو پاتختی که الان متوجه مشکی رنگ بودنش شدم؛ ولی هنوز رون پاش توی مشتش بود و این یعنی این که هنوز درد داشت.

نگاهم رو از مشتش گرفتم و سرم رو بالا اوردم.

داشت نگاهم می کرد؛ همون قدر سرد و خشک، همون قدر خنثی.

از جلوی پاهاش بلند شدم و رو به روش ایستادم.

- دراز بکش!

- راحتم.

شونه ای بالا انداختم و بدون توجه به اون لحن بی روحش، گفتم:«هر کاری دلت می خواد بکنی، بکن! برای مدارک سلین اومدم.»

سری تکون داد و به گوشه اتاق اشاره کرد و گفت:«کشوی اولی دراور. یه پاکته روش نوشته «سلین» همون رو بردار و برو!»

عین خودش بی تفاوت سری تکون دادم و رفتم سمت دراور مشکی رنگ و همون پوشه رو برداشتم و سمت در اتاق حرکت کردم.

نرسیده به در اتاق، خم شدم و کیفم رو برداشتم و همین که از اتاق خارج شدم و می خواستم در اتاق رو ببندم صدای سرد همیشگیش به گوشم خورد.

- دیگه بدون اجازه وارد اتاق من نشو!

از شدت حرص و عصبانیتی که به کل وجودم سرازیر شده بود، فقط تونستم دستگیره در رو محکم توی مشتم فشار بدم و تمام اون حرص و عصبانیت رو، روی بسته شدن در اتاق خالی کنم.

با قدم های تند سمت راه پله حرکت کردم که به خاطر عصبانیت زیاد یه لحظه انگار زیر پام خالی شد و پام پیچ خورد و همین باعث شد نا خوداگاه بگم:«اصن برو به درک ساتور مغرور.»

از شدت عصبانیت فقط می فهمیدم که قفسه سینم داره بالا و پایین میشه و دمای بدنم هر لحظه داره بیشتر از قبل بالا می ره.

پله ها رو دوتا یکی طی کردم و با سرعت از خونه خارج شدم.

می دونستم هر چی بیشتر اونجا بمونم، بیشتر جمله ساتیار یادم میاد و در نتیجه، بیشتر بهم می ریزم.

وقتی از خونه خارج شدم، یه نسیم خنکی روی پوستم نشست که انگار، حکم یه سطل آب خنک رو روی آتش داشت.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم رو آروم کنم؛ ولی نمی تونستم. حرفی که زده بود، یعنی عملا خیلی بی خود کردی به من کمک کردی.

سری تکون دادم و در حالی که کمی اخم هام توی هم بود، رفتم سمت ماشین و در رو باز کردم و نشستم.

نمی تونستم رفتارم رو کنترل کنم. همیشه همین جوری بود. وقتی خیلی عصبانی می شدم، کنترل رفتارم برام سخت بود و همیشه هم عصبانیتم رو روی در یه جایی خالی می کردم؛ درست مثل الان که در ماشین، قربانی عصبانیت من شد.

پوشه مدارک سلین رو انداختم روی داشبرد و کیفم رو هم روی پام گذاشتم.

- یواش؛ چه خبره؟

صدای بهار بود که به گوشم خورد.

برگشتم سمتش که با دیدن قیافه ام، ابرویی بالا انداخت و سری تکون داد به معنی این که چی شده و منم به خاطر این که سلین توی ماشین بود، لب زدم:«بعدا بهت میگم.»

***

توی راه مهد کودک، تمام فکرم رو حرف های ساتیار پر کرده بود و فقط دلم می خواست یه چیزی رو بدونم؛ و اونم این بود که ساتیار دقیقا چی می خواد.

اگر واقعا سلین براش مهم نیست؛ پس چرا این قدر داشت داد و هوار می کرد؛ یا این که، اگر سلین براش مهمه، چرا این قدر بهش بی توجهی می کنه؟

نفس عمیقی کشیدم و با دیدن اولین جای پارک خالی، زیر یه درخت قد کشیده، ماشین رو پارک کردم.

فکر کنم نیم ساعت بود که توی راه بودیم و توی این نیم ساعت من حتی یک جمله هم نگفته بودم و تمام فکرم مشغول کار های ساتیار بود.

دستم رو دراز کردم و مدارک سلین رو برداشتم و رو کردم به بهار و گفتم:«بریم.»

- چه عجب صدات در اومد.

توجهی به بهار نکردم و از ماشین پیاده شدم.

منتظر شدم سلین هم کامل از ماشین پیاده بشه تا در رو قفل کنم.

وقتی سلین پیاده شدم و بهار دستش رو گرفت، در ماشین رو قفل کردم و نگاهم افتاده به اسم مهد کودک که با یه طراحی شاد و بچگونه، طراحی شده بود.

«مهد کودک ایران دخت»

با بهار و سلین وارد حیاط مهد کودک شدیم.

حیاط مهد کودک پر بود از دختر و پسر های قد و نیم‌قد که داشتن باهم دیگه بازی می کردن.

نیم نگاهی به سلین انداختم و توی همون نیم نگاه، ذوق و شوقی که داشت نشون می داد برای این که پیش بچه ها باشه، کاملا مشخص بود.

بعد از این که کمی راه رفتیم، وارد خود مهد کودک شدیم و بعد از این که کمی نگاهی به این ور و اون ور انداختیم، دفتر مدیر مهدکود رو پیدا کردیم.

مدیر این مهد کودک، مادر یکی از دوستای دبیرستانم بود که هنوز باهم دیگه در ارتباط بودیم.

وقتی رسیدم جلوی در چوبی مشکی رنگ اتاق، چند تقه به در زدم که بعد از چند ثانیه، یکی گفت:«بفرمایید!»

در اتاق رو باز کردم و با نیم چه لبخندی که روی لبم بود، قبل از بهار و سلین وارد شدم.

خانم سبزواری، مدیر مهد، که من سوسن جون صداش می زدم، سرش پایین بود و با باز شدن در، سرش رو بالا اورد و وقتی منو دید لبخند عمیقی به پهنای صورت زد و از پشت میزش بلند شد و به سمت من اومد.

***

کش و قوسی به خودم دادم و خودکار رو گذاشتم وسط کتاب و درش رو بستم.

به ساعت روی پاتختی نگاهی انداختم که ساعت هفت شب رو نشون می داد.

دو ساعت بود که پای کتاب بودم کل بدنم خشک شده بود.

فردا امتحان میان ترم داشتم و به زور کتاب رو تموم کرده بودم.

نفس عمیقی کشیدم و از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت تراسی که توی اتاقم بود.

پرده حریریه پنجره رو کنار زدم و در پنجره قدیه ترسا رو باز کردم.

هوای گرم توی اتاق و نسیم خنکی که هم زمان با باز شدن در پنجره به صورتم خورد، باعث شد کمی بلرزم.

هوای آبان ماهِ پاییز یه حس آرامش بهم می داد؛ حسی که هیچ وقت ازش فرار نمی کردم و علی رغم تمام خاطره های بدم از پاییز، باز هم دوسش داشتم. حس می کردم پاییز تنها فصلیه که با خلق و خوی آدمی سازگاره.

چشمام رو بستم و شنل بافتم رو روی شونه ام مرتب کردم، نفس عمیقی گرفتم و تمامی عطر خوش اون هوای ابری که حالا کمی بوی خاک نم خورده قاطش شده بود رو استشمام کردم.

یک دفعه دلم هوای خونه خودمون رو کرد. همون خونه ای که یک دنیا صمیمت و خوشی توش موج می زد. همون خونه ای که محال بود توی این هوا، حتی اگر هم امتحان داشته باشم توی خونه بشینیم. باید با مامان می رفتیم پیاده روی و از هر در حرف می زدیم. از سر به سر گذاشتن فلان دختر و پسر توی دانشگاه و رو کم کردن فلان ماشین که یه اکیپ پسرونه بودن توی بزرگ راه همت تا بحث و نقد راجب آخرین کتابی که هر جفتمون خونده بودیم.

چه‌قدر دلتنگ لهراسب بودم. دلتنگ سر به سر گذاشتناش، کل کل کردنامون و از همه مهم تر، دلتنگ خودش بودم.

همون جور که به آسمون سیاه شب زل زده بودم و غرق توی خاطرات خودم و مامان و لهراسب و بابا بودم، قطره اشک سمجی از گوشه چشمم سر خورد و پایین اومد.

دل‌تنگ بودم؛ دلتنگی هم هیچ دلیل و منطقی سرش نمیشه، فقط میزنه حال خرابت رو خراب تر می کنه.

با نسیم ملایمی که اومد و صورتم رو نوازش کرد؛ حال خوبی بهم دست داد و باعث شد چشمام رو ببندم و نفس عمیقی بکشم.

انگار موثر بود چون بغضی هم که توی گلوم داشت ریشه دار می شد، کمی آروم تر شد و ریشه اش ضیف تر شد.

- خاله جون.

با صدای سلین چشمم رو باز کردم و طرف صدا چرخیدم..

دیدم با اون چشمای معصوم و لبخند شیرینش، داره بهم نگاه می کنه.

یه هودی صورتی رنگ با یه شلوار ساپرت زمستونه تنش بود.

- جونم؟

- میشه منم بیام پیش شما؟

لبخند عمیقی زدم و نشستم، دوتا دستام رو به معنی بغل باز کردم که به سمتم دویید.

سرش رو گذاشتم روی شونه ام و از ته دلم سرش رو بوسیدم.

توی این دو سه هفته که توی این خونه بودم فقط به یه چیزی فکر می کردم و اونم این بود که، من چه‌جوری بعد از شش ماه از این تیکه فرشته جدا بشم؛ چه جوری دوریش رو تحمل کنم؛ چه‌جوری با نبودنش کنار بیام.

سعی کردم به این چیز ها خیلی فکر نکنم؛ چون نه کسی آینده رو دیده و نه کسی تونسته گذشته رو تغییر بده، پس الان رو زندگی کنم خیلی بهتر از اینه که بخوام به آینده ای فکر کنم که هیچ کس ازش خبر نداره.

آروم از خودم جداش کردم.

بلند شدم و دستای ظریفش رو توی دستم گرفتم و رفتیم کنار میله های بالکن ایستادیم.

از اون جا راحت می تونست همه چیز رو ببینه؛ درخت ها، گل هایی که توی عمارت بودن و خودش مثال قشنگی از بهشت بود؛ اما نمی دونم چرا هرچقدر در این عمارت زیبا و سلطنتی دنبال بویی از عشق، بویی از محبت، بویی از خوشبختی بودم، پیدا نکردم.

چرا همیشه ما آدم ها همه چیز رو از ظاهر می بینیم؛ چرا صبر نمی کنم که از باطن چیزی خبر دار بشیم بعدا قضاوت کنیم؟

خود من، روزی که اومدم داخل این عمارت، فکر کردم کلی خوشبختی توی این عمارت مخفیه؛ اما الان که اومدم و به چشم دیدم و تجربه کردم، تازه همه چیز برام روشن شد.

با افتادن قطره ای روی صورتم از فکر اومدم بیرون و نگاهم رو به آسمون دوختم.

هوا ابری بود و نم نم بارونی داشت میومد.

دلم می خواست مثل روز های نوجونیم که وقتی بارون میومدو من می ایستادم زیر بارون و از دلتنگی هام می گفتم؛ از خواسته هام، از این که چرا بابام تنها گذاشت. با بابام حرف می زدم؛ اما الان به خاطر سلین کمی می ترسیدم.

نگاهش کردم و از نگاهش که با حسرت به آسمون بود، فهمیدم دوست داره زیر بارون بایسته و به قطره های بارون نگاه کنه. اون قطره ها رو روی پوستش حس کنه. مثل بچه های دیگه بپره توی گودال های کوچیک آب بارون؛ اما انگار بازم قانون های مسخره ساتیار، سلین رو از این کار های که شیطنت همه بچه های هم سن و سال سلین بود، منع کرده بود.

لبخندی زدم و خم شدم و گونه اش رو بوسیدم و زیر گوشش گفتم:«دوست داری بریم زیر بارون راه بریم؟»

لبخند غمیگینی زد و نگاهش رو از آسمون سیاه شب گرفت و بهم نگاه کردم.

نگاهش، نگاه یه دختر پنج، شش ساله نبود؛ نگاهش درست مثل آدم بیست ساله ای بود که انگار دیگه هیچ چیزی براش مهم نیست. شاید توی توصیف این نگاه سلین کمی اغراق کردم؛ اما واقعیت همین بود.

- خاله، بابایی نمی ذاره؛ دعوا می کنه. تو رو هم دعوا می کنه.

از حرفی که سلین زد هم حس شرمندگی کل وجودم رو گرفت؛ هم حس عصبانیت و حرص از دست ساتیار. شرمندگیم به خاطر لج و لجبازی هایی که داشتم و یعضی وقت ها، ساتیار این قدر اعصابش بهم می ریخت که باعث می شد بگو مگو کنیم و مسلما سلین هم این بگو مگو ها رو می شنید؛ اما حرص و عصبانیتی که داشتم به خاطر رفتار های ساتیار بود که عین یه پسر بیست ساله، داشت از کسی انتقام می گرفت که هیچ نقشی توی این حالش نداشت و خود اون شخص یک جورایی قربانی بود.

امشب رو حتما باید در مورد این موضوع با ساتیار صحبت می کردم.

درسته دلم نمی خواد یک لحظه ام نگاهم بهش بخوره؛ اما به خاطر سلین مجبورم که باهاش حرف بزنم و بگم این بحث و مشاجره هامون رو کمتر کنیم و اون هم کمی از این رفتار انتقام جویانه اش، دست بکشه.

-نه خاله دعوا نمی کنه؛ یعنی نمی ذارم. حالا هم بیا بریم یکم گشتی توی باغ بزنیم. زیر بارون قدم بزنیم بعدم بیام کیک بپزیم. ها؟ چطوره؟

سلین یه ذوق کوچیک تو چشمش افتاد ولی دوامی نداشت؛ چون دوباره با ناراحتی سرش رو انداخت پایین و گفت:«چرا خاله، بابا دعوا می کنه؛ هم تو رو، هم من رو، بعدش هم میگه خودت رو به گند کشیدی.»

انقدر از ساتیار کفری شده بودم که دست مثل یه انبار باروت شده بودم و منتظر یه جرقه بودم که فوران کنم؛ اما به خاطر سلین، این جا جای فوران نبود.

الان بهترین کار این بود که به سلین اطمنیان بدم که هیچ اتفاقی نمی افته تا بعد حسابم رو با ساتیار درست کنم.

مردیکه گنده؛ خجالتم نمی کشه با بچه ای که از گوشت و پوست و استخون خودشه، این جوری رفتار میکنه.

چشمام رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم یه لبخند واقعی و اطمینان خش، رو لبام نقش ببند وبا همون لبخند، انگشت شصتم رو گذاشتم زیر چونه سلین و با مطمئن ترین لحن ممکن گفتم:«اگر من قول بدم هیچ اتفاقی نیوفته و بابایی هم کاری به کار کسی نداشته باشه، میای بریم؟»

سلین با خوشحالی دستای کوچیکش رو بهم کوبید و گفت:«معلومه که میام.»

از ذوق و خوشحالی سلین، لبخند روی لبم عمیق تر شد و باعث شد از ذوقش، پیشونیش رو ببوسم.

از جام بلند شدم و درحالی که دست سلین توی دست هام بود، از بالکن بیرون اومدیم و به سمت در اتاق حرکت کردیم.

از اتاق که خارج شدیم، بعد از چند قدم، وارد اتاق سلین شدیم.

دست سلین رو رها کردم و رفتم سمت کشوی لباساش و از توش کلاه و شال گردن صورتی رنگ زمستونی دراوردم. از توی کمد هم براش یه پالتوی صورتی رنگ برداشتم.

برگشتم سمتش و لباس ها رو بهش نشون دادم و یه چشمک زدم و هم زمانی سرم رو هم به طرفین تکون دادم تا نظرش رو بپرسم.

سلین کمی لباس ها رو نگاه کرد و بعد از چند ثانیه، انگشت های شَستش رو اورد بالا و این یعنی مورد قبوله.

این حرکت رو بهار یادش داده بود.

تک خنده ای کردم و رفتم سمتش تا لباس ها رو تنش کنم.

زانو زدم جلوش و شروع کردم لباس ها رو تنش کردن و وقتی خوب از گرم بودن سلین مطمئن شدم، برای رفتن توی حیاط، اعلام رضایت کردم.

خودم لباس هام گرم بود. یه تونیک بافتِ آبی رنگ، به همراه شلوار ساپورت مشکی و شال زمستونی مشکی رنگ تنم بود و یه شنل قرمز رنگ هم که دور شونه ام پیچیده بودم و دیگه نگرانی بابت سرماخودگی نداشتم.

از اتاق که خارج شدیم، سلین با خوشحال و ذوق، رفت سمت پله ها و پله ها رو با سرعت تند، طی می کرد و اهمیتی به صدای نسبتا بلند من که مدام می گفتم:«سلین یواش؛ مواظب باش؛ حواست باشه زمین نخوری؛ سلین پله ها سُره؛ خاله بانو تازه تمیز کرده!» نمی داد و با فقط با ذوق توی صداش، که حالا کاملا به گوش می خورد، می گفت:«مواظبم خاله جون.»

وقتی خوشحالی سلین رو توی یه موضوعی می دیدم، بیش تر به خودم افتخار می کردم و مطمئن تر و مسمم تر می شدم برای موندن و رها نکردن.

وقتی می دیدم سلین با کار های من داره درمان میشه، داره به روال عادیه زندگیش بر می گرده، جر و بحث هام با ساتیار، جلوی چشمم، کاملا کم رنگ می شد.

جنس سلین برام فرق می کرد؛ یه جورایی شبیه بچه‌گی های خودم بود.

با همه خیلی راحت ارتباط برقرار می کرد؛ علی رغم شرایط بدی که داشت و حتی جنس دوست داشتنش هم با بقیه فرق می کرد.

یه نیم ساعتی می شد که توی حیاط بودیم.

سلین توی حیاط می دویید و منم، مثل بچه ها دنبالش می دوییدم.

جبغ می زدیم؛ باهم دیگه می پریدیم توی گودال های پر از آبی که روی زمین، به خاطر دو روز بارون، درست شده بود.

سلین مثل یک پرنده ای که از داخل قفس خارج شده بود، خوشحالی می کرد. انگار فقط دنبال یه چیزی بود؛ آزادی، چیزی که فراهم کردنش برای سلین، چیز سختی نبود؛ ولی برای ساتیار خیلی سخت بود.

این قدر که دنبال سلین دوییده بودم، خسته شده بودم و یه کمی وایسادم تا نفسی تازه کنم.

نگاهم رو به آسمون انداختم.

بارون زیادی نبود؛ اما نم نمی که داشت، یه کم تند بود.

دلم برای بچه‌گی هام پر زد؛ روزایی که بارون می اومد و بابام آروم دستم رو می گرفت و باهم می رفتیم بیرون و به قول خودش، آب بازی مَشتی توی رگ می زدیم.

- سلام آبجی بهار.

با صدای سلین، نگاهم رو از آسمون گرفتم و برگشتم به پشت سرم نگاه کردم.

لبخندی زدم و دستی برای بهار، که داشت میومد به سمتون، تکون دادم.

وقتی وارد روشنایی حیاط شد، تونستم خوب نگاهش کنم.

یه بارونی بنفش و شلوار جین مشکی و شال بنفش تنش بود.

وقتی نزدیک‌مون شد، قدماش رو تند تر کرد و دویید سمت سلین و بغلش کرد و در حالی که داشت با خنده دماغش رو به دماغ سلین می کشید گفت:«علیک سلام وروجک من.»

- ماهم آدمیم.

بهار بوسه ای به گونه سلین زد و عقب گرد کرد و گفت:«سلام. خوبی؟ بخدا وقتی سلین رو می بینم اصلا همه چیز یادم میره.»

و پشت سر حرفش، سلین رو پایین گذاشت و اومد سمت من و من رو سفت بغل کرد.

لبخندی زدم و دست هام رو ن.ازضش گونه، روی شونه ها بهار کشیدم.

هوا سوز دار شده بود. دیگه نمی شد توی حیاط موند. می ترسیدم سلین سرما بخوره.

بهار رو از خودم جدا کردم و رو به بهار و سلین گفتم:«بچه ها هوا خیلی سرد شده؛ بریم داخل.»

بهار دست سلین رو گرفت و با هم از روی چمن های خیسی که الان بوی خاک‌شون رو قشنگ می شد استشمام کنی، رد شدیم و وارد خونه شدیم.

بهار بارونی و شالش رو دراورد و گذاشت روی رخت آرویز قهوه ای رنگی که دم در ورودی سالن گذاشته شده بود و خم شد و پالتو و کلاه و شال گردن سلین رو هم در اورد.

شنلم رو از روی دوشم برداشتم و دنبال بهار و سلین رفتم.

بهار دست سلین رو رها کرد و خودش رو روی مبل انداخت و دراز کشید.

از چهره اش می شد ناراحتی و اعصاب خوردگی رو به وضوح دید.

نفس عمیقی کشیدم و رو یه مبل تک نفره نشستم.

- چته؟

- هیچی.

- آره تو که راست میگی؛ هیچی نشده.

بهار در حالتی که ساعدش روی پیشونیش بود، هیچی نگفت و فقط به سقف زل زد.

- میگی یا نه؟

پوزخندی زد و گفت:«بگم می تونی حلش کنی؟»

و سرش رو چرخوند و بهم نگاه کرد.

عاقل اندر سفیهانه نگاهی بهش انداختم و گفتم:«نمی تونم حلش کنم؛ ولی می تونم به حرف هات گوش کنم تا سبک بشی و داغون تر از این نشی.»

بهار از حالت خوابیده بلند شد و نشست.

- چی بگم؟ بگم نمی خوام ازدواج کنم؟ بگم میلاد عین داداشمه؟ چی بگم؟ هر چیزی که بخوام بگم رو می دونی.

پس باز هم بحث ازدواج بود.

نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم:«چرا خودتون نمی گید که بهم علاقتون خواهر و برادریه و نمی تونید زیر یک سقف باشید؟»

بهار پوزخندی زد و ادامه داد:«فکر می کنی نگفتیم؟ چرا خواهر من، شاید صد بار؛ اما مرغشون یه پا داره و حرف حرف خودشونه؛ البته حق دارن، خانواده ما دوتا هرچیزی که داره از مامانبزرگ داره، اگر حرفی بزنن مامان بزرگ اونا رو از همه چیز طرد میکنه و تمامی زحمت های چندیدن و چند سالشون به باد فنا میره.»

بهار از جاش بلند شد و ادامه دا:«بیخیالش؛ تهش باید قبول کنم دیگه، کی زیر این آدب و رسوم خانواده ما فرار کرده که من بخوام شونه خالی کنم.»

دلم برای غم توی صداش گرفت. بهار با این همه مهربونی و توجه، لایق این نبود که سرنوشت بخواد این جوری باهاش بازی کنه؛ ولی خوب به گفته خودش، چاره ای هم جز این نبود که با این مسئله کنار بیاد؛ چون خانواده جفتشون مطیع یک نفر بودن؛ مادر فولادزره.

- نظرتون چیه بریم یه کیک شکلاتیه خوشمزه درست کنیم؟

با سوال بهار نیمچه لبخندی روی لبم جا خوش کرد.

همه کار می کرد که حتی منی که از همه بهش نزدیک تر بودم، پی به حال داغونی که داشت نبرم.

- من مشکلی ندارم.

و هم زمان سرم رو برگردوندم سمت سلین که عروسکش رو توی بغل گرفته بود و ازش پرسیدم:«تو چی؟»

سلین عروسکش رو گذاشت روی پاهاش و دوباره انگشت های شَست دوتا دستش رو بالا اورد.

تک خنده ای کردم و همون طور که بلند می شدم و حرکت می کردم سمت آشپزخونه، خطاب به بهار گفتم:«روی این حرکت قفلی زده.»

بهار خنده ای کرد و دیگه ندیدم چه بلایی به سر سلین اورد؛ چون وارد آشپزخونه شده بودم و مطمئن بودم الان بهار سلین رو به شدت چلونده.

داشتم شالم رو از سرم در میوردم؛ چون ساتیار که دیر وقت میومد پس مشکلی نبود، حالا نکه دوبار روحش بوده من رو بغل کرده.

همون طور که داشتم دنبال وسایل می گشتم، صدای بهار رو از پشت سرم شنیدم.

- خاله بانو کجاست؟

با یاد آروی اتفاق صبح لبخندی اومد روی لبم و قیافه مظلومی به خودم گرفتم و برگشتم.

بهار که قیافه من رو دید، چشم هاش رو ریز کرد و با یه لحن مشکوکی گفت:«چه آتیشی سوزوندی؟»

لحنم رو به مظلوم ترین حالت ممکن در اوردم و گفتم:«هیچی به خدا. امروز صبح که داشتیم باهم صبحانه می خوردیم، خاله بانو گفت که امروز تولد بابا رحیمه و دلش می خواد یه جشن کوچولو براش بگیره؛ اما هنوز وسطه ماهه و آخر ما ساتیار به جفتشون حقوق میده. راستش دلم می خواست سر عموی جناب عالی رو بکنم؛ اما خب، حرمت ده سال بزرگ تر بودنش رو حفظ کردم.

خلاصه سرت رو درد نیارم، یادم افتاد که یه خورده پس انداز از کارای شرکت دارم. بدو رفتم توی اتاقم و کارتی که مربوط به همون حساب بود رو برداشتم و اوردم پایین و بهش گفتم بره و یه تولد حسابی برای یارش بگیره. اولش قبول نکرده که دیگه قسمش دادم و قبول کرد.»

لب ورچیدم و به بهار نگاه کردم که دستاش رو توی سینش گره زد و گفت:«چه آتیشی سوزوندی؟»

صدام رو صاف کردم و گفتم:«فقط نمی دونم بعد از گفتن یک جمله چرا با ملاغه افتاد دنبالم.»

و دوباره مظلوم توی چشمای بهار نگاه کردم.

بهار چشماش گرد شد و با تعجب ابرو هاش رو داد بالا و پرسید:«چی گفتی؟»

- فقط گفتم شیطونی نکنید. یکی ببینه زشته بذارید بیاید خونه بعدا هر کاری دوست داشتید بکنید.

وقتی حرفم تموم شد، بهار خنده ای سر داد و با همون خنده هاش گفت:«خب دختر چرا با اعصاب بنده خدا بازی می کنی. مگه نمی دونی از این حرف ها خوشش نمیاد؟»

و دوباره به خنده اش ادامه داد.

خودمم خنده ام گرفته بود؛ آخه من دست گذاشته بودم روی نقطه حساس خاله بانو و تنها شانسی که اوردم این بود که ملاقه اش نزد سرم رو بشکنه.

بعد از چند دقیقه که خودم و بهار حسابی خندیدیم، مشغول اوردن مواد و واسیل های کیک شدیم.

کمی که مشغول شدیم، بهار گفت:«بابا بدون آهنگ که نمیشه، اصلا کیف نمیده.»

من-اوکی چی بزاریم؟

چشماش رو ریز کرد و لباش رو به معنی فکر کردن جمع کرد و بعد از چند ثانیه گفت:«جونی جونوم شاد رو بزن.»

همون طور که سرم توی گوشیم بود و داشتم آهنگ ها رو بالا پایین می کردم، با حرفش چشم هام گرد شد و سرم رو بالا اوردم.

پوکر فیس بهم نگاه کرد و گفت:«چیه؟ می خوام برقصم. انتظار نداری بگم بیا آهنگ کلاسیک و مدرن بذار.»

خنده ای کردم و دوباره سرم رو کردم توی گوشی و گوشی رو به سیستم توی سالن وصل کردم و آهنگ رو پخش کردم.

گوشی رو گذاشتم روی کابینت و موهام رو سریع بافتم تا جلوی دیدم رو نگریه و اعصابم رو بهم نریزه.

آرد رو برداشتم و کمی ریختم توی ظرف و به سلین گفتم:«شیر رو بریز!»

خودمم تخم مرغ ها رو برداشتم و شکستم و ریختم توی ظرف صورتی رنگ و بهار گفتم:«هم‌زن رو بیار!» که بهار با رقص و قِر هم‌زن رو اورد و در همون حالی که می رقصید و من و سلین هم قر می دادیم، اون مواد رو هم می‌زد و ماهم کم کم بقیه مواد رو توی ظرف می ریختیم.

وقتی کار هم زدن تموم شد بهار هم زد رو گذاشت و سه تایی وسط آشپز خونه مشغول رقص و هم خونی با آهنگ شدیم.

بهار کل می زد و سلین هم پشت سرش جیغ می زد، منم برس مخصوص روغن رو برداشته بودم و به عنوان بلندگو، جلوی دهنم گرفته بودم و می خوندم:«جونی جونُم بیا دردت به جونُم.»

همین جور که داشتیم جیغ جیغ می کردیم، یک دفعه آهنگ قطع شد و هم زمان با قطع شدن آهنگ؛ صدای سه تامون خوابید.

چند ثانیه فقط به هم نگاه می کردیم که با صدای آشنای یه نفر نفس راحتی کشیدیم و سمت صدا برگشتیم.

- چه خبرتونه ضعیفه ها؛ می دونید صداتون تا ته حیاط هم میاد.

سلین تا صدا رو شنید با ذوق از توی آشپزخونه به بیرون دویید و در همون حال گفت:«آخ جون عمو میلا!»

صدای میلاد بود.

برگشتیم سمت اپن که میلاد پتش ایستاده بود و حالا سلین رو توی بغل گرفته بود و داشت صورتش رو می بوسید.

جفتمون سلامی کردیم که میلاد گفت:«علیک سلام؛ عمو می دونه توی خونش دیسکو راه انداختین؟»

شونه ای بالا انداختم و با حرص گفتم:«عمو جناب عالی دست خودش باشه میگه هیچ کس نه بخنده نه شادی کنه. همه با هم بد باشن.»

میلاد تک خنده ای کرد و گفت:«دلت ازش پره ها!»

پوفی کردم و در حالی که می رفتم سمت ظرف پر از مواد کیک تا بقیه مواد رو بریزم توش، جواب دادم:«دل پری میگی و می شنوی!»

میلاد گفت:«حالا حالاها مونده تا دلت ازش پر بشه. حالا بیاید بگید ببینم چرا خونه رو روی سرتون گذاشته بودید؟»

صدای بهار رو شنیدم که گفت:«هیچی حوصلمون سر رفته بود.»

- کاملا هم صحیح؛ حالا بیاید بگید ببینم شام دارید یا نه که دارم از گشنگی هلاک میشم.

بهار جواب داد:«یه چیز جدید بگو تو که همیشه گشنته!»

سرم رو چرخوندم و نگاهی به جفتشون انداختم که دیدم میلاد داره اردای بهار رو در میاره و بهار هم دقیقا داره همین کار رو می کنه.

سری تکون دادم و ظرف کیک رو برداشتم و توی فر گذاشتم.

وقتی درجه فر رو تنظیم کردم، برگشتم سمت بچه ها و نگاهی به بهار و میلاد انداختم و سرم رو از روی تاسف تکون دادم که جفتشون ساکت شدن.

نگاهم به میلاد افتاد.

میلاد پسر خوش قیافه ای بود. صورت کشیده و بینی استخونی، لب های گوشتی، با پوستی گندمی و یه ته ریش مردونه و چشم های خاکستری که واقعا به چهره اش میومد.

- اگر کل کل هاتون تموم شد، یکی‌تون بره و یه چیزی از بیرون سفارش بده.

میلاد دوباره یه بوسه ای گذاشت رو لپ سلین و گفت:«اگر دوباره آهنگ می زنید، من شام می گیرم.»

خنده ای کردم و رفتم سمت گوشیم و دوباره آهنگ رو پلی کردم و این دفعه چهار نفره خونه رو گذاشتیم رو سرمون و مسخره بازی در می اوردیم.

میلاد همون جور که سلین توی بغلش بود، دستش رو توی دستش گرفته بود و باهم می رقصیدن. من و بهار هم باهم دیگه رفته بودیم وسط و هر چی قر توی کمرمون بود، وسط ریختیم.

داشتیم می خندیدم، جیغ می زدیم، شادی می کردیم؛ ولی یک دفعه با صدای بلند و خشن یک نفر، همه اون شادی بر باد فنا رفت و خنده هامون روی لبمون خشک شد.

- این‌جا چه خبره؟

ساتیار بود؛ همون ساتیاری که دور همه شادی ها و خنده ها رو خط کشیده بود.

وسط سالن ایستاده بود و نگاه تیز و خشنش، فقط روی سلین و میلاد بود.

نگاهی به سلین انداختم ببینم چه واکنشی نشون میده.

سلین دوباره شد همون سلینی که روز اول دیده بودمش.

سرش رو تو سینه میلاد پنهون کرد و با ترس و لرز فقط گفت:«خاله لیلی!»

نمی دونم چه‌جوری سمت میلاد دوییدم.

سلین رو از بغل میلاد گرفته و سرش رو روی شونه هام گذاشتم.

برگشتم و با نفرت توی چشم های عسلی سرد و یخش زل زدم.

حرف هایی که سلین چند ساعت پیش زده بود؛ رفتارای بی رحمانه ای با این طفل معصوم داشت؛ یادآوری این که ساتیار به سلین رحم نمی کرد؛ رفتاری که الان داشت؛ همه و همه دست به دست هم دادن که هر چه قدر نفرت بود رو بریزم توی چشمام و صدام و حسابم رو همین جا باهاش صاف کنم.

- می ترسه نامرد؛ بفهم، بفهم این رو که تو پدرشی!

ولوم صدام دست خودم نبود.

سرم رو به طرفین تکون دادم و با صدایی که در اثر بغضی که نمی دونم سر چی بود که توی گلوم جا خوش کرده بود، ادامه دادم:«پدرشی، برای یه دختر پدر از همه چیز بالاتره. چرا با سلین همچین رفتاری رو داری؟ چرا به خاطر این که میره توی حیاط سرش داد می زنی؟ چی کارت کرده؛ چون دختر نیلوفره، خب باشه. این دختر برای تو نیست؟ خون تو توی رگ هاش نیست؟ بابا چرا نمی فهمی که سلین دوست داره؛ ولی با این کارایی که تو داری می کنی، فقط ترس رو توی جونش انداختی. به والله ظلمه؛ به هرکی می پرستی ظلمه ساتیار. این قدر سنگ شدی؟ این قدر توی غرور غوطه ور شدی که دخترت رو، کسی که خون تو توی بدنشه رو فراموش کردی؟ این قدر سنگ شدی ساتیار؟ دلیلش رو نمی خوام؛ اما این قدر سنگ شدی که دوبار دست رو دخترت بلند کردی. دست روی این دختر بچه پنج شش ساله بلند می کنی ساتیار؟»

ساتیار هر لحظه اخمش غلیظ تر می شد و صدای نفس های عصبیش، هر لحظه بیشتر از لحظه قبل به گوشم می خورد.

از چشماش معلوم بود چقدر داره تلاش می کنه که از کوره در نره؛ چون اگر این دفعه بلایی به سرم می اوردم، دیگه قابل جبران نبود؛ چون ساتیار به شدت عصبی بود و شک نداشتم می زنه و ناقصم می کنه.

توی این مدت فهمیده بودم بعد از اون فشارهایی که توی گذشته اش داشته، نمی تونه توی عصبانیت، خودش رو کنترل کنه و کارایی رو می کنه که فقط پشیمونی به دنبال داره.

بی توجه به اشک هایی که جلوی ساتیار، روی گونه هام، ریخته شده بود؛ بی توجه به این که ساتیار فکر کنه با یه دختر ضعیف رو به رو شده؛ بی توجه به همه تمامی احتمالات و فکر هایی که توی این موقعیت، سراغ یک دختر میاد، عقب گرد کردم و سمت راه پله رفتم.

این قدر که عصابم بهم ریخته بود و فشار بهم وارد شده بود که حتی زره ای سنگینی سلین رو حس نکردم و بی تفاوت به سنگینیش، از راه پله بالا رفتم.

در اتاق سلین رو باز کردم و رفتم تو و آروم سلین رو روی تخت خوابوندم.

صورت خوشگلش خیس اشک بود؛ ولی چشم هاش بسته بود.

لبخندی زدم و کنارش نشستم.

دستش رو گرفتم توی دستم و آروم پشت دستش رو بوسیدم.

ساتیار امشب من رو پیش سلین بد قول کرد. من به سلین قول داده بودم که دعوا نشه. به خودم قول داده بودم که آروم و منطقی با ساتیار صحبت کنم؛ ولی ساتیار منطق سرش نمی شد؛ حرف سرش نمی شد.

چرا امشب شادی این دختر، فدایی کار های باباش شد؛ چرا ساتیار نمی ذاره سلین یکم خنده رو لب هاش دووم داشته باشه؛ چرا همش دوست داره خوردش کنه؟

بغض داشت خفم می کرد.

رفتار ساتیار با سلین برام قابل هضم نبود و درکش برام خیلی سخت بود.

با همون حال داغونم به چشای معصوم سلین که بخاطر داد و بی‌داد های من نم‌ناک شده بود، نگاه کردم.

- سلینم، هیچی نیست. آروم چشم هات رو ببند و به هیچی فکر نکن.

و شروع کردم سرش رو نوازش کردن و بی صدا اشک ریختن.

اشک هام به دلیل رفتار ساتیار با سلین نبود؛ به خاطر داد های ساتیار نبود؛ به خاطر سختی و عذابی که داشتم توی این خونه می کشیدم نبود.

اشک هام، اشک های دلتنگی برای بابام بود. بابایی که هیچ وقت نذاشت اشک من در بیاد.

اُبُهت خودش رو داشت. تشر های خودش رو می زد؛ ولی هیچ وقت نذاشت اشک از چشم هام بیاد.

من دلم برای نوازش های بابام روی سرم، تنگ شده بود.

دلم برای بیرون رفتن باهاش؛ وقت گذروندن باهاش؛ قه‌قه زدن باهاش، تنگ شده بود؛ و همه این ها تا امشب جمع شده بود و مثل یه بمب، سر ساتیار خالی شد.

***

با تیره ای از نور خورشید که چشمم رو اذیت می کرد، چشم هام رو به آرومی باز کردم که تیره نور، توی چشمم خورد.

چشمم رو بستم و دورباه بازشون کردم. این بار به نور خورشید عادت کردن و دیگه اذیت نشدن.

یک لحظه اتفاقات دیشب مثل فیلم از جلوی چشمام رد شد. نفرتم از ساتیار، نگاه تیزش به سلین، داد و بیداد های من، دلتنگی خودم؛ و این حجم از فشار، باعث شد سرم تیر بکشه.

با انگشت شصتم و اشاره ام محکم شقیقم رو فشار دادم تا یکم سرم آروم بگیره.

تازه نگاهم به سقف اتاق و بعدم اطراف اتاق افتاد.

توی اتاق سلین بودم؛ ولی زیر سرم یه بالشت بود و یه پتو هم روم بود.

نگاهی به سمت چپم انداختم که دیدم بهار آروم خوابیده.

آروم پتو رو از روی خودم کنار زدم و خواستم که بلند بشم؛ ولی کل بدنم کوفته به نظر می رسید.

توجهی نکردم و سعی کردم بدون از این که صدایی تولید کنم از اتاق خارج بشم.

وارد اتاق خودم شدم و به ساعت روی پاتختی نگاه کردم؛ ساعت هشت صبح رو نشون می داد، پس تا کلاسم توی دانشگاه دو ساعت وقت بود.

رفتم سمت کمد لباسام و درش رو باز کردم.

از بین لباس هام، یه بلوز سبز رنگ و یه سارافن لیمویی و یه شلوار ساپورت لجنی رو برداشتم و سمت حموم و سرویس بهداشتی توی اتاق رفتم.

هیچ چیزی نمی تونست سر دردم رو آروم کنه و از همه مهم تر کوفتی تبی که دیشب گرفتم؛ مگر یه دوش آب ولرم.

همیشه وقتی بهم فشار وارد می شد، یا بیش از اندازه گریه می کردم، بعدش تب می کردم.

وارد حمام و سرویس بهداشتی شدم و بعد از گرفتن یه دوش آب گرمِ نیم ساعته، از حمام بیرون اومدم.

موهام خیس بود و قطره های آبی که روی صورتم بود و آروم لیز می خوردن و می افتادن پایین، حس خوبی بهم می داد.

رفتم سمت میز توالت و سشوار رو زدم و به برق و مشغول خشک کردن موهام شدم.

بعد از این که از خشک شدن موهام اطمینان پیدا کردم، شونه رو برداشتم و موهام رو شونه کردم.

همون طور که داشتم موهام رو شونه می کردم، خودم رو توی آینه نگاه کردم.

چشم هام خسته بود. صورتم این خستگی رو فریاد می زد؛ اما من قول داده بودم که پا پس نکشم، حتی با تمام مشکلاتی که داشت.

اگر سلین رو پیش ساتیار رها می کردم، امکان خوب شدنش زیر صفر درصد بود.

نگاهم رو از توی آیینه گرفتم و به کش موی مشکی رنگی که روی میز توالت بود، موهام رو بستم.

یه شال سبزم از داخل کشوم برداشتم و روی سرم انداختم.

باید با ساتیار صحبت می کردم؛ باید به قولی که به یلبن داده بودم عمل می کردم. باید به ساتیار می گفتم که کمک حالم بشه و اگر مشکلی داریم به دور از چشم سلین حلش کنیم.

درست بود دیشب اصلا دیدار و ملاقات خوبی نداشتیم؛ درست بود همیشه سر جنگ باهم داشتیم؛ ولی سر مسئله سلین، همه چیز فرق می کرد.

تک نفس عمیقی کشیدم و دوباره نگاهی توی آیینه به خودم انداختم.

صورتم خیلی بی روح بود.

یه رژ صورتی مات برداشتم و روی لب هام کشیدم.

یه مداد چشم هم برداشتم و توی چشم هام کشیدم.

کمی بهتر شده بود.

مداد رو گذاشت روی میز توالت و از اتاق خارج شدم.

رفتم سمت در اتاق ساتیار و پشت در ایستادم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آروم باشم و خودم رو کنترل کنم.

انگشت اشاره ام رو اوردم بالا و همین که می خواستم در بزنم، صدای خشک و عصبانی ساتیار رو شنیدم. انگار داشت با کسی حرف می زد.

- شما چرا متوجه نمی شید؛ میگم افسردست. باید اول درمان بشه بعد من به قولم عمل می کنم.

ساتیار کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد:«نترسید زیر حرفم نمی زنم؛ آخه این چه به درد من می خوره که بخوام نگهش دارم؛ فقط خداکنه شما هم عین من باشید، چون اگر این اتفاق نیوفته، کلاه‌مون بدجور میره توی هم، آقای نصیری.»

دوباره چند ثانیه مکث کرد و ادامه داد:«من هیچ علاقه ای نه به سلین دارم و نه به مادر سلین و هر کاری می کنم که آثار دختر تو، از زندگی من پاک بشه.»

با شنیدن جمله آخر ساتیار، هرچی امید واهی به خودم داده بودم، دود شد و هوا رفت.

یعنی چی که قراره سلین رو به مادرش بده؛ یعنی چی که می خواد سر سلین معامله کنه؛ یعنی این قدر از سلین متنفر شده؟

حس می کردم جونی توی پاهام نمونده. نفسم به زور بالا میومد. فکر این که سلین قراره توی دستای اون زن که فقط اسم مادر رو یدک می کشید؛ اما هیچ بویی از مادر بودن نبرده بود، بزرگ بشه، تمام تن و بدنم رو می لرزوند.

من جلوی همه کار های ساتیار وایساده بودم توی همین چند هفته؛ همه تلاش خودم رو کرده بودم که سلین رو به روال عادی زندگی بر گردونم؛ این رو هم خودم نخواستم، خود ساتیار به دایی گفته بود و من فقط این کار رو رها نکرده؛ حالا چه‌جوری قید سلین رو بزنم.

انگشتم که برای زدن در اتاق بالا رفته بود رو آروم پایین اوردم و با گلویی که به خاطر حرف های ساتیار پر از بغض شده بود، آروم سمت راه پله رفتم.

نمی دونم چی توی وجود سلین بود که این قدر بهش وابسته شده بودم؛ ولی هر چیزی بود، نمی خواستم از دستش بدم.

سلین هیچ گناهی نداشت که داشت بین پدر و مادرش قربانی می شد. از همه مهم تر این بود که سلین توی دست های اون زن می خواست بزرگ بشه و این اصلا چیز خوبی نبود.

نمی دونم کی وارد آشپزخونه شدم؛ فقط یادمه یکی از صندلی ها رو کشیدم و پشت میز نشستم.

به قندون سفید رنگی که روی میز بود زل زدم.

فکر سلین و جدایی ازش از یک طرف؛ افتادن این طفل معصوم توی دست های اون زن یه طرف دیگه؛ نقشه ای که ساتیار کشیده و بود و معامله ای که می خواست روی سلین بکنه از طرف دیگه؛ همه و همه اش توی ذهنم داشت رژه می رفت و فقط دلم می خواست چشم هام رو ببندم و باز کنم و فکر کنم همش یه کابوس وحشتناک بوده.

- لیلی.

نگاه پریشونم رو از قندون گرفتم و به چشم های مهربونش که حالا کمی نگران به نظر می رسید، نگاه کردم.

- جانم.

لبخندی زد. دستکش های نارنجی رنگش رو در آورد و از ظرف شویی فاصله گرفت و اومد پشت میز، روی یکی از صندلی ها نشست.

با همون لبخند گرمش، جفت دست هاش رو گذاشت رو دست هام و گفت:«چی لیلی پر از انرژی من رو این جوری پریشون کرده؟»

بغض که از زمان شنیدن اون حرف ها توی گلوم نشسته بود و قفسه سینم رو سنگین کرده بود، با حرف خاله بانو، کم کم داشت زاه بالا اومدنش رو پیدا می کرد.

لب بالاییم رو به دندون گرفتم و در همون حال لبخندی زدم که یک دفعه یک قطره اشک از چشمم سرازیر شد و بعدش دیگه نتونستم جلوی سرازیر شدن بقیه اش رو بگیرم.

خاله بانو از روی صندلیش بلند شد و اومد کنار من ایستاد.

زیر بغلم رو آروم گرفت و باعث شد بلند بشم و همین که قد راست کردم خودم رو انداختم توی بغلش و فقط اشک می ریختم.

نمی ذاشتم؛ نمی ذاشتم ساتیار انتقام زنش رو از سلین بگیره.

اون سنگ شده بود؛ اون به هیچ صراطی مستقیم نبود؛ اون حرف آدمیزد توی کله اش نمی رفت؛ ولی من که آدم بودم. من که می تونستم همه تلاش و زور خودم رو بذارم تا این کار نشه.

درستش همین بود. باید جلوی ساتیار رو می گرفتم؛ اصلا هم مهم نبود که بخواد خوردم کنه یا تحقیرم کنه؛ مهم سلین و آینده اش بود.

خاله بانو آروم کمرم رو نوازش می کرد و سعی می کرد آرومم کنه و منم، تمامی دلتنگی هام رو با اشک می ریختم توی آغوش خاله بانو و اون کلمات محبت آمیز رو زیر گوشم زمزمه می کرد.

بعد از چند دقیقه که حسابی خالی شدم و سبک شدم، آروم از توی آغوشش بیرون اومدم.

نگاهی بهم انداخت و با لبخندی آروم، با انگشت شَستش زیر چشمم کشید و اشکم رو پاک کرد.

لبخندی زدم.

کمی آروم شده بودم و حرف های ساتیار کمی تاثیرش کم‌تر شده بود.

خاله بانو لبخندش عمیق تر شد و گفت:«بریم صبحانه رو آماده کنیم؟»

سری تکون دادم و با هم رفتیم تا بند و بساط صبحانه رو آماده کنیم.

- تب نداری مادر؟

درحالی که داشتم کره رو از داخل یخچال در میوردم، یاد کوفتگی که صبح داشتم افتادم.

- نه بهترم.

خاله درحالی که داشت چایی رو می ریخت توی قوری و می ذاشت روی سماور با لبخند گفت:«دیشب که تب کردی، آقا و بهار تا صبح بالا سرت بودن.»

با اخم کم رنگی در یخچال رو بستم.

پس اون همه خستگی روی صورت بهار برای این بود که تا صبح بالا سر من بود.

پوف محکمی کردم و کره رو انداختم توی بشقاب و مربا رو توی کاسه خالی کردم.

تقریبا همه چیز آماده بود.

همراه خاله شروع کردیم به چیدن میز که یکدفعه یاد کیک دیشبمون افتادم و با صدای نسبتا بلندی گفتم:«کیکم!»

خاله تک خنده ای کرد و گفت:«بهار از فر درش اورد و روش شکلات ریخت و الانم داخله توی فریزه یخچاله.»

نفس راحتی کشیدم و انگار نه انگار اون همه فشار توی این چند دقیقه بهم وارد شده بود.

رفتم سمت فریزر و کیک رو دراوردم و گذاشتمش سر میز صبحانه تا باهم بخوریم.

نگاه اجمالی به سفره انداختم که دیدم همه چیز تکمیله.

برگشتم سمت خاله بانو و گفتم:«من میرم سلین و بهار رو بیدار کنم.»

- برو مادر؛ فقط از این کیک برای آقا هم بزارم؟

این حرف رو که زد ته دلم خالی شد.

نکنه این کیک رو ببره براش بعد اون خوشش نیاد و بعدم با حرف های صد من یغازش، تر سر من بزنه؛ ولی خب ممکنه هم که دوس داشته باشه.

چشمام رو بستم و سرم رو به طرفین تکون دادم و پشت گرد کردم و در همن حال گفتم:«ببر خاله.»

****

- لیلی.

بهار با شتاب در رو باز کرد و تند گفت:«چیکار می کنی یک ساعته راه بیوفت دیگه دیرمون میشه.»

کلافه کیفم رو باز کردم و دوباره مشغول گشتنش شدم و در همون حال گفتم:«بابا سوییچ نیست.»

- خاله جون.

صدای سلین بود که با اون پیشوند جونی که به اسمم وصل می کرد، تو بدترین شرایط هم لبخند روی لبم میورد.

در همون حالتی که سرم رو ته گدن کرده بودم توی کیفم و برای کلید جست و جو میکردم صدای سلین رو شنیدم که پرسید:«دنبال چی می گردی؟»

- سوییچ ماشین.

سلین با دو از بغل بهار گذشت و سمت تختم رفت.

نشست و خم شد و با اون دستای کوچولوش، یه چیزی رو که شبیه سوییچ ماشین بود رو از زیر تخت اورد بیرون و با لبخند، سوییچ رو گرفت سمت من و گفت:«بفرمایید!»

خم شدم و با لبخند، سوییچ رو ازش گرفتم و گونه اش رو بوسیدم، دستش رو گرفتم و همراه بهار، از اتاق خارج شدیم.

از سالن گذشتم که یکدفعه ساتیار از اتاقش خارج شد.

توجهی نکردیم و از کنارش گذشتیم؛ که یک دفعه با صدای محکمش طوری صدام زد که سر جام میخ کوب شدم.

- لیلی!

نفس عمیقی کشیدم.

در حالی که پشتم بهش بود، ایستادم و تمام حرف های صبحش، توی مغزم پلی شد.

نقشه اش؛ صحبتش راجب سلین؛ سنگ بودنش؛ مغرور شدنش؛ همه و همه اومد جلوی چشمم و باعث شد با حرص جواب بدم:«بله؟»

و سمتش برگشتم.

- این قدر سلین رو این کلاس و اون کلاس نبر. تو قرار در مانش کنی، نه ببریش یَللی تَللی.

با حرف هایی که زد، تمام تنم یه دفعه گر گرفت.

اعصابم خورد بود، خورد تر شد.

همین که اومدم بهش بپرم، دیدم با یه لبخند کج داره نگاهم می کنه.

فهمیدم می خواد اعصابم رو خورد کنه؛ به خاطر همین، یک دفعه از اون قیافه ای که حرص اش سرازیر بود، خارج شدم و با خونسردی گفتم:«این ها بخشی از کار منه؛ حالا شما هر چیزی می خوای اسمش رو بذار.»

پوزخندی زد که بدجور با اعصاب که تازه آروم شده بود، بازی کرد؛ ولی باید خودم رو کنترل می کردم. هر باشه از قدیم گفتن:«یه انبر سر، یه انبر گرم!»

با باز و بستن چشمام و یک نفس عمیق یکم حالم بهتر شد و تونستم جلوی عصبانیتی که قراره بود همه چیز رو از بین ببره؛ حتی قولم رو به سلین، گرفتم.

برگشتم سمت بچه ها و باهم از پله ها پایین اومدیم.

از خاله بانو خداحافظی کردیم و از عمارت خارج شدیم.

سه تامون رفتیم سمت پارکینگ و سوار ماشین شدیم.

ماشین رو روشن کردم و از پارکینگ خارج شدم و وقتی رسیدم سمت در حیاط، ریموت رو زدم و منتظر شدم تا در حیاط باز بشه.

حرف های ساتیار یه لحظه از تو گوش هام خارج نمی شد و ذهنم رو بدرجور درگیر خودش کرده بود.

- وقتی این جوری ساکتی، یعنی یه چیزی شده.

با صدای بهار برگشتم سمتش و چیزی نگفتم.

سرم رو برگردوندم و ماشین رو به حرکت در اوردم و از اون عمارت پر از رمز و راز بیرون زدیم.

***

پشت چراغ قرمز ایستادم.

لبخندی زدم که صدای بهار به گوشم خورد.

- این آقای بدبخت کیه؟

لبخندم محو شد و نگاهی به بهار انداختم و با تعجب گفتم:«چی؟»

بهار شونه ای بالا انداخت و در حالی که نگاهش رو به جلو می داد، گفت:«والا این جوری که تو داری لبخند می زنی، هیچ چیز دیگه ای به عقل آدم نمیاد.»

- مگه تو عقل هم داری؟

- مگه یادت رفته اون دفع رو که عقل تو رو به من پیوند زدن؛ از همون بدو تولد؛ خاله راحله خودش جریانو تعریف کرد که چه طور یادت نمیاد.

خنده ای کردم و دیوونه ای نثارش کردم.

- حالا این لبخند مَکُش مرگ‌و ماه واسه چی بود؟

دوباره همون لبخند نشست روی لبم و با همون لبخند جواب دادم:«واسه خاطر سلین بود. یادته اولین بار که وارد مهدکودک شدیم؛ من همش به سلین نگاه می کردم ببینم چه عکس العملی داره؛ چی کار می کنه. انگار همه چیز براش گنگ بود؛ حتی هم سن و سالای خودش که داشتن وسط حیاط بازی می کردن؛ ولی امروز که سلین رو بردم توی مهد، بدو بدو رفت پیش یه چند تا از بچه ها و شروع کردن باهم بازی کردن.»

نگاهم رو به بهاری دوختم که حالا با دقت داشت به حرف هام گوش می کرد.

- می دونی می خوام چی بگم؛ می خوام بگم سلین هیچ مشکلی نداره؛ نه افسرده است و نه هیچی؛ سلین فقط توجه می خواد.

بهار لبخند عمیقی زد.

- لیلی گاهی وقت ها بهت حسودیم میشه؛ که این قدر محکمی، این قدر مستقلی و از همه مهم تر، این قدر خوبی. هرکس جای تو بود عمرا ساتیار رو تحمل می کرد؛ چون

رفتارش خشنِ، دختر خودش رو دوست نداره؛ بعد چه جوری می تونه با کس دیگه ای کنار بیاد، یعنی بعد نیلوفر این جوری شد و دیگه هیچ وقت از اون ساتیاری که هر روز برای من شکلات می خرید، خبری نبود.

نگاهش کردم. حرف نمی زدم؛ فقط لبخند می زدم.

سعی کردم تمامی مهربونی و محبت و قدردانی از بهار و جملاتش رو تزریق کنم توی چشم هام که اوناهم به نگاه گیرا و مهربون بهار تزریق کنن؛ اما بعضی وقت ها چشم حرف نمی زنه و منتظر زبونه که باز بشه و از خودش دفاع کنه، یا تشکر کنه، یه هیجانی رو بروز بده، یا داد بزنه. چشم در این دوره زمانی وظیفه اش رو می ده به زبون؛ درست مثل همین موقع که چشم من تمامی محبت و تشکر از حرف های بهار رو به زبونم داد.

لبخندم رو عمیق تر کردم و با یه نفس عمیق گفتم:«اولا که خیلی لطف داری و من هر کاری کردم اول برای کارم بود؛ اما درست از زمانی که سلین رو دیدم دیگه به خاطر سلین بود.

دوما، من این کار ها رو برای بابام انجام میدم؛ چون بابا همیشه می گفت:«بابایی اون بالا بالا ها هیچ خبری نیست که بخوای غرور بگیری. همیشه مثل مردم عادی باش؛ انگار نه انگار تو یه آدمی هستی کحه کمی وضع مالیش از بقیه بهره. بخند، بازی کن، لباس هایی که خودت دوست داری رو بپوش، توی مهمونی ها هر طور که دوست داری غذا بخور؛ اما طوری که ادب رعایت بشه، همه رو در یک سطح ببین و خودت رو بالا تر از اون ها نبین.» وقتی یاد این حرف های بابا می افتم، دلم می خواد سلین رو عین خودم بزرگ کنم؛ یا بهتره بگم حالش رو خوب کنم. دست مثل وقتی که بابام حال من رو خوب می کرد.»

بهار که جو رو دید که کمی سنگین شده گفت:«خیلی خب حالا؛ فهمیدم فقط به خاطر سلین موندی. دهن سرویس گند زد توی اون همه احساسی که براش به خرج دادم.»

خنده ای کردم و در حالی که ماشین رو توی دنده می‌نداختم، گفتم:« خوب دیگه بریم دانشگاه تا ساتور خان نزده له و لوردمون کنه.»

برگشتم طرف بهار که با قیافه پرسشی و متعجبش روبه رو شدم.

- چیه؟

بهار یه تای ابروی های پهنش رو داد بالا و گفت:«ساتور دیگه کیه؟»

لبخند محوی زدم و سرم رو برگردوندم و نگاهم رو به جاده دوختم و آروم زیر لب زمزمه کردم:«ساتیار.»

دنده رو عوض کردم و نیم نگاهی به بهار انداختم که خنده ای سر داد و بین خنده هاش گفت:«خدایی اسم مخفف و جالبیه تا حالا اصلا به همچین چیزی فکر نکرده بودم.»

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:«چاکریم.»

و دستم رو بردم سمت سیستم و روشنش کردم که صدای محمد علیزاده کل ماشین رو گرفت.

وقتی رسیدم به دانشگاه، ماشین رو پارک کردم و با عجله از ماشین پیاده شدیم. فقط پنج دقیقه دیگه مونده بود.

نمی خواستم دست ساتیار آتو بدم. باید به همه کار هام می رسیدم که دیگه از اون پوزخند خبری نباشه؛ چون دفعه بعدی تضمینی نمیکنم که خودم رو کنترل کنم.

خودم و بهار می دوییدم. حالا توی اون گیر و دار، همش می ترسیدم یه چیزی جلوی من و بهار سبز بشه و ما هم وسط دانشگاه پهن می شیم و از فردا نه تنها سورژه استاد شایگان؛ بلکه سورژه همه زبون ها می شیم.

وقتی رسیدیم دم در کلاس، نفسی برامون نمونده بود. جفتمون خس خس می کردیم.

بهار همون جا دستاش رو گذاشت رو زانو هاش و خم شد تا نفسش سر جا بیاد. منم با بی حالی تیکه دادم به دیوار و سرم رو بهش چسپوندم و چشم هام رو بستم.

مدام نفس عمیق می کشیدیم که حالمون و نفسمون سر جا بیاد.

چشمام رو باز کردم که دیدم ساتیار داره میاد سمت کلاس؛ اما متوجه ما نیست؛ چون سرش توی گوشیش بود.

نفس عمیقی کشیدم و بازوی بهار رو محکم کشیدم و با عجله وارد کلاس شدیم.

اینقدر کارم با عجله بود که نه فرصت حرف زدن رو به بهار دادم نه توجهی به نگاه های متعجب دختر ها و پسرا کردم.

همونطور که بازوی بهار توی چنگم اسیر بود، با عجله حرکت کردم سمت ته کلاس و بهار رو هم کشون کشون بردم و روی دوتا از صندلی های مشکی رنگ کلاس، نشستیم.

به ثانیه نکشید که در کلاس باز شد و ساتیار توی در کلاس نمایان شد.

مثل همیشه یه تیپ رسمی رو داشت؛ کت و شلوار طوسی رنگ و با یه پیراهن مشکی تنش بود.

برای اولین بار ساتیار به جمع دخترا نگاهی انداخت و انگار دنبال چیزی می گشت و شک نداشتم اون چیز، من و بهار بودیم؛ چون من و بهار هیچ وقت ته کلاس نمی نشستیم و همیشه توی سه تا ردیف جلو بودیم. ساتیار هم همون سه تا ردیف و دید زد؛ اما ما رو پیدا نکرد و انگار ته چشم هاش یه خوشحالی نشست.

همون اول صبح که گیر داده بود به کلاس های سلین، فهمیدم که می خواد کار دیشبم رو یه جورایی تلافی کنه؛ اما من زرنگ تر از این حرف ها بودم؛ آتو دست ساتیار نمی دادم.

ساتیار با یک نیم‌چه لبخند پیروزمندانه حرکت کرد سمت میزش و لیست حضور و غیابش رو از داخل کیفش دراورد و شروع کرد به خوندن تا رسید به اسم من و بهار، که نخوند و اسم یه پسر رو که بعد از ما بود رو خوند.

رو بردم بالا و گفتم:«بخشید استاد.»

ساتیار با تعجب سرش رو گرفت بالا و به ته کلاس نگاه کرد.

- اسم من و خانوم شایگان رو نخوندید.

اخمی که روی صورتش نشست رو از همون فاصله هم می تونستم ببینم.

حال نوبت من بود که اون لبخند پیروز مندانه رو به جناب ساتور شایگان تقدیم کنم.

ساتیار با همون اخمای گره زده، پوفی کرد و توی لیستش جلوی اسم من و بهار، دوتا تیک زد.

بهار خم شد و دم گوشم گفت:«پس بگو؛ خانوم دوباره با این عموی ما کل انداخته.»

در همون حالی که قیافم جدی بود با صدای آرومی که فقط بهار بشنوه گفتم:«کل نینداختم؛ جوابش رو دادم.»

بهار نیم‌چه لبخندی زد و می خواست دهن باز کنه که حرفی بزنه که ساتیار مبحث جدید رو شروع کرد.

توی تمام اون یک ساعت و نیمی که ساتیار مشغول تدریس بود، بر خلاف همیشه که خیلی سر کلاس ها گوش نمی کردم، اون روز دقق به حرف های ساتیار گوش می کردم؛ چون احتمال این رو می دادم که نقشه بعدیش برای کِنِف کردنم، خلاصه از گفته هاش باشه.

درس دادنش که تموم شد، نیم ساعت وقت اضافه اوردیم که دخترا و پسرا باهم گفتن:«استاد کلاس رو تعطیل کنید و ما خسته ایم.»

ساتیار مثل همیشه، پر غرور و کاملا بی تفاوت به همشون نگاهی انداخت و محکم گفت:«خیر.»

نفس عمیقی کشیدم و توی دلم گفتم:«خیرُ زهر حلال؛ خیرُ درد بی درمون پسره نچسپ. می خوای توی این نیم ساعت چی کار کنی که کلاس رو تعطیل نمی کنی.»

همین جور با خودم درگیر بودم و داشتم خودخوری می کردم که با اون حرفی که از دهن ساتیار خارج شد، به ضرب سرم رو بالا اوردم که دیدم با اون چشمایی که از یخ و برف هم سردتر بود زل زده توی چشمم با یه لبخند حرص درار داره نگاهم می کنه.

-خانم شرقی باید درسی که امروز من تدریس کردم رو توی همین نیم ساعت به طور خلاصه، کنفرانس بدن.

همه با تعجب برگشتن سمت من؛ حتی بهار.

حق داشتن؛ چون من هیچ وقت به صحبت استاد ها گوش نمی دادم و خودم باید می خوندم که یادبگیرم؛ راستش حوصله گوش دادن سر کلاس رو نداشتم؛ اما امروز با روزای دیگه فرق داشت و من این لحظه رو پیش بینی کرده بودم.

لبخندی زدم و با لحن که هیچ گونه استرس و اضطرابی داخلش نبود، گفتم:«بسیار خب استاد.»

از چشماش معلوم بود حسابی جا خورده؛ اما باز هم صورتش همچین حرفی رو نمی زد؛ چون غرور مسخره اش نمی ذاشت.

- پس تشریف بیارید و این نیم ساعت آخر کلاس رو هم پر کنید.

با اعتماد به نفس کامل بلند شدم و رفتم جلوی تمامی دانشجو ها ایستادم و شروع کردم.

تمامی حرف های ساتیار رو مو به مو می گفتم حتی مطالبی هم که خودم در مورد اون درس خونده بودم و یه جورایی مطالعه آزادم بود رو می گفتم و قیافه بچه ها بیشتر متعجب تر می شد؛ ولی بعدش براشون عادی شد و با قیافه های عبوس به حرف هام گوش می دادن.

حق داشتن اعصابشون خورد بشه؛ چون همه این مطالب رو یک ساعت پیش شنیده بود و الان براشون خسته کننده بود؛ حتی برای خودم هم همین طور، ولی چاره ای نبود.

وقتی صحبت هام تموم شد، مچ دستم رو اوردم بالا و ساعت رو نگاه کردم و دیدم نیم ساعت شده.

سرم رو برگردوندم و با لبخند محوی به ساتیار گفتم:«استاد تموم شد.»

و بعد از این حرفم، حرکت کردم سمت ته کلاس که صدای خسته نباشید ساتیار هم به گوشم خورد و بعدم هم، همه دانشجو ها از کلاس خارج شدن.

کیفم رو برداشتم که بهار هم بلند شد و با هم از بین دانشجوها، از کلاس خارج شدیم.

اخمام توی هم بود و اعصابم به شدت بهم ریخته بود.

این روحیه ساتیار اصلا به یه آدم مغرور نمی خورد؛ بیش‌تر به یه بچه می خوره که دنبال تلافی کردنه.

یک لحظه به خودم اومدم و از خودم پرسیدم:«چرا باید رفتار ساتیار برای من مهم باشه؟ اونم مثل بقیه؛ مهم اینه من خودم دارم چی کار می کنم.»

- چه جوری همش رو مو به مو، بدون از این‌که هیچ کلمه ای رو جا بندازی، توضیح دادای؟

با صدای بهار از فکر اومدم بیرون و با همون اخم های گره خورده بهش نگاه کردم و گفتم:«امروز برعکس همیشه سر کلاس دقیق به حرفش گوش دادم؛ چون احتمال این رو می دادم که هم چین کاری رو کنه.»

و روم رو از بهار گرفتم و به جلوم خیره شدم.

و دوباره این فکر اومد سمتم که چرا ساتیار برام مهم شده.

سعی کردم خیلی بهش فکر نکنم و همه این ها رو به سلین ربط بدم؛ ولی بعضی وقت ها می خوای از سری چیز ها برای توجیه یک چیز دیگه استفاده کنی.

عمدا یواش راه میرفتم که از هوایی که بارونی بود لذت ببرم.

نفس عمیقی کشیدم؛ بوی نم بارون، نیسم خنکی که به صورتم می خورد، نم نم های ریز بارون که به صورتم می خورد، یه حس خوبی رو بهت منتقل می کرد.

با تموم وجودم، اون هوا رو بو کشیدم.

دلم می خواست همه هوای اون هوای پاییزی رو به اسم خودم کنم. دلم می خواست برای یک بار هم که شده خود خواه باشم؛ درست مثل ساتیار.

یک دفعه انگار مغزم به کل وجودم یه شوک داد.

چرا توی این حال خوبی که داشتم یک دفعه فکر ساتیار اومد سراغم؛ چرا حس می کنم داره کاری رو انجام میده که به نفعش نیست.

از این‌که رفتم توی فکر ساتیار و یادم اومد که اون چه بلاهایی به سر من اورده، با حرص سرم رو به طرفین تکون دادم.

من چرا دارم به این آدمی که حتی به دخترش هم فکر نمی کنه، فکر می کنم؛ اون مگر رحم داره که کسی توی فکرش باشه.

با این فکر ها، دندونام رو باحرص روی هم می سابیدم.

- چرا داری حرص میخوری؟

اخمم رو غلیظ تر کردم؛ اما ریتم نفس هام از حرص، هر لحظه داشت تند تر از دفعه قبل می شد، گفتم:«هیچی.»

بهار نگاهی به سر تا پام انداخت و با یه پوزخند گفت:«آره منم که گوشام مخملی.»

ایستاد و منم ایستادم و اون با لحن جدی تر ادامه داد:«چی رو می دونی که داری ازم مخفی می کنی؟ ناسلامتی چهار ساله باهاتم، همه رفتارات توی دستمه. وقتی حرص می خوری، وقتی عصبی هستی دندونات رو به می سابی.»

نفس عمقی کشیدم و نیم نگاهی بهش انداختم؛ ولی بعدش نگاهم رو به رو به رو دادم و در حالی که دست هام رو بهم گره می زدم، گفتم:«آره یه چیزی هست.»

و سرم رو با همون قیافه مایل کردم به صورت بهار و کنجکاوی رو توی تک تک اعضای صورتش حس کردم.

- الان نمی تونم بهت بگم. خیلی وقته نرفتم دیدن بابام. بذار اول برم بهشت زهرا بعد که برگشتم بهت می گم.

- منم میام. می خوام برم سر خاک بنیامین.

سری تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم.

بنیامین داداش دو قلوی بهار بود که چهل روز بعد از به دنیا اومدنشون می میره؛ ولی بهار عجیب دوسش داره و هر چند وقت یه بار یه سر بهش می زنه.

***

گل های لیلیوم رو روی قبر بابا گذاشتم.

دیدن اون کلماتی که روی سنگ قبر نوشته بود؛ یعنی«شهید محمد شرقی»، یه بغض پینه بسته رو توی گلوم بیدار می کرد.

حس عجیبی بود. حس دلتنگی و دوری از پدر باهم قاطی شده بود و این خیلی برای یه دختری مثل من، که به شدت وابسته پدرش بود، سخت بود.

نفس عمیقی کشیدم و به خاطر حاله اشکی که توی چشم هام نشسته بود، نمی تونستم خوب ببینم و تار می دیدم.

وقتی فاتحه خوندنم تموم شد، دستی به سنگ قبر کشیدم و آروم زیر لب گفتم:«بابا خیلی نامردی؛ آره خیلی نامردی، چون تنهام گذاشتی. من الان تو رو می خوام؛ تویی که امید و پناهم باشی؛ ولی نیستی. پنج ساله سر تمام قولایی که بهت دادم موندم؛ مهربونی، محبت،

همه مردم رو توی یک سطح دیدن؛ اما بابا تو سر قولت نموندی. به دخترت قول دادی برگردی؛ اما برنگشتی.»

انگشت اشاره ام رو گوشه چشمم کشیدم وبینیم رو بالا کشیدم و ادامه دادم:«بابایی، ازت گله دارم. از این که تنهامون گذاشتی گله دارم. بابایی، سر دخترت داد می زنن، هولش می دن؛ همونی که نمی ذاشتی آب توی دلش تکون بخوره؛ اما حال ببین که ساتیار چه راحت من رو عذاب میده و من فقط به خاطر قولی که به شما دادم و اون هم این بود که اگر کسی به کمک احتیاج داشت، در بدترین شرایط هم تنهاش نذارم و بهش کمک کنم؛ اما بابایی من دارم به سلین کمک می کنم. تو همیشه می گفتی کمک کنی خدا بهت کلی پاداش میده؛ اما کو، غیر از پوزخند های ساتیار چی نصیبم شده. غیر از عذاب هاش، غیر از زخم زبون زدناش غیر از.. .»

دیگه نتونستم ادامه بدم و سرم رو گذاشتم روی زانوهام و با صدای آروم شروع کردم گریه کردن.

نمی دونم چرا این قدر رفتار های ساتیار روم تاثیر گذاشته بود. نمی دونم چرا اون پوزخندت صبحش مدام جلوی چشم هام بود و عذابم می داد.

انگار دلم می خواست توی چشم های ساتیار بهترین جلوه کنم؛ اما اون نمی دید.

شاید هم گریه هام از سر غرور شکستم بود؛ غروری که باید با رفتنم، از نو می ساختمش؛ اما پای سلین وسط بود.

درسته جلوی بقیه هم اگر حرفی زده بود و غرورم رو شکسته بود، جوابش رو دادم و اون غرور خورد شده رو از نو ساختم؛ اما پیش خودم هر لحظه این غرور دخترانه خوردتر و خوردتر می شد.

با فشار خفیفی که به بازوم اومد، با صورت خیس از اشک و گلویی که به خاطر فشار بغض، درد می کرد، سرم رو بلند کردم و سرم رو گرفتم به سمت کسی که به بازوم فشار اورده بود.

کسی نبود جز بهار، بهاری که همه جا باهام بود.

قطره اشکی از گوشه چشمم سر خورد پایین که بهار با انگشتش گرفتتش و لبخند تلخی زد و درحالی که داشت کنارم می نشست، گفت:«می دونم؛ می دونم داری عذاب می بینی.»

هیچی نگفتم و به قبر بابام زل زدم.

- لیلی خودت داری میگی باید وایسم. خودت داری میگی سلین گناه داره و اِل و بِل؛ اما ببین، ساتیار یه لحظه، حتی یه لحظه ام بدون پوزخند از کنارت رد نمیشه. مدام تو فکر تلافی کاراته. فکر کردی امروز چرا درس رو سریع تموم کرد، که مچ تو رو بگیره. خودمونیم، هر کسی باشه بهش بر می خوره که با مدرک دکترای روانشناسی نتونسته دخترش رو درمان کنه؛ اما یه دختر دانشجوی رشته روانشناسی، اونم مقطع کارشناسی، راحت داره دخترش رو درمان می کنه.»

بهار راست می گفت؛ چرا یه آدم با مقطع دکترا نمی تونه دخترش رو در مانه در حالی که روی اون دختر معامله کرده و همه چیز به حال اون دختر بستگی داره.

یه جای کار می لنگید.

نگاهی به بهار انداختم؛ اما اون به حرف های خودش ادامه داد:«لیلی فکر می کنی نمی دونم اومدی اینجا که از عذاب هایی که عموم بهت رسونده به بابات بگی؛ فکر می کنی نمی دونم اومدی که با کسی حرف بزنی و درد دل کنی که ساتیار دستش بهش نمی رسه.»

صداش رنگی از بغض رو گرفت اما اهمیتی نداد و ادامه داد:«چرا خواهرمن، من همه رو می دونم؛ ولی وقتی این همه داری عذاب می بینی، چرا باهام حرف نمی زنی؛ چرا همه رو می ریزی توی خودت. به خدا لیلی غریبه نیستم و از همه کار های ساتیار خبر دارم. تو که حرف حساب تو گوشت نمی ره و مدام میگی به خاطر سلین باید بمونم. باشه، بمون؛ عیبی نداره، اما تورو به هرکس می پرستی لیلی قسم، ناراحتیات رو بروز بده. بذاز همه بفهمن بابا یه ادم هست که خودش رو داره برای یه دختر پنج سال می کشه. لیلی من دختر عموی سلینم و از تو که باهاش غریبه ای خیلی بهش نزدیک ترم؛ اما به خاطر همین زخم زبون ها و عصاب خورد کنی ها، نتونستم مسولیت سلین رو قبول کنم؛ اما تو قبول کردی با همه بدیاش، با همه کار های ساتیار...»

دیگه بیشتر از این نمی تونستم صبر کنم و وسط حرف بهار پریدم.

- بهار.

- بله.

- تو گفتی ساتیار داره حسادت می کنه که یه دانشجو با مقطع کارشناسی روان شناسی داره دخترش رو در می کنه؛ ولی خودش با مدرک دکترا نتونسته.

بهار بی تفاوت شونه ای بالا انداخت و جواب داد:«خب؟»

نگاهم رو از بهار گرفتم و در حالی که داشتم به یه نقطه نامعلوم نگاه می کردم گفتم:«خب به جمالت؛ چون اینی که تو میگی، با او چیزی که من امروز شنیدم، زمین تا آسمون فرق می کنه.»

و دوباره به بهار نگاه کردم.

بهار یه تای ابروش رو بالا انداخت و با لحن مشکوکی پرسید:«چی شنیدی؟»

لبم رو تر کردم.

حالا دیگه خبری از اون بغض چند دقیقه پیش نبود و هر چیزی که بود، دل نگرونی برای ساتیاری بود که معلوم نبود می خواست چه بلایی به سر زندگیش بیاره.

نفسی عمیقی کشیدم و هر چیزی که شنیده بودم رو برای بهار توضیح دادم.

وقتی توضیحم تموم شد به بهار نگاه کردم.

چشم هاش جوری بود که انگار نمی تونست حرف های که شنیده بود رو هضم کنه.

- لیلی می فهمی چی میگی؟ باشه قبول ساتیار بد شده؛ سنگ شده، ولی این کار رو نمی کنه.

نگاهش رو از من گرفت و به رو به روش خیره شد و مدام با خودش زمزمه می کرد:«نه نمی کنه. ساتیار دیگه این قدر داغون نشده.»

و بعدش سرش رو بر گردوند سمت من و با نفس های تند تند که نشونه استرس شدیدش بود، پرسید:«نمی کنه مگه نه؟»

دیگه مراعات رو کنار گذاشتم. بهار باید با این ماجرا کنار میومد تا بتونه کمکم کنه.

- شاید هم بکنه!

بهار انگار شوک بهش وارد شده بود؛ چون با بهت و تعجب بهم نگاه کرد. انگار انتظار همچین جوابی رو نداشت.

- ببین بهار، ساتیار داره یه کارایی انجام میده که یه سره داستان توی این کار ها سلینه.

زل زدم توی چشماش و با تحکم گفتم:«بهار سلینه. ساتیار داره خراب میره. داره کاری می کنه که به ضررشه. نمی دونم چه کاریه؛ ولی هرچیزی که هست به نفعش نیست.»

بهار چشماش رو ریز کرد و با حرص سرش رو تکون داد و گفت:«همه این کار ها زیر سر شهاب نصیریه؛ پدر نیلوفر. اون این غرور رو توی وجود ساتیار ساخت. اون ساتیار رو سنگ کرد. با کارایی که کرد. با طلاق نیلوفر، با خورد کردن ساتیار، با له کردن غرورش؛ با همه این ها ساتیار رو به این روز در اورد.»

تک نفس عمیقی کشیدم و بدون حرف سرم رو برگردوندم.

خدایا فقط خودت کاری کن که تا قبل از این که ساتیار اون چیزایی که توی مغزش هست و می دونم که شومه؛ اما نمی دونم چیه رو انجام نده.

لبم رو با زبون تر کردم و زل زدم به گلهای که روی قبر بابا، به خاطر نیمچه بادی که میومد، تکون می خوردن.

اگر نصیری، پدر نیلوفره، چه طور ساتیار باهاش داره همکاری می کنه. مگر ساتیار از این زن نفرت نداره؛ پس چرا داره با پدرش همکاری می کنه.

پوف محکمی و از جام بلند شدم بهار هم همرا من بلند شد.

کمی خاک هایی که به لباس هامون چسپیده بود رو پاک کردیم و از بهشت زهرا خارج شدیم.

دلم تنگه دایی بود. دلم می خواست برم پیشش و با این که موضوع رو به بهار گفته بود؛ انگار اون بیشتر از من به حرف های دایی احتیاج داشت.

***

با بهار داشتیم توی راهرویی که به اتاق دایی ختم می شد، راه می رفتیم.

جفتمون ساکت بودیم؛ ولی فکر هر دوتامون یه چیز بود؛ ساتیار داره چی کار می کنه.

این قدر کلافه بودم که مدام نفس عمیق می کشیدم تا کمی آروم بشم؛ هر چند آروم شدنی در کار نبود.

کوله ام رو روی دوشم جا به جا کردم و به مسیرم ادامه دادم.

این قدر توی مغز و کل وجودم تلاطم و آشوب بود که فقط حرف های دایی رو می خواستم.

دایی که نگاهش در هر صورتی رنگ ترحم رو نداشت و همیشه سعی می کرد دوستانه با طرف مقابلش برخورد کنه و همیشه هم شعارش این بود که اگر خودم جای اون آدم بودم چه رفتاری رو داشتم و خودش رو دقیقا توی اون موقعیت تصور می کرد.

یادمه زندایی همیشه می گفت:«اگه رضا نبود، با اون همه مشکلی که اوایل زندگیمون داشتیم، من از پا در میومدم؛ چون هیچ وقت نمی ذاره یه مشکل بزرگ بشه و با ساده ترین راه حل ها اون رو درست می کنه.»

چقد زندگی این جوری خوبه که به مشکلاتت پر و بال ندی. شاخ و برگ براشون نسازی. مشکلات رو هرچه قد بیش‌تر یاد کنی، بیش‌تر برات دردسر می‌سازن. میشن عین یه درختی که تو داری ازش مراقبت می کنی و اون هر روز بهت یه ثمر یا میوه جدید میده؛ ولی بعضی وقت ها زندگی جوری برات می نویسه که خودت هم نخوای، مشکلات پر و بال می گیرن.

به خودم که اومدم دیدم رو به روی در اتاق دایی ایستادیم.

چند تقه به در زدم که با صدای بفرمایید دایی لبخندی رو لبام نشست.

چقد دلم براش تنگ شده بود. برای این صدای آرامش بخشش؛ برای اون یادگار محمد گفتن هاش؛ برای اون عزیز دل دایی گفتن هاش.

نمی دونم امروز چه مرگم شده بود که این بغض لعنتی دست از سرم برنمی داشت.

بغضم رو سریع قورت دادم و با چند تا پلک پشت سر هم، اجازه ریختن هیچ اشکی رو ندادم.

تمامی سعیم رو کردم که بشم همون لیلی شر و شیطون تا دایی به هیچ مسئله ای شک نکنه.

من به خاطر سلین می موندم. اون دختر گناه داشت.

حسم ترحم نبود؛ یه حس متفاوت بود. حسی که تا حالا تجربه اش نکرده بودم.

اون یه بچه بود.

تازه داشت به روال عادی زندگی برمی گشت. این انصاف نبود بذارم، برم؛ چون رفتن من مساوی بود با اوردن پرستارهای رنگاورنگ، که اگر سلین از حرف های صد من یغاز عهد قجرشون سرپیچی می کرد می زدنش؛ و یا سرش داد می کشیدن.

دورنم پر از تناقض شده بود. از تضاد پر شده بود.

دل و عقلم مدام داشتن با هم می جنگیدن و من نمی دونستم حق با کدومه که قضاوتشون کنم؛ ولی ته دلم یه جورایی برگه رضایت رو به اسم خودش می زد.

سعی کردم تمامی این حسای زد و نقیضی که توی ذهنم در حال چرخش بود رو از خودم دور کنم.

در رو با شتاب باز کردم که دایی به ضرب سرش رو از رو برگه هایی که روی میز چوبی رنگ مشکیش بود، بلند کرد و با چشمای پر از تعجب بهم نگاه کرد.

با صورتم که یه لبخند دندون نما که چاشنی هایی از شیطنت داخلش بود.

دایی انگار هنوز اوضاع دستش نیومده بود؛ چون کمی طول کشید، یعنی در حد دو ثانیه و بعدش تک خنده ای کرد و یه ورپریده ای نثارم کردم و از جاش بلند شد.

از پشت میزش بلند شد و با چند قدم خودش رو بهم رسوند و عین همیشه من رو توی آغوشش کشید و هم زمان با بهار سلام و احوال پرسی کرد.

دوباره اون بغض بد مصبی که از صبح تا الان همراهم بود و چند لحظه پیش با هزار مکافات اوکی کرده بودمش، بالا اومد.

دلم می خواست همه چی رو به دایی بگم؛ ولی صبر کردم و بغضم رو دوباره قورت دادم.

با تمام وجود بوی عطر تلخش رو استشمام کردم؛ بوی بابام رو می داد.

کاش بابا کمکم می کرد که کم نیارم.

بابا جسمش نبود؛ ولی مطمئن بودم حواسش بهم هست.

ساتیار داره هلاکم می کنه؛ ولی به روی خودم نمیارم.

سعی کردم فکرامو کنار بزارم؛ چون با این اوصاف دایی از وضعیت جهنمی که ساتیار برام ساخته بود، خبر دار می شد.

سعی کردم شیطون ترین لحن ممکن رو داشته باشم و با یه لحن بدجنسانه ای گفتم:«دایی میای بریم شلغم بخوریم؟»

که دایی با یه حرکت منو جدا کرد و یه اخم کمرنگ و نمایشی گذاشت روی صورتش که به خاطر جو گندمی شدن ته ریش همیشگیش، جذاب تر از همیشه به نظر میومد.

انگشت اشاره اش رو بالا اورد و با لحن تهدید آمیزی گفت:«اولا سلامت کو. دوما جرعت داری یک بار دیگه اسم این کوفتیو میاری.»

منم یه لبخند دندون نما زدم در حالی که داشتم راهی رو برای فرار پیدا می کردم، گفتم:«اولا سلامم رو که گشنم بود خوردمش؛ ولی یه دونه دیگه دارم که به دایی عزیز تر از جانم تقدیمش می کنم.»

و توی یه حرکت از بغلش اومدم بیرون و هم زمان گفتم:«دوما شلغم.»

و دوتا پا داشتم دوتای دیگه ام قرض گرفتم و رفتم پشت سر بهار که حالا یه لبخند پهن روی لبش بود، قایم شدم و یه سرک ریزی کشیدم ببینم دایی چی کار می کنه.

دایی چشم هاش رو ریز کرد و گفت:«دفعه بعدی که من تو رو تنها گیرت میارم.»

خنده ای کردم و در حالی که داشتم از پشت سنگر دفاعم، یعنی بهار، بیرون می اومدم، خنده ای کردم و گفتم:«حالا تا اون موقعه هم خدا کریمه.»

انگار یادم رفته بود من همون لیلی چند دقیقه پیشم که بغض داشت. داشت بهونه باباش رو می گرفت و از کارای ساتیار به ستوه اومده بود. انگار بازم شده بودم همون لیلی که وقتی با داییش می افتاد دیگه هیچ کس رو نمی شناخت.

دایی که فهمیده بود من به هیچ صراطی مستقیم نیستم با گفتن یه وروجک، عقب گرد کرد و رفت پشت میزش نشست.

بهار رفت روی یکی از مبل ها نشست و منم کنارش نشستم.

دایی با لبخند بهم نگاه کرد.

از همون نگاه ها که باید تمامی اتفاقا رو براش بگم؛ ولی نمی گفتم.

شاید منم تو بعضی از اتفاقا مقصر بودم. شاید بعضی وقتا همون کل کل ها کار دستم داد. شاید واقعا من یه وسیله ام که ساتیار به هدف شومی که ازش بی خبرم نرسه.

دایی وقتی دید حرفی نمی زنم خودش پیش قدم شد.

- خب؛ چه خبر از سلین کوچولو؟

با حرف دایی از فکر اومدم بیرون و با لبخند توضیح دادم که واسش چی کار کردم. چه جوری شده. حالش کمی بهتر شده؛ و خلاصه، یه خلاصه مفید رو به دایی دادم.

وقتی از کار هام می گفتم، هر لحظه برق رضایت رو توی چشمای دایی حس می کردم.

با این برق رضایت، به خودم امیدوار می شدم که می تونم با این روشم، از پس خانواده ساتیار هم بربیام؛ ولی شاید یه خودبزرگ بینی احمقانه بود.

دایی سری تکون داد و کمی راهنماییم کرد که دقیقا باید چی کار کنم تا کمی سلین بهتر بشه.

بعد از نیم ساعت، با لبخند از روی صندلی چرمیِ قهوه ایی رنگ اتاق دایی بلند شدم و عقب گرد کردم که با بهار از اتاق خارج بشیم؛ اما سوال دایی میخ‌کوبم کرد و اون لبخندِ چند ثانیه پیش، روی لبم خشک شد.

- رابطت با ساتیار چطوره؟

آب دهانم رو با استرس قورت دادم و زیر چشمی یه نیم نگاهی به بهار کردم.

صورتش به وضوح جا خورده بود. استرس مثل یک آب شفاف و زلال توی صورت بهار قابل تشخیص بود. چرا؛ چون ترس داشت. ترس داشت من از بلاهایی که ساتیار به سرم اورده به دایی بگم و دایی دیگه رفتن من رو به عمارت شایگان قدغن کنه.

رفتن من هم مساوی بود با برگشتن سلین به همون وضعیت و از همه مهم تر این‌که ساتیار اون کاری رو که نباید انجام بده رو انجام می داد؛ و حالا بهار هم دیگه راضی نبود من از اون عمارت برم بیرون؛ چون کسی نمی تونست ساتیار رو تحمل کنه.

چشم هام رو بستم و نفس عمیقی رو کشیدم.

رنگی از لبخند رو روی لبم کاشتم و با طمانینه سمت دایی برگشتم تا بهم شک نکنه.

- خوبیم باهم؛ یعنی کاری به کار هم نداریم. اون کار خودش رو انجام میده منم کار خودمو می کنم.

دایی درحالی که به صندلی پست میز کارش تکیه داده بود و آرنج دستش رو روی دسته صندلی گذاشته بود و انگشت شصتش رو زیر چونه اش و انگشت سبابه اش رو روی چونه اش گذاشته بود، دقیق شد توی چشم هام تا از مطمئن بشه راست میگم.

دایی بعد از چند ثانیه سرش رو آرو تکون داد و منم لبخندی به روی دایی زدم و قصد رفتن کردیم.

به سمت در قدم برداشتم و با یه خداحافظی کوتاه از دایی، دستگیره در رو فشار دادم و قبل از بهار از اتاق خارج شدم.

تا اون موقع نگاهی به صورت بهار نداخته بودم.

بعد از اینکه در رو بستم، به بهار نگاهی انداختم.

صورتش خنثی بود. چیزی رو نمی شد ازش تشخیص داد.

بعد از چند ثانیه که زل زده بودیم توی صورت هم آروم زمزمه کرد:«فکر کردم الآن همه چیز رو به داییت میگی و وضع میشه همون وضع قبل؛ ولی چرا نگفتی؟»

لبخندی به صورتش زدم و بدون از اینکه به سوالش جواب بدم، عقب گرد کردم و قصد رفتن کردم.

بارها به این سوال بهار جواب داده بودم؛ پس دیگه الزومی نداشت که جواب بدم.

از طرفی هم ترس این رو داشتم که صدام به گوش دایی برسه و هرچی رشته کرده بودم پنبه می شد.

از دانشگاه اومدیم بیرون و توی ماشین نشستیم.

ماشین رو به سمت مهد سلین به حرکت انداختم.

نه من حرفی می زدم نه بهار؛ انگار جفتمون روضه سکوت گرفته بودیم؛ البته بهترم بود، چون این روزا این قدر ذهنم درگیر بود که نمی دونستم به کدوم سوال بهار جواب بدم.

خیلی یهویی، ساتیار توی فکرم اومد. ساتیاری که توی منجلاب انتقام از نیلوفر و پدرش فرو رفته بود و اگر کسی کمکش نمی کرد، ممکن بود هم خودش رو توی این منجلاب غرق کنه؛ هم اون سلینی که هیچ تقصیری توی این ماجراها نداشت.

آره؛ من، لیلی شرقی، می خواستم به ساتیار شایگانی که غرور شده بود عضو لاینفک وجودش و هیچ کس براش مهم نبود؛ همون ساتیاری که مدام توی فکر تلافی کردن از منه کمک کنم، چون حس می کنم کمک می خواد؛ اما هیچ کس حاضر نیست با این اخلاق ساتیار کنار بیاد و دستش رو بگیره و از اون منجلابی که برای خودش ساخته و قرار سلینم با خودش غرق کنه، نجاتش بده؛ اما من می خوام به ساتیار کمک کنم، چون یه سر این قضیه به کسی وصل میشه که توی همین مدت کم، بدجوری وابسته اش شده بودم؛ و اون کس سلین بود.

پوفی کردم و با دیدن یه جای پارک، جلوی مهد سلین، راهنما زدم و ماشین رو پارک کردم.

همیشه وقتی میومدم دنبال سلین، یکم استرس می گرفتم و مدام سوالایی مثل؛ یعنی سلین تونسته با بچه ها ارتباط بگیره؛ اذیت نشده؛ کسی حرف بدی بهش نزده و سوالایی امثال این جور سوال ها توی ذهنم مدام تکرار می شد و استرسم با هر سوال بیشتر از لحظه قبل می شد.

نفس عمیق کشیدم و سعی کردم خودم رو با این جمله که سلین ارتباط عمومیه بالایی داره، قانع کنم.

- خاله لیلی

با صدای سلین رشته افکارم پاره شد و دلم هری ریخت؛ نه از ترس یا چیز دیگه، نه؛ چون یه دفعه از فکر اومدم بیرون، این‌جوری شدم.

سریع به سمتش برگشتم.

توی اون لباس شیریی که قلب های قرمز و مشکی داخلش داشت و کربات پاپیون شکل ازش آویزون شده بود و شلوار مشکی که جذب پاهای کوچولوش بود، خیلی خواستنی تر شده بود.

با دو اومد سمتم و منم با لبخند نشستم روی زمین و دستام رو برای این که بگیرمش تو بغل، باز کردم.

سلین خودش رو پرت کرد توی بغلم و محکم بغلم کرد؛ البته محکم از نظر خودش وگرنه من فشاری رو حس نمی کردم.

دستام رو دور شونه های ظرفیش پیچیدم و به خودم فشوردمش.

یه حسی داشتم؛ یه حسی که تا حالا تجربه اش نکرده بودو اونم حس هم این بود که وقتی سلین میومد توی بغلم، آروم می گرفتم؛ از هر تنشی، هر استرسی، از هر چیز منفی جدا می شدم و تموم حس های خوب دنیا، توی بغلم تزریق می شد.

با لبخند از خودم جداش کردم.

و به چشم های آبی رنگش نگاه کردم؛ چشم هایی که همش حس می کردم شبیه چشم های خودمه و بعدش سعی می کردم به این نکته توجه نکنم.

وقتی توی چشم هاش زل زدم، برق شادیه و خوشحالیه رو توی چشم هاش دیدم.

لپش رو آزوم بوسیدم.

ریز خندید و منم لبخندی زدم و دسته ای از موهاش که اومده بود جلوی چشمش رو، پشت گوشش زدم.

همین که قصد بلند شدن کردم صدای خاله سوسن رو شنیدم:«والا بعید می دونم فقط برای کار عملیت این بچه رو دوس داشته باشی.»

خنده ای کردم و بلند شدم و سمت خاله سوسن رفتم.

- حالا؛ شاید یه کم بیشتر.

چشم هاش رو ریز کرد و گفت:«مطمئنی یه کم؟»

لبخند دندون نمایی زدم و در حالتی که داشتم سلین رو به پهلوم فشار می دادم، گفتم:«حالا یه کمی بیشتر از یه کم.»

خاله سوسن تک خنده ای کرد و سرش رو تکون داد.

- خب؛ حالا از دختر من راضی هستید؟

- معلومه؛ مگه کسی می تونه از سلین نا راضی باشه.

لبخندم رو لبم ماسید؛ اما با یه لبخند مصنوعی چهره ام رو حفظ کردم و نذاشتم و خاله سوسن بفهمه که آره؛ بابا و مامان سلین ازش ناراضین.

***

- سلین خاله، بدو برو لباس هات رو عوض کن تا من بیام!

- چشم.

- بی بلا، قربونت برم.

با چشمام سلین رو بدرقه کردم و بعد از این که سلین از جلوی چشم هام محو شد، وارد آشپزخونه شدم.

خیلی گرسنه ام بود؛ و با این همه فکر و خیال و انرژی که از صبح تا الآن صرف کرده بودم، فقط یه چیز خوردنی می تونست جلوی دلم رو بگیره.

دیدم خاله سخت مشغول ظرف شستنه.

کرمم گرفت اذیتش کنم؛ چون مشخص بود اصلا حواسش به دور و برش نیست

لبخند مرموزی زدم و کیفم رو آروم گذاشتم روی میز توی آشپز خونه و با قدم های آروم رفتم سمتش و کنار گوشش، دوتا دستام رو به هم کوبیدم و با صدای بلند گفتم:«حال خاله خودم چطوره؟»

خاله که یک دفعه از اون حال و هوای خودش بیرون اومده بود، بشقاب کفی از دستش افتاد تو سینک و هین بلندی کشید.

برگشت سمتم.

از چشم هاش کاملا مشخص بود که تمایل داره به دو نیمه مساوی تقسیمم کنه؛ پس چشم هام رو مظلوم کرد و لب پایینیم رو اوردم جلو و با لحن بچه گونه ای گفتم:«ببهشید!»

تیز نگاهم کرد؛ ولی نتونست خودش رو کنترل کنه و تک خنده ای کرد و دوباره مشغول شستن ظرف ها شد.

- خاله گشنمه.

خاله که آخرین بشقاب رو توی آب‌چک گذاشت و داشت دست‌کش هاش رو در میورد، با حرص نگاهم کرد و گفت:«حقته با این کاری که کردی نهار بهت ندم.»

- عه خاله دلت میاد؟

- معلومه که دلم میاد. چه طور تو دلت میاد این جوری زهره من رو بترکونی.

رفتم پشت کمرش و از پشت، بغلش کردم و گفتم:«خب خاله من که معذرت خواهی کردم.»

انگار کمی از موضعش اومده بود پایین؛ چون گفت:«خُبه، خُبه؛ خودت رو لوس نکن! برو کنار تا نهار رو بکشم الآن مش رحیم میاد گرسنشه، از همه مهم تر هم آقاست؛ باید سفره آماده باشه.»

با تعجب از خاله بانو فاصله گرفتم و گفتم:«مگه ساتیار روز ها شرکت نمی موند؟»

خاله همون طور که داشت ترشی و ماست رو از توی یخچال در میورد، جواب داد:«آره؛ ولی امروز خونه مونده.»

سری تکون دادم و گفتم:«من برم لباس هام رو عوض کنم، الآن برمی گردم کمکتون می کنم.»

و عقب گرد کردم و کیفم رو از روی میز آشپزخونه برداشتم و صدای خاله رو شنیدم.

-برو عزیزم؛ سریع بیاید تا غذا رو بکشم.

- چشم.

همین که از در آشپزخونه خارج شدم، ساتیار هم وارد خونه شد.

یه تیشرت مشکی و گرمکن طوسی تنش بود.

نگاهی بهش انداختم و سلام کوتاهی کردم و اون فقط به تکون دادن سر اکتفا کرد.

مثل همیشه خودخواه؛ پر از تکبر و غرور پوچی که هیچ سودی براش نداره.

همین جور که داشتم از پله های مارپیچی شکل عمارت بالا میرفتم تک نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اصلا توجهی به غرور و تکبر بی‌جای ساتیار نداشته باشم.

شاید ساتیار داشت از این صلاح استفاده می کرد که من از همه چی ببُرم و برم؛ اما زهی خیال باطل.

ساتیار داشت با روح و روان من بازی می کردم؛ ولی من باید از خودم دفاع می کردم و در تو هیچ شرایطی سلین رو تنها نمی ذاشتم. حداعقل تا این شش ماه، پشت سلین بمونم.

آقای ساتیار شایگان داری چرخم میدی؛ پس بچرخ تا بچرخیم.

در اتاق رو باز کردم و وارد اتاق شدم.

کوله ام رو روی تخت انداختم و همزمان، مقنعه ام رو دراوردم.

رفتم سمت کمد و درش رو باز کردم و یه نگاه سرسریع به لباس ها انداختم و یه تونیک تک رنگ بنفش با آستین های سه ربع و شلوار ده پا گشاد مشکی نظرم رو جلب کرد.

برشون داشتم و لباس هام رو عوض کردم.

لباس هایی که باهاشون رفته بودم دانشگاه رو روی چوب لباسی آویزون کردم و رفتم توی سرویس بهداشتی تا صورتم رو آبی بزنم.

شیر آب رو باز کردم و مشت پر از آب کردم و یه بار به صورتم زدم.

سردی آب روی پوستم رو قلقلک می داد.

کمی مایع شست و شوی صورت ریختم کف دستم و بعد از این که حسابی کف کرد، صورتم رو غرق مایع کردم.

دوباره مشتم رو پر از آب کردم و زدم به صورتی که غرق کف بود و دو، سه بار اون کار رو انجام دادم تا صورت غرق کفتم تمیز شد.

وقتی داشتم حوله نرم رو روی صورتم می کشیدم تا خشک بشه، توجهم به صورتم جلب شد.

کمی صورتم لاغر تر شده بود. یه کوچولو زیر چشم هام گود افتاده بود. چشمام به قرمزی می زد. رنگم پریده بود و همه و همه اینا دلیش فکر و خیال هایی بود که از وقتی پام رو گذاشته بودم توی عمارت، به سراغم اومده بود.

بعد از تموم شدن کارم توی سرویس، اومدم بیرون و حرکت کردم سمت میز توالت و از توی کشوی زیبر میز، یه شال بنفش برداشتم و روی سرم گذاشتم.

تک نگاهی به خودم توی آیینه کردم. خوب شده بودم.

از اتاق خارج شدم که همزمان سلین هم از اتاق خارج شد.

با دیدنم یه لبخند زد و سمتم اومد.

دستم رو گرفت و با هم به سمت راه پله ها حرکت کردیم و پایین اومدیم.

وارد آشپزخونه که شدم، دیدم خاله بانو میز نهار رو چیده بود.

- خاله مگه نگفتم صبر کن بیام کمکت کنم؟

خاله در همون حالی که داشت دیس برنجی که معلوم بود برای ساتیاره پر می کرد، گفت:«حالا نترس؛ ظرف های بعد از غذا کسی صاحبشون نمیشه. تو بیا بشورا!»

تک خنده ای کردم و گفتم:«چشم.»

خاله بانو خیلی شبیه مامانم بود.

حرف هاش، کاراش، تیکه هاش، همه و همه چیزش انگار با مامان از وسط نصف شده بود.

خاله بانو دیس برنجی رو گذاشت توی سینی و عمو رحیم رو صدا زد تا بیاد و غذای ساتیار رو ببره.

منم حرکت کردم سمت میز و اول صندلی رو کشیدم که سلین بشینه بعدم خودم نشستم.

خاله بانو هم پیش بند قرمز رنگش رو در اورد و بعد از این که دست هاش رو شست، اومد نشست سر میز و بعد از این که کلی قربون صدقه سلین رفت، براش غذا کشید.

همون طور که با قاشق داشتم با لوبیا های لوبیا پلو بازی می کردم، دوباره فکرم سمت ساتیار رفت.

چرا ساتیار ترجیح میده بیست و چهار ساعت شبانه روز تنها باشه؛ چرا با داشتن دکترای روان شناسی، سلین رو در مان نکرد؛ چرا وقتی می بینه سلین کمی حالش خوب میشه، حالش رو بد می کنه. مگه سلین دخترش نیست؛ اصلا چرا باید سر سلین معامله کنه.

با صدا سلین از فکر اومدم بیرون و برگشتم سمتش و گفتم:«جان خاله؛ چیزی گفتی؟»

سلین درحالی که داشت لقمه غذاش رو قورت می داد، گفت:«گفتم امروز میشه بریم پارک؟»

یکم فکر کردم ببینم برنامه امروزم چیه؛ کاری دارم یا نه که یادم اومد امتحان دارم و به شدت هم اون امتحان سخت بود.

می خواستم با سلین مخالفت کنم و بهش بگم که نمی تونم ببرمش، که خاله بانو پیش دستی کرد و گفت:«امروز من می برمت پارک خاله، یکمم خرید دارم برای خونه؛ باهم دیگه می ریم.»

سلین که داشت قاشقش رو پز از لوبیا پلو می کرد، گفت:«باشه.»

لبخندی به خاله بانو زدم و دوباره هممون برگشتیم سر غذا خوردن.

***

امروز از صبح حالم بد بود.

نه حوصله کسی رو داشتم نه حوصله خودمو و از کمر درد هم داشتم، هلاک می شدم.

کلاسای دانشگاه رو به زور تحمل کردم و وقتی تموم شد، به بهار گفتم بره دنبال سلین و خودمم سریع برگشتم خونه تا استراحت کنم.

نمی دونم چه مرگم بود که امروز حتی حوصله سلین رو هم نداشتم.

روی تختم دراز کشیده بودم و هر لحضه دل دردم بیشتر می شد.

با کف دستم آروم دلم رو مالش می دادم تا شاید کمی بهتر بشه و مدام لبم رو گاز می گرفتم.

نفس عمیق می کشیدم تا بلکم دردش آروم بگیره؛ اما هر لحظه دردش بیشتر می شد که کمتر نمی شد. تحملش سخت شده بود. انگار دردش تا اعماق استخونم داشت رخنه می کرد و قصد آروم شدن هم نداشت.

نفس هام تند شده بود.

ضربان قلبم رفته بود بالا و سردی عرق رو روی تموم تنم حس می کردم.

یه دفعه یه تیر شدیدی نشست توی دلم که دیگه نتونستم تحمل کنم و با تموم توانم جیغ زدم.

ساتیار:

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و کتم رو از روی صندلی شاگرد چنگ زدم و برداشتمش.

از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه حرکت کردم.

در حالی که داشتم سمت در خونه حرکت می کردم نیم نگاهی هم به حیاط انداختم.

همه چی سر جاش بود و مش رحیم هم ته حیاط داشت به گل ها می رسید.

منو دید و سلامی کرد و منم به تکون دادن سر اکتفا کردم.

شیش ساله انگار همه چی یادم رفته.

توی غرورم غرق شدم؛ غروری که نیلوفر با کاری که کرد، لهش کرد.

همه فکر می کنن سنگ شدن من، فقط به خاطر اینه که نیلوفر بچه هفت ماهش رو که داشت توی دستگاه بیمارستان جون می داد، ول کرد و نذاشت بخیه هاش خوب شن ازم جدا شد؛ اما تنها این نیست.

غرور من بد خدتچه ای خورده از این روزگار لعنتی که به این سادگیا نه از نیلوفر می گذرم نه از اون فرهان عوضی.

فرهانی که زمانی دوستم بود؛ همدمم بود، اما از پشت بهم خنجر زد.

بعد از اون اتفاق کذایی که افتاد کلمه زن و کلمه دوست، برام یه چیز مزخرف شد. یه چیزی که دیگه درکش برای من کار حضرت فیل بود.

شکستم بدم شکستم.

می شکمتون. قسم خوردم که تا انتقام نگیرم ول کن نیستم حالا چه خودم انتقام بگیرم چه از سلین استفاده کنم برای انتقام از اون بیشرف ها.

خیلی دلم می خواست آزمایش دی ان ای سلین با من جور در نیاد تا راحت بتونم همه چیز رو برملا منم؛ ولی نشد. سلین از وجود من بود؛ ولی از وجود اون کثافط هم بود؛ از وجود نیلوفر.

نیلوفری که همه زور خودمو گذاشتم تا دوستش داشته باشم؛ و موفق هم شدم. عاشقش نشدم؛ ولی دوسش داشتم. حاضر بودم همه کار کنم تا خوشبختی رو احساس کنه؛ ولی ندید. این همه به آب و آتیش زدنمو ندید.

ندید و رفت با اون فرهان عوضی... .

به خودم اومدم دیدم رسیدم به طبقه بالا و قفسه سینم از بادآوری اون اتفاق داره سنگینی می کنه.

دستی به گردنم کشیدم و مسیر اتاق خودم رو پیش گرفتم.

خیلی حالم خراب بود؛ خیلی و فقط همون زهرماری آرومم می کرد.

هر چند که همچین هم زهر مار نبود؛ لاعقل یکم از این اوضاع و منجلابی که توش گیر کرده بودم، دورم می کرد و آرومم می کرد. یکم کاری می کرد این گذشته لعنتی رو یادم بره.

یاد جوونی هام افتادم.

جوون که بودم عارم میومد به این چیزا فکر کنم چه برسه به این که بخوام بخورم؛ اما الان تنها همدم من شده بدن یه مشت نوشیدنی و سیگار که وقتی میرفتم سراغشون نه دیگه از نیلوفر خبری بود و نه ار اون فرهانی که نفش یه ناجی رو بازی می کرد؛ اما از دشمنم برام دشمن تر بود، ولی خودم خبر نداشتم.

می دونستم این آرامش، یه آرامش مجازیه و حقیقتی نداره؛ اما همون چند ساعتم یکم آروم می گرفتم و از فکر این زندگی نکبتیم آروم می شدم.

با همون اخمی که روی صورتم بود و حال خرابی که داشتم می رفتم سمت اتاقم، با صدای یه جیغ بلند، سرجام میخ کوب شدم.

اخم روی صورتم جاش رو به تعجب داد و دستم روی دستگیره اتاق خشک شد.

سرم رو به سمت صدا بر گردوندم و با جیغ بعدی کت رو پرت کردم یه گوشه و سمت صدا دویدم.

هرچی نزدیک تر می شدم، مسیر برام آشنا تر می شد.

استرس کل وجودم رو گرفته بود.

حالا دیگه تک به تک کارای نیلوفر از جلوی چشم هام محو شده بود و فقط توی فکر صدای جیغی بودم که هر لحظه برام آشنا تر می شده.

درست حدس زدم صدا از توی اتاق لیلی بود.

جیغ زدنش قطع نمی شد و با هر جیغس که می زد، پاهام می لرزید و دست هام لرزشش بیشتر شده بود.

با شتاب در رو باز کردم و چشم هام به لیلی بر خورد که از همون فاصله، دونه های عرق روی صورتش پیدا بود.

ریتم نفس هاش نامنظم شده بود و از درد زیاد، مدام داشت رو تختی رو چنگ می زد و و ما بین جیغ هاش، گریه می کرد.

حس می کردم تمام بدنم لمس شده. پاهام جون حرکت نداشت و فقط قفل صحنه رو به روم شده بودم. انگار پاهام رو به زمین چسپونده بودن و اجازه حرکت بهم نمی دادن.

نگرانی کل وجودم رو گرفته بود.

ضربان قلبم از شدت نگرانی این قدر بالا رفته بود که صداش رو قشنگ می شنیدم.

با شنیدن جیغ لیلی، انگار بهم شوک وارد کردن و پاهام از زمین جدا شد.

با همون نگرانی که حالا بیشتر از قبل کل وجودم رو گرفته بود، با چند قدم خودم رو به تختش رسوندم.

نگاهی بهش انداختم.

چشم هاش بسته بود؛ ولی دردی که داشت می کشید رو می شد توی کل صورتش دید.

نمی دونستم چی کار کنم. مغزم قفل شده بود و هیچ کاری به ذهنم نمی رسید.

نگاهی به چنگ هایی که روی رو تختی میداخت، انداختم.

صدای نفس نفس زدن هاش روی اعصابم می رفت.

همش حس می کردم قراره بلایی سرش بیا و وقتی این فکر میومد توی ذهنم، دلم می خواست هر چیزی که دم دستم بود رو خورد کنم.

- آخ!

با صدای لیلی دوباره به خودم اومدم و این دفعه دیگه بدون این که معطل کنم، کشیدمش توی بغلم و سراسیمه از اتاق خارج شدم.

با دو کل راهرو رو طی کردم.

انگار حالش خیلی بد بود.

هم زمان که از پله ها پایین می رفتم، به لیلی هم نگاهی می نداختم.

لبشم رو مدام گاز می گرفت و پیراهنم رو چنگ می زد.

یک لحظه فکر کردم اگر لیلی یک تار مو از سرش کم بشه چی کار کنم؛ جواب رضا رو چی بدم، ولی یه چیزی انگار توی دلم گفت:«مطمئنی فقط به فکر رضا هستی؟»

وقتس رسیدم طبقه پایین، دویدم سمت در ورودی که مش رحیم در رو باز کرد.

وقتی لیلی رو توی اون وضعیت دید، قیچی و بیل‌چه ای که برای گل کاری استفاده می کرد، از دستش افتاد.

کنارش زدم و دوییدم سمت ماشین و لیلی رو روی صندلی پشتی خوابوندم.

***

- چه نسبتی باهاش دارید؟

- همسرشم.

دکتر سرش رو بالا اورد و زل زد توی چشم هام؛ انگار دنبال یه چیزی می گشت. انگار دنبال اثبات حرفم بود.

در همون حال که زل زده بود توی چشم هام منم با اخم بهش زل زده بودم.

دیگه داشتم کلافه می شدم.

حال لیلی و وضعیتی که داشت بد جور بهمم ریخته بود.

می خواستم دهنم رو باز کنم و یه چیزی بهش بپرونم که خودش به حرف اومد و گفت:«چه شوهری هستی که نم یدونی خانومت کیست داره و الان چند ماه دوره اش عقب افتاده؟»

یک لحظه نفسم حبس شد.

دهنم از استرس حرفی که زد، خشک خشک شده بود و هی سعی می کردم آب دهنم رو قورت بدم.

خیلی اطلاعی راجب این کیست ها نداشتم؛ ولی یه بار نیلوفر گرفته بود و با دارو رفع شد.

این قدر حالش رو بد نکرد؛ یعنی کیست لیلی خطر داشت براش.

وقتی این فکر ها میومد سمتم، انگار یکی توی عقلم داد می زد:«این هم شکل نیلوفره.»

و نگرانی من سر کوب می شد.

این فکر های درست و غلط، توی سرم، مثل رژه راه می رفت و کلافه ام کرده بود.

دستی به ته ریشم کشیدم و یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم خودم رو آروم کنم.

- الان چه اتفاقی برای خانوم من میوفته؟

با گفتن لفظ خانمِ من، یه حس غریب و ناملموسی بهم دست داد؛ ولی خیلی بهش توجه نکردم و نگاه منتظرم رو به دکتر لیلی دوختم.

نگاهشو ازم گرفت و پرونده لیلی رو تکمیل کرد و بعد از این بستش، داد به پرستاری که پشت پیش‌خوان بود.

برگشت سمتم و گفت:«مشکلی زیاد بزرگی نیست. دوتا آمپول براش می نویسم که وقتی بهش بزنم، حالش خوب میشه. نگران نباش!»

سری تکون دادم و منتظر شدم تا دکتر دوتا آمپول رو بنویسه.

وقتی نسخه رو گرف رو به روم، با نک انگشتام نسخه رو گرفتم و همون جور که داشتم به نسخه نگاه می کردم، گفتم:«همین جا می تونم تهیه اش کنم؟»

و نگاهم رو از نسخه گرفتم و بهش نگاهی کردم که با تکون دادن سرش، حرفم رو تایید کرد.

سری تکون دادم و به سمت داروخانه بیمارستان حرکت کردم.

مدام توی فکر لیلی بودم و همش این سوال توی ذهنم پلی می شد:«اگه با این آمپول رفع نشه چی؟»

اینقدر که به لیلی فکر کرده بودم، سرم داشت می ترکید.

همون جور که توی راهرو های بیمارستان راه می رفتم و بوی الکل، اعصابم رو بیشتر از همه چیز بهم ریخته بود، با انگشت شصت و سبابه ام پیشونیم رو مالش می دادم تا بلکم این سردرد لاکردار ازم دور بشه؛ اما دریغ.

از خودم داشتم شاخ در میوردم.

من؛ ساتیار مغرور و سنگ، نگران یه دختر شده بود.

یه دختری که از ناکجا آباد پیداش شده.

با رسیدنم به دارو خانه، از فکر بیرون اومدم و در شیشه ای دارو خانه رو هل دادم و وارد شدم.

یار مجنون
***

کنار تخت لیلی نشسته بودم و نگاهم رو به صورتش دوخته بود.

بار ها و بار ها وقتی بهش نگاه کرده بودم، حس می کردم آشناست. حس می کردم قبلا دیدمش؛ ولی چیزی دستم نمیومد.

وقتی به صورتش زل می زدم، یه آرامشی رو توی صورتش می دیدم؛ آرامشی که شش سال پیش از دستش دادم.

یک دفعه انگار یکی توی وجودم نهیب زد داری چه غلطی می کنی؛ داری از امثال نیلوفر تعریف می کنی؛ از همونی که بهت زخم زد.

نگاهم رو با نفرت از لیلی گرفتم و سعی کردم بشم همون ساتیارِ از خود راضی و مغروری که شش ساله هستم و هیچ احد و ناسی نتونسته اونو تغییر بده؛ حتی کسی که از گوشت و پوست و خون و استخون خودش بود.

با کلافگی از روی صندلی بلند شدم که باعث شد صندلی کمی عقب تر بره.

رفتم سمت پنجره و نگاهم رو به آسمون صاف و آبی دادم.

همون جور که رنگی از اخم روی صورتم بود و چشمام رو یکم تنگ کرده بودم.

یاد فرهان و اون نیلوفر عوضی افتادم.

یاد بلایی که سرم اوردن.

هیچ وقت اون روز رو یادم نمی ره؛ هیچ وقت و تا انتقامم نگیرم این ذهن لامصب آروم نمی گیره.

همون جور که از حرص و عصبانیت به نفس نفس افتاده بودم، با صدای در اتاق ار فکر اومدم بیرون و تیز به در نگاه کردم.

سلین و بهار بودن.

به احتمال زیاد مش رحیم بهشون گفته بود؛ چون کسی غیر از اون از این ماجرا خبر نداشت.

برگشتم وبه پنجره تکیه دادم.

پام رو انداختم روی پام و دستام رو توی بغلم گره زدم.

سلین نگاهی به تخت لیلی انداخت و نگاهی به من کرد.

نگاهش مدام توی نوسان بین من و لیلی بود.

داشتم نگاهش می کردم که یک دفعه زد زیر گریه و از بهار جدا شد و دوید سمت لیلی و با همون بغض صداش میزد.

- خاله لیلی. خاله جون. خاله پاشو! خاله قول می‌دم دیگه اذیت نکنم. قول می‌دم دیگه وقتی میگی مواظب باش، گوش کنم. خاله پاشو!

وقتی سلین رو دیدم، کم مونده بود برم سمتش و بکشمش توی بغلم و نذارم گریه کنه.

حیونه که نبودم؛ ولی نباید هم این چیزای سلین برام مهم باشه.

سریع فکر سلین رو با این حرف که دختر نیلوفره، از ذهنم خارج کردم و با یه اخم غلیظ به سلین نگاه کردم.

بعد از چند ثانیه بهار اومد و به زور سلین رو از لیلی جدا کرد.

یک دفعه سلین از زیر دست بهار فرار کرد و اومد سمت من و با جیغ و گریه، مشت میزد توی شکمم و هرچند که با اون مشت های کوچیکی که داشت اصلا دردی حس نمیکردم.

جیغ می زد و می گفت:«تو خاله لیلیم رو مریض کردی. تو این کار و کردی. ازت بدم میاد. تو بابای خوبی نیستی. دوست ندارم.»

بعد از چند ثانیه دیگه کفری شده بود.

یه نفس حرصی کشیدم و هولش دادم سمت تخت لیلی که اگر بهار به موقع نگرفته بودش یقینا می افتاد.

نگاهی به صحنه رو به روم کردم.

من چی کار کردم. اگه میوفتاد سرش به جایی می خورد چی؟

سری تکون دادم و با نفرت به سلین زل زدم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم.

- نه که من خیلی ازت خوشم میاد.

بهار به یه نفرت خاصی بهم نگاه می کرد که انگار ارث باباش رو خوردم.

چشمام رو بستم و با حرص یه نفس عمیق کشیدم و دستی توی موهام کشیدم.

دیگه بیشتر موندن رو جایز نمی دونستم.

نمی دونم مرگم چی بود.

خدا لعنتت کنه نیلوفر که باعث شدی همه توی این دنیا ازم متنفر باشن حتی بچم؛ بچه ای که از جون خودم بود؛ اما باید ازش متنفر باشم چون... .

***

لیلی:

با حس یه سوزش خفیف چشم هام رو آروم باز کردم.

یه روشنایی توی چشمم خورد.

نور چراغ اذیتم می کرد به خاطر همین یه بار دیگه چشم هام رو بستم و باز کردم تا هم چشم هام به نور عادت کنه هم دیدم، تار نباشه.

آروم سرم چرخوندم ببینم کجام.

که از فضای اتاق فهمیدم توی بیمارستانم.

نگاهی به کنارم انداختم که بهار رو دیدم.

با لبخند از روی صندلی بلند شد و اومد سمتم و گفت:«سلام علیکم.»

دردی توی دلم پیچید.

چشمام رو بستم و ناله ای سر دادم که فکر کنم بیشتر شبیه جیغ بود.

دیگه چهره بهار رو نمی دیدم؛ فقط صدای نگرانش رو می شنیدم.

- لیلی. لیلی جان، خوبی؟ دردت به جونم چت شد تو یهویی؟

بهار همه این کلمات رو با ترس و نگرانی می گفت و منم فقط به تکون دادن سر اکتفا می کردم؛ یعنی نه.

دردم هر لحظه بیشتر می شد و طاقتم کمتر.

از درد زیاد دیگه صدای بهار و نمی شنیدم و کم مونده بود از درد زیاد کل بخش رو روی سرم بذارم.

ساتیار:

پشت در اتاق لیلی روی یکی از صندلی های انتظار نشستم. سردرد امونم رو بریده بود.

سرم رو به به دیوار تکیه دادم و چشام رو بستم تا یه کم از سردردم آروم بگیره؛ اما انگار بازیش گرفته بود.

یک دفعه یاد لیلی افتادم.

چرا با این همه بلایی که به سرش اوردم نمی ذاره بره؛ چرا خسته نمیشه؛ انگار توی وجودش استقامت و پایداری حکاکی شده بود.

با باز شدن یهویی در اتاق لیلی چشمام رو به ضرب باز کردم که قامت ترسیده بهار جلوی روم نقش بست.

نگرانی کل وجودم رو پر کرد و توی اون لحظه فقط یه چیزی توی ذهنم پلی می شد؛ لیلی چش شده.

سریع بلند شدم و بهار رو کنار زدم نگاهی توی اتاق انداختم دیدم لیلی دستش رو گذاشته رو شکمش و داره ناله می کنه.

با اخم های درهم و نفسایی که بخاطر استرس حال لیلی اینقدر تند تند میومدن بالا که به شمارش افتاده بودن و قفسه سینم از شدت درد، تیر می کشید.

هرچقدر جون داشتم گذاشتم توی پاهام و با قدم های تندی که بیشتر شکل دوییدن بود تا راه رفتن، خودم رو به اولین ایستگاه پرستاری رسوندم.

پرستار سرش توی یه پرونده بود و داشت چیزی مینوشت که با تک سرفه ای که کردم سرش رو بالا اورد و بهم نگاه کرد.

این قدر نگران لیلی شده بودم که کنترلی روی رفتارم نداشتم.

دندون رو روی هم گذاشتم و با عصبانیت غریدم:«خانم من لیلی شرقی توی اتاق چهل و چنج داره از درد می میره اون وقت شما اینجا چه غلطی می کنید؟»

بهش بر خورد؛ ولی ظاهرش رو حفظ که و با اخماش توی هم رفت و گفت:«آقای محترم حال خانوم شما تا اونجایی که به ما مربوط می شده ما ظیفمون رو انجام دادیم. الان باید با این درد بسازن.

به هرکلمه ای که پرستار می گفت اخمام بیشتر میرفت توی هم و مشت دستام محکم تر می شد.

نفسای عصبیم گوش خودم رو کرد بود و فقط توی اون شرایط همه توانم رو بستم که توی اون حالت نزنم دکور مِکور این طویله رو بیارم پایین؛ اما فایده نداشت، چون اعصابم به شدت خورد بود و توی این شرایط نمی تونستم خودم رو کنترل کنم.

مشت رو با عصبانیت کوبیدم رو پیش خوان که پرستار تکونی خورد.

دندونم رو بیشتر روزی هم فشار دادم از بینشون با صدای بلند داد زدم:«که باید تحمل کنه آره؟»

چنان دادی زدم که گلوم شروع کرد به گز گز کردن؛ اما اهمیتی ندادم و با همون داد گفتم:«گمشو برو آرومش کن. زن من داره توی درد می میره اون وقت میگی باید تحمل کن عوضی؟»

پرستار انگار با این حرف هایی که زدم دیگه نتونست ظاهرش رو حفظ کنه و همین که قصد کرد بهم جواب بده، یه پرستار دیگه اومد و رو به روی اون پرستار گفت:«خانم محبی شما برید من خودم رسیدگی می کنم.»

از لباسش می شد تشخیص داد سر پرستاره بخشه و نمی خواست بیشتر درگیری ایجاد بشه.

او پرستار رفت و سر پرستار نگاهی به من انداخت و بدون صحبت سمت اتاق لیلی رفت.

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو گذاشتم رو گردنم و چشام رو بستم.

دوباره این رگ لعنتی گردنم گرفته بود.

هر وقت بیش از اندازه عصبانی می شدم همین می شد.

حالم خراب بود و موندن توی این فضای بسته حال خرابم رو بیشتر تشدید می کرد.

چشمام رو باز کردم و همین که می خواستم برگردم و حرکت کنم سمت در خروجی چشمم به مردمی افتاد که جوری دارن بهم نگاه می کنن که انگار آدم ندیدن.

توی یه نگاه نظری به همشون کردم و با بی تفاوتی، از کنار همشون گذشتم.

خیلی وقت بود برای مردم زندگی نکرده بودم. خیلی وقت بود دور همه رو خط کشیده بودم. خیلی وقت بود فقط خودم مهم شده بودم؛ نه کس دیگه. خیلی وقت بود سنگ شده بودم؛ اما با اومدن لیلی همه چیز بهم ریخت.

البته اینا حرفای دلم بود که بازهم عقلم جلوش قد علم کرد و با بی رحمی تمام سرش فریاد زد:«تو حق اینو نداری کسی برات مهم باشه. لیلی از قماشِ نیلوفره. اینا همشون سر و ته یه کرباسن .باید زجر کُششون کرد. باید ازشون انتقام گرفت. باید خوردشون کرد.»

و باز هم این عقلم بود که توی این جنگ بین عقل و دلم برنده شد.

یه پک عمیقی به سیگارم زدم و پایین پاهام پرتش کردم.

با نوک کفشم لهش کردم.

در حالی که داشتم روی سنگ فرش های بیمارستان حرکت می کردم، نگاهمو دوختم به آسمون؛ ولی هدفم آسمون نبود. هدفم چیزی بود که الان چندین ساله هرکس رو که فراموش کرده باشم، اونو فراموش نکردم. هر چند می دونم با این کارای من، اون منو خیلی وقته که فراموش کرده.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو دادم به روبه رو که گوشیم زنگ خورد.

دست انداختم تو جیب شلوارم و گوشی رو در اوردم.

بهار بود.

دستم رو قسمت سبز رنگ کشیدم و جواب دادم.

- بگو

- ساتیار دکتر لیلی میگه امشب باید این جا بمونه.

انگار حرفای عقلم اثر کرده بود و دیگه خبری از نگرانی ها نبود. انگار بازم لیلی شده بود همون کسی که جنسش برام با نیلوفر هیچ فرقی نداشت.

با همون حالت خنثی گفتم:«الان میام!»

و بدون خداحافظی قطع کردم.

فک کنم دیگه همه با این اخلاقم کنار اومدن؛ چون هیچ اعتراضی نمی کنن؛ بغیر از لیلی.

با یه باد آوردن اسمش اخمام توهم رفت.

در عین حالی که می خواستم بهش فکر نکنم و برام مهم نباشه، برام مهم بود.

تک نفسی کشیدم و سعی کردم بی توجه باشم.

حرکت کردم سمت در ورودی بیمارستان و همین که وارد شدم، بوی الکل تمامی مشامم رو پر کرد.

حرکت کردم سمت اتاق لیلی و تا رسیدم رو به روی در اتاق، دوتا تقه به در زدم و وارد اتاق شدم.

آروم روی خوابیده بود و بهار هم که روی صندلی چوبی مانند کنار تخت نشسته بود، زل زده بود به صورت غرق خواب لیلی و یه اخم ریزی وسط پیشونیش نقش بسته بود.

نگاهم رو از جفتشون گرفتم و حرکت کردم سمت پنجره و بازم زل زدم به مردمی که هر کدوم به یه دلیلی پاشون به این خراب شده به اسم بیمارستان، باز شده بود.

دست کردم توی جیب شلوارم و پاکت سیگارم رو در اوردم که یه نخ ازش بردارم و بکشم که صدای بهار رو شنیدم.

- نکش سردرد می گیرم.

جعبه رو دوباره توی جیبم گذاشتم.

بهار راست می گفت.

مشکل سینوزیت داشت و همچین بو هایی براش حکم سم رو داشت.

اولین نفر خودم پاپیچش شدم که بره دکتر و سر در بیاره که این سردرد های گاه و بیگاهش برای چیه. اول خیلی از زیرش در رفت؛ اما با کلی اصرار راضی شد، ولی الان خودم فراموش کرده بودم.

سرم رو تکونی دادم تا از فکر اون گذشته نحسم بیرون بیام.

سمت بهار و لیلی چرخیدم.

لیلی هنوز خواب بود.

فک کنم آرامبخش قوی بهش زدن که حالا حالا ها بیدار نمی شد.

نگاهی به بهار انداختم دیدم داره نگام میکنه وته نگاهش یه دلسوزی بود، یا شایدم ترحم؛ حسی که ازش بیزارم. حسی که ازس تنفر داشتم.

همین جوری که با اخم به چشماش داشتم نگاه می کرد، لبش رو با زبونش تر کرد و

نگاهش رو ازم گرفت و زل زد به لیلی و توی همون حالت گفت:«زنگ زدم خاله راحله که بیاد بیمارستان؛ مادر لیلی رو میگم. دکتر لیلی گفت باید دو روز این جا بمونه.»

یکی از ابروهام به نشونه تعجب رفت بالا به نگاهی به لیلی انداختم و یه نگاهیم به بهار و با لحن پر از تعجبی گفتم:«خب بمونه حالا مادرش واسه چی می خواد بیاد؟»

بهار با تعجب زیاد سرش رو بالا اورد که بهم نگاه کرد؛ اما توی یه لحظه بجای اون تعجب توی چشمای بهار، عصابانیت و حرص بود که جایگزین شد.

از این تغییر یهویی بهار هیچ عکس العملی نشون ندادم و فقط نگاش کردم.

انگار دیگه نمی تونست اون حرص و عصبانیت رو توی خودش نگه داره و برای همین با لحنی پر از حرص و صدایی که تمام تلاشش رو می کرد بلند نشه، گفت:«خیلی ببخشید که مادرشه. خیلی ببخشید که دخترش داره این جا پر پر میشه؛ اما اون اصلا نباید بدونه. خیلی ببخشید آقای شایگان. نمی دونستم اسیر اوردید توی خونتون نه پرستار؛ خیلی ببخشید.»

با هر کلمه از حرفای بهار اخمام بیشتر می رفت توی هم و دستام رو بیشتر مشت می کرد و دندونام رو محکم تر روی هم فشار می دادم تا نزنم یه بلایی سرش بیارم.

توی این مریضی لیلی، من هیچ نقشی نداشتم. شاید قبلا اذیتش کرده بودم؛ اما الان خیلی بی انصافی بود که همه چیز به پای من نوشته بشه و بشم آش نخورده و دهن سوخته.

همین که می خواستم یه چیزی بارش کنم، یه صدای ناآشنا گفت:«سلام.»

وبا سلام اون فرد نگاهش رو ازم گرفت و با همون حرصی که توی نگاهش موج می زد برگشت سمت در و منم با همون حالت، نگاهم رو دوختم به سمت در ببینم این فرد غریبه کی بود که شد آب روی آتیش.

یک دفعه بهار از جاش بلند شد و رفت سمت اون شخص غریبه ای که حالا دیدم، خانمی بود که بهش می خورد طرفای 47 تا 50 سال رو داشته باشه.

با بغض بهار رو توی بغل گرفت.

از چهره اون خانم مشخص بود بغض کرده؛ اما گریه نمی کرد و فقط چشماش رو بسته بود با لبخندی که کاملا مشخص بود یه بغض پشتش خوابیده فقط کمر بهار رو نوازش می کرد.

انگار تمکام تلاشش این بود بهار رو آروم کنه.

تحمل دیدن این هندی بازی ها و مسخره بازی ها رو نداشتم.

یه سرفه مصلحتی کردم و انگار همین تلنگر برای بهار کافی بود که گریه اش رو کنترل کنه و از بغل اون خانم بیرون بیاد.

چون پشتش به من بود نمی تونستم ببینم قیافه اش دقیقا چه شکلیه؛ اما اون خانم با محبت و مهربونی صورت بهار رو با دستاش قاب گرفت و با انگشت شصتش اشکای بهار رو پاک کرد.آروم گونه بهار رو بوسید و نگاهی به لیلی غرق در خواب انداخت.

بهار از اون خانوم فاصله گرفت.

اون خانم وقتی لیلی رو دید و اشک توی چشماش جمع شد.

حالا دیگه فهمیده بودم این خانم، مادر لیلیه.

مادر لیلی که الان فهمیده بودم اسمش راحله بود، حرکت کرد سمت تخت و آروم گوشه تخت نشست.

دستش رو آروم روی صورت لیلی گذاشت و با انگشت شصتش آروم گونه اش رو ناز کرد.

گلوم رو صاف کردم با همون لحن خشک و سرد همیشگیم، سلام کردم که باعث شد مادر لیلی به سمتم برگرده.

توی چشمام نگاه کرد.

منتظر هر واکنشی بودم؛ اما در کمال تعجب لبخندی زد و سری تکون داد و پشت بندش گفت:«سلام پسرم.»

با صدای زنگ موبایلم از مادر لیلی چشم گرفتم و گوشی رو از جیب کتم بیرون اوردم.

با دیدن شماره نصیری اخمام بیشتر توی هم رفت.

بدون گفتن هیچ حرفی حرکت کردم سمت در و از اتاق خارج شدم.

لیلی:

با دل درد خفیفی که توی دلم نشست، آروم چشمام رو باز کرد.

اولش همه چی تار بود؛ اما با دو سه تا پلک که زدم اون تاریکی چند لحظه پیش از بین رفت.

نگاهم به سرُم روی دستم افتاد.

ناخوداگاه همه اتفاقا توی ذهنم مثل یک فیلم کوتاه پلی شد.

سرم رو چرخوندم سمت راستم و چهره مامانم که داشت قرآن می خوند رو دیدم.

چه قدر دلتنگش شده بودم. چه قدر دلم اون روز های آروم و بدون تنشم رو می خواست. چه قدر دلم واسه یه لحظه دیدنش تنگ شده بود.

بغضی که الان چند مدت بود مهمون گلوم بود و تا تقی به توقی می خورد، یه خودی نشون می داد، دوباره نمایان شد.

اصلا دلم نمی خواست این بغض سر و کلش پیدا بشه؛ اما کنترلش دست من نبود.

آب دهانم رو قورت دادم و نفسی گرفتم که مامان متوجه شد.

نگاهش رو از صفحه های رنگی قرآن گرفت و بهم نگاه کرد.

چونم می لرزید.

همه توانم رو به کار بستم تا بتونم اون بغض اصل و نصب دار رو بتونم کنترل کنم.

لب پایینم رو به دلنون گرفتم و با همه توانم زیر لب گفتم:«مامان.»

با لبخندی آروم جوابم رو داد:«جانِ دلِ مامان.»

صدای مهربون و گیراش که همیشه برام حکم آرامشبخش ترین موسیقی دنیا رو داشت، گوشام رو نوازش داد.

با دستای گرمش دستای سردم رو گرفت و اون گرما رو به کل تنم منتقل کرد.

نمی دونم مامان چی توی وجودش داشت که با همین نگاه کردن و لبخند زدن، کل درد های چند لحظه قبلم رو از یادم برد.

مامان با همون لبخندی که همیشه برام سوال بود، چرا اینقدر انرژی بخشه، با وجود اون همه سختی توی زندگی، گفت:«دختر قشنگم، خوبی مامان؟ بهتری؟»

چشمام رو روی هم گذاشتم و فقط به تکون دادن سر اکتفا کردم؛ چون می دونستم خارج شدن یک کلمه از دهانم همانا و زدن زیر گریه هم همانا.

چشم هام رو باز کردم و مامان بدون از اینکه تغییری در حالت صورتش ایجاد کنه، گفت:«خداروشکر. امشب باید این جا بمونی مامان!»

با حرف مامان انگار ته دلم خالی شد.

با موندن من اینجا سلین چی میشه. بانو هم که شهرستان بود.

این بچه هم فقط روی تخت خودش خوابش میره و اگر جا به جا بشه اصلا خواب به چشماش نمیاد.

یه استرس بد افتار توی جونم.

اینقدر شدتش زیاد بود که ضربان قلبم رفت.

شاید تا قبل از این که کارای ساتیار رو بدونم، این مسئله خیلی برام بزرگ نبود؛ ولی الان که از نقشه ساتیار خبر داشتم، عین بید می لرزیدم.

نگاهم پر از اضطرابم رو از مامان گرفتم و آروم از حالت دراز کشیده، نشستم و تیکه دادم به بالشتی که پشت سرم بود.

مامان تا دید دارم بلند میشم می خواست بلند شه بیاد کمکم که با بالا اوردن دستم، مانعش شدم.

دلم درد می کردم؛ اما نه به شدت قبل.

وقتی نشستم بخاطر درد کمرم چشمام ناخوادگاه بسته شد و صورت درهم رفت.

لبم رو به دنون گرفتم که یکم دردش تسکین پیدا کنه.

توی همین لحظه صدای نگران مامانم رو شنیدم.

- لیلی جان، چیزی شد مامان؟

خداروشکر دردش موقتی بود و یکم بهتر شد.

چشمام رو باز کردم ویه نفس عمیق کشیدم.

سرم رو چرخوندم سمت مامان و لبخند کم جونی بهش زدم.

دلتنگی واژه عجیبیه تا وقتی که دلتنگی و از اون چیز دوری و مداوم شکایت داری. میگی چقدر بده؛ ولی وقتی به اون چیزی که دلتنگ بودی می رسی، می بینی اگر اون دلتنگی نبود، الان این جوری از رسیدن به اون چیز خوشحال نبودی.

با صدای خیلی آروم جواب دادم:«خوبم مامانی. چیزی نیست.»

یک دفعه یاد سلین افتادم که امشب تنهاست.

همون لبخند کم جونی هم که روی لبم بود پر کشید و رفت.

واقعیتش نم یتونستم به ساتیار اطمنیان کنم. درست بود که پدرشه و از وجود خودشه؛ ولی از هر دشمنی برای سلین بدتر شده بود.

حرفای چند وقت پیشش، رفتاراش، همه و همه دارن داد می زنن یه سر این قضیه مشکوک، سلین بود. سلینی که توی این چند وقت، انگار شده بود بخشی از وجودم که نمی تونستم ازش جدا شم.

مامان انگار متوجه تغییر حالتم شده بود.

-چیزی شده لیلی جان؟

با حرف مامان از فکر کارای ساتیار خارج شدم و به مامان نگاه کردم.

یه تک نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم لحنم آروم باشه تا مامان نگران نشه و با تصمیمم مخالفتی اعلام نکنه.

- نه قربونت برم؛ فقط مامان من نمی خوام امشب اینجا بمونم. حالمم که خداروشکـــ...

مامان یه اخم طریفی کرد و خیلی جدی حرفم رو قطع کرد.

-شما امشب باید این جا بمونی. لیلی جان الکی نیست. چند ماه ماهیانه ات عقب افتاده تا تبدیل به کیست شده. می دونی یعنی چی؛ یعنی سلامتیت توی خطر بوده دخترم. الان هم اگر خود شما هم بخوای، من اجازه نمی دم شما امشب بری خونه آقای شایگان. باید بمونی تا فردا مخالفتم نمی کنی دخترم.

همین جوری که داشتم به حرفای مامانم گوش می دادم، اخمام هر لحظه بیشتر توی هم می رفت.

چی می گفتم به مامان. چه دلیل قانع کننده ای واسش می اوردم که قبول کنه.

می گفتم سلین اون قدر برام مهمه که حاضرم قید جونمم براش بزنم.

اونوقت مامان نمی گفت توی این مدت، چرا این قدر وابسته شدی دختر یه غریبه شدی.

اونوقت نمی گفت تو که فقط حکم یه معالج رو داری، دیگه چه ربطی داره به تو که نگران جای خواب بچه مردم باشی.

با صدای باز شدن در اتاق، خودم و مامانم به در زل زدیم که بهار با یه پلاستیک توی دستش جلومون حاضر شد.

خستگی از سر و روش می بارید و مشخص بود از صبح تا حالا این جاست؛ اما سلین پیش کی بود وقتی بهار این جا بود. وای نکنه بچه رو به ساتیار سپردن.

دوباره استرس افتاد توی جونم.

از استرس زیاد حالت تهوع گرفته بودم.

خدا لعنتت نکنه ساتیار که ان قدر با این بچه بد رفتار کردی و ازش متنفری که حاضر نیستم یه لحظه ام دستت امانت باشه؛ چون امانت دار خوبی نیستی.

آب دهانم رو با دلشوره تمام قورت دادم و با لحنی که استرس و اضطراب ازش سرازیر میشد گفتم:«بهار سلین کو؟»

بهار لبخندی به روم زد که تعجبم دوچندان شد.

من قلبم داشت می اومد توی دهنم، این دختر برای من لبخند می زد.

انگار خودش از اخمای درهم و چشم های پر از استرسم، پی به حال وخیمم برد.

در اتاق رو بست و لبخندش عمیق تر شد.

همون طور که داشت می اومد سمت تخت، با همون لبخند که حالا یکمم شیطنت چاشنیش شده بود گفت:«نترس وضعش خیلی از من تو بهتره. با دایی جونت رفتن شهربازی.»

سرم رو به تاج تخت تکیه دادم و چشمام رو بستم.

توی اون لحظه حال کسی رو داشتم که بعد از ساعت ها تشنگی، یه لیوان آبِ خنک رو بهش میدن.

با صدای بهار چشمام رو باز کردم و نگاهم بهش دوختم.

- بیاید ببینید چه غذاهای خوشمزه ای اوردم براتون که دلی از عزا دربیاریم.

یه ساندویچ داد به مامانم که مامانم با لبخند سری تکون داد و ازش تشکر کرد اونم یه خواهش می کنم گفت و دوباره سرش رو کرد توی پلاستیک و یه ساندویچ دیگه برداشت و با لبخند گرفت سمت من و منم بهش اون لبخندی زدم و ممنون زیر لبی گفتم که سری تکون داد.

یه ساندویچ هم برای خودش برداشت و همون طور که داشت از فویل درش می اورد، گفت:«لیلی، باید دست و پامو ببوسی. اگه من اون سوپی که پرستار اورد رو نریخته بودم تو سطل آشغال، الان حالت از این هم بدتر بود.»

تک خنده ای کردم و نگاهی بهش انداختم.

مشخص بود خسته است؛ اما نشون نمی داد.

بعد از چند سال نشست و برخواست باهاش، همه حالتاش توی دستم اومده بود.

یکی از حالتاش همین بود که وقتی خستست، اجازه نمی ده این خستگی، به دیگران انتقال پیدا کنه و حتی بلعکس، سعی می کنه خودش رو شاد و شنگول نشون بده که همه از حال خوب اون، حالشون خوب بشه و این دقیقا یه رفتاری بود که من عمرا نمی تونستم انجامش بدم.

دلم خیلی درد میکرد اما نه در اون حدی که بخوام بقیه رو هم نگران حالم کنم.

نصف ساندویچ رو که خوردم، نصفه بعدیش رو تو فویل پیچیدم و درحالی که داشتم گاز آخر ساندویچ رو می جوییدم.

بهار اخماش رو توهم کرد و لقمه اش رو سریع قورت داد.

با یه لحنی که سراسر حرص بود؛ اما چون بهار همیشه وقتی حرص می خوره قیافه اش خیلی خنده دار میشه، دوتا لبام رو روی هم فشار دادم که خنده ام رو نبینه و بیشتر حرصی نشه؛ چون در این مواقع اخلاقش هیچ فرقی با اون عمو ساتورش نداشت.

- همین کارا رو میکنی که مریض میشی دیگه دختر. نه نهار درست و حسابی خوردی. شامتم که اینه، بعد انتظار داری چاق بشی، چله بشی تا آقا گرگه بیاد بخورتت؟

با این حرفش نمی دونم چرا؛ ولی تصور این که آقا گرگه ساتیار باشه و با اون تنفری که از من داره، بیاد سمت من، نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و زدم زیر خنده که با تیری که توی دلم کشیده شد باعث شد چشام رو ببندم و لبم رو به دندون بگیرم؛ اما خنده ام رو نتونستم کنترل کنم.

چشم هام رو آروم باز کردم؛ اما هنوز لبم زیر دندونم بود تا یکم درد دلم رو تسکین بده.

مطمئن بودم رگه هایی از خنده توی صورتم بود.

بهار خودش هم خنده اش گرفته بود.

- چت شد بزبز قندی؟

با همون ته مونده های خنده رو صورتم، هیچی آرومی زیر لب گفتم و آروم سر جام دراز کشیدم.

چشمام رو بستم که یک دفعه یاد سلین و تنهایی امشبش افتادم.

به ضرب چشمام رو باز کردم توی جام نیم‌خیز شدم.

- بهار؟

- هوم؟

- امشب برو پیش سلین بخواب!

با تموم شدن حرفم بهار چشم غره ای بهم رفت و گفت:«نمی گفتی هم نمی زاشتم خونه تنها بمونه؛ می رفتم پیشش.»

لبخندی به روش زدم و ازش تشکر کردم که با سوال مامان، هم من و هم بهار یه لحظه دست و پامونو گم کردیم.

- مگه آقا ساتیار خونه نیست که شما می گید سلین تنها بمونه؟

بهار نگاهی به من انداخت و تک سرفه ای کرد و گفت:«نه عمو خونه نیست. خاله بانو هم رفته شهرستان، پیش خواهرش.»

مامان سرش رو تکون داد و دیگه چیزی نگفت.

حالا که دیگه خیالم از سلین راحت شده بود، آروم دراز کشیدم و چشم هام رو بستم طبق این چند که هر وقت می خوابیدم به ساتیار و کاراش و سلین فکر می کردم، اون شب هم همین شد تا زمانی که خوابم برد.

***

روتختی یاسی رنگم رو مرتب کردم.

یه دستی روش کشیدم و برگشتم سمت آیینه اتاقم.

نگاهی به خودم انداختم.

لاغر تر از قبل شده بودم؛ ولی گودی زیر چشم هام کمی بهتر شده بود.

نگاهم رو آیینه گرفتم و از اتاق بیرون رفتم.

سه روز بود از بیمارستان مرخص شده بودم و طبق گفته دکتر، باید تا یک هفته، قید دانشگاه و کارای سنگین رو می زدم و استرس و اضطراب رو از خودم دور می کردم که با کارای ساتیار، این مورد آخر، سخت ترین کار بود. حتی سلین رو هم خودم نمی بردم کلاس و مهد؛ بهار می بردش.

نفسم رو پوف مانند دادم بیرون و از پله ها پایین اومدم.

وقتی پام رو از آخرین پله پایین گذاشتم، دیدم مش رحیم با قیافه پر استرسی وارد سالن شد؛ چون در ورودی دقیقا روبه روی راه پله بود، با من چشم تو چشم شد.

سریع اومد سمتم و درحالی که استرس از سر و روش می بارید، با دست‌پاچگی گفت:«لیلی، دخترم؛ دستم به دامنت.»

تعجب کردم.

یعنی چی شده مش رحیم اینجوری نگرانه و از من کمک می خواد.

- چی شده عمو رحیم؟

نگاهش رو دوخت به زمین و در حالی که لبش رو زیر دندون گرفته بود.

- دخترم، بخدا نمی دونم چه جوری بگم.

نفس کلافه ای کشیدم و سعی کردم خودم رو کنترل کنم که یه وقت خدایی نکرده شرمنده موی سپیدش نشم.

بعد از این که از بیمارستان اومده بودم، به خاطر دارو ها و ماهانه ام، سر کوچک ترین چیز اعصابم بهم می ریخت.

- عمو جون راحت باش؛ بگو؛ هرچیزی باشه مشکلی نیست!

نگاهی بهم انداخت و با همون استرس قبلی گفت:«والا چی بگم. بانو گفته بود قراره یک هفته ای از شهرستان برگرده. الان تماس گرفته، میگه خواهرم حالش بد شده هیچ کسم نداره پیشش بمونه. الان هم بانو مجبوره تا یک هفته الی دو هفته دیگه بمونه. الان من موندم جواب آقا رو چی بدم. اگر امروز هم برگرده و غذای مونده بخوره حتم دارم منو و بانو رو بد توبیخ می کنه.»

آخ ساتیار ساتیار؛ آخ.

الحق که اسم ساتوری که برات گذاشتم برازندته.

ببین چی کار کردی که یه نفری که نزدیک چهل سال ازت بزرگتره ازت می ترسه.

از شدت حرصی که توی همون لحظه از کار ساتیار خوردم، سرم وحشتناک شروع کرد به درد کردن که با انگشتام محکم شقیقه ام رو فشار دادم و چشم هام رو باز کردم.

به مش رحیم نگاه انداختم که نگاهش رو انداخته بود به پارکت های کف سالن و هیچی نمیگفت.

توی فکر بود و حدس این که داره به چی فکر می کنه زیاد سخت نبود.

مشخص بود داشت به این فکر می کرد که اگر ساتور خان بفهمه، چه آشی براشون می پزه؛ اما من نمی ذاشتم.

توی این مدت کسی جلوش در نیومده فکر کرده می تونه به عالم و آدم دستور بده.

نفس عمیقی کشیدم و یه لبخند اطمینان بخش روی لب هام کاشتم.

باید به مش رحیم این اطمینان رو می دادم که هیچ اتفاقی نمی وفته.

- عمو رحیم.

سرش رو با تشویش و اضطراب بالا اورد و نگاهم کرد.

- همین؟ بابا من فکر کردم چه اتفاقی افتاده. نگران نباشید عمو رحیم! خودم این دو یه هفته رو غذا می پزم.

سریع وسط حرفم پرید و با لحنی پر از ندامت گفت:«نه دخترم؛ من خودم غذا...»

ایندفعه من بودم که وسط حرفش پریدم و با یه اخم نمایشی؛ اما با همون لحن آروم گفتم:«همین هم مونده. کار های حیاط و خرید و بقیه کارا کمه؛ آشپزی هم بهش اضافه بشه. من با ساتیار صحبت می کنم سر این مسئله راضیش می کنم. نگران نباشید!»

لبخندی به روم زد.

سعی کردم از اون حالت درش بیارم. برای همین، همین طور که داشتم می رفتم سمت آشپزخونه، با یکم شیطنت گفتم:«حالا راستشو بگو عموجون؛ ترسیدی با غذاهای من بیمارستانی بشی گفتی خودم می خوام بپزم؛ یا نه دستپختی غیر از دستپخت یارت قبول نداری؟»

پیشبند رو برداشتم رو پیچیدم دور کمرم که صدای خنده مش رحیم از پشت اُپن به گوشم خورد.

با لبخند برگشتم سمتش که با همون لبخند مهربونش گفت:«نه دخترم گفتم به زحمت نیوفتی.»

رفتم سمت فریزر تا یه بسته گوشت دربیارم.

در همون حالت که تا کمر خم شده بود توی فریز تا یسته گوشتا رو پیدا کنم، گفتم:زحمت نیست خودمم دلم برای آشپزی تنگ شده.»

همین جور که مشغول کنکاش بودم، مش رحیم گفت:«پس بابا جان من میرم توی حیاط به کارا برسم.»

باشه ای گفتم و بلافصله بسته گوشت رو پیدا کردم.

یه ذوقی تو دلم نشست که بلاخره بعد از کلی کنکاش، پیداش کردم و با پیدا شدن این بسته، انگار بهم مدال داده بودن.

خودم از افکاری که داشتم خنده ام گرفت و سری تکون دادم.

برگشتم نگاهی به ساعت انداختم که طرفای یازده بود.

ساتیار معمولا 2خونه نمی اومد؛ ولی چند مدتی بود، طرفای ساعت دو خونه بود؛ پس با این اوصاف، هیچی به غیر از ماکارونی نمی تونست توی این وقت کم پخته بشه.

گوشتا رو گذاشتم توی آب گرم تا یخش باز بشه.

سه تا سیب زمینی برداشتم بعد از اینکه حسابی شستم‌شون، گذاشتم توی یه سینی و نشستم پشت میز تا خوردشون کنم.

خلاصه بعد از کلی اینور و اونور زدن و مواد رو قاطی کردن، سر قابلمه رو داخل دم کنی کردم و گذاشتم تا ماکارونی لیلی پز دم بکشه.

نگاهی به ساعت انداختم دیدم دوازده و ربع بود.

به قول مامان خیلی فِس‌فِس کنان کار می کردم.

چهل و پنج دقیقه هم برای دمش کافی بود؛ یعنی طرفای یک، غذا حاضر و آماده بود.

نک لباسم رو با نگشتم اوردم زیر بینیم که بوی پیاز داغ کل مغزم رو نوازش داد.

چهرم درهم شد.

سریع از آشپزخونه اومدم بیرون و رفتم بالا.

خداروشکر توی هر اتاق خوابی یه سرویس جدا بود.

رفتم سر وقت کمد لباسام و درش رو باز کردم. یه پلیور بافتنی زرشکی که روش لوزی و خط های برجسته به رنگ خودش بود، چشمم رو گرفت.

ورش داشتم به همرا یه شلوار ساپورت مشکی، روی تخت انداختم‌شون.

بعد از یه حموم ربع ساعته، بیرون اومدم.

جلوی آیینه که ایستادم، دیدم صورتم با صورت یه روح هیچ فرقی نداره.

اول سشوار رو برداشتم و موهام رو خشک کردم؛ اما از خیر شونه کردنش گذشتم، چون این خَروار مو رو یک ساعت باید درگیرش باشی تا صاف بشه. الان هم اصلا وقتش نبود؛ چون اگر درگیرش می شدم، نهار که چه عرض کنم؛ شام هم گیر کسی نمی اومد.

بعد از این که موهام رو خشک کردم که حالا یه حالت فر به خودش گرفته بود کرم پودرمو برداشتم و یکم به صورتم زدم و پشتش یه رژ مات زرشکی هم رو لبم کشیدم و در آخر هم یه کم ریملم به مژه هام زدم.

خم شدم از توی کشو، یه شال زرشکی برداشتم و روی سرم گذاشتم.

شالم رو که مرتب کردم، از اتاق بیرون اومدم.

همین که در اتاقم رو باز کردم، ساتیار هم از اتاقش اومد بیرون و باهم چشم تو چشم شدیم.

از موهای خیسش مشخص بود اونم حموم بوده.

یه هودی خاکستری پوشیده بود که اندام ورزیده و ورزشکاریش رو به خوبی نمایش می داد.

با صدای سلین جفتمون به خودمون اومدیم و ازهم نگاه گرفتیم.

ساتیار نفسش رو حالت پوف مانندی بیرون داد و دستی به گردنش کشید.

-خاله لیلی کجایی؛ من اومدم.

حس میکردم ضربان قلم بالا رفته.

مطمئن بودم الان صورتم هم یکم به قرمزی می زد.

از بچگی تا حالا هر وقت کسی اینجوری بهم زل می زد، تپش قلب می گرفتم.

چشمام رو بستم و یه نفس عمیقی کشیدم.

چشم هام رو که باز کردم سلین رو دیدم.

لبخندی به روش زدم که با خوشحالی، با دو، سمتم اومد.

منم سریع نشستم و دست هام رو باز کردم.

خودش رو توی بغلم انداخت.

نمی دونم این بچه چه انرژی داشت که هر وقت بغلش می کردم، انگار تمام خستگی های دنیا ازم خداحافظی می کرد.

همون طور که سلین توی بغلم بود، نگاهم به ساتیار افتاد.

عین همیشه اون عضو لاینفک صرتش؛ یعنی اخم توی چشم هاش بود، اما ته نگاهش با همیشه فرق داشت. حس می کردم غم داره؛ ولی وقتی یادم می اومد که می خواد با سلین چی کار کنه، فکر می کردم این نگاهاش همه الکیه و هیچی تهش نیست.

نگاهم رو از ساتیار گرفتم و یه بوسه ریزی روی سر سلین کاشتم و آروم از خودم جداش کردم.

- سلام سلین خوشگله.

- سلام خاله.

- خوبی خاله. امروز مهد خوش گذشت؟

یه ذوقی کرد و دستاش رو بهم کوبید و با همون ذوق گفت:«وای آره خاله. خیلی خوش گذشت.»

لبخندی به ذوقش زدم و گفتم:«خداروشکر. خب حالا سلین خانم بره. لباساش رو عوض کنه. دست و صورتش رو بشوره. بعدش هم بیاد تا غذا بخوریم. باشه؟»

سلین لبخندی زد و با یه چشم، ازم جدا شد.

وقتی عقب گرد کرد که بره سمت اتاقش، ساتیار رو دید.

فهمیدم وقتی اومده بالا متوجه حضور ساتیار نشده.

ترس سلین از ساتیار چیزی نبود که نشه تشخیصش داد؛ البته با کار ها و رفتار های ساتیار با سلین، بچه حق داشت این جوری ازش فراری باشه.

سلین با لحن پر از استرس و ترس گفت:«سلام بابا.»

و دیگه منتظر جواب ساتیار نشد و رفت توی اتاقش و در رو بست.

لبخندی روی لبم نشست.

چه قدر این دختر با محبت بود که با این همه بلایی که ساتیار سرش اورده بود، باز هم بهش سلام می کرد و کلمه بابا از دهنش نمی افتاد.

ساتیار با اخم زل زده بود به پارکت کف سالن و نفسای عصبی می کشید.

لبخند از لبم پرید و یه اخمی که از سر تعجب بود، روی صورتم نشست.

یعنی این قدر از سلین متنفره که با یه سلام کردن، این جوری شد.

دیدم حالت صورتش داره تغییر می کنه و دستاش مشت میشه.

نفسای عصبیش راحت به گوشم می خورد.

یه لحظه با خودم گفتم نکنه ساتیار طوریش بشه و پشت سر این سوال، انگار یکی بهم جواب داد:«خوب بشه. کم بلا سرت اورده که الان نگرانشی؟»

با حرف ساتیار از فکر اومدم بیرون با تعجب بهش زل زدم.

- چرا این قدر حالش رو خوب کردی؟

این حرف رو با یه لحنی که عصبانیت توش موج می زد؛ اما مشخص بود داره خودش رو کنترل می کنه، گفت.

نگاهش هنوز به پارکت های زمین بود؛ ولی می تونستم صورتش رو ببینم.

چشماش درشت شده بود و نشون از عصبی بودنش می داد.

نفساش به شمارش افتاده بود و مشت دست هاش، به خاطر فشاری که بهشون می داد، هر لحظه بیشتر از لحظه قبل، قرمز می شد.

کمی از حالات هایی که داشت، ترسیده بودم؛ ولی هنوز هم خودمو نباخته نبود.

نگاه عصانیش رو بالا اورد.

رگه های قرمز توی چشم هاش کاملا معلوم بود که عصبانیتش بیش از اندازه شده و اگر جلوی خودش رو نمی گرفت، معلوم نبود چی می شد.

دروغه اگر بگم نترسیدم.

تا به حال هزارتا اخلاق های مختلف ساتیار رو دیده بودم؛ ولی هم‌چین حالتی رو از ساتیار ندیده بودم.

از حرف ها و حرکاتش تعجب کرده بودم.

مگه اون همین رو نمی خواست؛ مگه نمی خواست سلین از اون بچه افسرده به یک بچه شاد تبدیل بشه. حالا چرا داشت منو بازخواست می کرد که حال سلین رو خوب کردم. مگه من به همین دلیل پام رو توی این عمارت کوفتی نذاشته بودم.

حرفش و عکس العملش یه جوری برام گرون تموم شد.

آب دهنم رو با استرس قورت دادم و درحالی که درونم آشفته بازار بود؛ ولی سعی کردم روی ظاهرم نشون ندم که ترسیدم.

یه اخمی رو صورتم کاشتم و گلوم رو صاف کردم تا از لرزیدن صدام، پی به حال داغون درونم نبره.

دستام رو توی هم بغل کردم و با جسارت تمام زل زدم به اون دو گوی عسلی که الان بیشتر از قبل به قرمزی میزد.

- بخاطر همین اومدم این جا.

با این حرفم انگار آتیش گرفت؛ چون با یه قدم بلند خودش رو بهم رسوند و منم یه قدم که عقب رفتم، به در چسپیدم.

مشت دستش رو که اگر یه کمی دیگه مونده بود، همه رگ هاش پاره می شد، به در اتاق کوبید.

از این حرکتش که شاید زیر دو ثانیه طول کشید، خیلی ترسیدم و باعث شد جیغ خفیفی بکشم.

دست راست مشت شده اش کنار سرم بود و نفسای داغ و عصبیش به صورت می خورد.

چشم هاش از هر ساعت و لحظه ای که دیده بودم ترسناک تر شده بود.

دندوناش رو روی هم فشار می داد و سعی می کرد با بلند نفس کشیدن، خودش رو آروم کنه. انگار خیلی داشت خودش رو کنترل می کرد که اتفاقی نیوفته.

حالتای ساتیار، رفتارش، همه و همه داد می زد اون یه آدم عصبی ساده نیست؛ و من این رو دقیقا از همون شبی که سلین رو دیر برگردوندم خونه، فهمیدم.

ساتیار دچار یک اختلال شخصیتی، از ریشه افسردگی، شده بود که باعث می شد توی عصبانیت کاری کنه که بعدا پشیمون بشه.

چشمام رو بستم و سعی کردم خودم رو آروم کنم تا بتونم ساتیار رو هم آروم کنم.

تک نفس عمیقی کشیدم چشمام رو باز کردم.

توی اون لحظه، فقط باید ساتیار رو آروم می کردم و به هیچ چیز دیگه ای فکر نمی کردم.

سعی کردم حرفی نزنم که آتیشی تر بشه و فقط نگاهش کردم.

توی چشم هام زل زده بود؛ ولی دیگه نفس های بلند نمی کشید و این خودش یه نور امید بود.

دیگه دندون هاش رو روی هم فشار نمی داد و از اون همه عصبانیت فقط یه اخم روی صورتش و یه کم قرمزی توی سفیده چشم هاش.

هنوز چشماش حالت ترسناک خودش رو از دست نداده بود و شک به یقین هر کس با این چشم ها رو به رو می شد، از ترس زبونش بند می اومد.

کم‌کم داشتم امیدوار می شدم که روشم جواب داده که ساتیار انگار همه چیز یادش اومد.

دوباره شروع کرد به دندوناش رو بهم سابیدن و از بین همون دندون ها، غرید:«جواب منو بده! گفتم چرا حالش رو خوب کردی؟ مگه بهت نگفتم فقط پرستارش باش؟»

آب دهانم رو با استرس قورت دادم و نگاهم رو ازش دزدیم؛ اما سریع روی خودم مسلط شدم، چون اگر ساتیار چند لحظه دیگه توی این حال می موند؛ یقینا سکته می کرد.

نفس عمیقی کشیدم و یه نیم‌چه لبخندی رو لبم کاشتم.

نگاهم رو توی چشماش دوختم.

- ساتیار باهم حرف می زنیم؛ خب؟ آروم باش!

دوباره با قدرت بیشتر مشتش رو به در کوبید که باعث شد چشمام نا خوداگاه باز و بسته بشه و شونه هام از ترس بالا بپرن.

چشماش رو بهم فشار داد و دوباره از بین دوندوناش با صدای بلند تری غرید:«من آرومم. جواب منو بده!»

همین که اومدم لب باز کنم که آرومش کنم صدای با ترس و لرز سلین به گوشم خورد.

- خاله. بابا.

نفس عصبیم رو پوف مانند دادم بیرون و بدون توجه به نگاهای آتیشی ساتیار، از در فاصله گرفتم و سریع خودم رو به سلین رسوندم.

سعی کردم چهرم رو عین همیشه شاد نشون بدم تا نگران نشه.

نشستم و با لبخند همیشگیم که سلین رو آروم می کرد، توی آغوشم کشیدمش که سرش رو توی سینم قایم کرد.

درحالی که داشتم موهای خوش عطرش رو بو می کشیدم، آروم گفتم:«جانم خاله. ترسیدی؟»

در حالی که سعی می کرد خودش رو محکم توی بغلم جا بده با صدای آرومی گفت:«آره.»

لبخندی زدم و دستم رو آروم روی موهای بلندش کشیدم و با صدایی که یکم بلند بود گفتم:«نترس خاله! ما داشتیم با بابا ساتیار صحبت می کردیم.»

قصدم از این کار این بود که ساتیار بشنوه.

پشت بند این حرفم سلین رو از خودم جدا کردم و با لبخندی که از چشم سلین دور نموند، برگشتم سمت ساتیار که با چهره ای که اخماش توی هم بود و داشت به من و سلین نگاه می کرد، رو به رو شدم، اما خداروشکر خبری از حالت های چند لحظه پیشش نبود.

در حالی که یه چشمک ریزی بهش زدم، گفتم:«مگه نه بابا ساتیار؟»

ساتیار در همون حالی داشت به گردنش دست می کشید و چشم هاش رو بسته بود، نیم‌چه سری تکون داد.

اهمیتی به رفتار ساتیار ندادم و تک نفس عمیقی کشیدم.

با لبخند عمیق تر برگشتم سمت سلین و دستش رو گرفتم و باهام حرکت کردیم سمت پله ها که یک دفعه یاد ماکارونی های روی اجاق افتادم.

چشمام از شوک بیش از اندازه باز شد و از استرسی که یک لحظه بهم وارد شد ضربان قلبم بالا رفت.

سریع دست سلین رو رها کردم و با سرعت از پله ها اومدم پایین تا اگر هم سوخته باشه لاعقل به جسدش برسم.

سریع وارد آشپز خونه شدم و تند زیر اجاق رو خاموش کردم.

چشمم رو بستم و با نا امیدی، در قابلمه رو باز کردم که بوی ماکارونی که مشخص بود حسابی دم کشیده، بینیم رو قلقلک داد.

نفس راحتی کشیدم و با خودم گفتم:«راشت گفتن در نا امیدی بسی امید است ها.»

- عجب بویی راه انداختی دخترم.

با صدای مش رحیم، سرم رو برگردوندم سمتش و با لبخند گفتم:«خسته نباشی عمو جون.»

در حالی که یکی از صندلی ها میز رو می کشید، نشست روش و آخیشی زیر لب گفت و در جواب من گفت:«درمونده نباشی دخترم.»

خستگی از سر و روش میبارید.

حرکت کردم سمت یخچال و در حالی که داشتم ترشی و سبزی خوردن و دوغ رو می آوردم، صدای سلین رو شنیدم که با ذوق عمو رحیم رو صدا زد.

وسایلا رو که داشتم در می اوردم، نیم نگاهی هم به سلین انداختم که با دو رفت پیش مش رحیم و مش رحیمم با ذوق و حوصله سلین رو توی بغلش گرفت و موهاش رو ناز کرد.

رفتم سمت اجاق و یه دیس برداشتم و همین جوری که داشتم ماکارونی ها رو توی دیس می ریختم، نیم نگاهی به سلین و عمو مش رحیم انداختم.

سلین داشت از اتفاقات مهدش می گفت و عمو مش رحیم هم با حوصله و لبخند گوش می داد.

یه لحظه با خودم گفتم این مرد اگر پدربزرگ می شد، چه قدر خوشبحال نوه هاش می شد.

درحالی که دیس پر از ماکارونی رو گذاشتم روی میز دوباره برگشتم سمت کابینت و اون یکی دیس رو که برای ساتیار پر کرده بودم، توی سینی گذاشتم.

نگاهی به سینی انداختم.

ترشی، دوغ، قاشق و چنگال، بشقاب و خلاصه همه چیز تکمیل بود.

رفتم سمت سینی که بلندش کنم که بابا رحیم رو کنارم دیدم و با تعجب بهش نگاه کردم.

فکر کردم چیزی می خواد؛ اما همین که دست دراز کرد سینی رو بر داره مانعش شدم و سرم رو دوباره به سمت کابینت برگردوندم.

سینی رو بلند کردم و به چهره خسته مش رحیم نگاهی انداختم و با لبخند گفتم:«بابا رحیم شما بفرمایید غذاتون رو بخورید، خودم می برم. تا در مورد خاله بانو هم باهاش صحبت کنم.»

همین که میخواست مخالفت کنه با همون لبخند از کنارش گذشتم.

از آشپرخونه بیرون اومدم و به سمت سالنی که ساتیار همیشه غذارو اونجا می خورد، حرکت کردم.

وسط های راه، دوباره به غلط کردن افتادم.

از بسه سینی سنگین بود؛ ولی چاره ای نبود.

آدم تو شلنگ حموم کنه و جو نگیرتش. دختر نونت کم بود، آبت کم بود. می ذاشتی عمو بیاره.

همون جور که داشتم غر می زدم و حواسم هم به سینی بود که توی دستم لیز نخوره، وارد اون سالن شدم و یه نیم نگاهی به اطراف انداختم که دیدم خبری از ساتیار نیست.

شونه ای بالا انداختم و حرکت کردم به بالای میز سلطنتی دوازه نفری که وسط سالم جا خوش کرده بود؛ چون ساتیار همیشه اونجا می نشست.

یادمه مامان و بابای من، هیچ وقت اجازه نمی دادن توی خونه، کسی راس میز بشینه و همیشه رو در رو می نشستیم؛ چون بابا معتقد بود ما همه انسانیم و در یک سطحیم؛ پس کسی از کسی بالاتر نیست.

از یادآوری گذشته، نیم‌چه لبخندی روی لبم نشستم و در همون حالت سینی رو روی میز گذاشتم.

نفسی کشیدم و کمی دست هام رو مالش دادم.

با غضب به سینی نگاه کردم و دوباره مچ دستم رو مالش دادم.

کمی که دستم بهتر شد، وسایل ها رو روی میز چیدم.

یکم رفتم عقب و نگاه کردم دیدم همه چیز رو درست سرجاشون گذاشته بودم.

نمی دونم چه حسی بود که همش دوست داشتم ساتیار تاییدم کنه. دوست داشتم حتی اگر به زبونم نیاره، تحسین رو توی چشم هاش ببینم.

یاد چشماش که افتادم، ناخواسته ضربان قلبم رفت بالا و ذهنم هم سمت افسردگیش رفت.

از این تناقضی که بین قلب و عقلم پیش اومد خندم گرفت.

- تو این جا چیکار می کنی؟

با صدای ساتیار یه هین بلندی کشیدم و ناخوداگاه دستم رو گذاشتم روی قفسه سینم که از ترس و هیجان، بالا پایین می شد.

در همون حالت برگشتم سمتش که بوی سیگار به مشامم خورد.

عین همیشه اخم کرده بود.

منم سر مسئله ترسیدنم اخم غلیظی بهش کردم که اخمش غلیظ تر شد.

ته مونده سیگارش رو توی ته سیگاری له کرد و گفت:«مگه جن دیدی؟»

می خواستم دهنم رو پر کنم و بگم:«صد رحمت به جن.»؛ ولی نگفتم.

نگاهم رو ازش گرفتم و آروم از کنارش رد شدم و قصد بیرون رفتن سالن رو کردم که در سالن، یاد مسئله بانو و مرخصیش افتادم.

چشمام رو روی هم فشار دادم و نفس کلافم رو پوف مانند بیرون دادم و بدون از این که برگردم سمتش گفتم:«بعد از نهار باهاتون کار دارم.»

و بدون اینکه منتظر جوابی ازش باشم، از سالن خارج شدم.

همون طور که سمت آشپزخونه راه می رفتم، زیر لب به خودم غر می زدم:«الکی فقط یه سینی سنگین رو برداشتم بردم تا آقا کوفت کنن. وقتی می خواستی بعد از غذا بهش بگی، مرض داشتی سینی به اون سنگینی رو بردی؟»

وارد شدم و آروم یکی از صندلی ها رو کشیدم و نشستم پشت میز و یکم برای خودم ماکارونی کشیدم.

خودم از طرز رفتارم خندم گرفت.

انگار من رئیس خونه ام و ساتیار هیچ کارست.

الان می شد قیافه اش رو این جوری تصور کرد که اخمای همیشگیش، از همیشه غلیظ تر شده و صورتش به قرمزی می زنه و از همه مهم تر می خواد سر به تن من نباشه.

از فکرای خودم نزدیک بود بزنم زیر خنده؛ اما اگر این اتفاق می افتاد، عمو رحیم و سلین، کلا توی شک می افتادن که آیا واقعا این بشری که رو به روی ماست، سالمه یا نه.

واسه همین لبام رو بردم توی دهنم که بتونم خنده ام رو کنترل کنم.

***

پشت در اتاق ساتیار ایستادم.

پلک هام رو آروم روی هم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو باز کردم.

زیر لب زمزمه کردم:«هیچی نیست. می ری حرف می زنی. هیچی نیست.»

همین که انگشتم رو اوردم بالا که در بزنم، با حرف ساتیار انگشتم خشک مونده و خودمم بهت زده فقط به در اتاق نگاه میکردم.

- باشه. باشه شهاب. چهار ماه دیگه. فقط چهار ماه دیگه صبر کن، تحویلتون می‌دم؛ ولی اگه افسردگیش خوب نشد، دیگه تقصیر من نیست.

ساتیار کمی مکث کرد و جواب داد:«به من چه که نیلوفر بچه رو سالم می خواد. می خواست بالا سر بچه اش بمونه تا الان افسرده نباشه و به قولی لکه ننگ هم برای گل دختر نباشه.»

حس کردم کل فضای دهنم از استرس خشک خشک شده.

اشک توی چشمام جمع شده بوده.

بغض داشت خفم می‌کرد.

همه اجزای دل و عقلم داشتن باهم فریاد می‌زدن که همه بحث ها سر سلینه.

نفس عمیقی کشیدم تا حالم سر جاش بیاد؛ اما فقط تونستم جلوی اشک هام رو بگیر و کمی از شدت بغضم کم شد، اما استرسم کمتر که نشد، بیشترم شدم.

توی این هاگیر و واگیر یک دفعه دردی توی دلم پیچید که باعث شد چشمام رو ریز کنم و لبم رو به دندون بگیرم.

آب دهانم رو قورت دادم و همون طور که دلم رو توی مشتم گرفته بودم و کمی خم شده بودم تا دردش آروم بشه، صدای شکستن چیزی اومد.

چشم هام کمی باز تر شد و قد راست کردم.

یک یاد بیماری ساتیار افتادم.

دوتا تقه به در زدم و بدون این که منتظر بشم ساتیار اجازه ورود بده، با شتاب وارد اتاق شدم.

همین که وارد شدم چشمم به آیینه ای افتاد که جز خورده شیشه ای ازش چیزی باقی نمونده بود.

ساتیار به ضرب سرش رو سمتم برگردوند.

بازم همون حالتای قبلی رو داشت.

اخماش توی هم گره خورده بود. از فرط عصبانیت و حرص، قفسه سینه اش تند تند بالا پایین میرفت و دونه های ریز عرق از پیشونیش پایین می اومد؛ اما همین جور مستقیم به من زل زده بود و منم توی چشماش زل زده بودم و سعی می کردم از طریق همین ارتباط چشمی که خودِ ساتیار باعثش شده بود، آرومش کنم؛ اما از بالا و پایین شدن سریع قفسه سینه اش و دندونایی که محکم روی هم سابیده می شد، فهمیدم هم‌چین هم موفق نبودم.

یک دفعه ساتیار انگار منفجر شد و یه عربده زد که باعث شد چشمام ناخوداگاه

بسته شه و شونه هام بالا بپره و از شدت این صدا یه نیم‌چه اخمی بین بشینه.

وقتی چشمام رو باز کردم دیدم ساتیار داره تند تند نفس میکشه و نگاهش رو به وسیالی که تا چند لحظه پیش روی میز مطالعه بود؛ اما حالا هر تیکه اشون یه جای اتاق افتاده بود.

کمی که توی اون وضعیت موندیم، با قدم های آروم به ساتیار نزدیک شدم..

می ترسیدم؛ چون روبه رو شدن با آدمی مثل ساتیار، برای منی که فقط درس این بیماری رو خونده بودم و هیچ دوره ای ندیده بودم، واقعا ترس داشت؛ ولی خب اگر می خواستم ساتیار هم مثل سلین حالش خوب بشه چاره ای نبود. باید به این ترسی که افتاده بود توی وجودم و یه لحظه هم آروم نمی گرفت، غلبه کنم.

ساتیار زل زده بود به زمین و هیچ حرکتی نمی کرد.

از شدت حرص و عصبانیت، نفس هاش ریتم منظمی نداشت.

عرق کرده بود.

پوست سفید صورتش به قرمزی می زد.

از کاری که می خواستم انجام بدم ترس داشتم؛ اما سعی کردم به اون ترس خیلی توجه نکنم و روی کاری که می خواستم انجام بدم، تمرکز کنم.

ضربان قلم رفته بود بالا و حس می کردم نفسم به زور داره در میاد؛ اما با همین حال دستم رو دراز کردم و مچ دست ساتیار رو گرفتم. انگار برقش گرفت؛ چون سریع سمتم برگشت.

سفیدی چشماش رو به قرمزی می زد.

لبم رو تر کردم و همون طور که به چشم هاش زل زده بودم، گفتم:«ساتیار.»

اولین بار بود جلوی خودش این جوری اسمش رو صدا می زدم.

ته دلم یه جوری شد. یه حس مبهمی توی دلم جا خوش کرد. یه حسی که هیچ وقت تا به امروز حسش نکرده بودم. یه حسی مثل دلشوره؛ ولی دلشوره نبود.

سعی کردم فعلا بیخیال این حالتای ضد و نقیضم بشم که توی وجودم جا خوش کرده بود و هر دقیقه یه سازی برای خودش می زد.

به چشم های ساتیار توجه کردم که انگار آروم شده بودن. انگار همون صدا زدنه یه آبی به روی آتیش شده بود.

حس توی چشماش برام آشنا نبود و حسی بود که توی این دو ماه تا حالا باهاش برخورد نکرده بود.

انگار هیچ کدوممون دلمون نمی خواست این ارتباط چشمی قطع بشه؛ چون نه من حرف می زدم، نه ساتیار زبون باز می کرد.

حس می کردم دارم از نگاهش خجالت می کشم؛ اما خب دلم نمی خواست ازش نگاه بگیرم.

چند لحظه به همین منوال گذشت که انگار یکی یه شوک بهم وارد کرد و همون شوک، باعث شد نگاهم رو ازش بگیرم.

صورتم کمی گر گرفته بود و مغزم آشفته شده بود؛ ولی نمی دونستم چیه و شایدم می دونستم؛ اما ترس داشتم به زبون بیارم و لاعقل پیش دلم اعتراف کنم.

آب دهانم رو با همون حالتی که توی کل وجودم برپا شده بود قورت دادم.

نگاهم رو چرخوندم تا یه جایی برای نشستن، توی اون بازار شام پیدا کنم که توی همون نگاه اول، کاناپه شکلاتی رنگی که کنج اتاق جا خوش کرده بود، چشمم رو گرفت.

همونطور که مچ دست ساتیار توی دستای ظریفم جا خوش کرده بود حرکت کردم سمت کاناپه و ساتیار هم دنبالم می اومد.

ساتیار رو رروی کاناپه نشوندم و هیچ توجهی به تعجبی که توی تک تک مویرگ های چشمای عسلیش بود؛ حتی به عواقب بعدشم فکر نکردم که همین یه قلم کار رو بکوبه توی سرم و باهاش غرورم رو خورد کنه.

اون موقع تنها مسئله برای من، آروم شدن ساتیار، توی این وضع بود.

لبخندی به روش زدم و از اتاق خارج شدم.

سریع از طبقه بالا اومدم پایین و وارد آشپز خونه شدم.

قوری که چند دقیقه پیش برای مش رحیم داخلش چای درست کرده بودم رو دست زدم دیدم هنوزی گرمه زیرش رو روشن کردم.

رفتم سمت کابینتی که پر بود از گلایی که باهاشون می شد دمنوشت درست کرد.

چند برگ از شیشه گل گاو زبون رو برداشتم و همراه دوتا لیمو امانی و یه شاخه نبات و با چنگال دوتا سوراخ روی لیمو امانی ها زدم و توی قوری انداختم.

یه پنج دقیقه ای دقیقه ای که گذشت، سریع ریختم توی یه لیوان و سریع رفتم طبقه بالا.

توی اون چند دقیقه مدام این سوال رو از خودم می پرسیدم:«چرا ساتیار برام مهم شده؟ مگه این آدم همون نبود که منو هل داد و سرم خورد به مبل؟مگه این همون آدمی نبود که تو هر شرایطی دنبال یه بهونه می گشت که گند بزنه توی هر کاری که انجام می دم؟ مگه این آدم همون نبود که این همه منو زجر داده؛ حالا چرا دارم خودم رو به هر دری میزنم که از این مریضی نجات پیدا کنه؟»

به خودم که اومدم دیدم دم در اتاق ساتیارم.

به رسم ادب دوتا تقه به در زدم و بازم بدونم این که منتظر بشم ساتیار مجوز ورود بده، وارد اتاق شدم.

دیدم داره سیگار می کشه.

نیم‌چه لبخندی که روی لبم بود، پر کشید و جاش رو به یه اخم پررنگ روی صورتم داد.

پا تند کرده و رفتم سمتش و سیگار رو محم از دستش کشیدم.

چشم برگردوندم که جا سیگاری رو پیدا کنم که دیدم وسط میزه.

جای تعجب داشت؛ چون ساتیار با یه حرکت هر چیزی که روی میز بود رو روی زمین ریخته بود، اما انگار این جا سیگاری قِسِر در رفته بود.

سمت میز مطالعه اش رفتم و سیگار رو توی جا سیگاری انقدر محکم فشار دادم که اگر این سیگار بیچاره زبون داشت، می گفت:«تو از ساتیار اعصابت خورده چرا سر من خالی می کنی؟»

با همون اخم برگشتم سمت ساتیار که دیدم انگشتایی که به وسیله همونا، سیگار رو توی دستش می گیره به همون حالت قبلی ایستادن و ساتیار با ابروهای بالا رفته داره نگام می کنه.

بادیدن این صحنه و تعجب ساتیار خندم گرفت؛ اما خب به یه لبخند کوتاه کفایت کردم.

با هون حالت رفتم سمتش و لیوان دمنوش رو گرفتم روبه روش و گفتم:«آقای استاد، به جای اینکه اون کوفتیو بکشی، بیا این دمنوش دانشجو پز رو بخور تا یکم آروم شدنت واقعی باشه نه از رو تلقین.»

تغییری توی چهره اش ایجاد نشد؛ اما ریز شدن چشم هاش و گاز گرفتن لبش، حاکی چیز دیگه ای بود.

خوب فهمیدم داره تمامه تلاشش رو می کنه که حتی یه لبخند هم روی لبش جا خوش نکنه.

درحالی که نیم‌چه اخمی رو روی صورتش کاشت ، دمنوش رو بدون حرف ازم گرفت.

یه جرعه ازش رو خورد ولیوان رو توی دستاش گرفت و به گل های دمکشیده گل گاو زبون نگاه کرد.

داشت فکر می کرد. حالا به چی؛ الله اعلم.

آروم و البته با پررویی تمام، رفتم کنارش نشستم.

با بالا و پایین شدن کاناپه از فکر بیرن اومد و درحالی که چشماش رو ریز کرده بود بهم نگاه کرد.

نمی دونم چی تو نگاهش دیدم که باعث شد نگام رو از اون چشمای عسلی که چند مدت بود درگیرم کرده بود، بگیرم و سرم رو پایین بندازم.

خوشم میاد امروز هیچی نمی دونم فقط دارم روزم رو طی می کنم.

- چرا این قدر سلین برات مهمه؟ چرا داری همه تلاشت رو می کنی که دختری رو خوب کنی که هیچ صنمی باهات نداره و از غریبه ام براش غریبه تری؟..

با حرفایی که زد انگار یه آتشی رو که توس وجود خودش خاموش شده بود، توی وجود من شعله گرفت.

اخمام توهم رفت و از حرص و عصبانیت زیاد نفسای عصبیم به راحتی شنیده می شد.

با همون حالت به ضرب سرم رو برگردوندم و زل زدم توی چشمایی که هیچ حسی توش نبود و با سردی که کل وجودت رو به لرزه در می اورد داشت به من نگاه می کرد.

توی همون حالت، در حالی که یه بغض نصفه و نیمه چاشنیه حال خرابم شده بود سری تکون دادم و لبم رو با زبون ترکردم.

هرچی قدرت داشتم جمع کردم و بغضم رو قورت دادم تا اشکی از چشمام جاری نشه و این آدمی که دنیاش گره خورده با غرور و بی احساس بودن، دل خوش بشه که تونسته با خزعبلاتش دل سردم کنه.

سعی کردم تمام قدرتم رو توی لحنم جا بدم تا متوجه بشه من آدمی نیستم که جا بزنم.

درحالی که از حرص و عصبانیت از درون داشتم می لرزیدم، گفتم:«درسته؛ من هیچ کاره سلینم. هفت پشت که چه عرض کنم، هفتاد پشتم باهاش غریبه ام؛ اما استاد شایگان من یه انسانم. یه انسانی که وقتی میبنم به دختر شش ساله ای که باید الان این قدر شاد باشه که همه از دست شیطنتای بچگانه اش عاصی بشن، یه گوشه کز می کنه که مبادا از پدرش،

از کسی که از هر غریبه ای بهش نزدیک تره، سیلی بخوره قلبم به درد میاد. من نمی تونم استاد شایگان؛ نمی تونم عین شما قلبم رو از سنگ بسازم. نمی تونم در مقابل افسردگی سلین، ساکت بمونم. نمی تونم ببینم این دختر با همین افسردگی داره بزرگ میشه و من هیچ کاری نکنم.شاید اگر هنوز سلین رو ندیده بودم اصلا این کار رو قبول نمی کردم؛ اما الان که دیمش، الان که می بینم یک دنیا استعداده، الان که می بینم اگر به این دختر پر و بال بدی، ان قدر توی پرواز کردن ماهره که من و شما به گرد پاهاشم نمی رسیم.»

انگشت اشاره ام رو تاکیید وار گرفتم مجلوی چشم های سرد و بی تفاوتش و با جدیت ادامه دادم:«آقای استاد من توی این چهارماه باقی مانده هم به همین روال دوماه گذشته ادامه میدم. به حرفای شما هم هیچ اهمیتی نمیدم پس راه به راه از من نپرسید چرا داری سلین رو خوب می کنی. من وظیفه ام خوب کردن سلینه فهمیدید؟»

حرفام که تموم شد بدون توجه به ساتیار، با حرص از روی کاناپه بلند شدم.

موندن توی اون اتاق بیشتر از این صلاح نبود؛ چون اگر بیشتر می موندم قطعا لو م یدادم که از نقشه اش یه بو هایی بردم.

با عصبانیت پا تند کردم تا خودم رو به در اتاق برسونوم که یاد خاله بانو و مرخصیش باعث شد دم در وایسم.

چشم هام رو یک لحظه بستم و تک نفس کلافه ای کشیدم.

بدون از اینکه برگردم سمتش و توجهی به سوزش بدی که توی گلوم ایجاد شده بود و خودم خوب می دونستم به خاطر سرکوب کردن بغض لعنتیه چند لحظه پیش و حرص هایی بود که خورده بودم.

در حالی که دستمام رو مشت کرده بودم تا یکم این آتیشی که ساتیار چند لحظه پیش توی وجودم روشن کرده بود، آروم بشه، با سردترین لحن ممکن گفتم:«آقای استاد، من اومده بودم راجب خاله بانو باهاتون صحبت کنم. خاله بانو یک ماهی باید پیش خواهرشون شهرستان بمونن و نمی تونن برگردن.؛ ممنون میشم بهشون یه مرخصی یک

ماه بدید. توی این یک ماهم نگران کارای خونه نباشید خودم جای خاله بانو انجامشون میدم.»

و بدون این که اجازه بدم ساتیار کلمه ای رو به زبون بیاره، سریع از اون اتاقی که برام حکم جهنم رو داشت، خارج شدم و در رو پشت سرم بستم.

وارد اتاق خودم شدم.

در رو که بستم، سرم رو به در تکیه دادم و چشمام رو بستم.

حس می کردم سرم داره منفجر میشه؛ این قدر که درد می کرد.

توی همون حالت با انگشت سبابه و شستم، آروم شیقه هام رو ماساژ می دادم تا یکم از تنش به پا شده توی سرم کم بشه.

سرم کم کم داشت بهتر می شد که با شنیدن شکستن چیزی، چشمام به ضرب باز شد و شونه هام با وحشت بالا پرید.

اخمی کردم و پوفی کردم.

حتم داشتم کار ساتیاره.

حتما باز از حرفای من عصبی شده و چون نتونسته تلافیش رو سر خودم دربیاره، دق و دلیش رو سر لیوان گل گاو زبون خالی کرده.

می دونستم نباید ساتیار رو به خاطر اختلالی که داره تحریک کرد؛ اما بعضی وقتا باید اون بیماری رو نادیده می گرفتم، یعنی خودش منو مجبور به این کار می کرد.

ساتیار:

با حرص به تیکه های لیوانی که تا چند لحظه پیش دمنوشی توش بود که تونست آتیشی که با حرفای اون پست فطرت توی کل وجودم شعله می کشید رو آروم کنه، زل زده بودم.

قفسه سینه ام با عصبانیت بالا و پایین می شد.

حس می کردم باز هم عین همیشه نفس کم اوردم؛ اما نمی تونستم بیخیال حرفای لیلی بشم.

با پژواک اسمش توی ذهنم، چشمام رو محکم فشار دادم.

این دختر از کجا وارد زندگی من شد؟ من که داشتم به این زندگی نکبت باری که با دستای خودم ساخته بودم عادت می کردم این دختره سرتق چرا پا برهنه پرید توی زندگی من و هرچی رشته کرده بودم، پنبه کردم.

مدام از سلین مب گفت. مدام داشت اونو برام پررنگ تر می کرد.

از همه مهم‌تر داشت حال سلین رو خوب می کرد و این اتفاق نباید می افتاد.

چشمام رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم؛ اما هنوز آروم نشده بودم.

نگاهم رو از کف اتاق گرفتم و زل زدم به پنجره اتاقم که برگ های درختای پشتش، با باد آرومی که بیرون برود، داشت تکون می خورد.

الان تنها چیزی که یکم این دردم رو آروم می کرد نفس کشیدن توی هوای سرد بود.

از روی کاناپه بلند شدم و با دو قدم خودم رو به پنجره رسوندم.

تمام خشمی که از لیلیِ چموش و سرتق این روزام داشتم، سر درهای پنجره خالی کردم و به ضرب در رو باز کردم.

نسیمی خنکی پوستم رو قلقلک داد.

انگار سرما آذر ماه خوب بلد بود آتیش منو کمی سرد کنه.

آتیشی که هر وقت شهاب زنگ می زنه، شعله می گیره.

به در ختای عمارت نگاه کردم.

تک به تک این درخت ها، از وقتی که دنیا اومده بودم، توی این حیاط کاشته شده بودن.

نگاهم به درخت ها بود؛ اما هوش و حواسم پیش دختری بود که این روزا با اومدنش تمام محاسبات این شش سالم رو زیر سوال برده.

این دختر کیه؟ چرا خسته نمیشه؟ چرا نمی‌بُره؟

به والله هرکسی جای لیلی بود، همون روز اول رفته بود و پشت سر خودشم نگاه نمی‌کرد، اما لیلی؛ لیلی شرقی؛ دختر خواهر رضا لایقی؛ دانشجوی ترم پنج کارشناسی روانشناسی، انگار هرکسی نیست.

هر اتفاقی که توی این عمارت نکبتی می افتاد، به جای این که اونو از این کار دلسرد کنه، مصمم ترش می‌کرد.

با صدای باز شدن در عمارت از فکر لیلی خارج شدم و نگاهم رو از درخت ها گرفتم و مسیرش رو دادم به سمت در حیاط، که ماشین 206 آلبالویی رنگ بهار، جلوی چشمام نقش بست.

چند لحظه بعد که بهار ماشین رو نگه داشت و پیاده شد و پشت سرش سلین با خنده در سمت راست عقب رو باز کرد و با یه نیم پرشی خودش رو روی سنگ فرش ها انداخت.

بهار با دست سلین رو گرفت و بعد از زدن ریموت ماشینش، سمت خونه حرکت کردن.

توی همین چند لحظه می شد خوب شدن سلین رو به وضوح دید.

سلینی که توی این چهار سالی که بلاخره تشخیص می داد اطرافش چه خبره، تا به حال این جوری نخندیده بود. تا بحال این جوری با شادی اسم کسی رو صدا نزده بود. تا بحال این جوری بچگی نکرده بود؛ اما لیلی داره این دختر رو خوب می کنه که من این رو نمی خواستم.

نمی خواستم سلین خوب بشه؛ یعنی نه این که نخوام؛ نباید سلین خوب می شد.

کاش هیچ وقت رضا اون روز نمی اومد خونمون و وضع و حال سلین رو نمی دید.

کاش سروش اون جا نبود که نقش یه عموی دلسوز رو بازی کنه .اگر اون روز سروش و رضا نبودن. اگر رضا از اون شَم روانشناسیش استفاده نکرده بود و از زیر زبون سروش نمی کشید که چرا سلین وضع و روزش اینه، الان سلین همونی بود که من می خواستم.

قرار نبود سلین این جوری شاد بشه و تحویل اون علف بی خاصییت داده بشه؛ اما رضا و لیلی همون هم ازم گرفتن.

نمی تونستم پرده از رازم بردارم و دست رد به سینه رضا بزنم و بگم نمی خوام دخترم رو خوب کنی اون موقع باید توضیح می دادم چرا نمی خوام.

باید می گفتم نیلوفر و پدرش ازم یه سنگ ساختن که حتی به دختر خودمم رحمی ندارم.

باید همه این رازو که شش سال بود توی سینه ام مخفی کرده بودم رو رو برای همه جار می زدم؛ اما نمی شد.

پوزخندی زدم و سری از روی تاسف برای خودم تکون دادم.

هرکس این افکار منو می دید شک به یقین منو یه ظالمِ بی رحم نسبت می داد؛ اما من از ازل این نبودم.

همون هرکس ها باعث شدن به این روز بیوفتم.

منم می تونستم عین همه هم سن و سالای خودم زندگیم رو داشته باشه. خانومی داشته باشم که برام خانومی کنه. بچه ام دوست داشته باشه. بوی عشق و زندگی رو تو خونه ام راه بندازه؛ اما سرنوشت با من بد تا کرد.

نگاهم رو از کف حیاط گرفتم و با همون اخمی که چاشنی همیشگی صورتم شده بود به آسمون ابری دی ماه، زل زدم.

انگار هدفم آسمون نبود دنبال یه چیز دیگه بودم.

دنبال همونی که این شش سال فراموشش نکردم.

دنبال همونی که این سالها شده بود محرم رازم.

حس کردم داره نگاهم می کنه. حس کردم زل زده توی چشمام و سعی می کنه آرومم کنه.

وقتی این حس توی قلبم تزریق شد شروع کردم گلایه وار ازش شکایت کردن و نطقمُ سر گرفت:«خدایا من که داشتم زندگیم رو می کردم چرا این بلا رو سرم اوردی؛ چرا هر چی بدبختی بود آور کردی روی سر ساتیار؛ این قدر بنده بدی بودم و خودم خبر نداشتم؛ آره این پنج سال بد شدم. بارها گفتم و بازم میگم خودم نخواستم بنده هات بدم کردن. باهام بد تا کردن. نذاشتن زندگیم رو بکنم. زنمو ازم گرفتن. مهر پدری که هر پدری نسبت به دخترش داره رو ازم گرفتن. سنگم کردن.»

دیگه نتونستم بغض و حرصی که از یادآوری گذشته توی گلوم جا خوش کرده بود رو بیشتر از این پنهان کنم.

صبرم صبر ایوب که نبود. صبرم صبر آدمیزاد بود و امان از روزی که این صبر لبریز کنه دیگه هیچ تکنیکی کنترلش نمی کنه.

شاید همه این افکار حدود دو ثانیه از مغزم رد شد.

عصبانیت و حرص گذشتم رو توی مشتم جمع کردم و با فریاد بلندی که حتم داشتم الان کل عمارت از شنیدنش مستفیض می شن ، مشتم رو محکم زدم به شیشه پنجره و پشت بندش فریاد زدم:«نذاشتن بنده هات نذاشتن.»

در آنی از لحظه دستم گرم شد و سوزش شدیدی درش ایجاد شد.

دیگه فریاد نمی زدم. گله نمیکردم فقط تند تند نفس می کشیدم که خفه نشم؛ گذشته لعنتی.

چرا پاک نمیشی؛ اگر با پاک کن پاک می شدی شده بود، میلیون، میلیون پاک کن می خریدم که پاکت کنم و زندگیم رو از نو بسازم؛ اما حیف که نمیشه.

نمیشه؛ چون عجین شدی به زندگی نکبت بار ساتیار.

همین طور که از حرص زیاد نفسام به شمارش افتاده بود؛ دیگه صدای نفس به گوش نمیرسید و فقط صدای خس خس بود که از گلوم خارج می شد، زیر لب زمزمه کردم:«عجین شدی لعنتی؛ با این زندگی کوفتی عجیب شدی.»

با دوتا تقه که به در اتاق خورد سرم رو از پاکت های اتاق گرفتم و به در اتاق چشم دوختم.

یه چند لحظه بعد در اتاق باز شد و قامت لیلی و چسمای نگرانش نمایان شد.

با دیدنش اخم غلیظی کردم و نفس کلافه ای کشیدم.

درحالی که داشتم نگاهم رو ازش میگرفتم با صدایی که هنوز رگه هایی از حرص و عصبانیت یادآوری گذشته ام داخلش بود خطاط بهش گفتم:«گمشو بیرون.»

یه چند لحظه ای گذشت که صدای پا توجهم رو جلب کرد.

بدون از اینکه تغییری توی میمیک صورتم ایجاد کنم سرم رو سمت صدا برگردوندم و در کمال تعجب لیلی رو دیدم.

حالا عصبانیت و اخم توی صورتم با یک تعجب تلاقی شده بود.

خدایا این چرا پا پس نمی کشه.

آخه ناز و ادایی هم توی رفتارش نیست که بگم میخواد کاری کنه بهش پا بدم.

اصلا مشخصه اهل این حرف ها نیست.

آروم کنارم ایستاد و مچ دستم رو گرفت توی دستش و دقیق شروع کرد به نگاه کردنش.

وقتی مچ دست تنومندم رو توی انگشتای کشیده و ظریفش می گرفت؛ قلبم به اختیار ضربانش می رفت بالا و دمای بدنـ... .

و دوباره همون شخصی که در مقابله به جنس مونث خودش رو نمایان می کرد و توی سرم فریاد می زد عامل این روزی که تو الان داری توش زندگی می کنی، شخصیه به اسم نیلوفر؛ شخصی از جنس همین لیلی که الان داری با سوز دل توصیفش می کنی.

و دوباره همون حس های همیشگی و تنفر نسبت به جنس زن توی تمام وجودم قد علم کرد.

با همون نفرت، می خواستم دستم رو از دستای لیلی بکشم بیرون که محکم مچ دستم رو گرفت و با اخم غلیظی توی چشم هام زل زد.

حرص و کلافگی توی چشمای به رنگ آبیش مثل روز مشخص بود.

با همون حالتش اما با یک لحن محکم و تاکیدی که چاشنی اون صورت جدیش شده بود گفت:«ببین آقای استاد اینجا هیچ احدی نمی تونه کمکت کنه فهمیدی؛ چون هیچ کس نمی تونه این شیشه خورده ها رو چه جور باید از دستت خارج کنه؛ پس یا باید بری بیمارستان، یا عین یه پسر خوب بشینی تا این شیشه ها رو از دستت در بیارم؛ فهمیدی؟»

با حرف هاش نگاهی به دستم انداخت.

غرق خون بود.

با اخم بهش نگاه کردم و اون هم بدون از این که مجالی برای اعتراض به من بده، بلند شد و رفت سمت جعبه کمک های اولیه و جعبه رو برداشت و سریع سمتم برگشت.

بی حرف بازم دستم رو توی دستای گرمش گرفت و مجبورم کرد روی پارکت ها بشینم.

دروغ بود اگر می گفتم از گرمای دستش یه حال عجیب بهم دست نمی داد؛ اما خب ساتیار خیلی وقت بود با این حس های خوب بیگانه بود.

لیلی با اخمی که می دونستم ازسر تمرکزه، رو خراش های دستم زوم کرده بود.

یکم که بیشتر کنکاش کرد سرش رو برگردوند سمت در و با صدای نیمه بلندی گفت:«بهار موچین منو از توی کشو بردار بیار!»

دوباره سرش رو برگردوند؛ اما به جای این که به دستم نگاه کنه، به چشم هام نگاه کرد.

خنثی بود و هیچ حسی نداشت.

بعد از چند ثانیه نگاهش رو ازم گرفت و به دور تا دور اتاق نگاه انداخت.

- بیا لیلی. موچین رو بگیر!

نگاهم از لیلی گرفته شد و به بهار نگاه انداختم؛ اما بهار حتی نیم نگاهی هم بهم نانداخت.

خیلی وقت بود عادت کرده بودم به بی توجهی، به برای کسی مهم نبودن، به تنهایی.

از همون موقع که سنگ شدم و غرور شکسته شدم رو دوباره عین تکیه های پازل کنار هم چیدم، یه خط قرمز دور همه اطرافیانم و اللخصوص خانواده ام کشیدم.

با نگاهم بهاری که بعد از دادن موچین گرد کرد و به سمت در حرکت کرد رو بدرقه کردم.

من و بهار شیطنتامون زبون زد خاص و عام بود.

اصلا روزی نبود که ما همو نبینیم و آتیش نسوزونیم؛ ولی نیلوفر همه اینا رو با دستای خودش سوزند.

تا انتقامم رو نگیرم ول کن نیستم و اون انتقامم چیزی جز بدبخت کردن تو و اون پدر کثیف تر از خودت نیست.

با سوزش شدیدی که توی دستم ایجاد شده از فکر در اومدم و اخمام برای لحظه ای به خاطر درد یه دفعه ای که اتفاق افتاده بود، توی هم رفت و پشت بندش چشمام رو محکم روی هم فشردم.

سوزشش هر لحظه بیشتر می شد؛ اما من فقط به همون اخمای درهم برای آروم شدن دردم کفایت می کردم.

چشمام رو نیمه باز کردم و نگاهم به لیلی خورد.

لیلی که با دقت داشت ریزه های شیشه پنجره رو از دست کسی در می آورد که حتی یه روز خوشم ازش ندیده بود.

- خاله لیلی چی شد؟

لیلی با شنیدن صدای آروم سلین لبخندی روی لبش کاشت.

درحالی که موچین توی دست راستش بود و دست من توی دست چپش برگردن سمت سلین و با روی خوش بهش جواب داد:«بابا ساتیار حواسش نبود در پنجره رو باز کرده کرده نگو این پنجره بی ادب شیشه اش شکسته بوده و سریع خودش رو توی دستای بابای شما جا داده.»

سلین نخودی خندید و با قدمای آروم وارد اتاق شد.

لیلی وقتی دید سلین داره وارد اتاق میشه با تشویش رو به سلین گفت:«خاله نیا تو! این جا هم شیشه است؛ هم خونیه. می بینی حالت بد میشه.»

سلین همونطور که داشتم می اومد سمت لیلی گفت:«خاله من می خوام وقتی بزرگ بشم دکتر بشم دکتر که نباید از خون بترسه.»

لیلی سری تکون داد و دوباره همه حواسش رو داد به شیشه خورده هایی که توی مچ دست من بود.

من توی این مدت فقط با اخم غلیظ به سلین نگاه می کردم که این روز ها حالش از هر روزی بهتر شده بود.

یه تیکه شیشه رو که دراورد دستم تیر وحشتناکی کشید که باعث شد چشمام رو محکم ببندم و دست سالمم رو روی پام مشت کنم.

انقدر شدت این سوزش عمیق بود که ناخوداگاه از دهنم پرید:«آروم ترا!»

چشمام بسته بود و نمی تونستم حالتش رو ببینم؛ اما صداش به گوشم خورد:«ببخشید؛ ولی یکم تحمل کن دوتا تکیه مونده!»

در همون حالی که سرم رو به دیوار تکیه داده بودم ، تکونش دادم.

به چند دقیقه ای گذشت که حس کردم یکی دست سالمم رو گرفت.

به ضرب چشمم رو باز کردم که دیدم سلین داره با لبخند بهم نگاه می کنه.

ان‌قدر از کارش شوکه شده بودم که مغزم فرمان هیچ کاری رو نمی‌داد.

یه حس ناشناخته توی وجودم جوونه زد. یه حسی که تا به الان تجربه اش نکرده بودم. یه حسی که برام غریب و دلنشین بود؛ انگار تنش های توی وجودم برای یک لحظه از سرکشی دست کشیدن، اما فقط برای همون یه لحظه بود.

- من بهت قول میدم خوب میشی بابا. یه روز دست من با چاقو برید. خاله لیلی این قدر آروم درستش کرد که خودمم نفهمیدم کی تموم شد.»

با حرفای سلین از بهت که توی نگام بود دست کشیدم و با بی رحمی تمام اون حسی که به مثل یه نهال نحیف، توی وجودم داشت ریشه می‌زد رو درجا ریشه کن کردم.

من نباید به سلین وابسته بشم؛ نباید؛ نباید!

این نباید ها انگار بازم اون ساتیار بی رحم و مغرور رو از خواب بیدار کرد.

همین که می خواستم دستم رو از دستای کوچولوش بکشم بیرون، صدای آروم؛ اما واضح لیلی به گوشم خورد:«تروخدا دستت رو از دستش نکش.»

تن آرامش بخشش مانع از این شد که مثل همیشه، با دختری که شرع و قانون همه تاییدش می کردن دخترمه؛ اما غرورم اجازه نزدیک شدن بهش رو نمی داد، برخورد کنم.

نگاهم رو از اون لبخند معصومانه اش گرفتم و سرم رو با حرص به دیوار تکیه دادم.

نباید نزدیکم می شد.

نباید با این لبخندایی که تاثیر همنشینی با لیلی بود، جلوی من جولان می‌داد.

با خارج شدنم چیزی از دستم دوباره اون سوزش لعنتی اومد سراغم؛ اما اینبار با دوز پایین تر که نتیجه اش یه اخم غلیظ و قشردن چشمام شد.

همی نطور که چشمام بسته بود شدت اون سوزشم کم کم داشت کمتر می شد.

داشتم به دردش عادت می کردم که بوسه ریز یه نفر روی صورتم باعث شد با بهت و تعجب زیاد چشمام رو باز کنم و برگردم سمت اون کسی که این کار رو کرده.

همین که سرم رو برگردوندم سلین و لبخند عمیقش توی چشمای بهت زده ام قاب گرفته شدن.

مغزم قفل شده بود.

رفتارای سلین قفلم کرده بود.

نمی دونستم الان باید سرش تشر بزنم با سیلی بزنم صورت کوچیکش یا.... .

خدایا این کار رو با من نکن. چرا بلند نمیشم سرش تشر بزنم. چرا حس می کنم اون آتش تنفر دیگه شعله های قدیم رو نداره؛ چرا، چرا، چرا.

چراهایی که توی ذهنم مثل بوم رنگ تکرار می شدند و من هیچ جوابی براش نداشتم.

چشمام رو بستم و یه تک نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بشم همون بشر سنگ و بی رحمی که سلین از چهار فرسخیش هم عبور نمی کرد و وقتی هم من رو می‌دید، مثل بید می‌لرزید.

چشمام رو باز کردم و اخم غلیظم رو نشوندم بین ابروهام و همین که می خواستم مثل همیشه ظالمانه رفتار کنم؛ ولی انگار لیلی از قصدم خبر دار شد؛ چون خطاب به سلین گفت:«سلین جان، خاله برو به آبجی بهار بگو یه لیوان آب بده بهت بیاری بالا بابا باید قرصاش رو بخوره.»

دندونام رو محکم روی هم گذاشتم و نفس حبث شدم رو با قدرت تمام بازدم کردم.

الهی باباش کوفت بخوره.

لیلی خدا لعنتت نکنه.

هم خودت رو؛ هم اون رضای خداخوب کرده رو که تو رو توی دامن من گذاشت.

سلین چشمی گفت و دستای ظربفش رو از روی دستم برداشت و با دو از اتاق خارج شد.

لیلی نیم نگاهی با اخم بهم انداخت که چشم غره غلیظی بهش رفتم.

سری از تاسف تکون داد و درحالی که موچین رو روی زمین میذاشت و یه برگه دستمال کاغذی برداشت که دستش رو تمیز کنه، گفت:«آقای استاد بلند شو! باید بریم دستات رو بشوری تا بتونم بتادین روش بریزم و گاز استریل ببندم.»

و پشت بند این حرفش بلند شد و همزمان مچ دست منم گرفت و منو وادار یه بلند شدن کرد.

بازم همون حسای ضد و نقیض اومد سمتم و عقل و قلبم شروع کردن باهم جنگ کردن.

لیلی:

بسته قرص آرامبخش رو از روی میز برداشتم و به سمت ساتیار رفتم.

روی تخت خوابیده بود و نگاهش به سقف اتاق بود.

آرنج دست سالمش رو روی سرش گذاشته بود.

آروم کنارش نشستم و باعث بالا پایین شد تخت شد.

نگاهش رو از سقف گرفت و با همون نگاه سرد و یخی که این روزا بدجور روان و کل وجودم رو به بازی گرفته بود نگاهم کرد.

نگاهی بهش انداختم و لبخندی رو چاشنی اون نگاه کردم؛ اما نذاشتم این ارتباط چشمی زیاد ادامه پیدا کنه.

همون طور که داشتم یه قرص رو از بسته جدا می کردم، ساتیار رو مورد خطاب قرار دادم:«آقای استاد، بلند شو این قرص رو بخور!»

نگاهم رو از بسته قرص گرفتم بازم نگاهم به اون نگاه سرد برخورد کرد.

هیچ حرکتی نکرد.

همین‌جور داشت بهم نگاه می کرد.

نگاهش خنثی بود؛ چیز خاصی نداشت، ولی من با نگاهش دست و پام رو گم می کردم.

توی اون شرایط تنها چیزی که به گوشم می رسید صدای تپش قلبم بود.

انگار دلش می خواست از قفسه سینم بپره و بیرون بیاد.

- چرا خسته نمیشی؟

با حرف ساتیار نگاهم رو ازش گرفتم و به لیوان آبی که توی دستم بود زل زدم.

این سوالی بود که خودمم دنبال جوابش می گشتم؛ اما دریغ.

مدام از خودم می پرسیدم:«سلین وضعیتش وخیم بود. افسرده بود. به کمک من احتیاج داشت؛ اما ساتیار چی؟ چرا نگرانشم؛ چرا دلم نمی خواد توی این حال و روز ببینمش؟»

و بعد از تکرار این سوال ها، انگار یکی می گفت:«ساتیار هم کمک می خواد. اونم اختلال داره و باید یکی بهش کمک کنه.»

خودمم از این حال خسته شده بودم و بیشتر بخاطر این کلافه میشدم که جوابی برای این حس های توی وجودم نداشتم و شاید هم دلیلش کم کم داشت برام روشن می شد؛ ولی من خودم رو می زدم کوچه علی چپ.

آب دهانم رو آروم قورت دادم و سعی کردم بهترین کار رو توی اون لحظه انجام بدم و اونم تغییر دادن بحث بود.

- بلند شو این قرص رو بخور، بعدم آروم بگیر بخواب!

و درحالی که نگاهم رو به سمتش سوق دادم لیوان رو هم جلوی چشمای خالی از حسش گرفتم.

چشمایی که همیشه خدا یخ و عاری از هیچ گونه احساسی بود.

بعضی وقتا با خودم می گفتم نکنه ساتیار توی قطب شمالی، جنوبی، جایی دنیا اومده که این جوری سرد و مغروره.

دستش رو دراز کرد اما بجای اینکه لیوان رو ازم بگیره مچ دستم رو گرفت و محکم فشارش داد. از جاش بلند شد و صورتش رو دقیق مماس صورتم قرار داد.

با این کارش باعث شد چشمام برای لحظه ای بسته شد.

صورتش ان قدر به صورتم نزدیک بود که فکر کنم فقط نیم سانت فاصله داشت.

نفساش دقیق مثل آتش شومینه گرم بود و پوست سردم رو ملتهب می کرد.

ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود و مغزم کمپلت تعطیل شده بود.

تمام توانم رو به کار بستم و چشمام رو باز کردم.

چشمای عسلی رنگش کمی رنگ عصبانیت داشت. هیچ حسی رو نمی تونستی توی نگاه پر نفوذش بیرون بیاری.

فشار خفیفی به دستم داد که باعث شد اخمام بره توی هم؛ اما زبونم به اعتراض باز نشه.

- فکر کردی این قدر بچم که نمی دونم داری بحث رو عوض می کنی؟ دفعه اول و آخرت باشه. وقتی ازت سوال می پرسم درست بهم جواب میدی؛ نه‌که بحث رو عوض می کنی؛ شیر فهم شد؟

اخم پر رنگی کردم و بدون از این که دست و پام رو گم کنم، گفتم:«صد بار به سوالت جواب دادم؛ پس دیگه لازم نیست این همه این سوال رو تکرار کنی.»

سری تکون داد و با همون حرصی که حالا بیشتر از چند لحظه پیش، توی چشم هاش بود، فشار خفیفی به مچ دستم داد و گفت:« انقدر خوب نباش یارِ مجنون.»

مچ دستم رو رها کرد و ازم فاصله گرفت.

قرص و لیوان آب رو ازم گرفت و جلوی چشم های مبهوت من لیوان رو یه نفس سر کشید و روی پاتختی گذاشتش.

بدون توجه به من، گوشه لحافش رو گرفت و روی خودش کشید؛ اما من هنوز توی فکر قسمت دوم حرفش بودم.

یارِ مجنون؛ چیزی که الان هشت سال بود که خبری ازش نبود؛ چون بابام نبود.

تنها اون بود که به من می گفت یارِ مجنون.

ناخودآگاه بغض چنگ زد به گلوم و موندن بیشتر توی اتاق رو جایز ندونستم و با سرعت از اتاق خارج شدم.

*****

سوال آخرم نوشتم و خودکار رو کنار ورقه گذاشتم.

نگاه سَرسَری به سوالا انداختم و وقتی مطمئن شدم چیزی از قلم نینداختم، کیفم رو برداشتم و همراه با ورقه امتحانی سمت میز استاد رفتم.

ورقه رو گذاشتم روی میز و سری تکون دادم و از کلاس خارج شدم.

امروز بعد از هفت روز اومده بودم دانشگاه.

حالم بهتر از قبل شده بود و خبری از دل دردای وقت و بی وقت نبود.

دستم رو اوردم بالا و نگاهی به ساعت مچیم انداختم.

عقربه ساعت یازده و نیم رو نشون می داد.

راهم رو به سمت بوفه دانشگاه کج کردم

.خوردن یک شیرکاکائو، اونم بعد از یه امتحان سخت، سرحالم می کرد و خستگی رو میشست و می بُرد.

چند دقیقه بعد رو به روی بوفه دانشگاه بودم.

بعد از خریدن دوتا شیرکاکائو و دوتا کیک، حرکت کردم سمت محوطه دانشگاه.

بهار هنوز توی سالن بود و اینم جزو عادت هاش محسوب می شد که تا لحظه آخر بشینه حتی اگر همه سوالا رو جواب داده باشه.

درحالی که داشتم کیک شکلاتی و شیرکاکائو رو توی دهنم مزه مزه میکردم صدای بهار رو شنیدم.

- من نمی دونم، چرا باید برای یه درس عمومی این قدر خودمون رو زجر بدیم؟ بخدا جای این که کمک کنه به نمره امون بیشتر تِر می زنه.

و با اخم های توی هم، کنارم نشست.

سرم رو برگردوندم سمتش و یه لبخند به صورت خسته اش زدم و گفتم:«حالا غر نزن خانم دکترا! بیا شیر کاکائو بزن!

در حالی که داشت کش و قوسی به بدنش میداد، دست دراز کرد و قوطی شیر کاکائو رو برداشت.

- والا خانم دکتر شمایید. ما هنوز خیلی راه دیگه دارم تا به شما برسیم.

تک خنده ای کردم که با صدای زنگ موبایلم حواسم رو به کیفم دادم تا موبایلم رو پیدا کنم.

موبایل رو که برداشتم اسم دانیال بود که روی صفحه گوشیم، پیدا بود.

تعجب کردم؛ آخه دانیال این وقت روز با من تماس نمی گرفت.

قسمت سبز رو لمس کردم و بلافاصله گوشی رو روی گوشم گذاشتم که صدای شاد دانیال توی گوشم پخش شد و لبخند ناخوندە ای مهمون لب هام شد.

- سلام بر دختر عمه خودم، نه نه ببخشید خانم دکترِ خاندان لایقی.

تک خنده ای کردم و جوابش رو دادم:«سلام بر پسر دایی شر و شیطون خودم. اولا من هنوز خانم دکتر نشدم. دوما من فامیلیم شرقیه هی فامیلی خودتو به من نچسپون.»

- بشین سرجات بچه. اولا هرچی بزرگترت میگه، بگو چشم. من میگم دکتری؛ یعنی دکتری. اصلا من میگم شبه، در صورتی هم که روز باشه، تو باید بگی بله! هرچی شما بگی خان داداش؛ شبه. دوما از خداتم باشه فامیلی ما تنگ اسمت باشه شبِ دراز.

- دانیال تو زن گرفتی و بازم آدم نشدی. چند بار بهت گفتم به من نگو شبِ داراز؟ گیسو چه جوری تو رو توی خونه تحمل می کنه.

- اولا که حرف بدی نزدم معنی اسمتو گفتم. حالا دیگه من چی کار کنم وقتی طول و عرض و ارتفاع توی معنی اسمت دخیله. دوما خانوم من تکه. لنگه نداره. هر روز بابت این که

شوهری به این خوبی، مودبی، ساکتی، مظلومی، کارکن، خدا بهش عطا کرده، سجده شکر به جا میاره.

- دانیال داداش، این چیزی که گفتی یه جورایی تو مایه های اوشین بود. نه تو که ماشاالله خودت یه پا وین دیزل هستی. این که گیسو عاشق و شیدای تو بوده و هست و عشق تو زد کورش کرد، شکی درش نیست؛ اما سجده شکر رو فکر نکنم.

- چرا اتفاقا سجره شکر که سهله هر روز پامم توی تشت شیر و گلاب می شوره.

از تصور این که گیسو این کار رو کنه، دیگه نتونستم جلوی خنده خودم رو بگیرم و خنده آروم کردم.

مسلما توی حیاط دانشگاه که نمی شد پقی بزنی زیر خنده؛ چون همه نگاه روی تو زوم می شد و من این اصلا دوست نداشتم.

- ماشاالله ماشاالله؛ چشم حسود کور شه ایشالله. ما که بخیل نیستیم؛ ولی پسر دایی فک کنم خیلی قوه تخیلت بیش از حد فعال شده نه؟

- این قدر مشخص بود؟

- از ان قدرم بیشتر. حالا چی کارم داری وین دیزل؟

دانیال صداش رنگی از تعجب گرفت.

- لیلی یعنی واقعا یادت نیست امروز باید بیای شرکت برای بستن قرارداد با شرکت مهرگان؟

با حرف دانیال انگار یک پتک محکم خورد توی سرم و یه شوک بد رو بهم وارد کرد.

چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم.

کامل فراموش کرده بودم امروز باید برم شرکت.

با ضربه ای توسط نک یه انگشت بود و حدس این که بهار باشه کار سختی نبود، چشم هام رو باز کردم.

برگشتم سمت بهار که لب زد:«چی شده؟»

سری بالا انداختم به معنی هیچی و جواب دانیال رو دادم:«آره یادم رفته بود. من الان سریع خودم رو می رسونم؛ نگران نباش!»

دانیال که مشخص بود از این حواس پرتی من کلافه شده، نفسش رو محکم بیرون داد.

- باشه پس عجله کن! رئیس این شکرت خیلی آدم بدعنقیه؛ اما در عین حال وقت شناسه. وقتی میگه ساعت سه اونجام؛ یعنی نه سه و یک ثانیه، نه سه و سه دقیقه؛ راس سه اونجاست؛ پس بجنب دخترا!

-باشه.کاری نداری؟

دانیال-سلامتیت؛ خداحافظ.

- خدافظ داداش.

گوشی رو انداختم توی کیفم و سریع بلند ش

برگشتم و بی توجه به چشمای بهت زده بهار خطاب بهش گفتم:«بهار من امروز حتما باید برم شرکت. نمی تونم برسم به کارای موسسه و تدریس کلاس. به خانم امیری بگو به جای من تدریس کنه، بچه ها عقب نیوفتن؛ خب؟»

با تک پرسش من از حالت بهت زده اش خارج شد و گلوش رو صاف کرد.

- باشه بهش میگم؛ فقط سلین رو هم می خوای ببری؟

-آره دیگه تو که کلاس داری. نمی تونمم بچه رو بزارم پیش خاله بانو؛ حوصله اش سر میره تفلک؛ پس بهترین کار اینه باخودم ببرمش.

بهار لبخندی زد و سری تکون داد که یعنی حرفم رو تایید کرد.

***

دست های ظریف سلین رو توی دستام گرفتم و وارد ساختمون شرکت شدم.

جلوی آسانسور ایستادم و دکمه رو زدم.

درحالی که منتظر رسیدن آسانسور بودم، نگاهم رو به سمت سلین سوق دادم.

یک پلیور مشکی و شلوار ساپرت مشکی، با یک جلیغه آبی نفتی که یک کلاه داشت و روی اون کلاه دوتا گوش پشمی آبی کمرنگ بود، تنش بود.

موهاش که فرریزی داشت افتاده بود روی کمرش و تا وسطای کمرش می رسید.

این طرز لباس پوشیدن برای سلین سلیقه بهار بود وگرنه من هرچی دستم می اومد رنگ شاد برای بچه استفاده می کردم.

سلین یک دفعه سرش رو اورد بالا و نگاهم که توی چشم هاش خورد یاد چشم های ساتیار افتادم.

انگار دقیقا قالب گذاشته بودند روی چشم های ساتیار و یک جفت ازش ساخته بودند و گذاشته بودند توی صورت سلین؛ فقط با این تفاوت که رنگ چشم های سلین آبی بود و رنگ چشم های ساتیار عسلی.

پوستش دقیقا عین ساتیار سفید بود؛ اما رفتارش خداروشکر عین باباش نبود.

با بیاد آوردن چشم هی سرد و یخ ساتیار ناخوداگاه ضربان قلبم بالا رفت.

نگاه از چشم های آبی سلین گرفتم و سعی کردم با تک نفس عمیقی خودم رو آروم کنم.

- چی شد خاله؟

انگار تغییر یهوییم توجه سلین رو جلب کرده بود.

سعی کردم همه چیز رو عادی نشون بدم و علی رغم هیاهویی که با فکر ساتیار توی کل وجودم به پا شده بود، وانمود کنم هیچی نیست.

لبخندی روی لبم کاشتم و دوباره سمتش برگشتم.

- آخه کی این تیپ رو زده برای تو که یه تیکه ماه شدی؟

سلین خنده ریزی کرد و با افتخار سری تکون داد که موهای بلندش تابی توشون نشست.

- آبجی بهار.

به ای شیطنتی که داشت خنده ای کردم و وروجکی زیر لب بهش گفتم.

با باز شدن در آسانسور سرم رو بالا گرفتم و با دیدن شخصی که اومد توی آسانسور، ناخواسته اخم کمرنگی بین دوتا ابروهام نشست.

سینا حیدری؛ یکی از رقبای شرکت لهراسب بود.

چند سال پیش منو از لهراسب خواستگاری کرده بود.

دلیل اخمم خواستگاری کردنش نبود؛ چون هر دختری مسلما خواستگار داره و هر پسری هم یکی رو انتخاب می کنه و خواستگاری میره.

من با ذات کثیف این مرد مشکل داشتم. با چشم های بدی که وقتی نگاهش بهت می افتاد، می فهمیدی داره قورتت میده مشکل داشتم.

بیشترین نفرتمم بهشش به خاطر این بود که تمام تلاشش ارو گذاشته بود که مشخص کنه لهراسب فرش هایی که توی کارخونه اش تولید میشه و به اسم فرش ابریشم به دست مردم میده، تغلبیه؛ در صورتی که اصلا چنین چیزی نبود.

لهراسب توی کسب و کار دست پرورده بابا بود.

محال بود حتی بخاطر منافع خودش هم کار خلافی انجام بده.

دست های سلین رو بیشتر توی دستم فشردم و بدون هیچ حرفی از آسانسور پیاده شدم.

بعد از چند قدم، جلوی در سفید رنگ شرکت بودم.

اسم شرکت روی در با رنگ مشکی برجسته شده بود؛ شرکت اصیل.

اصیل بخش دوم فامیل بابا بود؛ اما به دلایلی که هیچ وقت نه مامان و نه بابا برامون نگفتن، حذف شد؛ اما لهراسب وقتی این شرکت رو زد گفت:«دلم می خواد یه اسمی از بابا توی این شرکت باشه.» که با نظر مامان، برای گذاشتن این اسم موافقت کرد.

دست بردم سمت زنگ و ضربه ای بهش زدم.

چند ثانیه گذشت که در توسط آبدارچی شرکت باز شد.

آقای محبی که یه مرد پنجاه و خورده‌ای ساله بود.

لبخندی به روش زدم و شروع کردم سلام و احوال پرسی کردن که یک دفعه صدای شعر خوندن دانیال توی کل شرکت پیچید و باعث شد صحبتم با آقای محبی قطع بشه.

- گل اومد به شرکتو سنبل اومد به شرکت. خانم رئیس خوش اومد خانم رئیس خوش اومد.

با چشم هایی که تعجب درش طغیان می کرد به صحنه روبه روم خیره شدم.

سلین درجا زد زیر خنده؛ اما من به این مسخره بازیای دانیال عادت داشتم.

دانیال قابلمه به دست توی وسط شرکت ایستاد بود و حجنره طلاییش رو به رخ می کشید.

با یه رنگی از لبخند رو لبم در که حالی سرم رو از روی تاسف تکون می دادم، گفتم:«دانیال این قابلمه چیه دستت؟»

دانیال با این حرف من پوکر فیس شد و توی چشم هام زل زد.

- یعنی بخدا تو اون همه ابراز احساسات رو گذاشتی کنار گیر دادی به این ساز بی نوا و همدم ما؛ دست خوش دختر عمه.

و بعد قابلمه رو ول کرد کف سالن شرکت که خیلی صدای بد و بلندی داد؛ ولی خودش خیلی آروم و بدون توجه به اون صدا، دستش رو به شکل تعارف اشاره کرد به فضای شرکت و ادامه داد:«خانم رئیس قدم رنجه کردین. تو این اوضاع گرونی انتظار نداشته باش بگم می گفتی گاوی گوسفندی برات زمین بزنیم.»

دیگه نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم.

در همون حالی که داشتم می خندیدم رفتم سمتش و خودمو توی بغلش انداختم.

بعد از چند ثانیه دستای مردونه اش دورم حلقه شد.

بلغش بوی لهراسب رو می داد.

خیلی دلتنگش بودم و سعی می کردم با بو کشیدن عطر ملایم دانیال که دقیقا مثل عطر لهراسب بود، دلتنگیم رو نسبت به داداشم رفع کنم؛ اما دلتنگی این چیزا حالیش نیست که به کم قانع باشه.

وقتی دلت تنگه یه نفره، دقیقا باید همون یه نفر بیاد تا این دلِ تنگ آروم بگیره.

حس کردم یه بغض نشست ته گلوم و دلش می خواست بیاد بالا و بباره.

بباره و از دلتنگی بگه. بباره و از تنهایی لیلی بگه.

- بخدا اگر یه قطره از اون اشک هایی که میخوان ببارن بیاد رو صورتت، هرجور شده اون لهراسب بی معرفت رو پیدا می کنم چهار تا درشت بارش می کنم.

لبخند روی لب هام نشست.

دانیال انگار فقط پسر دایی نبود و خودِ برادر برام بود.

چهقدر از ته دلم خداروشکر کردم بابت بودنش.

لااقل اگه لهراسب نبود، دانیال بود.

- به به شوهرم از دستم رفت.

با صدای گیسو سعی کردم بیخیال اون حال چند لحظه پیش بشم و از لحظه هایی که دارم با شادی استفاده کنم و لهراسب رو هم بسپارم دست خدا تا خودش حافظش باشه.

تک خنده ای کردم کردم و درحالی که از بغل دانیال می اومدم بیرون گیسو رو خطاب قرار دادم.

- نه والله، شوهرت بیخ ریش خودت که این عتیقه رو هیچ کس نمی خواد.

نیم نگاهی به دانیال انداختم که کمی اخم هاش رو داد توی هم و دستاش رو بغل گرفت و طلب کارانه گفت:«دست شما درد نکنه حالا ما شدیم عتیقه؟»

- به شوهر من توهین کردی نکردیا.

دانیال انگار از طرفداری به موقع گیسو خوشحال شد؛ چون درجا یک فیگوری گرفت و با غرور به گیسو نگاه کرد.

- الهی فدای تو بشم من که غمخوار منی در مقابل این شب دراز.

نگاهی به جفتشون انداختم و چینی روی بینیم دادم.

- جمع کنید بابا حالم بهم خورد.

بعدم با لبخند رفتم گیسو و توی بغل گرفتمش و کلی باهم خوش و بش کردیم.

منی که هر آخر هفته باید تک تک اعضای خانواده ام رو می دیدم، عمارت شایگان و آدمای داخلش این قدر ذهنم رو درگیر کرده بودن که وقت سر خاروندن هم نداشتم.

****

یک دستمال کاغذی از جعبه برداشتم و دهنم رو باهاش تمیز کردم که صدای دانیال به گوشم خورد.

- همین؟ تو که چیزی نخوردی؟

-دستت درد نکنه؛ کافی بود.

- خاله یکم نوشابه برام می ریزی؟

-چشم.

بطری نوشابه رو برداستم و یکم ریختم توی لیوان و آروم شروع کردم لیوان رو تکون دادن تا گاز نوشابه از بین بره.

سلین معده اش خیلی حساس بود و باید خیلی با احتیاط بهش غذا می دادی یه جورایی معده اش عین بهار بود.

بعد از اینکه از ازبین رفتن گاز نوشابه مطمئن شدم لیوان رو گرفتم سمت سلین و سلین با گفتن ممنون ازم گرفتش.

- لیلی چقدر شکل مامان ها شدی.

با گفتن این حرف که گیسو گفت، برگشتم سمتش و لبخند عمیقی رو به صورتش زدم.

نمی دونستم چی بگم به گیسو؛ یعنی اصلا جوابی نداشتم.

گیسو راست می گفت توی این مدت سلین رو به چشم یک غریبه ندیدم؛ بلکه اون رو به چشم یک دخنتری دیدم که انگار خانواده اش رو از قدیم الایام می شناختم. شاید همین حسی که خودم توی به وجود اومدنش هیچ دخلی نداشتم و همش به رهبری قلبم بود، باعث شد سلین توی این مدت کوتاه حالش خیلی بهتر بشه.

من این قدر توی این دوماه به سلین دلبسته بودم که مطمئن بودم بعد از جدا شدنم ازش یه مدت افسردگی می گیرم.

یک دفعه یاد لهراسب و بی خبری ازش افتادم.

نگاهم رو از گیسو گرفتم و رو به دانیال گفتم:«داداش تو خبری از لهراسب نداری؟ الان برابر دوماه و دو هفته است، هرچی من و مامان زنگ م یزنیم جواب نمی ده. فقط یه دو یه باری ایمیل زده من خوبم. من سالمم.»

دانیال اخماش رفت توی هم و سرش رو پایین انداخت و با قاشق غذاش دونه های برنجی که با قرمه سبزی آغشته شده بود رو به بازی گرفت.

- نه خبری ندارم. تو و عمه هم نگران نباشید! وقتی خودش میگه خوبم؛ یعنی خوبه دیگه.

از حرفای ضد و نقیض دانیال و از لرزش خفیفی که توی صداش بود، تعجب کردم.

چه جوری بود ازش خبر نداشت؛ دانیال و لهراسب قدم بر می داشتن به هم می گفتن.

چشم هام رو بستم و سرم رو به طرفین تکون دادم.

سعی کردم ذهنم رو کنترل کنم تا سمت منفی بافی نره.

حتما دانیال می خواسته نگران نشم وگرنه چه دلیلی داره چیزی رو ازم مخفی کنه.

چشمام رو باز کردم و رو کردم به گیسو و گفتم:«دستت دردنکنه گیسو، خیلی خوشمزه بود.»

- نوش جان عزیزم.

- خاله گیسو، دستت دردنکنه خیلی عالی بود.

گیسو در جواب سلین نوش جانی گفت و بلند شد تا میز رو جمع کنه.

منم از جام بلند شدم تا کمکش کنم که مخالفت کرد و نذاشت.

منم از خدا خواسته، دیگه زیادی اصرار نکردم؛ چون واقعا خسته بودم.

دست سلین رو گرفتم و بردمش سمت سرویس بهداشتی تا دستاش رو بشوره.

یار مجنون
***

با صدای تقه در اتاق همونطور که درحال چک کردن صورت حساب های شرکت بودم، بفرماییدی گفتم و نگاهم رو به در دوختم.

بعد از چند لحظه کله دانیال اومد توی اتاق و با نیش باز گفت:«خانم رئیس اجازه هست؟»

تک خنده ای کردم و درحالی که سرم رو به طرفین تکون می دادم، گفتم:«بیا تو این قدر مزه هم نریز. کسی نفهمه فکر می کنه واقعا رئیسی، چیزی هستم.»

دانبال باشه ای گفت و خودش رو از پشت در کشید توی اتاق و برگشت در رو بست و در همون حالت گفت:«مگه نیستی خانم رئیس؟»

وقتی برگشت تازه تونستم آنالیزش کنم.

یه پیراهن مشکی مردونه که هیکل ورزشکاریش به خوبی توی چشم می اومد و یه شلوار جین مشکی تنش بود.

با دو قدم خودش رو مبل سلطنتی زرشکی رنگی که کنار میز من جا خوش کرده بود رسوند و نشست.

نگاهی بهم انداخت و با لحن جدی که نشون می داد دیگه از اون فضای دوستانه خارج شده و رفته توی فضای کار گفت:«چی شد؛ حساب ها رو بررسی کردی؟»

گلوم رو صاف کردم و عین خودش جدی شدم.

- آره بررسی کردم. خداروشکر مشکلی نبود.

دانیال سرش رو تکون داد و خداروشکری زیر لب گفت.

لبخندی زد و چشماش مهربون شد؛ اما همچنان در کالبد جدیتش باقی مونده بود.

- لیلی جان باید بیشتر به اینجا سر بزنی. به هر حال، درسته من هستم؛ ولی معاون کجا و رئیس کجا. بعضی وقت ها که از اداره مالیات یا هر جای دیگه کسی میاد، اولین سوالشون اینه که رئیس این شرکت کجاست. به هرحال بعد از لهراسب، تو رئیس این شرکت هستی.

از اون طرف شرکت خودمم هست. اگه گیسو نباشه جفت شرک ها به باد می‌ره.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو تکون دادم.

حق با دانیال بود.

از وقتی مشغول پروژه عملیم شده بودم فقط به دانشگاه و موسسه می رسیدم و دیگه سر زدن به شرکت رو از برنامه ام حذف کرده بودم.

-درست میگی دادش. چشم از این به بعد سعی می کنم بیشتر به این‌جا سر بزنم.

نگاهش رو از من گرفت و زل زد به پارچ آب بلورینی که روی میز چوبی زرشکی رنگ وسط اتاق خود نمایی می‌کرد.

از حالت صورتش و اخم ریزی توی صورت بورش خودنمایی می‌کرد کاملا مشخص بود توی فکر مساله مهمیه؛ چون دانیال خیلی کم پیش می‌اومد که این‌جوری جدی بشه و توی فکر بره.

سعی کردم لحنم رو شیطون کنم تا از اون حال و هوا درش بیارم.

-باشه بابا فهمیدیم جذبه داری. حالا خواهشا از اون کالبد جدی بودنت خارج شو که اصلا بهت نمیاد!

دانیال با حرف من تک خنده ای کرد و آروم برگشت و با چشم های مشکی که توی صورت سفیدش خیلی قشنگ خودش رو نشون می داد، توی چشم هام زل زد.

- حالا یک بار ما اومدیم عین باباها، با جذبه و مردونه برخورد کنیم؛ اگر شما گذاشتی.

- حالا الان که بابا نیستی. چرا میخوای اداشو در بیاری؟

با ابرو های پرپشت اما در عین حال مرتبش اخم نمایشی کرد و طلبکارانه در پاسخ به سوالم گفت:«کی گفته نیستم؟»

اول فکر کردم داره شوخی می کنه و خندیدم؛ اما وقتی دیدم عاقل اندر سفیهانه، اما در عین حال جدی نگاهم می کنه، خنده چند لحظه پیش از لب صورتم پر کشید و جاش رو به یک تعجبی که انگار یه غول بی شاخ و دم رو دیده بودم، داد.

چشمام از تعجب زیاد گرد شده بود.

دانیال وقتی چهره من رو دیدم دیگه نتونست جلوی خنده اش رو بگیره.

- لیلی، چرا چشمات عین وزق شده؛ یعنی بابا شدن من این قدر تعجب داشت؟

انگار لازم بود یک حرفی زده بشه تا شوکی که دانیال بهم وارد کرده بود خارج بشم که خودش خداروشکر این مسولیت خطیر رو بر عهده گرفت و این کار رو کرد تا از اون بهت و تعجب بیرون بیام.

دیگه نذاشتم دانیال ادامه بده و با خوشحالی اسمش رو با صدای جیغ مانندی صدا زدم.

یه ضرب از صندلی چرخ دار پشت میز بلند شدم و به طرف اون سمت میز حرکت کردم که دانیال با لبخند بلند شد و دیگه تعلل نکردم و خودم رو توی بغلش انداختم.

نمی دونستم ذوقی که از سر این خبر خوب بهم رسیده بود رو چه جور بروز بدم فقط جیغ جیغ می کردم.

سرم رو اوردم بالا و با نگاه تاری که در اثر اشک ذوقی که توی چشم هام جمع شده بود به چشم های دانیالی که حالا پدر شده بود، نگاه کردم.

نگاهش برق می زد.

با لبخند آرومی به چشم هام نگاه می‌کرد.

اگر هیچ کسی هم نمی دونست که دانیال چه قدر عشق بچه است؛ من می دونستم.

ناسلامتی باهم بزرگ شده بودیم.

با صدایی که در اثر بغضی که دلیل اصلیش خبر اومدن فسقلیه دانیال بود، با لبخند گفتم:«مبارکت باشه داداشی.ایشاالله خوش قدم باشه.»

دانیال قصد این رو کرد که جوابم رو بده که در با شدت باز شد و بعد از چند لحظه صدای نگران گیسو بود که به گوشم خورد.

- چی شد لیلی چرا جیغ زدی؟

با همون لبخند و بغضی که از سر ذوق بود عقب گرد کردم و با قدم های بلند خودم رو به گیسویی رسوندم که قرار بود بعد از چند وقت دیگه، مادر بشه.

بدون توجه به قیافه وحشت زده گیسو کشیدمش توی بغلم و سفت به آغوشم فشردمش.

چشمام رو بستم و درحالی که شونه اش رو می بوسیدم با لحنی که ذوق و شادی مثل روز روشن توش معلوم بود، گفتم:«مبارک باشه مامان گیسو.»

***

- لیلی آماده ای؟

با تعریف های دانیال از طرف قرارداد، یه نیم‌چه استرسی توی وجودم داشت جونه می زد که چشم هام رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم و اون جونه رو از ریشه قطع کردم.

سعی کردم توی اون لحظه به هیچ چیز دیگه ای غیر از آروم بودن فکر نکنم.

آروم توی دلم زمزمه کردم:«لیلی آروم باش! تو با اون ساتور خان کنار اومدی. دیگه این بنده خدا هرچی باشه از اون دیو دو سر که بدتر نیست. آروم باش!»

با صدای تقه در از فکر خارج شدم و چشم هام رو سریع باز کردم.

از روی صندلی نرم و راحت سفید رنگ که روبه روی در ورودی اتاق جا خوش کرده بود بلند شدم و سعی کردم بشم همون لیلی آرومی که می تونه کاراش رو مدیریت کنه.

دانیال با قدم های بلند خودش رو به در چوبی سفید رنگ اتاق رسوند و در رو باز کرد.

- به به آقای شایگان، خیلی خوش آمدید.

با شنیدن جمله دانیال اخم هام از تعجب زیاد غلیظ تر و دهنم خشک شد.

عرق سردی روی پیشونیم نشست.

حال اون لحظه ام حسی بود که توام شده بود با هیجان، استرس و تپش قلب.

یه حسی توی ذهنم می گفت:«مگه فقط ساتیاره که فامیلش شایگانه؟ شاید یکی دیگه باشه.»

اما یکی توی وجودم فریاد میزد طرف قرارداد همون دیو دوسریه که باهاش کنار اومدی.

با کنار رفتن دانیال و دیدن اون نگاه سرد و یخش شوک دوم هم بهم وارد شد.

انگار اونم از دیدن من تعجب کرده بود؛ چون یکی از ابروهاش رو داد بالا و پوزخند ریزی زد.

با این کارش حتم پیدا کردم که واقعا خودش بود.

همون ساتیار شایگانی که غرور و تکبر کل زندگیش رو عین زالو داره می‌مکه؛ اما اون بجای کشتن اون زالویی که حالا بی شباهت به ضحاک نیست، داره پرورششون می‌ده.

ساتیار با همون نگاه سرد و یخش آتیشی رو توی وجودم به پا می‌کرد که هیچ آبی اون رو خاموش نمی کرد.

می دونستم دلیل این حس های ضد و نقیض چیه؛ اما نمی خواستم پیش خودم اعتراف کنم که بشه ملکه ذهنم و بعدها بشه حسرت.

سعی کردم به آتشی که در وجودم داشت شعله ور می‌شد بی توجه باشم تا آتو دست این ساتورخان مغرور ندم و زحمت های دو ساله برادرهام بر باد نره.

گلوم رو صاف کردم و با نیم‌چه لبخندی که عجینش کردم با احترام، ساتیار رو مورد خطاب قرار دادم.

- سلام آقای شایگان. خیلی خوش آمدید. بفرمایید داخل!

ساتیار با حرف های من سری تکون داد و آروم وارد اتاق شد.

من به این رفتارش و جواب ندادن هاش عادت داشتم.

توی این دوماه بهم ثابت شده بود حتی اگر با زیباترین و گرم ترین لحن هم با ساتیار صحبت کنی، اون با سردی تمام گرمای لحنت رو از بین می‌بره.

ساتیار روی یکی از مبل های راحتی جلوی میز من نشست و دکمه پالتوی مشکی رنگش رو باز کرد.

- خب؛ فکر کنم همه مراحل با آقای شرقی انجام شده و امروز فقط باید قرداد ببینیدیم؛ درسته آقای لایقی؟

ساتیار همه این حرف ها رو با همون صدای خشک و مغرورش بیان کرد و حتی نیم نگاهی هم به من نداخت.

انگار من یه موجود اضافی بودم توی این اتاق و ساتیار هر لحظه می خواست از شر این اتاق خلاص بشه تا چشم های سردش به من نخوره.

مطمئن بودم از قصد دارهاین کارها رو انجام می‌ده تا لج منو دربیاره که موفق هم بود؛ اما من لیلی شرقیم؛ دختر محمد شرقی؛ بیدی که با این بادا نمی‌لرزه.

آقای استاد یک آشی برات بپزم یک وجب که چه عرض کنم، وجب به وجب روش روغن باشه.

سرم رو برگردوندم سمت دانیال و بدون توجه به بی توجهی آقای استاد گفتم:«دانیال جان از کارخونه آقای شایگان بازدید شده؟»

دانیال لبش رو با زبونش خیس کرد. سرش رو برگردوند سمت من و جواب من رو داد:«نه لیلی جان، هنوز بازدید نشده.»

و نگاهش رو دوخت به ساتیار و ادامه داد:«واقعیتش آقای شایگان به همین دلیل گفتم تشریف بیارید که راجب این مسئله باهاتون صحبت کنم. این شرکت در اصل سه دنگش به اسم لیلی جان هستش و سه دنگ دیگه اش برای لهراسب جان. توی بستن قراردادها لهراسب بررسی های کلی رو انجام می‌ده؛ مثل شهرت شرکت ها، رئیسشون، پیشنه ای که شرکت ها دارن و عواملی که خودتون در جریان هستید و بعد از اینکه لهراسب اون شرکت رو تایید کرد، لیلی بررسی های جزئی رو انجام می‌ده یعنی از کارخونه بازدید می‌کنه ببینه موادی که اونجا به مصرف می‌رسه مواد درجه یکی هستن یا نه. تمام پروتکل های لازم رعایت می شن یا نه؛ و این مخصوص شرکت شما نیست. ما برای هر شرکتی که می خوایم قرارداد ببندیم، این برنامه رو داریم.»

ساتیار چشم هاش رو ریز کرد و گفت:«یعنی برای گفتن این چیزا امروز من رو کشوندین تا این جا؟ این ها رو می شد پشت تلفن هم گفت.»

دانیال با نگاهی که از لحن ساتیار کمی رنگ تعجب رو به خودش گرفته بود، برگشت و نگاهی به من انداخت و من لبخندی بهش زدم که تعجبش بیشتر شد.

دانیال به رفتارای ساتیار هیچ شناختی نداشت؛ ولی من همشون رو از بر بودم. برای همین برام تعجبی نداشت.

برگشت سمت ساتیار و گفت:«نه مسئله امروز فقط این نیست. شما مثل این که یه سری اوراق رو با لهراسب امضا کردید؛ ولی اوراقی که مربوط به لیلی هستش رو هنوز امضا نکردید و تا زمانی که اون ها امضا نشه، ما نمی تونیم از شرکتتون بازدید کنیم.»

ساتیار نیم نگاهی به من انداخت.

منم صدام رو صاف کردم و گفتم:«اون ورقه هایی که روی میز، روبه‌روتون گذاشته شده، همونا رو باید امضا کنید! من امضا کردم و فقط مونده امضای شریک قرارداد.»

بعد از این‌که حرفم هم تموم شده بود، هنوز داشت نگاه می‌کرد.

می دونستم می‌خواست کاری کنه که همه چیز رو ول کنم. می دونستم همه زورشو داره توی مغزش می‌ذاره که چیزی بگه که ضایعم کنه. همه این‌ها رو مثل روز روشن می دونستم؛ ولی خب، اگر اون ساتیار بود، منم لیلی بودم.

نگاهش رو بدون هیچ حرفی ازم گرفت.

کمی تعجب کردم؛ چون ساتیار وقتی جوابم رو هم نمی‌داد، ته نگاهش حرص بود؛ ولی این بار نبود.

این بار فقط خنثی نگاه می کرد؛ انگار براش مهم نبود چه اتفاقی می افته.

یا شایدم مهم بود؛ ولی می خواست من ندونم.

این که این همه ساتیار برام مهم شده بود، اصلا درست نبود، چون معنی نداشت.

ساتیار پدر سلین بود و بس؛ ولی انگار یکی توی ذهنم گفت:«مطمئنی فقط پدر سلینه؟»

سرم رو خیلی نامحسوس تکون دادم و زل زدم به دستای ساتیار که داشت دونه دونه ورقه ها رو با حوصله امضا می کرد.

انگار فقط توی پدری کردن برای سلین حوصله نداشت؛ و گر نه وقتی بحث کار می اومد وسط، با حوصله ترین آدم دنیا می شد.

***

- مامان.

مامان که داشت توی گوشیش یه سری چیز هایی که مربوط به موسسه بود رو با دقت چک می کرد، گفت:«جان؟»

- مامان آخر هفته می خوایم بریم بیرون؛ برنامه جایی نذاری!

مامان سرش رو از توی گوشیش در اورد و نگاهی بهم انداخت و بعدش به یه نقطه زل زد.

داشت برنامه هاش رو توی ذهنش مرور می کرد.

- خاله راحله بیا دیگه.

مامان نگاهش رو از اون نقطه گرفت و با لبخند همیشگیش به سلینی نگاه کرد که داشت با اسباب بازس های بچگی من بازی می‌کرد.

- ای به چشم.

به مامان نگاه کردم و با اعتراض گفتم:«مامان!»

مامان خیلی عادی برگشت سمتم و گفت:«چته؟»

چشم هام گرد شد.

- مامان من بهت میگم بریم بیرون می شینی فکر می کنی. سلین بهت یه کلمه میگه، میگی چشم؟

مامان تک خنده ای کرد و همون طور که عینکش رو در می اورد و از روی مبل بلند می شد، گفت:«بله؛ چون سلین خانم فرقی داره.»

بعدم رو کرد به سلین و گفت:«کی کیک شکلاتی می خوره؟»

سلین دست از بازی کشید و بلند شد و شروع کرد بپربپر کردن و هم زمان می گفت:«من. من. من.»

مامان رفت سمتش و بغلش کرد و باهم‌دیگه سمت آشپز خونه رفتن.

لبخندی زدم و از روی مبل بلند شدم و دنبالشون رفتم.

وقتی رسیدم توی آشپزخونه، دیدم سلین داره اسمارتیز های رنگی رنگی که ظرفش روی میز قهوه ای رنگ توی آشپزخونه بود رو یکی یکی بر می داره و می‌ذاره روی کیکی که مامان اون رو آغشته به سس شکلات کرده.

- دستتون درد نکنه دیگه. من رو می ذارید اون‌جا، تک و تنها، خودتون هم میاید این‌جا و عشق و حال.

مامان که با لبخند داشت به سلین نگاه می کرد و قربون صدقه اش می رفت، گفت:«این‌قدر غر نزن بچه.»

تک خنده ای کردم و به چهارچوب در تکیه دادم.

سلین خیلی بهتر شده بود؛ اصلا انگار خبری از اون دختر تخس و گوشه گیر دو ماه پیش نبود.

جالبی قضیه این جا بود که دیگه اندازه قبلاها از ساتیار نمی ترسید؛ ولی ساتیار هنوز اون نگاهش رو بهش داشت.

با صدای زنگ آیفون از فکر اومدم بیرون و نگاهی به بیرون انداختم که سلین با دو از آشپزخونه خارج شد و و همزمان گفت:«آخ جون، آبجی بهار اومد.»

تکیه ام رو از در گرفتم و رفتم توی آشپزخونه و یکی از صندلی ها میز رو کشیدم و نشستم.

از وقتی با سلین آشنا شده بودم و عکس مامان‌بزرگ سلین رو دیده بودم؛ یعنی مامان ساتیار، یه چیزی از ذهنم نمی رفت بیرون و اونم این بود که چرا چشم های سلین و مامان ساتیار شبیه چشم های منه.

همون جور که داشتم به ترافل های رنگی که مامان روی کیک می ریخت نگاه می کردم، گفتم:«مامان، تا حالا به چشم های سلین توجه کردی؟»

- آره؛ ماشاالله خیلی خوشگله.

سری تکون دادم و گفتم:«آره؛ ولی تا حالا هم توجه کردی که چه‌قدر شکل چشم های من و باباست؟»

مامان انگار هول کرد؛ چون کاسه ای که ترافل ها داخلش بود از دستش افتاد زمین و نگاه مضطربی به من انداخت.

از روی صندلی بلند شدم و به یه قدم خودم رو رسوندم به مامان و همون‌طور که دستای لرزونش رو توی دستم گرفتم، گفتم:«مامان، قربونت برم، خوبی؟ چی شد یه دفعه؟»

مامان هنوز مضطرب نگاهم می کرد.

یکی از صندلی های میز رو کشیدم و مامان رو روش نشوندم.

رفتم سمت سینک و یه لیوان برداشتم و پر از آبش کردم.

چندتا حبه قند انداختم توش و با یه قاشق شروع کردم به هم‌زدنش که بهار و سلین وارد آشپزخونه شدن.

بهار تا حال مامان رو دید، لبخند از روی لبش پرید و سلین و زمین گذاشت.

- لیلی چی شده؟

همون طور که داشتم قند های لیوان رو هم می زدم، به بهار جواب دادم:«نمی دونم، یه دفعه این جوری شد.»

لیوان رو دادم به مامان و خودمم روی صندلی رو به روی مامان نشستم.

دست آزاد مامان رو گرفتم توی دست هام و شروع کردم به مالش دادنش.

مامان هیچی نمی گفت و فقط زل زده بود به یه نقطه نامعلوم و نمی دونستم داره به چی فکر می کنه.

- مامانی، دردت به جونم، خوبی؟

مامان انگار از فکر بیرون اومد؛ چون نگاهش رو از اون نقطه گرفت و بهم نگاه کرد.

لبخندش رو زد؛ ولی منی که با لبخند مامان بزرگ شده بودم، فهمیدم که این لبخند، لبخند همیشگیش نیست.

- خوبم مادر، چیزیم نیست. فشارم افتاده حتما.

سری تکون و دادم و نگاهی به بهار انداختم.

بهار شونه ای بالا انداخت.

دوباره به مامان نگاه کردم و گفتم:«مامان تو و سلین برید توی سالن، من و بهار چایی و کیک ها رو میاریم.»

مامان سری تکون داد و با همون حال خرابش، لیوان آب قند رو گذاشت روی میز و آروم دست سلین رو گرفت و باهم از آشپزخونه بیرون رفتن.

- لیلی خاله چش بود؟

می خواستم بگم که سر چی این‌جوری شده؛ ولی نگفتم.

نمی دونم چرا؛ شاید حس کردم بهار فکر می کنه دارم پام رو از گلیمم درازتر می کنم.

- نمی دونم یه دفعه این جوری شد.

بهار هم خیلی پا پیچ نشد.

ترافلایی که روی زمین پخش شده بود رو جمع کردم.

بهار هم چایی ریخت و منم کیک رو برداشتم و باهم از آشپزخونه بیرون اومدیم؛ ولی من همش توی فکر مامان و عکس العملش بعد از حرفم بودم.

کیک رو گذاشتم روی میز و بهار هم چایی ها بین خودمون تقسیم کرد و نشستیم.

از هر دری حرف می زدیم.

من و بهار توی سر و کله هم می زدیم؛ ولی مامان که همیشه کلی توی این سر و کله زدن های ما، نچ‌نچ می کرد و کلی اخطار می داد، امشب هیچی نمی گفت و فقط نگاه می کرد.

یه چیزی سر جاش نبود.

یه چیزی شده بود که مامان من این جوری شده بود.

گوشیم رو برداشتم و نگاهی به ساعت کردم که دیدم ساعت طرفای ده شبه.

رو کردم به سلین و گفتم:«سلین خاله، بدو برو لباسات رو بپوش. دیگه کم کم بریم خونه.»

با این حرف من بهار هم بلند شد و گفت:«منم امشب میام عمارت. کسی خونمون نیست.»

سری تکون دادم و همون طور که آخرای چاییم رو می خوردم، جواب بهار رو دادم:«باشه. توهم برو بپوش.»

بهار که رفت، مامان به حرف اومد.

- لیلی جان.

سرم رو اوردم بالا و توی چشم های نگران مامان زل زدم.

- جونم مامان؟

مامان صداش رو صاف کرد و همون طور که نگرانی از سر و روش پایین می ریخت، گفت:«دخترم، سلین که خوب شده. دیگه کم کم تموم کن این کار عملی رو باشه؟»

با حرف مامان، چشم هام گرد شد و اخم هام از تعجب توی هم رفت.

- مامان، مگه خودت نبودی که اصرار کردی که این کار رو بگیرم؟ مگه خودت نبودی که گفتی هر چقدر هم زمانش طولانی بشه مشکلی نیست؟

مامان زیر لب چیزی زمزمه کرد؛ ولی متوجه نشدم.

مامان با همون دستپاچگی قبل گفت:«راست میگی مامان. مادرم دیگه، دلم تنگته، همین.»

لبخندی به نگرانی مادرانه اش زدم و بلند شدم رفتم کنارش نشستم.

بوسه ای به لپش زدم و گفتم:«قربونت برم من. دو ماهش رفته، مونده چهار ماه دیگه. چهار ماه دیگه میام ور دل خودت خوبه؟ اصلا من رو ترشی بنداز؛ خوبه؟»

مامان خنده ای کرد و دستش رو دور شونه ام حلقه زد و من رو به خودش فشار داد.

- میگم والا ببخشید وسط معاشقتون مزاحم شدیما؛ ولی لیلی ما الان چهار ساعته لباس پوشیدیم منتظر جناب‌عالی.

- آبجی بهار، معاشقه چیه؟

مامان صورتش رو چنگ انداخت و همون طور که به بهار می گفت:«ذلیل نمیری تو دختر.» بلند شد و رفت سمت سلین و نشست جلو سلین و شروع کرد پالتوی سلین رو مرتب کردن و کلاهش رو تنظیم کردن.

مامان وقتی از گرم بودن سلین مطمئن شد، گفت:«هیچی خاله. معنی خاصی نمیده.»

و چشم غره غلیظی به بهار رفت.

بهار هم زیر زیرکی می خندید.

***

لحاف رو روی سلین مرتب کردم و از اتاق بیرون اومدم.

نگاهی به اتاق ساتیار انداختم.

هنوز چراغ اتاق روشن نشده بود؛ حتی ماشینشم توی پارکینگ نبود.

نفس عمیقی کشیدم و می خواستم برم توی اتاق؛ ولی دلشوره ام نمی ذاشت.

از اون طرف هم اگه می رفتم توی اتاق این قدر روی تخت این ور و اون ور می شد که بهار رو بد خواب می کردم.

از طبقه بالا اومدم پایین و رفتم توی آشپزخونه تا یه دمنوشی، چیزی بخورم و بعد از این که آروم شدم، برگردم.

چراغ آشپزخونه رو روشن کردم و چون عادت به نور نداشتم، نور چراغ عیت تیر توی چشمم نشست.

کمی پشت سر هم پلک زدم تا چشم هام عادت کنه.

در کابینت رو باز کردم و شیشه آویشن رو برداشتم تا با کمی گل گاو زبون دم کنم و بخورم.

وقتی دم اومد، توی یه لیوان ریختم و نشستم پشت میز و جرعه‌جرعه ازش می خوردم تا دلشوره ام کمی آروم بگیره.

همون‌طور که داشتم آخرای دم نوش رو می خوردم، صدای باز و بسته شدن در خونه رو شنیدم.

کمی که گذشت، ساتیار رو دیدم که می خواد از راه پله بره بالا؛ ولی ساتیار عین همیشه نبود.

درست بود پشت به من بود؛ اما از همون پشت سرش هم می شد تشخیص داد که ساتیار همیشگی نیست.

مدل موهاش بهم ریخته بود، تلو تلو راه می رفت.

سریع از پشت میز بلند شدم و آروم صداش زدم.

- ساتیار.

ساتیار برگشت سمتم.

برگشت ساتیار همانا و گرد شدن چشم های من هم همانا.

توی سالن تاریک بود درست نمی شد دید؛ ولی با همون نور آشپزخونه هم می شد دید که صورتش غرق خونه.

با چند قدم خودم رو بهش رسوندم و چ دستش رو گرفتم و اوردمش توی آشپزخونه.

وقتی صورت کبود شدش رو دیدم، یه بغض بدی توی گلوم نشست.

نمی دونم دلیلش چی بود؛ ولی هر چی بود، دلم رو داشت زیر رو رو می کرد.

نک انگشتم رو روی کبودی های زیر چشمش کشیدم و سرش رو کمی عقب کشید و اخم هاش توی هم رفت.

فهمیدم درد داره.

نگاهم به بینیش افتاد.

خون ریزی داشت.

دلم از یه طرف داشت پدرم رو در می اورد، بغضم از طرف دیگه داشت دهنم رو سرویس می کرد.

به هر زحمتی بود، بغضم رو قورت دادم و نفسی گرفتم.

- برو تو حموم اتاقت. صورتت رو با آب سرد بشور تا منم بتادین و این‌جور چیزا بیارم.

سری تکون داد و عقب گرد کرد و رفت.

همین که ساتیار پاش رو از آشپزخونه گذاشت بیرون، اشک منم راهش رو پیدا کرد.

منی که از دیدن قیافه این بشر متنفر بودم، الان با دیدن صورت کبودش بغض کرده بودم.

می دونستم چه بلایی داره سرم میاد؛ ولی نباید بهش پر و بال می دادم، چون عملا غیر ممکن بود.

نفس عمیقی کشیدم و بی توجه به ضربان بالا رفته قلبم و گزگز نک انگشت هام، یه سینی برداشتم و بتادین و بسته پنبه رو توش گذاشتم.

یه دفعه یادم اومد یخ برای کبودی خوبه.

سینی رو گذاشتم روی میز و یه پلاستیک برداشتم.

در فریزر رو باز کردم و یکی از جا یخی ها رو برداشتم و تمام یخ ها رو داخل پلاستیک ریختم.

پلاسیتک رو گذاشتم توی سینی و تند از آشپزخونه خارج شدم.

پله ها رو دو تا یکی طی می کردم.

دست هام از شدت استرس می لرزید و همش می ترسیدم هر چی توی دستم پخش زمین بشه.

وقتی رسیدم دم در اتاق ساتیار، سعی کردم آروم باشم.

نفس عمیقی کشیدم؛ ولی هنوز صورت ساتیار که می اومد جلوی چشم هام، بغض توی گلوم، سر باز می کرد.

سرم رو تکون دادم و در نیمه باز اتاق ساتیار ور هل دادم تا کامل باز شه.

ساتیار وسط اتاق ایستاده بود و قطره های آب از صورتش چکه می کرد.

دستش رو آروم داشت می اورد بالا که بتونه کتی که الان زیر نور، متوجه پاره و خاکی بودنش شده بودم، در بیاره.

- صبر کن، بذار کمکت کنم!

نگاهی بهم انداخت و دستش رو پایین اورد.

در اتاق رو بستم و رفتم سمت سایتار و سینی رو روی تختش گذاشتم.

پشتش ایستادم و کتش رو گرفتم و اونم آروم دستش رو از داخل کت در می اورد.

معلوم بود دستش خیلی ضربه دیده؛ چون با هر تکونی که به دستش می داد صدای نفس هاش واضح تر به گوش می خورد.

ساتیار هم توی دوتا شرایط این‌جوری نفس می کشید؛ یا درد جسمی داشته باشه؛ یا عصبانی باشه.

وقتی کت رو در اورد، کتش رو گوشه اتاق انداختم.

همین که می خواستم کمکش کنم که رو تخت بشینه، بدون هیچ حرفی روی زمین نشست و به تخت تکیه داد.

سینی رو از رو تخت بر داشتم و رفتم رو به روش نشستم.

سعی می کردم به چشم ها و صورتش خیلی نگاه نکنم؛ چون اوضاع خیلی خراب بود.

منی که تو عمرم، اینجوری یه غریبه برام مهم نشده بود، الان از شدت استرس براش بغض کرده بودم و این، اصلا چیز خوبی نبود.

جفتمون ساکت بودیم و تنها چیزی که سکوت بینمون رو می شکست، صدای خش خش بسته پنه بود که داشتم بازش می کردم.

یه تیکه پنبه برداشتم و کمی بتادین روش ریختم.

زیر بینیش کشیدم که چشم هاش رو محکم روی هم فشار داد و سرش رو کمی عقب کشید.

- ببخشید. یه کم تحمل کنم.

فقط خود خدا اون لحظه فهمید که چه‌جوری بغضم رو قورت دادم.

دوباره پنبه رو زیر بینیش کشیدم.

این بار چشم هاش باز بود و داشت نگاهم می کرد.

قبلا ها وقتی نگاهم می کرد برام مهم نبود؛ یا بهتره بگم دست و پام رو گم نمی کردم؛ ولی الان دلم می خواست نگاهش رو برداره.

دلم می خواست عین قبلا ها داد بکشه و بگه:«به تو چه که داری پرستاری منو می کنی؟»

دلم می خواست از خودش برونتم؛ ولی نمی کرد. فقط نگاه می کرد.

سعی کردم به نگاهش بی توجه باشم؛ ولی خب، بی توجهی خودش اصل توجهه.

پنبه رو کمی که کشیدم زیر بینیش، فشار دادم تا بره داخل یکی از سوراخ های بینیش که خون ریزی داشت.

چشم هاش رو محکم روی هم فشار داد؛ ولی چیزی نگفت.

- سرت رو بالا بگیر!

وقتی سرش رو بالا گرفت، سرش افتاد روی تخت.

چشم هاش رو بست و باز هم هیچی نگفت.

وقتی صورتش رو نگاه می کردم، حس می کردم خسته است. حس می کردم از یه چیزی داره عذاب می بینه؛ یه چیزی که فقط خودش دردش رو داره تحمل می کنه.

حس می کردم بریده؛ ولی به روی خودش نمیاره.

پلاستیکی که پر از یخ بود رو برداشتم و از جلوش بلند شدم و رفتم کنارش نشستم.

پلاستیک رو آروم گذاشتم روی کبودی که زیر چشم چپش، بیشتر از بقیه کبودی های صورتش تو چشم بود.

همین که پلاستیک یخی رو گذاشتم، سرش رو به ضرب بالا گرفت و گفت:«آخ!»

لب پایین رو گاز گرفتم و همون طور که بغضم رو که هی سرک می کشید رو قورت می دادم، کمی پلاستیک رو از صورتش دور کردم.

دوباره سرش رو بالا گرفت و منم آروم یخ های توی پلاستیک رو روی صورتش می ذاشتم.

اخم هاش توی هم بود و نفس هاش دوباره به گوش می رسید؛ و این یعنی درد داشت، ولی نمی گفت.

همین طور که یخ ها رو آروم روی کبودی هاش می ذاشتم و زیر چشم هم یه نگاهی بهش می نداختم، یه دفعه گوشیش زنگ خورد.

سرم رو چرخوندم سمت صدا و برگشتم سمت ساتیار که دیدم می خواد قصد بلند شدن کنه.

دستم رو گذاشتم روی شونش و سریع گفتم:«تو بخواب! من میارم.»

اونم بدون هیچ مخالفتی دوباره سرش رو روی تشک تخت گذاشت و چشم هاش رو بست.

پلاستیک یخی رو توی سینی گذاشتم و بلند شدم، رفتم سمت کتی که چند دقیقه پیش، گوشه اتاق پرتش کرده بودم.

خم شدم کت رو برداشتم و دنبال صدا گشتم تا تونستم پیداش کنم.

گوشی رو که در اوردم، دیدم صفحه گوشی کلا شکسته؛ ولی می شد ببینی.

با دیدن اسمی که روی صفحه گوشی ساتیار بود، ناخودآگاه یه دلشوره بدی به دلم افتاد.

آب دهنم رو قورت دادم که صدای ساتیار رو شنیدم.

- اگه نوشته شهاب نصیری، جواب نده!

نگاهی به ساتیار انداختم و بدون هیچ پیش‌بینی برای کاری که می خواستم بکنم، قسمت سبز رنگ رو لمس کردم و تماس وصل شد و گذاشتمش روی اسپیکر.

- اگه سر قول و قرارت نمونی، اگه دوباره برای دادن بچه امروز و فردا کنی، اگه دوباره بهونه بیاری، این دفعه دیگه فقط به خودت اکتفا نمی کنم.

ساتیار به محض پخش شدن صدای شهاب، درجا چشم هاش رو باز کرد و به هزار زحمت بلند شد.

تا زمانی که اون بتونه بلند بشه و بیاد سمت من و گوشی رو از من بگیره، شهاب تماس رو قطع کرده بود و منم از شدت شوکی که بهم وارده شده بود، گوشی از دستم افتاده بود.

ساتیار اول چشم هاش آتیشی شد و دقیقا شد همون ساتیار همیشگی؛ ولی نمی دونم چی دید توی صورتم، که اون آتیش توی چشم هاش جاش رو داد به ترس و تیکه تیکه صدا زدن من:«ل..لی..لیلی؟»

می خواستم جواب بدم، می خواستم جیغ بزنم. می خواستم منم این قدر ساتیار رو بزنم که دیگه صداش در نیاد. می خواستم سرش این قدر داد بزنم که گلوم پاره بشه؛ اما نمی تونستم.

نمی تونستم نفس بکشم. نمی تونستم حرف بزنم. می خواستم؛ ولی نمی شد.

حال کسی رو داشتم که انگار یکی گلوش رو گرفته و می خواد خفه اش کنه.

ساتیار خودش رو سریع بهم رسوند و دوتا شونه هام رو محکم گرفت و تکون داد و داد زد:«لیلی حرف بزن!»

حس می کردم همه چیز داره تار می شه. حس می کردم دارم خفه می‌شم. حس می کردم فشار اون دستای خیالی که دور گلوم بود هر لحظه بیشتر میشه و من نمی تونم هیچ کار کنم.

چشم هام داشت سیاهی می رفت که سیلی که توی گوشم خورد، شده راهی برای نفس کشیدنم.

وقتی راه نفسم باز شد، هر چی بغض از یک ساعت پیش که ساتیار رو دیده بودم، تا همین الان که صدای نکره اون شهاب بی‌شرف رو شنیده بودم، بالا اومد و هزار تیکه شد.

ساتیار همون‌جا نشست که باعث شد منم بشینم.

سرم رو به سینش فشار داد و هیچی نگفت و منم فقط از ته دل گریه می کردم.

می دونستم یه کاسه ای زیر نیم کاسه است، می دونستم قراره یه روزی با این چیزا رو به رو بشم؛ ولی فکر نمی کردم این قدر مسئله سخت و زجر آوری باشه.

توی بغل ساتیار می لرزیدم و هق می زدم.

حالم ازش بهم می خورد؛ ولی در عین حال، توی بغلش داشتم آروم می شدمو من این رو نمی خواستم. این چیز خوبی نبود.

پلک زدم و اشک هام روی گونه هام ریخت.

وقتی یاد حرف های شهاب می افتادم، صدای گریه ام بلند تر می شد و نا خواسته سرم رو بیشتر به سینه ساتیار فشار می دادم.

ساتیار دستش رو گذاشت روی کمرم و آروم کمرم رو نوازش کرد.

وقتی یادم اومدم که ساتیار توی این ماجرا نقش داشته، صدای گریه ام قطع شد و با حرص، سرم رو به ضرب از سینه اش جدا کردم که نگاهی بهم انداخت.

توی چشم هاش یه چیزی شبیه پشیمونی بود؛ ولی نمی تونستم ببینم. حس نفرتی که اون لحظه به ساتیار داشتم، نمی ذاشت اون پشیمونی رو ببینم.

نگاهم رو ازش گرفتم و اومدم که از توی بغلش خودم رو بکشم بیرون، دستاش بیشتر دور شونه هام فشرده شد.

با اخم و عصبانیت بهش نگاه کردم و گفتم:«ولم کن!»

آب دهنش رو قورت داد و همون طور که زل زده بود توی چشم هام با تحکم گفت:«اول می شینی، حرف های من رو می شنوی، بعدش قضاوت می کنی.»

با بهت گفتم:«ساتیار چی رو می خوای بشنوم؟ چی می خوای بگی؟ چی رو می خوای توجیح کنی؟»

صدام با هر سوالی، بالا تر می رفت که ساتیار انگشت اشاره اش رو روی لبم گذاشتم و با نیم‌چه اخمی روی صورتش گفت:«هیس! چه خبرته؟ عالم و آدم رو خبر دار کردی؟ وقتی بهت میگم صبر کن حرف بزنم، صبر کن!»

با یادآوری این که ساتیار داشت چی کار می کرد و پای سلین رو به این ماجرا باز کرده بود، دوباره بغض توی گلوم نشست؛ ولی این بار از حس تنفر بیش از اندازه ای بود که به ساتیار پیدا کرده بودم.

چونه ام می لرزید.

دندونام از حرص زیادی به هم می خورد.

- چی می خوای بگی آقای ساتیار شایگان؟ این‌که روی دخترت معامله کردی؟ این‌که سلین رو کردی طُعمه که انتقامت رو از کسی بگیری که لایقه حتی انتقامم نیست؟ این‌که سلین رو زجر کش کردی که این‌جوری انتقام بگیری؟ ساتیار چرا سلین؟ این همه چیزی که می تونستی باهاشون انتقام بگیری، چرا دخترت؟ چرا؟

همه این کلمات و جمله ها رو با صدای لرزون و یواشی که اثراتی از بغض توش پیدا بود، می گفتم و ساتیار فقط نگاهم می کرد و هیچی نمی گفت.

نفس هام از حرص و عصبانیت زیاد، به شمارش افتاده بود.

دست هام هنوز به خاطر اون شوک چند لحظه پیش می لرزید. انگار جون رو از کل بدنم گرفته بودن.

- چیه؟ بی چی نگاه می کنی؟ می خوای رو منم معامله کنی عین سلین؟

ساتیار اخم هاش رو توی هم کرد و با تحکم گفت:«مضخرف نگو بچه! وقتی بهت میگم صبر کن توضیح بدم، بذار توضیح بدم! اگه می خوام توجیه الکی کنم، چرا سر و صورتم این شکلیه؟ اگه می خوام حرف الکی بزنم و تو رو الکی قانع کنم، چرا از سر تا پام خاکه و لباسام تیکه تیکه است؟»

نفس محکمی کشیدم و طلب‌کارانه گفتم:«خیلی خب؛ بگو!»

و با همون اخم بهش نگاه کردم که نگاهش رو ازم گرفت.

دستام رو بلند کردم و بدون توجه به اون کبودی ها محکم صورتش برگردوندم سمت خودم که با چشم هام گرد بهم نگاه کرد.

- توی روانشناسی می خونیم که اگه کسی می خواد دروغ بگه، توی چشم های شما نگاه نمی کنه. اگه می خوای راست بگی، باید توی چشم هام نگاه کنی.

یکی از ابرو هاش رو انداخت بالا و گفت:«داری چیز هایی که خودم یادت دادم رو یادم میدی؟»

پوفی کشیدم و کلافه گفتم:«آره. ساتیار طفره نرو! حرف بزن! بگو چه غلطی کردی؟»

ساتیار نفسی گرفت و زل زدم توی چشم هام.

- شیش سال پیش که با نیلوفر ازدواج کردم، مهریه اش نصف شرکتم شد. شرکتی که توی این شیش سال از جون و دل براش مایه گذاشتم. وقتی طلاق گرفتیم، مهریه اش رو خواست و قرار شد من پول نصف شرکت رو بهش بدم و اون هم شرش رو کم کنه. اول سلین رو نخواست و گفت...

این جای حرفش مکث کرد و نفسش رو محکم داد بیرون و باز ادامه داد:«گفت این توله سگ رو من نمی خوام و مهریه ام رو می خوام. خانواده ها با هم دیگه توافق کردن که من پول شرکت رو بهش بدم و خود لامصبشم قبول کرد؛ ولی این‌که من به جای مهریه اش که

نصف شرکت باشه، پولش رو بهش دادم، هیچ کجا ثبت نشد و اونم پول رو که گرفت، از کشور خارج شد و نشد که نصف شرکت رو به من پس بده و شیش سال امروز و فردا کرد.

حتی نیم‌چه خبری هم از سلینی که داشت توی دستگاه جون می داد نگرفت. منم با خودم گفتم مادرش نخواستتش، من بخوامش؛ نمی خوامش. تا این که سلین کم کم بزرگ شد و شد سلین دو ماهه پیش. درست یک سال پیش گورش رو گم کرد و از خارج برگشت. زنگ زد و گفت مهریه ام رو می خوام. منم بهش گفتم من مهریه ات رو شیش سال پیش دادم. تا این که باباش، یعنی همون شهاب، چند وقت پیش زنگ زد و گفت:«مهریه دختر من نصف شرکتته و باید نصف شرکت رو بهش بدی تا اون جا شروع کنه به کار کردن؛ یا هم سلین رو بهمون بدی؛ در این صورت ما هم نصف شرکت رو به نام تو می زنیم.»

ساتیار نگاهش رو ازم گرفت و سرش رو پایین انداخت.

نمی خواستم اون چیزی که توی ذهنم بود رو بگه. نمی خواستم به اون چیزی اعتراف کنه که الان چند وقت بود، خودم ازش خبر دار شده بودم.

با بهت؛ ولی سریع از بغلش بیرون اومدم و با همون حالت گفتم:«بگو فکرایی که این دو ماه من کردم غلط بود. بگو اشتباه کردم. بگو الکی قضاوتت کردم.»

ساتیار سرش رو بالا گرفت و بدون هیچ حرفی توی چشم هام زل زد.

از حرف نزدنش داشتم کلافه می شدم.

خم شدم و یقه اش رو گرفتم و دوباره با صدای بلند و بغضی که مثل روز روشن بود، گفتم:«بگو اشتباه می کنم!»

ساتیار پلکی زد و آروم گفت:«لیلی عصبانی بودم. کینه داشتم. نمی دونستم چه جوری تلافی کنم؛ واسه همین گفتم چند ماهه دیگه دخترت رو بهت میدم.»

با این حرفش تمام حسی که توی بدنم بود و سر پا نگهم داشته بود، رفت.

دست هام شل شد و از یقه اش جدا شد.

بغض داشت خفم می کرد. اشکم بی صدا روی گونه هام می ریخت؛ ولی توان حرف زدن رو نداشتم.

انگار تمام برنم سِر شده بود.

نمی دونم چرا منی که هیچ کاره سلین بودم، این جوری داشتم خودم رو واسش هلاک می کردم.

مگه سلین چی داشت؟ مگه از ساتیار چه خیری به من رسیده بود که این جوری توی فکر بچه اش بودم؛ در حالی که خودش توی فکر نبود. خودش رو سلین معامله کرده بود.

اون نیلوفر رو می شناخت؛ پس چرا قبول کرده بود؟ چرا می خواست دخترش رو به کسی بده که یه روزی گفته:«من این توله سگ رو نمی خوام.»

مگه آدم به بچه ای که از وجود خودشه میگه توله سگ؟

آروم خودم رو از بغل ساتیار بیرون کشیدم و همین که اومدم بلند بشم، اجازه نداد و با فشاری که بازوم اورد، مجبورم کرد بشینم؛ ولی من دیگه بهش نگاه نمی کردم و تمام نگاهم به دیوارد رو به روی اتاق بود.

حتی دیگه اشک هامم خشک شده بود و فقط به یه نقطه نگاه می کردم.

شده بودم درست مثل زمانی که خبر شهادت بابا اورده بودن.

- لیلی.

صداش رو می شنیدم؛ ولی دیگه دلم نمی خواست نگاهش کنم. دلم نمی خواست به کسی نگاه کنم که حتی از یه ظالم هم، ظالم تره.

ظالم که ظالمه هم روی بچش معامله نمی کنه.

- لیلی، به من نگاه کن!

بازم نگاهش نکردم و با همون بی حالی، به دیوار رو به رو زل زده بودم.

یه دفعه با انگشت شست و اشاره اش، چونه ام رو گرفت و سرم رو آروم چرخوند.

بدون هیچ حسی؛ بدون هیچ حرفی؛ بدون هیچ اشکی، توی چشم هاش زل زدم.

- حرف های من هنوز تموم نشده.

هیچی نگفتم و فقط بی حال پلک زدم.

دستش رو از زیر چونه ام کشید و بعد از این که یه نفس عمیقی کشید، گفت:«قرار همین بود تا دوماهه پیش؛ یعنی تا قبل از این‌که سر و کله رضا پیدا بشه و تو رو برای سلین بفرسته.»

بدون هیچ حرفی فقط نگاهش می کردم.

مکثی کرد و ادامه داد:«لیلی از وقتی اومدی، سلین می خنده. بازی می کنه. شیطنت می کنه. اولا که اومده بودی، سلین من رو می دید می ترسید؛ ولی الان نه. لیلی من آدمم. دل دارم. پدرم. شیش سال جلو خودم رو گرفتم؛ ولی نشد. نشد قید بچم رو بزنم. هی به خودم گوشزد کردم خونِ نیلوفر توی رگ هاشه. هی یاد آوری کردم من نباید دوستش داشته بشم. هی خودم رو بی تفاوت نشون دادم؛ ولی...»

نگاهش رو ازم گرفت و زل زد به زمین و یه نیم‌چه لبخندی، کنج لبش نشست.

توی هر شرایط دیگه ای بودم، کلی کولی بازی در می اوردم؛ چون اولین بار بود لبخند ساتیار رو می دیدم؛ ولی توی اون حالم اصلا برام مهم نبود.

یه کمی که گذشت، با همون نیم‌چه لبخند، ادامه داد:«ولی وقتی سلین برای اولین بار، صورتم رو بوسید، لیلی دیگه نتونستم بی خیالش بشم. دیگه نتونستم قیدش رو بزنم.»

سرش رو اورد بالا و گفت:«دیگه نتونستم خودم رو قانع کنم که بچم رو به کسایی بدم که می دونم این بچه رو فقط برای این می خوان از من بگیرن که دوباره من رو بچزونن؛ چون من دادخواست طلاق دادم، چون من دختر او شهاب بی شرف رو با اون...»

نگاهی که تا چند لحظه پیش، آروم بود و هیچ خبری از ساتیار قبلی توش نبود؛ یک دفعه آتیشی شد.

ساتیار نگاهش رو ازم گرفت و پیشونش رو محکم با انگشت شست و سبابه اش فشار داد.

حالت های ساتیار به کسی می خورد که یه درد بزرگ رو داره با خودش این ور و اون ور می کشه؛ ولی نمی تونه درد دل کنه و خودش رو خالی کنه.

با حرف های ساتیار، انگار کمی جون توی بدنم برگشته بود؛ یا بهتره بگم آروم شده بودم. خیالم از بابت ساتیار آروم شده بود که دیگه سلین رو نمی ده؛ ولی الان سوالی که توی ذهنم بود این بود که چرا ساتیار حرفش رو خورد.

لب پایینم رو با زبون تر کردم و آروم صداش زدم:«ساتیار.»

ساتیار انگشت هاش رو از روی چشم هاش که کبودی زیرشون، چنگ به دلم میانداخت، برداشت و برگشت سمتم.

- چون نیلوفر رو با چی؟

ساتیار اخم هاش رو توی هم کرد و دستش رو از دور شونه ام برداشت.

حالا دیگه توی بغلش نبودم و فقط کنار هم نشسته بودیم.

ساتیار فقط زل زده بود به دیوار و نفس های بلند بلند می کشید.

یه حدسایی می زدم که این حالت های سایتار سر چی باشه؛ ولی نمی خواستم حتی توی ذهنمم به کسی تهمت بزنم.

- با اون فرهان عوضی تر از خودش، رو تخت اتاق خواب خودم دیدمش.

وقتی این حرف رو زد، صداش به زور، لای دندون هایی که محکم داشتن به هم فشرده می شدن رو شنیدم.

چشم هام گرد شد.

درست بود یه حدس هایی زده بودم؛ ولی فکر می کردم اشتباهه.

ساتیار هر لحظه پوستش قرمز تر می شد و دست هاش روی زانوش، مشت تر.

یه نگاهی به دستش انداختم. یه نگاهی به صورتش که دیدم بینیش داره خون ریزی می کنه.

وقتی این وضعیتش رو دیدم، هل شدم و سریع از کنارش بلند شدم و رفتم رو به روش نشستم.

صورتش رو توی دست هام گرفتم و سعی کردم با حرف هام آرومش کنم.

- ساتیار، ساتیار منو نگاه کن! ببین تموم شده. می دونم سخته. دیدن اون صحنه برای هر کسی سخته؛ حتی اگه عاشق نباشی؛ ولی تموم شده. آروم باش! آروم باش خب؟ ببین دو باره خون دماغ شدی. آروم باش!

نگاهی به چشم هاش انداختم که دیدم کمی آروم تر از چند لحظه قبلیه.

صورتش رو رها کردم و بلند شدم و رفتم وسایلایی که توی سینی بود و کمی اون ور تر بود رو اوردم.

نشستم و نک پنبه ای که توی سوراخ بینیش کرده بودم رو در اوردم و توی سینی انداختم.

دوباره یه تیکه پنبه رو برداشتم و کمی بتادین روش ریختم و بردم جلوی بینیش و بعد از این که کمی به سوراخ بینیش کشیدم، پنبه رو داخل کردم.

دوباره سرد شده بودم. همون سردی که توی ساتیار دو ماه پیش می دیدم.

انگار یادآوری اون اتفاقات کافی بود تا ساتیار از این رو به اون رو بشه.

- ساتیار.

پلکی زد و انگار که از فکر بیرون اومده باشه، نگاهی به من انداخت و منتظر شد تا حرفم رو بزنم.

چند مدتی بود که متوجه یه سری حس هایی به ساتیار از جانب خودم شده بودم؛ ولی هنوز این قدر این حس ها ضعیفم نکرده بود که بخوام قید سلین رو بزنم.

سعی کردم برای چند دقیقه هم که شده، اون حس ها رو فراموش کنم و جدی با این مسئله که ساتیار باعث و بانیش بود، بر خورد کنم.

- الان می خوای چی کار کنی؟

ساتیار نگاهی به چشم هام انداخت و همون طور که نفس عمیقی می کشید، گفت:«اگه می خواستم سلین رو بدم، تا الان صد باره این کار رو انجام داده بودم؛ ولی وقتی سر موعد، سلین رو ندادم، یعنی هیچ وقت قرار نیست سلین به اون پست فطرتا داده بشه. تو منو می شناسی. وقتی قول میدم، دنیا هم بهم بخوره، قول من سر جاشه.»

این رو راست می گفت. وقتی قول می داد، خیلی کم پیش می اومد که زیر قولش بزنه.

با حرف هایی که زد، دروغ بود اگه بگم خوشحال نشدم. دروغ بود اگه بگم ته دلم ذوق ننشت. دروغ بود اگه بگم حرف هاش برام مهم نبود.

به هر حال یه پدر عادی نبود که داشت این حرف ها رو می زد. ساتیار بود. ساتیاری که با همه وجودش از سلین متنفر بود؛ ولی الان سلین براش از هر چیز دیگه ای با ارزش تر شده بود و این یعنی زحمت هایی که کشیده بودم، بی نتیجه نبود.

همون طور که جفتمون توی چشم هم زل زده بودیم، گفتم:«پس چه جوری می خوای قال این قضیه رو بکنی؟»

نگاهش رو ازم گرف و سرش رو به دیوار پشت سرش تکیع داد.

- نمی دونم؛ ولی حتی اگه شده دست سلین رو بگیرم و از کشور خارج بشم، این کا رو می کنم.

با گفتن این حرف و فکر این که سلین و ساتیار نباشن، از ذوقی که چند دقیقه پیش ته دلم نشسته بود، پر کشید و رفت و دلم هری ریخت.

نگاهم رو از چشم های بسته ساتیار گرفتم و پیلاستیک پر از یخ رو که حالا کمی آب شده بود؛ ولی هنوز چندتا دونه یخ مونده بود رو برداشتم و آروم روی کبودی هاش گذاشتم که چشم هاش رو محکم بهم فشار داد.

***

- بهار.

بهار غلطی زد و پتو رو روی سرش کشید.

پتو رو گرفتم و محکم از روش کشیدم که نور خورشیدی که توی اتاق پخش شده بود، مستقیم توی چشم هاش خورد.

پلک هاش رو محکم روی هم فشار داد و غرغر کنان از سر جاش بلند شد.

- لیلی چهار قلو توی دامنت بیوفته. مرض داری اول صبحی.

یکی از دست هام رو زدم به پهلوم و همون طور که به چشم های نیمه بازش زل زده بودم، گفتم:«ببخشید که امروز سه شنبه است و من و جنابعالی با استاد حسینی ساعت نه کلاس داریم و الانم ساعت هشته.»

بهار که داشت با انگشت اشاره اش چشمش رو مالش می داد، خمیازه ای کشید و گفت:«خب چی کار کنم؟ کلاس داریم که داریم.»

سری تکون دادم و عقب گرد کردم که از اتاق خارج بشم.

- میرم سلین رو بیدار کنم.

کمی ولوم صدام رو بردم بالا و ادامه دادم:«نخوابیا!»

- کله سحری چه خبرته روانی.

از اتاق که اومدم بیرون، ساتیار هم از اتاقش خارج شد.

کبودی های رو صورتش بد توی چشم بود؛ ولی ورم صورتش بهتر از دیشب شده بود.

- سلام.

ساتیار سری تکون داد و گفت:«سلام. صبحت بخیر.»

با چیزی که ساتیار گفت، خدا شاهده توی وضعیت بهتری بودیم، چشم هام می شد اندازه دوتا گردو؛ چون ساتیار جواب سلامت رو می داد خیلی بود، حالا فکر کن، بهت بگه صبح بخیر.

لبخندی زدم و گفتم:«صبح توهم بخیر. بهتری؟»

- آره؛ فقط یه کم دست هام کوفته است.

سری تکون دادم و گفتم:«بهتر میشه. امروز رو خونه بمون؛ نمی خواد شرکت بری!»

سری تکون داد و رفت سمت راه پله.

منم رفتم سمت اتاق سلین و در رو آروم باز کردم.

رفتم سمتش و بغل تختش نشستم.

شروع کردم سرش رو نوازش کردن.

توی این دو ماه این قدر وابسته این دختر شده بودم که دوری یه لحظه ای هم ازش رو نمی تونستم تحمل کنم.

جدای بر سلین، حس هایی که به ساتیار داشتم، روز به روز داشت بیشتر می شد و به جای این که جلشون رو بگیرم، فقط نشسته بودم و داشتم به ریشه زدن و قوی شدنش نگاه می کردم؛ ولی الان درد من، حس هایی که به ساتیار داشتم، نبود.

درد من سلین بود. سلینی که تاره داشت طعم زندگی رو می چشید. سلینی که تازه داشت حس داشتن پدر رو درک می کرد.

از همه مهم‌تر، سلین برای معامله شدن خیلی بچه بود.

شاید هر کسی این ها رو می دونست، می گفت:«تو از کجا می دونی نیلوفر عوض نشده باشه. تو از کجا می دونی نیلوفر مادر خوبی نباشه. شیش سال اشتباه کرده؛ شاید برگشته که جبران کنه.»

چی رو می خواست جبران کنه؛ خیانتی که به ساتیار کرده بود. غروری که از ساتیار شکسته بود. زندگی که از سلین گرفته بود.

اگه قصدش جبران بود، نمی اومد روی دختری که شیش سال این و اون براش مادری کردن رو معامله کنه.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به حرف ها و قول و قرار هایی که با ساتیار گذاشته بودیم، تمرکز کنم.

عوض شدن ساتیار رو می دیدم. تغییرش رو می دیدم. می دیدم که داره خودش رو به آب و آتیش می زنه که همه چیز رو درست کنه؛ پس باید کمکش می کردم.

مشکل ساتیار این نبود که غرورش زیاد از حد داشت کنترلش می کرد. مشکل ساتیار این بود که کسی رو نداشت که حرف هاش رو بشنوه. مشکل ساتیار این بود که همه اونو آدم

بده این داستن می دونستن و هیچ کسی سمتش نیومده بود که ازش بپرسه دردت چیه. شاید اگه یکی می اومد و توی همون سالای اول، کنار ساتیار می نشست و باهاش حرف می زد، شاید تهش به این جا ختم نمی شد.

سرم رو تکون دادم و آروم سلین رو صدا زدم.

- سلین.

سلین غلطی خورد و لحاف رو کشید روی سرش.

خنده آرومی کردم و با خودم گفتم:«ژن مرغوب این بهش میگن. دقیقا همون کاری که بهار چند لحظه پیش کرد، سلینم انجامش داد.»

لحاف رو آروم از روی سرش کشیدم و دوباره صداش زدم:«سلین، عزیز خاله، بیدار شو دختر خوب!»

سلین دوباره سرش رو اون طرف کرد و خوابید.

دوباره شونش رو آروم تکون دادم و گفتم:«سلین، دخترم، بیدار شو! مهدت دیر میشه ها. بدو خاله!»

سلین برگشت سمتم و بعد از چند ثانیه، نشست.

کش و قوسی به بدنش داد.

بلند شدم و لحاف رو از روش کنار زدم و کمکش کردم از تخت پایین بیاد.

بردمش سرویس بهداشتی و بعد از این که صورتش رو شستم، اوردمش بیرون و لباساش رو تنش کردم.

موهاش رو شونه کردم و با یه گیره پاپیونیه صورتی رنگ، بستم.

نگاهی بهش انداختم.

خوب شده بود.

دستش رو گرفتم و از اتاق اومدیم بیرون که بهار هم هم زمان با ما از اتاق بیرون اومد.

- چه‌طوری سلین؟

- مرسی آبجی بهار.

بهار لبخندی بهش زد و سه تایی از طبقه بالا اومدیم پایین.

وارد آشپزخونه که شدم، ساتیار رو دیدم که داشت لیوان آب رو سر می کشید.

سرش رو برگردوند سمت ما که یه دفعه سلین گفت:«ای وای بابایی چی شدی؟»

و دستش رو از دست من کشید بیرون و سمت ساتیار دویید.

نگاه دو ثانیه ای به ساتیار انداخت و بعدش پاهای ساتیار رو سفت بغل کرد.

- بابایی چی شدی؟

ساتیار نگاهی به من انداخت.

یاد حرف های دیشبمون افتادم.

سری تکون دادم که ساتیار همون طور که داشت به من نگاه می کرد، گفت:«هیچی. تصادف کردم.»

و بعدش نگاهش رو انداخت به سلینی که داشت از پایین بهش نگاه می کرد.

لیوان رو گذاشت روی کابینت و کاری کرد که حتی برای یه ثانیه هم بهش فکر نکرده بودم.

ساتیاری که ادعا داشت از سلین متنفره، خم شد و سلین رو بغل کرد.

چشم های پر از تعجب سلین رو می تونستم تجسم کنم.

می دونستم الان سلین هزارتا سوال توی سرشه؛ ولی سلین بچه بود. عین ما آدم بزرگ ها خیلی به این سوالا توجه نمی کرد و همه زور خودش رو می ذاشت که توی لحظه زندگی کنه.

ساتیار سلین رو محکم به خودش فشار می داد و سرش رو کرد بود توی موهای سلین و موهاش رو بو می کشید. انگار می خواست این شیش سال دور از سلین رو جبران کنه. انگار می خواست از همین جا استارتش رو بزنه.

سلین هم دستاش رو محکم، دور گردن ساتیار، گره زد بود.

کم کم یه لبخند روی لبم جا خوش کرد. از همون لبخند هایی که وقتی نتیجه تلاش هات رو می بینی. از همون لبخند هایی که موقع شروع یه کاری انتظارش رو می کشی. از همون لبخند هایی که هر کسی ببینتش، میگه لبخند ذوقه؛ ولی با کاری که بهار کرد، اون لبخند پر کشید و رفت.

بهار با حرص پا تند کرد و رفت سمت ساتیار و سلین رو محکم از بغلش بیرون کشید.

- الان یادت اومده باباشی؟ الان یادت اومده باید بغلش بگیری؟ الان یادت اومده سلینی هم هست؟ بعد از شیش سال؟ یادت رفته من و خاله بانو سلین رو بغل می گرفتیم، سرمون داد می زدی که نمی خواد بغلش بگیرید؟ یادت رفته خاله بانو قربون صدقه سلین می رفت سرش داد می زدی؟ شاید تو یادت رفته باشه؛ ولی من یادمه. سلین بچه است؛ نمی فهمه. اون دوست داره باباش بهش توجه کنه. محبت کنه. باهاش بازی کنه؛ ولی از همون اولش، نه الان. نه الان که شیش ساله از این ماجرا گذشته. نزدیک سلین نمی شی. سلین به زور حالش داره خوب میشه. این محبت کردن هاش به تو هم صدقه سری لیلیه که داره سلین رو خوب می کنه.

بهار همه این ها رو با حرص و صدای بلند می گفت. انگار دنبال یه بهونه بود که تمام حرف های این شیش سالش رو از دلش بریزه بیرون و خالی بشه.

ساتیار هیچی نمی گفت و فقط آروم به بهار نگاه می کرد.

نگاهی که برای ساتیار نبود.

ساتیار توی این شرایط غضبی می شد. آتیشی می شد. گُر می گرفت. داد می زد. هوار می کشید؛ ولی هیچ کدوم از این کار ها رو نکرد؛ هیچ کدوم.

کمی که بهم دیگه زل زدن، ساتیار بدون هیچ حرفی از آشپزخونه خارج شد.

بهار همون طور که سلین توی بغلش بود و از حرص و عصبانیت زیاد داشت نفس نفس می زد، سمت من برگشت.

اخم کم رنگی روی صورتم بود که باعث تعجبش شد.

سری تکون دادم و سریع از آشپرخونه خارج شدم و رفتم دنبال ساتیار.

مطمئن بودم الان رفته توی اتاقش و داره سیگار می کشه.

همیشه همین بود. تا کنترل اوضاع از دتش در می رفت و نمی تونست چیزی رو مدیریت کنه، یا می زد همه چی رو خورد و خاک شیر می کرد؛ یا هم این‌قدر سیگار می کشید که خودش خسته می شد و ول می کرد.

پا تند کردم و سریع رفتم طبقه بالا و با قدم های تند، خودم رو رسوندم به در اتاقش.

در اتاق نیمه باز بود؛ ولی به رسم ادب چندتا تقه به در زدم و بدون از منتظر این بمون که بهم جواب بده، وارد اتاقش شدم.

حدسم درست بود.

به پنجره اتاق تیکه داده بود و همون طور که نگاهش به بیرون بود، داشت سیگار می کشید.

رفتم سمت و کنارش وایسادم.

هیچی نگفتم؛ فقط عین خودش به درخت های توی حیاط که حالا به خاطر پاییز، تمام برگ هاشون طد شده بود، نگاه کردم.

یه پک عمیق به سیگارش زد و گفت:«بهار راست میگه. بعد از شیش سال، دیگه پدری کردن معنایی نداره. بعد از سیش سال، دیگه بغل گرفتن سیلن فایده ای نداره. بعد از شیش سال، محبت کردن به سلین فایده ای نداره.»

- داره.

نگاهم رو از آیینه ای که کمی شبنم روش بود و لیز می خورد به پایین، گرفتم و روم رو کردم سمت ساتیار که دیدم داره بهم نگاه می کنه.

- نداره لیلی. خیلی دیر شده. بهار راست میگه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:«اولا که ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه است. دوما، بهار عصبانی بود یه چیزی گفت. حق بده به هر کسی که اطرافته که این جوری باهات رفتار کنه ساتیار. تو شیش سال دور همه رو خط کشیدی.»

اومد وسط حرفم بپره که سریع گفتم:«می دونم؛ اونا هم دور تو رو خط کشیدن. اونا هم کمکت نکردن؛ ولی مهم الانه. مهم الانه که تو سلین برات مهم شده. بهار فکر می کنه چیزی تو سرت داری که داری نزدیک سلین میشی. منم اگه دیشب حرف های تو رو نشنیده بودم، همین رفتار بهار رو داشتم؛ پس قضاوتش نکن! به جای این که بشینی غصه بخوری که برای سلین پدری نکردی، از الان به بعد براش سنگ تموم بذار!»

نفسی عمیقی کشید و دوباره نگاهش رو داد به حیاط و بعد از یه مکث چند ثانیه ای گفت:«بخوامم دیگه کسی اجازه نمی‌ده.»

- تو بخواه؛ من کنارت می مونم.

ساتیار نگاهی بهم کرد که منم سرم رو تکون دادم و بدون هیچ حرف دیگه ای از اتاق خارج شدم.

باید به بهار حالی می کردم که ساتیار واقعا داره عوض می شه.

درست بود که سریع تغییر نمی کرد؛ ولی همین که داشت تمام تلاش خودش رو می کرد جای شکر داشت.

پا تند کردم و سریع از طبقه بالا اومدم پایین و رفتم توی آشپزخونه.

دیدم بهار سلین رو توی بغلش گرفته و به یه نقطه زل زده.

حق داشت.

من دو ماه بود با اخلاق ساتیار آشنا شده بودم؛ ولی بهار و خانواده ساتیار، شیش سال بود داشتن با این اخلاق ساتیار دست و پنجه نرم می کردن.

- سلین خاله، برو تبلتت رو بردار و بدو برو پیش عمو رحیم، توی سالن، بازی کن!

سلین باشه ای گفت و سریع از بغل بهار بیرون اومد.

بهار فقط حصار دستش رو کمی شل کرد تا سلین بتونه از بغلش خارج بشه و دیگه هیچ حرفی نزد.

وقتی سلین رفت بیرون، یکی از صندلی های آشپزخونه رو کشیدم و پشت میز، روبه‌روی بهار، نشستم.

بعد از چند دقیقه که توی سکوت گذشت، صدای بهار در اومد.

- تا دو ماه پیش می خواستی سر به تن ساتیار نباشه. حالا میری بهش دل داری می دی؟ می ری توی اتاقش باهاش حرف می زنی؟

و نگاهش رو از رو میزی سفید رنگی که به شکل لوزی روی میز افتاده بود گرفت و توی چشم هام زل زد.

چی بهش می گفتم. می گفتم:«آره؛ تا دو ماه پیش می خواستم سر به تنش نباشه ولی الان چند وقته نمی تونم حتی برای یه لحظه هم فکر کنم که یه بلایی سر ساتیار بیاد؟»

چی بهش می گفتم.

لبم رو با زبون خیس کردم و سعی کردم کاملا اون حس هایی که شاید کلا دارم راجبشون اشتباه می کنم رو، فراموش کنم.

- آره. قبلا دلم می خواست سر به تنش نباشه؛ ولی بهار، یه بار از خودتون پرسیدید چرا ساتیار این جوری شده؟ یه بار از خودتون پرسیدید چرا باید یه پدر در این حد از دخترش، از بچه اش، از کسی که از شیره وجودشه، متنفر باشه؟ یه بار به این نگاه کردید که بابا، ساتیار هم آردمه. دل داره. سنگ نیست. صبرش حدی داره. یه بار نشستید باهاش حرف بزنید بگید دردت چیه؟ یه بار مجبورش کردید خودش رو خالی کنه؟

- خودش نخواست.

تک خنده حرصی به حرف بهار کردم و با حرص دادم:«خواهر من، یعنی چی خودش نخواست. الان یه بچه رو هم کلی شکلات بهش بدی، همشو تا ته می خوره؛ چون کسی نیست بهش بگه:«عزیزم، همه این شکلات ها برای شما خوب نیست!». وقتی ساتیار هم این همه غم داشت. وقتی از ریشه شکست. وقتی افسردگی گرفته با حرف های همه، اللخصوص خانواده اش، و از طرف دیگه هیچ کس بهش نگفته همه اون غم و غصه ها رو نخور! خودت رو خالی کن! نریز توی خودت، انتظار داشتی ساتیار بهتر از این بشه؟

بهار هیچی نمی گفت و تمام مدت فقط داشت به من نگاه می کرد.

حرفم که تموم شد، بهار دست هاش رو توی بغل گرفت و یکی از ابرو هاش رو بالا داد و گفت:«همه این ها درست؛ ولی یادت رفته توی بهشت زهرا چی بهم گفتی؟ یادت رفته گفتی ساتیار داره یه کارایی می کنه که یه سر ماجرا سلینه؟ اینا رو یادت رفته لیلی؟»

چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم و سریع بازشون کردم.

لال بشه زبون من؛ چون بیشترین چیزی که توی رفتار امروز بهار موثر بود، حرف های من توی بهشت زهرا بود.

نفسی گرفتم و گفتم:«نه یادم نرفته؛ ولی با ساتیار هم صحبت کردم. از زیر زبونش کشیدم.»

بهار با مشکوکیت زیاد پرسید:«چی رو از زیر زبونش کشیدی؟»

به خاطر سوتی که داده بودم، لبم رو گزیدم و نگاهم رو پایین انداختم.

یه چند ثانیه بعد، دستای بهار رو روی دست هام حس کردم.

یه نیم‌چه فشاری رو بهشون داد و با تاکیید، دوباره سوالش رو تکرار کرد.

- لیلی، دارم بهت میگ چی رو از زیر زبونش کشیدی؟

نگاهم رو اوردم بالا و به چشم های نگران؛ ولی در عین حال مشکوکش زل زدم.

سری تکون داد که منظورش این بود که جواب من چی شد.

- ببین، من به ساتیار یه قولـ...

بهار با حرص زیاد؛ ولی با ولوم صدایی که تمام تلاشش رو گذاشته بود تا کنترلش کنه، گفت:«لیلی تک به تک چیز هایی که شنیدی رو باید بهم بگی! زود!»

گل بگیرن دهنی رو که بی موقعه باز میشه.

با این که به ساتیار قول داده بودم که چیزی رو به کسی نگم؛ ولی مجبور شدم همه چیز رو بهار گفتم؛ مِنهای اون اتفاق اصلی که برای ساتیار و نیلوفر افتاده بود؛ یعنی خیانت نیلوفر.

وقتی همه چیز رو برای بهار توضیح دادم، اولش خیلی آتیشی شد و اگر ولش می کردم، می رفت گردن ساتیار رو می شکست؛ ولی وقتی ماجرا به تهش رسید کمی بهتر شد.

- الان انتظار داری که باور کنم ساتیار پشیمونه و می خواد تمام این شیش سال رو برای سلین تجربه کنه؟

سرم رو تکون دادم.

- و تو از کجا این ها رو باور کردی؟ یادت رفته ساتیار خدا مغلطه و دروغ کاریه؟

اخم هام رو دادم توی هم و گفتم:«چشم های آدم ها دروغ نمی گن. بعدم من دارم میگم به خاطر سلین کتک خورده. نزدیک بوده جونشو از دست بده. دارن تهدیدش می کنن؛ ولی براش مهم نیست. میگه نمی خوام سلین رو از دست بدم. یادته بهت گفتم چرا ساتیار با داشتن مدرک دکترا نمی تونه بچش رو درمان کنه؛ چون دلیلش این بود.»

بهار لبخند مرموزی زد و با یه لحن مشکوک، همون طور که داشت چهار تا از انگشت هاش رو روی چونه اش می کشید، گفت:«که از توی چشم هاش خوندی؛ هوم؟»

یه لحظه به خاطر این که بهار به این قضیه مشکوک شده بود، دلم ریخت؛ ولی سعی کردم خودم رو نبازم و آتو دست بهار ندم.

هر چی نباشه از قدیم گفتن:«در دیزی بازه، حیای گربه کجا رفته؟»

چشم غره ای بهش رفتم و همون جور که از روی صندلی بلند می شدم و از آشپز خونه بیرون می اومدم.، گفتم:«پاشو باید بریم دانشگاه دیرمون شد!»

صدای بهار رو شنیدم که با کنایه گفت:«بله، بله، شما درست می فرمایید! دیرمون شده.»

همون طور که از پله ها می رفتم بالا، تک خنده ای کردم و سرم رو تکون دادم.

***

- خسته نباشید!

با خسته نباشید استاد، شروع کردم وسایلام رو جمع کردن.

نگاهی به بهار انداختم که اونم در گیر جمع کردن وسلایلش بود.

همون طور که داشتم وسایلا رو توی کیف جا می دادم، صفحه گوشیم رو دیدم که روشن شد.

گوشیم رو برداشتم و بازش کردم.

یه لینک بود.

روش ضربه زدم و یه ویدئو شروع شد به دانلود شدن.

کمی که صبر کردم، ویدئو دانلود شد و منم بازش کردم.

اولش چیز خاصی نبود؛ ولی هر چه‌قدر که از ویدئو می گذشت، نفس منم سنگین تر می شد.

انگار مغزم قفل کرده بود و هیچ دستوری به بدنم نمی داد.

نه دستور می داد که چشم هام پلک بزنن.نه دستور می داد که راه نفسم باز بشه. نه دستور می داد که انگشتام حرکت کنه. نه دستور می داد که زبونم باز بشه، بتونم جیغ بزنم.

فقط حال آدمی رو داشتم که یه نفر، دور گلوش رو با مشتش گرفته و هر ثانیه بیشتر داره فشار می ده.

می خواستم جیغ بزنم. اشک بریزم. داد بزنم. گوشی رو بکوبونم زمین تا ویدئو قطع بشه؛ ولی نمی شد.

مغزم قفل کرده بود.

هیچ صدایی رو نمی شنیدم و فقط حس می کردم انگشتام هر لحظه بیشتر دارن سِر میشن.

حس می کردم یکی داره تکونم میده؛ ولی حتی قدرت چرخش گردنم رو نداشتم.

تکون دادنم هی بیشتر می شد و فشار توی گلوم بیشتر می شد.

هر کار می کردم که بتونم دهنم رو باز کنم جیغ بکشم، نمی شد.

همون طور که با خودم داشتم کلنجا می رفتم که راهی رو پیدا کنم که بتونم زبون باز کنم، جلوی چشم هام رو سیاهی گرفت.

***

ساتیار:

یه پک عمیق به سیگارم زدم و دودش رو فوت کردم به شیشه رو به روم.

بخاری که از دود روی شیشه نشسته بود، اولش بزرگ بود؛ ولی بعد از چند دقیقه کوچیک شد؛ طوری که یه دایره کوچیک ازش موند.

یه دفعه یاد حرف لیلی افتادم که گفت:«می خوای خودتو آروم کنی، این کوفتی رو نکش! داد بزن! بزن همه چیز رو خورد و خاک شیر کن؛ ولی سیگار نکش!»

لیلی؛ دختری که وقتی پاش رو گذاشت توی عمارتم، همه زور خودم رو زدم کهخ فراریش بدم. همه کار کردم که قید سلین رو بزنه. توی این دو ماه و خورده ای یه لحظه دست از خسته شدنش نکشیدم؛ ولی پا پس نکشید.

وایساد و آرومم کرد. درکم کرد. منو فهمید؛ همون چیزی که الان شیش سال بود، عین یه بچه هفت، هشت ساله دنبالش بودم؛ ولی کسی نمی فهمید؛ اما لیلی توی دو ماه فهمید.

هر کاری می کردم، نمی تونستم دیشب رو فراموش کنم.

شبی که اگه لیلی نبود، تا صبح دق می کردم.

نمی دونم چرا رسیده بودم به مر حله که از کسی که این‌قدر ازش متنفر بود که اگه خواهر زاده رضا نبود، تا حالا صد باره کشته بودمش، آرامش می گرفتم.

یه دفعه یاد حرف چند ساعت پیشش افتادم که گفت:« به جای این که بشینی غصه بخوری که برای سلین پدری نکردی، از الان به بعد براش سنگ تموم بذار!»

تکیه ام رو از دیواری که پنجره داخلش گیر شده بود، گرفتم و سیگارم رو توی جا سیگاری له کردم.

از کنار میز فاصله گرفتم و رفتم سمت کمد دیواری و درش رو باز کردم.

لباس ها رو یکی یکی پس می زدم و دنبال یه چیز تمیز و قشنگ بودم. یه چیزی که مناسب یه قرار تر و تمیز باشه.

لباس ها رو بالا پایین می کردم؛ ولی چیزی که به دلم بشینه رو پیدا نمی کردم.

آخرش دیگه داشت اعصابم بهم می ریخت که دوتا کتی که حالت پالتویی بود، چشمم رو گرفت.

یه کت طوسی و یه کت مشکی.

جفتشون رو از روی رگال کمد برداشتم و اومدم جلوی آیینه وایسادم و یکی یکی کت ها رو جلوی خودم می گرفتم.

شده بودم مثل این پسر های بیست و خورده ساله که اولین قرارشون رو با دوست دخترشون دارن و می خوان بهترین باشن.

بعد از چند دقیقه، دیدم کت طوسیه بهتره.

کت رو انداختم روی تخت و ژاکت طوسی پررنگ و یه شلوار جین مشکی برداشتم.

سریع لباس هام رو عوض کردم و جلوی آیینه وایسادم.

کمی ژل ریختم توی کف دستم و موهام رو باهاش بالا دادم.

نگاهی به ادکلن هایی که روی میز بود انداختم.

دو، سه تاش رو این ور و اون ور کردم، ولی خیلی به دلم ننشست تا این که یه ادکلن رو پیدا کردم که بوش یه جورایی خاص و تک بود.

وقتی حسابی بخودم رو باهاش خفه کردم، رضایت دادم که بزارمش سر جاش.

نگاهی به خودم انداختم.

منی که هیچ وقت این جوری روی تیپم حساس نبودم، امروز تا یه تکونم می خوردم، یه نگاهی به خودم توی آیینه می‌نداختم، ببینم خوب شدم یا نه.

نفس عمیقی کشیدم و سوییچ و گوشیم رو برداشتم.

نیم نگاهی به پاکت سیگارم که کنار گوشیم بود، کردم؛ ولی برش نداشتم، چون امروز قرار نبود توی اون قرار مهم، سیگار بکشم.

از اتاق خارج شدم و پله ها رو دوتا یکی طی کردم و وقتی رسیدم پایین، گوشیم رو برداشتم به مصطفی پیام دادم که آدرس مهد سلین رو برام بفرسته.

توی این دو هفته ای که حسم به سلین تغییر کرده بود، یه مراقب برای سلین و لیلی گذاشته بودم؛ ولی بهش گفته بودم، اگه متوجه بشن، خودت رو مرده فرض کن.

از خونه اومدم بیرون و پشت ماشین نشستم.

ماشین رو روشن کردم و ریمون در حیاط رو زدم.

همون طور که منتظر بودم در حیاز باز بشه، صدای پیام گوشیم بلند شد.

مصطفی بود. آدرس مهد سلین رو فرستاده بود.

گوشی رو برداشتم و روی شماره لیلی ضربه زدم و براش تایپ کردم که امروز خودم می رم دنبال سلین و نگران نشه.

بعد از این‌که پیام ارسال شد، ماشین رو از حیاط خارج کردم و سمت مهد سلین حرکت کردم.

توی راه، یه نگاهی به ساعت انداختم دیدم ساعت یازده و نیمه، پس یه نیم ساعتی وقت بود تا مهد سلین تموم بشه.

اولین دور برگردونی که دیدم، دور زدم و رفتم سمت نزدیک ترین پاساژ اون منقطه.

کمی که این ور و اون ور رو نگاه کردم، بلاخره یه جای پارک گیرم اومد.

ماشین رو سریع پارک کردم و پیاده شدم.

وارد پاساژ شدم و کمی که رفتم جلو، یه مغازه ای که جلوش دوتا عروسک بزرگ آویزون شده بود، تو نگاهم خورد.

از جهتی که عین خانم ها حوصله گشتن این مغازه و اون مغازه رو نداشتم، وارد همون مغازه شدم.

یه خانومی پشت ویترین نشسته بود و سرش هم توی گوشیش بود.

وقتی من رو دید که وارد شدم، گوشی رو گذاشت روی ویترین و بلند شد.

بهش می خورد یه دختر بیست و دو، سه ساله باشه.

- سلام. خیلی خوش اومدید. می تونم کمکتون کنم؟

سری تکون دادم و گفتم:«سلام. من یه کادو می خوام، برای یه دختر که خوش حال بشه.»

دختره لبخندی زد و سری تکون داد و گفت:«بسیار خب؛ پس شما یه باکس می خواید. توی این باکس چی باشه؟»

نمی دونم چرا؛ ولی دست و پام رو گم کرده بودم.

سعی کردم به اعصاب خودم مسلط باشم. این جوری کاری از پیش برده نمی شد.

- نمی دونم. مثلا چیز هایی که دخترا باهاش خوش حال میشن، چیه؛ همونا.

دختره سری تکون داد و گفت:«آها یعنی لوازم آرایشی و این جو...»

پریدم وسط حرفش و با کلافگی که کم کم توی لحنم داشت پیدا می شد، گفتم:«نه!»

دختره صداش رو صاف کرد و گفت:«عذرخواهی می کنم این سوال رو می پرسم؛ ولی باکس رو برای دوست دخترتون می خواید؟»

اگه اولش عذرخواهی نکرده بود، بد می زدم تو پرش؛ ولی چون شعور و شخصیت داشت، پس درس جوابش دادم:«نه برای دوست دخترم نمی خوام. برای دخترم می خوام.»

- خیلی خب. شما می تونید روی یکی از این صندلی ها

به صندلی های توی مغازه اشاره کرد و ادامه داد:«بشینید تا منم ده دقیقه دیگه باکس رو براتون آماده کنم.»

- من بیرون منتظر می مونم.

- باشه.

وقتی از مغازه اومدم بیرون، دستام رو کردم توی جیب شلوارم و شروع کردم راه رفتن توی همون راهرو پاساژ.

فکر کردم.

به همه چیز؛ به همه بدی هایی که در حق سلین کردم.

خودم رو می شناختم. هنوز هم همون ساتیاری بودم که دلم نمی خواست یه پرنده دور و برم پر بزنه؛ ولی الان دیگه دلم نمی خواست دور من و سلین، پرنده ای پر بزنه.

سلینی که باید از امروز براش پدری می کردم. هر کاری که باعث بشه بخنده. شیش سال، انتقام مادر اش رو ازش گرفتم. مادری که سلین هیچ حق انتخابی داخل انتخابش نداشت و فقط من، سلین رو به همچین جرم نکرده ای، مجازات کردم.

دلم می خواست دست سلین رو بگیرم و ببرم یه جایی دور از همه. دور از شهاب، نیلوفر؛ حتی دور از مامانم؛ ولی دلم نمی خواست سلین رو از لیلی دور کنم.

نمی دونستم چرا؛ شایدم می دونستم.

- جناب!

با صدای نیمه بلند دختر مغازه دار، دس از راه رفتن برداشتم و سمت صدا برگشتم.

دستی تکون داد و منم سرم رو تکون دادم.

بعد از چندتا قدم خودم رو به دم در مغازه رسوندم و وارد مغازه شدم.

دختره پشت ویترین وایساده بود و یه باکس قرمز جلوش بود.

نگاهی به باکس انداختم.

پنج، شیش تا عروسک های کوچیک و متوسط توش بود که یا خرس بودن یا همون عروسکه که شکل گربه است دخترا دوستش دارن.

چند تا شکلات کیت کت توش بود و دو، سه تا شاخه گل و چهار، پنج تا لاک قرمز و صورتی.

دختره باکس رو کمی روی ویترین هل داد و گفت:«خدمت شما. امیدوارم راضی بوده باشید.»

سری تکون دادم و همون طور که کارتم رو در می اوردم، گفتم:«اگه میشه یکی از اون خرس هایی که دم در آویزون کردید رو..»

نگاه جدی که همراه با نیم‌چه اخمی روی صورتم بود، بهش انداختم و ادامه دادم:«البته بسته بندی شدش رو، برام بیارید.»

دختره سری تکون داد و همون طور که گوشی تلفن مشکی رنگی که رو ویترین بود رو بر می داشت، گفت:«چشم. الان تماس می گیرم که از انبار براتون بیارن. فقط چه رنگی باشه؟»

- صورتی.

سری تکون داد و تماس گرفت.

بعد از چند دقیقه، یه پسر بچه ده، دوازده ساله در حالی که عروسک توی بغلش بود، وارد مغازه شد.

پول رو که حساب کردم، نیم نگاهی به باکس و خرسه انداختم، دیدم هر جور شده نمی تونم اینا ها رو باهم ببرم.

- آقا پسر، میشه لطفا کمک کنی این خرسه رو برای من بیاری توی ماشین؟

- بله.

باکس رو برداشتم و رو به دختره گفتم:«مرسی.»

دختره سری تکون داد و گفت:«خواهش می کنم. خیلی خوش اومدید.»

از مغازه اومدیم بیرون و بعد از چند ثانیه از پاساژ خارج شدیم.

کمی که رفتیم جلو، سوئیچ رو در اوردم و قفل ماشین رو زدم.

در صندلی عقب رو باز کردم که پسره بتونه خرسه رو بذاره رو صندلی و خدمم باکس رو گذاشتم کنار خرسه.

در رو بستم و رو کردم به پسره.

یه تراول پنجاه تومنی در اوردم و گرفتم رو به روش که گفت:«نه آقا. ممنون.»

زل زدم توی چشم هاش و گفتم:«هیچ وقت توی زندیگت، کاری رو بدون مزد انجام نده. الان اینم حقته. بگیرش!»

پول رو ازم گرفت و گفت:«ممنون آقا.»

سری تکون دادم و از کنارش رد شدم و توی ماشین نشستم.

یه کم دیر شده بود؛ ولی به دیر شدنش می ارزید.

ماشین رو از پارک بیرون اوردم و با نهایت سرعت، سمت مهد سلین، حرکت کردم.

بعد از چند دقیقه رسیدم.

جلوی مهد شلوغ بود.

بچه ها از مهد می اومدن بیرون و یا می رفتن پیش ماماناشون یا هم باباهاشون.

ماشین رو سریع یه جایی پارک کردم و از ماشین بیرون اومدم.

کلی ماشین وایساده بود.

از کنار اون ماشین هاو بین اون بچه ها رد شدم و وارد حیاط مهدکودک شدم.

نگاهم رو بین بچه ها چرخوندم؛ ولی سلین رو ندیدم.

برای اولین بار توی زندگیم، دلشوره بدی به دلم افتاد.

نگاهم بین بچه ها بود و همین طور دور خودم می چرخیدم.

همین طور که با چشم داشتم دنبال سلین می گشتم، یه دفعه صدایی رو شنیدم.

- بابا ساتیار؟

صدا از پشت سرم بود و من رو به روی در حیاط مهد ایستاده بودم.

چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

حس کردم یکی یه سطل آب خنک روم ریخت.

چشم هام رو باز کردم و برگشتم.

سلین دستش توی دست یه خانوم بود و با تعجب داشت به من نگاه می کرد.

بچه حق داشت.

چند بار توی این دو ماه خورده ای که سلین رفته بود مهد،رفته بودم دنبالش؛ یا چند بار اصلا اومدم ببینمش.

سلین یه جوری به من نگاه می کرد که انگار باورش نمی شد من اون‌جا ایستادم.

یه دفعه دست اون خانومه رو ول کرد و با گفتن:«بابایی.»با دو از پله های مه اومد پایین و سمت من دویید.

وقتی دیدم داره میاد سمتم، نشستم و تا این‌که نشستم سلین رسید به من و خودش رو انداخت توی بغل من.

دست هام رو رو دور شونه هاش حلقه زدم و برای اولین بار، بعد از شیش سال، سر تنها دخترم رو بوسیدم.

دختری که نمی دونم اخلاقش به کی رفته بود.

نه کینه به دل می گرفت. نه ناراحت می شد از کسی. نه اشتباهات کسی رو به روش می اورد. نه باهات بد رفتار می کرد؛ حتی اگه باهاش بد رفتار کرده باشی.

نمی دونم چرا؛ ولی این اخلاق ها فقط مختص یه نفر بود؛ لیلی.

سعی کردم فکرم رو درگیر این چیزا نکنم و فقط روی اون لحظه مرکز کنم.

اون لحظه ای که شاید برای هر پدری عادی بود؛ ولی برای من نبود.

برای من اون لحظه این قدر ناب بود که نمی خواستم حتی یک صدم ثانیه اش رو از دست بدم.

دلم می خواست زبون باز کنم. دلم می خواستم قربون صدقه اش برم. دلم می خواست با شیطنت باهاش حرف بزنم؛ ولی نمی تونستم.

یه حسی توام با دلشوره و هیجان، کل وجودم رو گرفته بود و هر کاری می کردم نمی تونستم کنترلش کنم.

هر چی آب دهنم رو قورت می دادم. هر چی سعی می کردم خودم رو آروم کنم و با نفس عمیق، اون سوزش های ضعیفی که توی قفسه سینم از هیجان زیاد نشسته بود و ضربان قلبم هر لحظه تند تر از لحظه پیش می شد، آرومشون کنم، نمی تونستم.

حس که داشتم تجربه می کردم درست مثل زمانی بود که یه بچه تازه متولد شده رو میدن دست باباش و باباش برای اولین بار اون رو میبینه.

انگار یه نفر مهر سکوت زده بود روی زبون و اجازه حرف زدن رو ازم گرفته بود؛ ولی من به لیلی و خودم قول دادم که برای سلین سنگ تموم بذارم.

چشم هام رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم و آروم دم در گوشش گفتم:«خوبی...»

اون کلمه ای که توی ذهنم بود، نمی اومد روی زبون لامصبم؛ ولی کور خونده بود.

دوباره تمرکزم رو جمع کردم و گفتم:«خوبی دخترم؟»

بگم جونم نزدیک بود در بره دروغ نگفتم.

نه از این‌که دوست نداشتم بگم. نه از این‌که دلم نمی خواست بگم؛ نه. از هیجان زیاد نمی تونستم حرف بزنم.

سلین ازم جدا شد و توی چشم هام زل زد.

تا حالا این قدر به چشم های سلین توجه نکرده بود.

می دونستم شبیه چشم های مامانه؛ ولی توی اون لحظه شبهات چشم های سلین، به چشم های مامان نیومد جلوی چشم هام.

شباهت چشم های سلین به چشم های لیلی توی ذهنم پلی شد.

- خوبم بابایی. تو خوبی؟

با صدای سلین از فکر چشم هاش اومدم بیرون و بعد از شیش سال، یه نیم‌چه لبخندی رو روی لبم کاشتم.

- خوبم دخترم.

و دستم رو بردم سمت موهای فر انگشتیش که بور بودنش داشت کم کم از بین می رفت و یه دست سیاه می شد.

یه کمی از مو هاش رو زدم پشت گوشش و بدون از این‌که خودم بخوام، دستم رفت پشت سر سلین و سرش رو سمت خودم هل دادم.

بوسه ای طولانی رو پیشونیش کاشتم که نخودی خندید.

از صدای ریز خنده اش لبخندی روی لبم نشست و بهش نگاه کردم.

- چته بچه؟

سلین با همون لبخند پهنی که روی لباش داشت و هیچ جوره هم جمع نمی شد، گفت:«قلقلکم اومد.»

اخم نمایشی کردم و گفتم:«چطور خاله لیلیت، زرت و زورت بوست می کنه، قلقلکت نمیاد، من بوست کردم قلقلکت اومد؟»

سلین چشم هاش رو باریک کرد و گفت:«حسودی می کنی؟»

اخم نمایشیم کلا رفت و چشم هاش گرد شد.

- نه کی گفته؟

سلین با همون چشم های ریز شده، لبخند مرموزی زد و سرش رو تکون داد و گفت:«حسودی می کنی.»

پوفی کردم و زل زدم بهش و گفتم:«حالا شاید یه کمی.»

سلین مشکوک پرسید:«یه کمی؟»

دستی به ته ریشم کشیدم و همون طور که خودم رو می زدم کوچه علی چپ، گفتم:«حالا شاید بیشتر از یه کمی.»

سلین انگشت اشاره اشاره اش رو اورد بالا و گفت:«ای آدم زرنگ.»

برای اولین بار، بعد از شیش سال، تکو خنده ای کردم.

منی که خنده و شادی رو به خودم حروم کرده بودم، با سلین تمام اون حروم ها شده بود، واجب.

- ببخشید.

با صدای یه خانم، نگاهم رو از سلین گرفتم و خنده رو خوردم و به بالای سرم نگاه کردم.

دیدم همون خانومه است که سلین دستش توی دستش بود.

از جام بلند شدم و دست سلین رو گرفتم.

- سلام. من پدر سلین هستم.

خانومه سری تکون داد و گفت:«سلام. خیلی خوشبختم؛ ولی عذرخواهی می کنم، چون تا حالا افتخار آشنایی با شما رو نداشتم نشناختمتون.»

شده بودم همون ساتیار قبل.

سرم رو تکون دادم و گفتم:«بله. خداحافظ.»

و دست سلین رو گرفتم که از مهد خارج بشم که یه دفعه خانومه با صدای نیمه بلندی گفت:«عه؛ آقا کجا تشریف می برید؟ من نمی تونم سلین رو به شما بدم. لیلی جون امروز صبح به من تاکیید کردن که سلین رو به جز به خودشون به هیچ کس تحویل ندم؛ حتی بهار جون.»

اخم غلیظی کردم و زل زدم توی چشم هاش.

بد جور داشت از حرفاش حرصم می گرفت.

- خانوم محض اطلاعت، این دختر داره به من میگه بابا.

خانومه نفس عمیقی کشید و همون طور که داشت لحنش رو کنترل می کرد که حرص توی وجودش، توی لحنش پیدا نشه، گفت:«می دونم؛ ولی من اجازه ندارم. برام دردسر میشه.»

پوفی کردم و گفتم:«خیلی خب. توی این خراب شده، وقتی ثبت نام می کنید، کپی شناسنامه پدر رو می گیرید دیگه.»

- بله.

می خواستم ادامه حرفم رو بزنم که یه خانم دیگه اومد کنارمون و با خوش رویی رو به من گفت:«سلام. خوب هستید آقای شایگان؟»

سری تکون دادم و گفتم:«سلام. والا چه خوبی. می خوام بچم رو ببرم،»

و اشاره کردم به اون خانومه رو به روم و ادامه دادم:«ولی ایشون اجازه نمی دن.»

خانمه برگشت سمت اون یکی خانومه و گفت:«چی شده شقایق جان.»

- امروز که لیلی خانم اومد و سلین رو تحویل داد، گفت از امروز به بعد فقط بچه رو به خودم تحویل میدی و منم ترسیدم الان سلین رو تحویلشون بدم.

اون خانومه لبخندی زد رو به روی اون دختر که الان فهمیده بودم اسمش شقایقه.

- عزیزم؛ ایشون پدر سلین هستن.

و رو کرد به من و با همون لبخند ادامه داد:«من عذرخواهی می کنم. آخه شما هیچ وقت نمی اومدید دنبال سلین، به خاطر همین کسی شما رو نمی‌شناسه، منم صرف اون کپی شناسنامه، شما رو یادم بود.»

خیلی سرد سرم رو تکون دادم.

- اوکی. خدافظ.

و دیگه معطل نکردم که بخوان چیزی بگن.

دست سلین رو آروم کشیدم و باهم از حیاط مهد خارج شدیم.

کمی که راه رفتیم رسیدیم به ماشین و من سوئیچ رو در اورد و قفل ماشین رو باز کردم.

در صندلی شاگرد رو باز کردم و رو به سلین گفتم:«بفرمایید.»

سلین با تعجب نگاهی به صمدلی و بعدش به من انداخت و با همون حالت گفت:«بابایی، مطمئنی می خوای من جلو بشینم؟»

یه ابروم رو دادم بالا و گفتم:«چه‌طور؟»

- آخه خاله لیلی میگه من نباید جلو بشینم؛ چون خطرناکه. همیشه پشت می شینم.

یعنی توی اون شرایط دلم می خواست سر خودم رو بکوبم توی دیوار.

لیلی بهتر از منی که بابای سلین بودم، بلد بود حواسش به بچم باشه.

- درست میگه خاله لیلی.

در سمت شاگرد رو بستم که سلین تند گفت:«حالا یه بار که اشکال نداره.»

نگاهی بهش کردم که چشم هاش رو مظلوم کرد و لب ورچید و با همون حالت گفت:«لطفا!»

از اون طرفی که نسبت به سلین دیگه هیچ موضع گیری نداشتم و بلعکس، کاملا عنان از کف داده بودم، گفتم:«فقط همین یه بار، بدون از این که خاله لیلی بفهمه؛ خب؟»

سلین لبخند دندون نمایی زد و دستاش رو بهم کوبید و گفت:«باشه.»

لبخندی به ذوقش زدم و دوباره در ماشین رو باز کردم.

که یه دفعه خرس صندلی عقب رو دیدم.

- سلین چشم هاتو ببند خودم می ذارمت توی ماشین.

سلین نگاهی به کرد و سرش رو تکون داد و چشم هاش رو بست.

بغلش کردم و گذاشتمش توی ماشین و همون طور که روش خم بود، گفتم:«جر زنی نکنی چشم هاتو باز کنیا!»

خنده ای کرد و گفت:«از کجا فهمیدی؟»

از این جهت اصلا نمی خواست دنبال شباهتش با کسی باشم؛ درست شبیه خودم بود.

توی بچه گی بهم می گفتن چشم هاتو ببند، می بستم؛ ولی کمی باز می کردم ببینم اوضاع چه خبره.

- باباتم نا سلامتی.

چشم هاش رو نگاه کردم تا بسته شدنشون مطمئن باشم.

بسته بود.

ازش فاصله گرفتم و اومدم بیرون و در ماشین رو بستم.

سریع در عقب رو باز کردم و باکس رو برداشتم و بعد از این که در رو بستم، ماشین رو دور زدم و رفتم توی ماشین نشستم.

- آماده ای؟

سرش رو تکون داد.

- تا سه می شمارم، چشم هاتو باز کن! یک، دو، سه.

سلین چشم هاش رو باز کرد و سمتم چرخید.

وقتی باکس رو دید اول شوکه شد؛ ولی بعد دستش رو گرفت جلوی دهنش و گفت:«وای چه‌قدر خوشگله!»

با همین ذوق سلین، ناخودآگاه یه لبخندی روی لبم نشست و باکس رو روبه‌روش گرفتم.

- مال خودته.

با تعجب نگاهی به من کرد و گفت:«واقعا؟»

سرم رو تکون دادم.

دست دراز کرد و باکس رو برداشت و گذاشت روی پاهاش و شروع کرد گشتن داخلش و هر کدوم از چیز هایی که داخلش بود رو با ذوق نگاه می کرد.

بعد از چند دقیقه سرش رو گرفت سمتم و گفت:«بابایی گوشت رو بیار می خوام یه چیزی بهت بگم!»

گوشم رو بردم سمتش که یه دفعه گونه ام رو بوسید و آروم توی گوشم گفت:«تو بهترین بابای دنیایی!»

نگاهش کردم و نیم‌چه لبخندی زدم؛ ولی یه بغضی نشست توی گلوم. یه بغضی که داد میزد:«خجالت بکش! از خودت، کارات، حرف هات!»

بغضی که تمام رفتار های شیش ساله ام رو می کوبید توی سرم و نمی ذاشت قد علم کنم.

بغضی که می گفت:«تو باید زندگی رو از این بچه شیش ساله یاد بگیری که با اون همه زجر، بهت می گه تو بهترین بابای دنیایی.»

از سلین فاصله گرفتم و صدام رو صاف کردم و گفتم:«یه نگاه به عقب بنداز!»

سلین چرخید سمت عقب و با دیدن اون خرسه، دوباره چشم هاش رنگی از ذوق رو گرفت و با صدای بلند گفت:«خیلی قشنگه!»

نمی دونستم باید چی کار کنم؛ ولی تا همین جا هم کلی پیشرفت کرده بودم که تونسته بود با سلین ارتباط بگیرم.

- مبارکت باشه دخترم.

فقط خود خدا شاهد بود که با هر دخترم گفتنم، هر اون چه توی وجودم بود می ریخت و دوباره از اول سر پا می شد؛ ولی باید این قدر می گفتم دخترم که عادی بودنش بشه برام عین آب خوردن.

- خب، نظرت چیه الان بریم یه نهار خوشمزه بزنیم توی رگ، بعدش هر جا که سلین خانوم بگه، بریم؟

- قبوله.

- پس بزن بریم!

- بریم.

ماشین رو از پارک بیرون اوردم و حرکت کردم سمت رستوران.

***

- خیلی خب، کجا بریم؟

سلین از ماشینی که برای بازی بود، پیاده شد و همون طور که دستش رو توی دستم می

ذاشت که گرفته بودم سمتش، گفت:«بریم اونجا که پول می‌ندازی بعدش جایزه بر می داری.»

و تا حرفش تموم شد، اشاره کرد به همون دستگاه.

بدون هیچ حرفی دستش رو گرفتم و رفتم طرف دستگاه.

کسی نبود و فقط یه پسر نوجوون کنارش ایستاده بود.

- دستگاه برای شماست؟

- بله آقا.

- چه‌جوری کار می کنه؟

پسره سروع کرد به توضیح دادن که باید پول بندازی داخل این دستگاه بعدش می تونی با اون دکمه هایی که رو به روت بود، اون اهرم داخل دستگاه رو تکون بدی.

بعد از این که پول رو انداختم توی اون دستگاه، اهرم رو حرکت دادم.

- خب سلین خانم، این‌جانب در خدمت‌گذاری شما حاضر می باشد. بیا بگو کدومشو می خوای؟

سلین نخودی خندید و گفت:«بابا چرا مثل این پادشاه های توی کارتون ها حرف می زنی؟»

خندم گرفته بود از دست تیکه هایی که می نداخت.

یعنی دو ماه با لیلی و بهار گشته بود؛ ولی تمام اخلاقاتشون رو کپی کرده بود.

- من پادشاهم دیگه؛ توهم پرنسسی.

و نیم نگاهی بهش انداختم و لبخند پهن روی صورتش رو دیدم.

توی همین چند ساعت، آرامشی که توی این شیش سال، دنبالش بود رو توی یه چیز پیدا کرده بودم؛ لبخند سلین.

سلین اومد پشت دستگاه ایساد و به یه عروسک اشاره کرد.

- اونو می خوام بابا. همون خرس صورتیه.

اهرم رو حرکت دادم و سعی کردم دقیقا بالای اون خرس صورتی باشه تا بتونم بگیرمش.

اهرم رو گرفتم بالای سر خرس و با هزارتا شک و تردید، دکمه رو زدم که اهرم پایین بیاد.

نگاهم فقط به اون اهرم بود که اومد پایین و در کمال تعجب، خرس رو گرفت.

سلین شروع کرد به هورا کشیدن.

پرید و پاهام رو سفت گرفت و با کلی ذوق گفت:«تو بهترینی!»

و وقتی صدای دینگ دستگاه اومد که خبر می داد که جایزه رسیده، سلین پاهای من رو ول کرد و رفت عروسکش رو برداشت.

این بار دومی بود که سلین می گفت تو بهترینی و هر بار که این رو می گفت، من تمام اون اشتباهاتی و ظلم هایی که در حق سلین کرده بودم، جلوی چشم هام حاضر می شد.

- بابا!

با صدای سلین از فکر اومدم بیرون و بهش نگاه کردم.

این کار، کار نبود.

این که هی بخوام خودم رو سرزنش کنم که چرا و چرا و چرا، هیچی رو پیش نمی برد و فقط زمال حال رو ازم می گرفت.

از قدیمم گفتن چیزی که گذشت، گذشت.

باید الانم رو می خواستم! باید الان برای سلین پدری می کردم! باید درست عین سلین که تمامی بی مهری های من رو فراموس کرده بود و فقط بهم عشق می دادم، منم همون کار رو کنم و فراموش کنم چه آدم عوضی بودم.

- جانم بابا!

- به قول خاله لیلی جانتون بی بلا! بریم بستنی بخوریم؟

دیگه خبری از نیم چه لبخند نبود.

یه لبخند عمیق روی لبم نشست.

حالا نمی دونم از شیرین زبونی سلین بود یا اوردن اسم لیلی.

- چشم!

اومد سمتم و دستش رو گرفتم.

کمی با هم دیگه که راه رفتیم، یه بستنی فروشی جلومون ظاهر شد.

- سلین، بابایی چه بستنی می خوری؟

- بستنی شکلاتی.

سری تکون دادم و به اون آقایی که پشت ویترین بود گفتم:«سلام. دوتا بستنی شکلاتی می خواستم.»

- سلام. کاسه ای یا قیفی؟

به سلین نگاه کردم که منظورم رو گرفت.

- قیفی.

رو کردم به اون آقا و گفتم:«قیفی.»

سری تکون داد و بعد از چند دقیقه، بستنی ها رو بهمون داد.

یکیش رو دادم سلین و یکیش رو هم خودم گرفتم.

نگاهی به دور و برم انداختم و با دیدن صندلی و میز هایی که رو به روی اون بستنی فروش بود، سمتشون حرکت کردیم و نشستم پیش یکی از میز ها.

سلین عروسکش رو گذاشت و شروع کرد به خوردن بستنیش و منم همون طور که یه گاز به بستنیم می زدم، گوشیم رو در اوردم و نگاهی بهش انداختم.

از صبح ساعت یازده که از خونه زده بودم بیرون تا الان که ساعت سه بعد از ظهر بود، به گوشی نگاه نکرده بودم.

صفحه گوشی رو که باز کردم دیدم ده تا میس کال از بهار دارم، چهار تا از رضا، دوتا از میلاد.

این همه میس کال، اونم توی یه روز، چیز عادی نبود.

آخرین کسی که زنگ زده بود بهار بود.

سریع شماره اش رو گرفتم و با همون نیم چه دلشوره ای که داشتم، گوشی رو گذاشتم رو گوشم.

بوق اول نه، بوق دوم ، بهار گوشی رو جواب داد.

- ساتیار.

صدای بغض آلود بهار پشت گوشی یه شوکی رو بهم وارد کرد که یه دفعه بستنی از دستم افتاد.

نگاهی به سلین کردم که دیدم با تعجب داره بهم نگاه می کنه.

سرم رو انداخت بالا؛ یعنی چیزی نیست و آروم به بهار گفتم:«بهار چته؟ چرا گریه می کنی؟»

بهار دیگه تنونست جلوی خودش رو بگیره زد زیر گریه و گفت:«ساتیار، سلین نیست. هر جا رو می گردیم نیست. رفتیم مهد میگن باباش بردتش. ساتیار کجا پیدا کنیم سلین رو؟»

پوف محکمی کشیدم و دستی توی یقه ام کشیدم تا کمی درجه بدنم بهتر بشه.

- بهار، سلین پیش منه.

بهار گریه اش قطع شد و گفت:«چی؟»

- سلین پیش منه.

بهار بینیش رو کشید بالا و با حرص گفت:«می مردی خبر می دادی؟ می مردی یه زنگ می زدی؟ کم استرس کشیدیم امروز. کم اعصابمون بهم ریخته.»

اخم هام رو دادم توی هم و شدم همون ساتیار قبلی که هیچ کس براش مهم نیست؛ ولی الان سلین جر اون هیچ کس نبود.

- به لیلی پیام دادم.

یه دفعه بهار دوباره صداش رنگ بغض گرفت و خیلی آروم گفت:«لیلی بیمارستان بوده. الانم خونه خاله راحله ایم. خوابه.»

چشم های از شدت شوکی که بهم وارد شده بود، گرد شد و باعث شد یه دفعه وایسم که سلینم از این حرکت من جا خورد.

- آدرس خونشون رو بفرست؛ زود!

و گوشی رو قطع کردم و گذاشتم توی جیبم.

- سلین، بابا بلند شو بریم تو ماشین بقیه بستنیتو بخور!

- باشه؛ فقط عروسکم رو میاری؟

- آره.

عروسکش رو برداشتم که صدای پیامک گوشیم اومد.

***

نگاهی به پیام بهار کردم و شماره پلاک رو یه بار دیگه خوندم. وقتی دیدم درسته، زنگ دم در رو زدم.

بعد از چند ثانیه در با صدای تقه ای باز شد.

با سلین وارد حیاط شدیم.

حیاطش نسبت به حیاط عمارت متوسط بود.

کمی درخت و گل های رنگاوارنگ داخل حیاط کاشته شده بود؛ ولی من این قدر که استرس لیلی افتاده بود به جونم، نمی تونستم به در خت های توی حیاط نگاه کنم.

پا تند کردم و همون طور که راه می رفتیم، در خونه باز شد و بهار بیرون اومد.

سلین دست من رو ول کرد و با دو، خودش رو به بهار رسوند.

سلین دستاش رو دور کمر بهار حلقه زد و بهار لبخند خسته ای بهش زد و خم شد و سرش رو بوسید.

از چهره اش خستگی می بارید؛ ولی سعی می کرد سلین نفهمه.

هنوز یادم بود که وقتی استرس می کشید، چهرش خیلی خسته می شد؛ انگار مثلا دو روز خوابش نبرده بود.

- سلام.

بهار سرش رو بالا گرفت.

- سلام. خوبی؟

سری تکون دادم و گفتم:«چی شده؟»

بهار نیم نگاهی به سلین انداخت و گفت:«حالا بریم داخل! سرده.»

بهار دست سلین رو گرفت و باهم رفتن دخل و منم پشت سرشون رفتم.

برگشتم در رو بستم که صدای سلین رو شنیدم.

- آبجی، خاله لیلی و خاله راحله کو؟

بهار نگاه نگرانی به من انداخت که دلشوره ای که نیم ساعت بود به جونم افتاده بود رو، ده برابر کرد؛ ولی کسی که نگاهم می کرد، حس می کرد اصلا برام مهم نیست، چون من همون ساتیار قبلی بود و رفتارم فقط با سلین فرق کرده بود.

بهار روی دتا پاهاش نشست و همون طور که مشغول باز کردن دکه های پالتوی مشکی رنگ سلین بود، گفت:«خاله لیلی کمی سرما خورده، خاله راحله هم بالای سرشه. تو برو توی اتاق پذیرایی، تلوزیون رو روشن کن و بشین کارتون نگاه کن، تا خاله لیلی که بیدار شد میبرمت توی اتاقش؛ باشه؟»

و وقتی حرفش تموم شد، پالتو رو از تن سلین در اورد و کلاهش رو هم از روی سرش برداشت.

- باشه.

بهار لپ سلین رو کشید و بلافاصله یه بوسه ای روی لپش کاشت و گفت:«الهی قربون آبجی خوشگلم برم. برو کارتونت رو ببین!»

سلین دویید و رفت توی اتاقی که به احتمال زیاد پذیرایی بود و بها هم بلند شد و لباس های سلین رو، روی گیره لباسی کنار در آویزون کرد.

نگاهی به من انداخت و گفت:«دنبالم بیا!»

و خودش راه افتاد.

دنبالش رفتم.

در یه اتاق رو باز کرد و داخل رفت و منم پشت سرش رفتم داخل.

چراغ اتاق رو که زد، عکسی روی دیوار اتاق زده شده بود که برای یه لحظه باعث شد نفسم حبس بشه.

اولش که دیدم هی سعی می کردم که توی ذهنم خودم رو قانع کنم که شبیه اون بی‌شرفه؛ ولی خود ناکِسش بود.

عکسِ کسی که کابوس شب و روزم بود.

عکسِ کسی که هر وقت می دیدمش حالم از خودش و اون چشم های مشکی نافذش بهم می خورد.

کسی که ظالم تر از خودش فکر نکنم روی کره زمین باشه.

- در رو ببند و بیا تو!

همون طور که با حرص به اون عکس بزرگ چاپ شده روی دیوار نگاه می کردم، در رو بستم و در حالی که داشتم دندون هام رو محکم روی هم فشار می دادم، گفتم:«عکس این بی‌شرف چرا توی خونه لیلیه؟»

بهار با تعجب نگاهی به پشت سرش انداخت و برگشت سمت من و گفت:«لهراسب رو میگی؟»

اخم وحشتناکی کردم و با سعی این که صدام توی خونه مردم بالا نره، نگاهم رو از عکس گرفتم و گفتم:«لهراسب خر کیه؟ محمد اصل رو میگم.»

بهار یه دفعه از حالت تعجب در اومد و با بهت به من نگاه کرد.

- تو چیزی می دونی؟

از این حالت های ضد و نقیضی که بهار داشت و نمی تونستم بفهمم که چه مرگشه، حسابی کفری شده بودم.

پوفی کردم و دستم به ته ریشم کشیدم.

- بهار عین آدم می شینی حرف بزنی؟

بهار دوباره رنگی از غم توی چهره اش نشست و سرش رو تکون داد.

- میگم؛ ولی تو اول بگو چی راجب این عکس می دونی؟

دستام رو بغل کردم و با اخم زل زدم توی چشم هاش.

- چه دردی ازت دوا می کنه؟

بهار که معلوم بود هم بغض توی گلوش نشسته و داره همه زورش رو به کار می بنده که اشک نریزه؛ و هم می خواد ته‌توی ماجرا رو در بیاره، با حرص گفت:«تو بگو! لابد یه درد بی در مونی از من دوا می کنه.»

یکی از ابرو هام رو بالا داد و همون طور که لب پایینم رو با زبون، خیس می کردم، نگاهی هم به عکس نحس محمد انداخت.

- این بی شرف..

یه دفعه بهار پرید وسط حرفم و گفت:«بهش توهین نکن!»

نگاهم از اون عکس برداشته شد و با چشم های گرد، به بهار نگاه کردم که سرش رو انداخت پایین و با ناخوناش شروع کرد ور رفتن.

همیشه وقتی هول می کرد، همین کار رو می کرد.

همون طور که با اخم بهش زل زده بودم، ادامه دادم:«دست راست شهاب نصیریه.»

یه دفعه بهار سرش رو سریع اورد بالا و بعدش، انگار زیر پاش خالی شد و همین که دیدم داره تعادلش رو از دست میده، با یه قدم بلند خودم رو بهش رسوندم و گرفتم.

نشوندمش روی تخت و خودمم کنارش نشستم.

- چته تو؟

یه دفعه بهار شروع کرد با خودش زمزمه کردن:«پس آقا رضا راست میگه.»

از حرفی که بهار زد تعجب کردم.

- رضا چی رو راست میگه بهار؟

بهار سرش رو برگردوند سمت من که من با چشم های لبالب اشک بهار رو به رو شدم.

نگاهی به چشم هاش انداختم.

خیلی جلوی خودم رو گرفتم که بغلش نکنم؛ ولی نشد. بهار من، بهاری که باهم بزرگ شدیم. بهاری که هیچ وقت برادرزاده ام نبود؛ انگار خواهرم بود، الان حالش بد بود.

گور بابای غرور. گور بابای گندایی که توی گذشته زدم. گور بابای همش.

بهار رو کشیدم توی بغلم که یه دفعه بغضش ترکید.

می شناختمش. مطمئن بودم از صبح این بغض رو با خودش این ور و اون برده و خالیش نکرده.

کمرش رو آروم نوازش می کردم تا آروم بشه.

کمی که گذشت و حس کردم گریه اش بند اومده گفتم:«حالا بگو چته؟»

بهار کمی از بغل من فاصله گرفت.

سرش رو اورد بالا و نگاهی به من انداخت.

- ساتیار تو می دونی که بابای لیلی، پنج سال پیش، توی سوریه شهید شده و جسدش مفقودالاثر شده؟

سری تکون دادم که بهار خودش رو از بغلم بیرون کشید و همون طور که بینیش رو می کشید بالا، ادامه داد:«امروز مشخص شده که جریان این نیست.»

با تعجب بهش نگاه کردم که خودش به یه نقطه زل زد و دوباره ادامه داد:«امروز ما توی دانشگاه بودیم، سر کلاس استاد حسینی. کلاس که تموم شد، من و لیلی مشغول شدیم که وسایلامون رو جمع کنیم. داشتم وسیله هام رو جمع می کردم که دیدم لیلی قفل گوشیش شده و هیچ حرکتی نمی کنه. هرچی تکونش می دادم. صداش می زدم. داد می زدم. لیلی بهم جواب نمی داد.»

از این جای حرف هاش، یه بغضی که راحت می شد از صداش تشیخص داد، توی صداش نشست.

نگاهش رو از کف اتاق گرفت و با چشم هایی که حالا به خاطر قطره های اشک، کمی براق تر نشون داده می شد، توی چشم هام زل زد.

- ساتیار لیلی بی هوش شد. جیغ می زدم؛ ولی کسی نبود. دوییدم از کلاس رفتم بیرون و رفتم سمت اتاق آقا رضا. سریع همه چیز رو بهش گفتم که اونم سریع اومد و لیلی رو بردیم بیمارستان و اونجا بهش سروم زدن. نمی دونستیم جریان چیه تا این که لیلی چشم هاش رو باز کرد. شاید پنج ثانیه از به هوش اومدنش نگذشته بود که یه دفعه بلند شد و شروع کرد به جیغ زدن و شدت بلند شدنش این قدر سریع بود که آنژیوکت توی دستش به شدت کشیده شد و دستش شروع کرد به خون ریزی؛ ولی اون حتی به خون ریزی دستش توجه نمی کرد.

آب دهنش رو قورت داد.

فهمیدم داره بغضش رو کنترل می کنه.

- پرستار ها به زور آرومش کردن. همیشه آقا رضا آرومش می کرد؛ توی هر شرایطی که بود، ولی این بار، هیچ کسی نمی دونست لیلی چشه و اون فقط جیغ می زد و می گفت:«بابا.»

اخم هام از سر تعجب توی هم رفت و بدون هیچ حرفی زل زدم به بهار که اون ادامه داد:«لیلی کمی خوابید؛ ولی سریع بیدار شد، اما دیگه هیچ کاری نمی کرد و فقط به سقف

زل زده بود. نزدیک نیم ساعت فقط به سقف زل زده بود و هر چی آقا رضا و خاله راحله التماسش می کردن که چی دیده توی گوشی که این جوری شده، اون هیچی نمی گفت و فقط بی صدا اشک می ریخت. بعد نیم ساعت آقا رضا قصد کرد که بلند بشه، یه دفعه لیلی توی همون حالت، گوشه کتش و گرفت و گفت:«بابای من چه بلایی به سرش اومده؟» آقا رضا گفت:«لیلی جان، چی میگی دایی؟» یه دفعه لیلی نگاهش کرد و سریع بلند شد و گوشه کتش رو ول کرد. یقه آقا رضا گرفت و با جیغ گفت:«دارم بهت میگم بابای من چه بلایی به سرش اومده؟ مگه نگفتی توی سوریه شهید شده؟ مگه نگفتی جنازش نیست؟ مگه پنج سال اینا رو توی گوشم نکردی؟ جوابم رو بده!» و آقا رضا هم ساتیار، هر لحظه رنگش بیش تر از ثانیه قبل، زرد می شد. هیچی نگفت و لیلی از جیغ زیاد، دوباره بی هوش شد. آقا رضا سرش پایین بود و هیچی نمی گفت؛ ولی اینا اصلا برای من تعجب نداشت. همه تعجب من از عکس العمل خاله راحله بود که هیچی نمی گفت و کسی رو باز خواست نمی کرد؛ فقط دستای لیلی توی دستش بود و بی صدا اشک می ریخت. یه دفعه آقا رضا رفت سمت کیف

لیلی و گوشیش رو در اورد. گرفت سمت من و گفت:«رمزش رو بزن!» رمز رو زدم. تا رمز رو زدم، اون فیلمی که لیلی دیده بود باز شد.»

بهار نگاهش رو از من گرفت و دوتا دستاش رو به زانوهاش فشار داد و سرش رو گرفت بالا و نفس عمیقی گرفت تا جلوی گریه اش رو بگیره.

کمی که گذشت، ادامه داد:«اون فیلم. اون فیلم. سر بابای لیلی بود که گرفته بودن جلوی دوربین و تابش می دادن.»

و دیگه نتونست جلوی خودش رو بگیره و زد زیر گریه.

با حرف بهار انگار یه پتک محکم توی سرم خورد.

نمی دونستم حس و حالم چی بود. نمی دونستم اون موقع باید چی کار می کردم. فقط چشم هام از فرط یه حسی که نمی دونستم اسمش چی بود، بزرگ شده بود و نفسم تیکه تیکه بالا می اومد.

با همون حس و حالی که گیج بودم، بهار رو کشیدم توی بغلم و سعی کردم آرومش کنم.

- خیلی خب بهار، آروم باش! آروم باش بهت میگم!

بهار هق می زد و بینش می گفت:«ن.. نمی.. نمی تونم. له.. لهرا.. لهراسب.»

و دیگه گریه امونش رو نداد.

پیراهنم رو چنگ می زد و سرش رو توی قفسه سینم فشار می داد.

از حرف های بهار، یه چیز هایی می شد حدس زد؛ ولی نمی شد مطمئن شد.

دستم رو اوردم بالا و شروع کردم کمرش رو نوازش کردن؛ بدون از این که حتی یه کلمه حرفی بزنم.

حساسیت بهار، به لهراسبی که نمی دونستم جریانش چیه، یه حساسیت عادی نبود؛ یه حساسیتی بود که امیدوار بودم نباشه.

کمی که گذشت، دیگه شونه های بهار نلرزید.

سرش زیر چونم بود و می تونستم از بالا نگاه کنم ببینم وضعش چطوره.

زل زده بود به یه نقطه نامعلوم و هیچی نمی گفت؛ حتی اشکم نمی ریخت.

همون جا، جاش بود که بقیه ماجرا رو از زیر زبونش بکشم بیرون و این قضیه رو روشن کنم.

- خب، این ها چه ربطی به لهراسب داره؟

بهار بینیش رو بالا کشید و بعد از این که یه نفس عمیقی کشید، گفت:«امکان داره لهراسب هم سرنوشتش بشه عین باباش.»

اخم هام توی هم رفت و رفتم توی فکر که چرا لهراسب باید سرنوشت باباش رو در گیر بشه؟ مگه لهراسب و باباش، شرکت فرش نداشتن؟

بهار رو از خودم جدا کردم و زل زدم توی چشم هایی که به خاطر اشک زیادی، عسلیشون بیشتر از همیشه توی چشم می اومد.

- بهار میشه عین آدم حرف بزنی! نمی فهمم چی میگی.

بهار چونه اش لرزید و برای چند ثانیه مکث کرد؛ ولی وقتی دید هنوز منتظر نگاهش می کنم، زبون باز کرد:«تا اون جایی که همه ما می دونیم، بابا و داداش لیلی، یه شرکت فرش داشتن که توی اون‌جا کار می کردن؛ تا این که بابای لیلی میره سوریه و همه لیلی رو طوری قانع می کنن که بنا به دلیل اعتقادی رفته؛ ولی این‌جوری نبوده. بابای لیلی یکی از سرهنگ های خیلی گردن کلفت، توی دایره جنایی بوده و داشته روی یه پرونده کار می کرده.
پرونده ای که اگه حل می شده، دست کلی از گردن کلفتایی که دارن می خورن و می برن رو می شده. وقتی پدر لیلی؛ یعنی آقا محمد، این پرونده میوفته دستش، مضنون های پرونده، اول سعی می کنن با پول بخرنش؛ ولی قبول نمی کنه. تهدیدش می کنن؛ به جون خانواده اش، ولی بازم دست نمی کشه. دو سال می گذره و پدر لیلی همه زندگیش رو می ذاره روی اون پرونده تا می‌رسه به مهره اصلی داستان.»

به این جا که رسید چشم های بهار از اون حالت غم و ناراحتی و اشک، به یه حالت حرص و نفرت در اومد.

حواسم به چشم هاش بود که با گفتن حرفی که بهار زد، تا ته ماجرا رو رفتم.

- و اونم کسی نبوده، جز شهاب نصیری؛ شهابی که زندگی برای هیچ کس نذاشته. پدر لیلی وقتی این رو می فهمه، خودش به عنوان نیروی مخفی، وارد باند شهاب نصیری میشه؛ ولی بعد از هشت ماه، مشخص میشه شهاب از این حرف ها زرنگ تره و یه جاسوس فرستاده بین پلیس ها و هویت پدر لیلی رو شناسایی می کنه و توی یه حادثه کاملا ساختگی اون رو می کشونه توی سوریه و اون‌جا می کشتش.

بهار نفسی گرفت و سرش رو چرخوند و به عکس روی دیوار، که بالای تخت چسپیده شده بود، نگاه کرد و ادامه داد:«اولین نفر، لهراسب از این ماجرا با خبر میشه.»

نگاهش رو دوباره بر گردوند سمت من و با چشم هایی که حالا خالی از هر روحی بود و فقط خستگی و اضطراب رو می شد داخلشون دید، ادامه داد:«به مامانش همه چیز رو میگه؛ ولی کسی حق نداشته به لیلی حرفی بزنه و اونم به خاطر وصیتی بوده که باباش کرده بوده؛ چون لیلی رو خیلی دوست داشته، دلش نمی خواسته عذابش بیشتر بشه. خاله راحله هم با آقا رضا، اوضاع رو سر و سامون می‌دن؛ ولی خاله راحله از چیزی که توی سر پسرش بوده خبر نداشته. لهراسب به بهونه این که می خواد ادامه تحصیل بده، می‌ره لندن؛ ولی لندن نیست. لهراسب.. لهراسب..»

انگار دلش نمی خواست بقیش رو بگه. دلش نمی خواست زبونش بچرخه به اون چیزی که جفتمون داشتم بهش فکر می کردیم؛ ولی اگه نمی گفت، خفه می شد.

- لهراسب چی؟

می دونستم می خواد چی بگه؛ ولی از قصد اینو گفتم که حرف بزنه.

بهار نفس عمیقی کشید و سرش رو بالا گرفت و تند تند پلک زد که اشکش در نیاد و با صدایی که انگار از ته چاه در میومد، گفت:«لهراسب لندن نمی‌ره. لهراسب میره و دوره می بینه و وارده دایره جنایی میشه تا بتونه انتقام پدرش رو از شهاب بگیره و بعد از سه سال، میشه یکی از با اعتماد ترین افراد شهاب نصیری.»

سرش رو اورد پایین و زل زد توی چشم هام و با بغض ادامه داد:«رفته وَر دست کسی که اگه بفهمه یه لحظه هم بهش رحم نمی کنه ساتیار!»

بهار با هر کلمه ای که می گفت، بغضش بیشتر می شد و اشک توی چشم هاش بیشتر.

سری تکون دادم و دوباره گرفتمش توی بغلم.

امروز اندازه تمام اون سال هایی که بهار رو بغل نگرفته بودم، بغل گرفتم.

سرش رو نوازش می کردم و هیچی نمی گفتم تا خودشو خالی کنه؛ ولی گریه اش بند نمی شد؛ و البته حق داشت. شهاب نصیری خلاف کار زپرتی نبود که با این باد ها بلرزه. اگه

هویت لهراسب رو شناسایی می کرد، کشتن لهراسب براش حتی از پلک زدن چشم هاش هم راحت تر بود. من از پست فطرتِ سگ سفت رو می شناختم.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو بردم نزدیک گوش بهار و آروم گفتم:«آروم باش! درستش می کنم؛ نترس!»

بهار همون‌جور که هق می زد، گفت:«چـ.. چه جوری؟ ساتـ.. ساتیار.. لیـ.. لیلی.. بفـ.. بفهـ.. بفهمه.. می.. می میـ.. می میره. ساتـ.. ساتیار.. لیـ.. لیلی.. جونش به لهرا.. لهراسب وصله.»

و سرش رو به قفسه سینم فشار داد تا گریه اش رو خفه کنه.

بعد از شیش سال، خم شدم و سر بهار رو بوسیدم تا کمی بتونم آرومش کنم.

- نه لیلی حق داره بمیره؛ نه لهراسب بلایی سرش میاد. لهراسب پسر باهوشیه و این قدر خوب بلنده نقشش رو بازی کنه که مو لا درزش نره. ندیدی من چه جوری نگاهش کردم؛ چون باورم شده بود یکی از آدمای شهابه؛ همون آدم هایی که به درد دو هزار پول خوردم نمی خورن؛ درست مثل خود پست فطرتِ شهاب.

سرش رو کمی از روی سینم جدا کرد و با صورت خیس اشکش و چونه ای که هنوز به خاطر بغض می لرزید و گونه های که سرخ شده بود، بهم نگاه کرد.

- راست میگی؟

بدون از این که لبخندی بزنم؛ یا قربون صدقه بهار برم، سرم رو تکون دادم؛ ولی هر چی که بشه بهار رو آروم کرد، ریختم توی چشم هام تا اونجا ببینتشون.

لبخند غمگینی زد و دیگه چیزی نگفت.

- بیا دراز بکش رو تخت!

و بدون از این که منتظر نظر خودش بمونم، دستش رو گرفتم و مجبورش کردم تا بلند بشه و بره روی تخت دراز بکشه.

لحاف تخت رو برداشتم و کمک کردم که دراز بکشه.

همون طور که داشتم لحاف مشکی رنگ رو، روش میمداختم، پرسیدم:«لیلی چیزی این ها می دونه؟»

یه دفعه بهار سیخ سرجاش نشست که به لحظه چشم هام گرد شد.

- وای نه هیچی نمی دونه. چیزی نگی بهشا!

- خیلی خب، آروم باشه چیزی نمی‌گم.

شونه بهار رو گرفتم و کاری کردم دراز بکشه و توی همون حالت گفتم:«ولی چی می خواید بهش بگید؟»

-آقا رضا گفته فقط می خواد جریان باباش رو بهش بگه؛ اونم نه اون جوری که ما ها با جزئیات می دونیم.

سری تکون دادم.

یه چیزی اومده بود توی ذهنم و اون هم این بود که، این ها وقتی تونستن لیلی رو شناسایی کنن؛ پس لهراسب رو هم می تونن شناسایی کنن، ولی دیگه هیچی نگفتم و گذاشتم با رضا صحبت کنم.

***

لیلی:

رمز گوشی رو که زدم، یه دفعه یه فیلم پلی شد که یه آدم، سر بابام رو اورد جلوی دوربین.

نفسم حبس شد.

سر بابام بود؛ همون بابایی که بهم میگفت یارِ بابا مجنون. همونی که می گفت چرا باید چشم هات این قدر خواستنی باشه. همون که می گفت دنیامو می دم تا یه ثانیه لبخند تو رو ببینم. همونی که جونم به جونش بسته بود.

بابام بود؛ همون بابایی که شیش سال بود، خنده اش رو ندیده بودم. سر به سر گذاشتناش رو ندیده بودم. کری خوندناش رو با لهراسب نشنیده بودم.

حس می کردم یکی گلوم رو گرفته نمی ذاره کاری کنم.

دلم می خواست بزنم توی گوش خودم تا بتونم جیغ بزنم. داد بزنم. بابامو صدا بزنم؛ ولی نمی شد.

من قفل صفحه ای شده بودم که هم برام در مون بود، هم درد.

یه دفه اون مرده سر بابام رو انداخت زمین و با پا بهش ضربه زد.

همین حرکت بس بود که با جیغ، گوشی رو بزنم به دیوار و بلند داد بزنم:«نکن بی‌شرف. نکن. اون سر بابای منه. سر کسی که جونم بهش بسته است، نکن!»

دست هام رو گذاشته بودم روی گوش هام و فقط جیغ می زدم.

کسی توی اون اتاق نبود؛ ولی انگار یکی داشت به شدت تکونم می داد، اما من فقط دستم رو گذاشته بودم روی گوشم و جیغ می زدم.

یه دفع صدای جیغ مامانم رو شنیدم که می گفت:«خدایا خودت به دادم برس!»

و با صدای بلند صدا زد:«لیلی!»

یه دفعه با جیغ از خواب پریدم و توی همون جیغ هام، می گفتم:«بابا!»

چشم هام بسته بود و هیچ صدایی رو به خاطر جیغ هایی که می زدم و دستی که روی گوشم گذاشته بودم، نمی شنیدم.

می فهمیدم یکی داره داره دست هام رو می گیره که از گوش هام جدا کنه؛ ولی انگار زوری که توی اون لحظه، توی دستام بود، زور هیچ کس بهش نمی رسید.

حس کردم یکی با تموم توانش دستام رو جدا کرد؛ ولی هنوز داشتم جیغ می زدم.

- لیلی، بسه!

با صدای دادی که پشت بند جدا شدن دستام از گوشم، شنیدم، انگار مثل یه شوک بود برام؛ چون صدام قطع شد و چشم هام آروم باز شد.

اولین کسی که دیدم ساتیار بود.

دستام رو توی مشتش گرفه بود و با یه حالت پریشون و پر از استرس، داشت نگاهم می کرد.

نه من چیزی می گفتم؛ نه اون. فقط جفتمون زل زده بودیم توی چشم های هم دیگه و من، از ترس زیادی و جیغ هایی که کشیده بودم، نفس نفس می زدم.

یه دفعه یکی منو کشید توی بغلش.

از بوسه ای که روی سرم گذاشت، فهمیدم که مامانمه؛ مامانی که هنوز نمی دونست چی دیدم؛ و اگر می دونست، دق می کرد.

وقتی مامان منو کشید توی بغلش، شروع کرد به گریه کردن؛ ولی من دیگه حتی یه قطره اشک هم نداشتم که بریزم و فقط زل زده بودم به دیوار رو به روی تختم.

- لیلی، دخترم.

صدای مامان رو می شنیدم؛ ولی توان این رو نداشتم که گردنم رو بچرخونم تا بتونم ببینمش. توان جواب دادن به هیچ کس و هیچ چیزی رو نداشتم. دلم می خواست همه برن بیرون؛ حتی مامانم. دلم می خواست خودم تنها تا صبح، بشینم توی همین اتاق و زل به زنم به همون دیواری که نمی دونم چی توش پیدا کرده بودم.

یه دفعه دوتا دست، قاب صورتمو چرخوند به سمت خودش و وادارم کرد، ببینمش.

چشم هاش دوباره غم داشت؛ همون چشم هایی که چهار سال بود، لااقل کمی بهتر شده بود. چشم هایی که دوباره شده بود عین همون روزی که لهراسب از دم در خونه اومد داخل و خبر شهادت بابا رو داد.

وقتی توی ذهنم اسم " لهراسب " اومد، تمام دنیا روی سرم آوار شد. چه جوری بهش می گفتم چی دیدم. چه طوری بهش می گفتم بابا رو تیکه تیکه کردن. چه جوری بهش می گفتم چیزایی رو که دیده بودم.

نگاهم به حلقه اشک توی چشم و چونه لرزونش بود؛ ولی حواسم پیش تک برادرم بود؛ برادری که همه چیز رو گذاشت و رفت توی اون لندن کوفتی تا خودش رو آروم کنه. رفت تا خودش رو سر پا کنه و برگرده؛ ولی اگه اینا رو بفهمه، دوباره همون آش و همون کاسه است.

- لیلی دورت بگردم. لیلی، مامان پیش مرگت بشه؛ حرف بزن دردت به جونم! جیغ بزن! گریه کن! یه کاری کن مامان!

التماس های مامان که بغض بیشتر توشون پیدا بود رو می شنیدم؛ ولی حتی توان گریه کردنم نداشتم.

انگار جونم رو گرفته بودن و گفته بودن حالا نفس بکش!

دلم می خواست کابوس باشه؛ همون کابوس هایی که وقتی بلند می شدم از خواب، می گفتم:«آخیش؛ واقعی نبود.»

بی جون پلک می زدم و حتی توان زبون باز کردن هم نداشتم که یه کلمه حرف بزنم، بلکه مامانم آروم بگیره.

- راحله، بذار بخوابه!

صدای دایی رو که شنیدم، برای اولین بار، آروم نشدم؛ برعکس، با حرص نگاهم رو از مامان گرفتم و به همون چهره همیشه آرومش نگاه کردم.

اون به من گفته بود بابام جنازه اش مفقود شده. اون به من گفته بود بابام شهید شده. نگفته بود بابای من سر و کارش با گروه خلافکار ها بوده. اون به من دروغ گفته بود؛ کسی که بعد از بابا و مامانم، تنها دلیل آرامشم بود.

صورتم رو با عصبانیت از دست های مامان کشیدم بیرون که مامان نگاهش رو از دایی گرفت و با تعجب به من نگاه کرد.

پتو رو سریع از خودم دور کردم و از تخت پایین اومدم.

هیچ کس رو توی اون اتاق لعنتی نمی دیدم؛ فقط داییم رو می دیدم که داشت بهم نگاه می کرد.

هر قدمی که سمتش می رفتم، نفرتم بهش بیشتر می شد. با هر قدمی، سرعت نفس هام از شدت حرص و عصبانیت و نفرت، بیش تر می شد؛ ولی مهم نبود. امرو من سکته هم می کردم مهم نبود.

وقتی رسیدم سمتش، نمی دونستم باید چی کار کنم.

دندون هام از شدت عصبانیت و حرص روی هم سابیده می شد و ضربان قلبم به در جه ای رسیده بود که انگار زمان نداشت صبر کنه برای ضربان بعدی و پشت سر هم می زد و ناخون های دستم رو این قدر به هم فشار داده بودم که حس می کردم پوستی دیگه از دستم باقی نمونده؛ ولی اون مثل همیشه فقط بهم نگاه می کرد.

از آروم بودن بیش از حدش حالم بدتر شد.

یه دفعه انگار منفجر شدم.

یقه اش رو گرفتم و با جیغ گفتم:«چرا بهم دروغ گفتی؟ چرا گفتی جسد بابام مفقود شده؟ چرا زجرم دادی؟ چرا لهراسب رو زجر کش کردی؟ چرا این کار ها رو با ما کردی؟ چرا عذابمون دادی؟ چرا؟ چرا؟ جواب منو بده!»

مامان صدام زد:«لیلی، مامان، دورت بگردم، دایییتـ..»

دست دایی رفت بالا و مامان دیگه ادامه نداد.

خنده عصبی کردم و همون طور که اشک هام از چشمم پایین می ریخت، گفتم:«آره. آره. آره. دوباره همه چیز رو آروم کن! دوباره همه رو قانع کن! دوباره با اون آروم بودنتن همه آتیش ها رو خاموش کن.»

یه دفعه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و دوباره با جیغ گفتم:«ولی این دفعه نمی تونی بهم دروغ بگی. باید جوابمو بدی!»

محکم تکونش دادم و با صدای بلند گفتم:«فهمیدی؟ باید بهم جواب بدی؛ باید بهـ..»

که یه دفعه یکی منو محکم از دایی جدا کرد و کشید توی بغلش و من فقط هق هق زدم. هق زدم از نبود بابام. هق زدم از زجری که توی این پنج سال کشیدم. دروغایی که مهم ترین آدم زندگیم بهم گفته بود. هق زدم از مظلومیت لهراسبی که الان بعد از چند سال کمی خودش رو آروم کرده بود؛ ولی اگه این ها رو ببینه، از قبلم بیشتر داغون میشه.

پیراهن اون کسی که کشیده بودتم توی بغل رو چنگ می زدم و زجه می زدم.

نمی تونستم آروم بشم. هر چه قدر هم که گریه می کردم. جیغ می زدم. دایی رو مقصر می کردم؛ ولی آروم نمی شدم.

داشتم گریه می کردم که یه دفعه نفهمیدم چی شد و جلوی چشم هام سیاهی رفت.

***

ساتیار:

پتو رو روی لیلی مرتب کردم و کمی ازش فاصله گرفتم.

این قدر که گریه کرده بود؛ حتی توی خواب هم هق می زد.

نگاهی به سرومش انداختم و حرکت کردم سمت در اتاق که مامان لیلی رو دیدم.

اومد توی اتاق و به لیلی نگاه کرد.

اومد طرف تخت و خم شد پیشونی لیلی رو بوسید.

نگاهش به دست های لیلی بود.

می خواستم از اتاق برم بیرون که صداش رو شنیدم.

- یعنی اگر بفهمه که منم این قضیه رو می دونستم، همین قدر که از دست رضا عصبانی شد، از منم عصبانی می شه؟

نگاهش رو از روی صورت بی جون لیلی گرفت و بهم نگاه کرد.

نمی دونستم چه جوابی بهش بدم؛ چون جای لیلی نبودم که این همه به خانواده ام، مخصوصا بابام، وابسته باشم. من بابام رو حتی یه بار هم ندیده بودم؛ چون وقتی دو ماهم بوده، فوت می کنه.

لبم رو با زبونم خیس کردم و آروم جوابش رو دادم:«نمی دونم؛ شاید.»

می دونستم نباید هم چین چیزی بهش بگم؛ ولی دروغم نمی تونستم بگم.

لیلی بدجوری روی باباش تعصب داشت؛ و این از رفتارش کاملا مشخص بود. وقتی که به خاطر باباش با رضا پِر به پِر شده بود، دیگه تا تهش رو باید می خوندی.

بدون هیچ حرفی از اتاق لیلی اومدم بیرون و از راه پله پایین اومدم.

رفتم توی اون سالنی که حدس می زدم رضا و سلین و بهار داخلش باشن. وقتی وارد شدم، حدسم درست بود.

رضا روی مبل تک نفره نشسته بود و گوشیش توی مشتش بود و به یه نقطه زل زده بود و بهار هم داشت موهای سلین رو که آروم روی پاهای بهار خوابش برده بود رو ناز می کرد.

نگاهی به ساعت انداختم که دیدم ساعت ده شب رو نشون می داد.

به رضا نگاه کردم که دیدم هنوز داره به همون نقطه نگاه می کنه.

- رضا.

رضا نگاهش رو از اون نقطه گرفت و بهم نگاه کرد.

با ابرو هام به بیرون اشاره کردم که رضا سری تکون داد و از روی مبل بلند شد.

از سالن خارج شدم و رضا هم پشت سرم خارج شد.

نگاهی بهش انداختم و گفتم:«می خوای چی کار کنی؟»

کلافه، دستی به ته ریش سفیدش کشید و گفت:«نمی دونم. از صبح تا الان که همچین اتفاقی افتاده، نمی دونم چه گلی باید به سرم بگیرم.»

- ولی من می دونم.

منتظر نگاهم کرد که ادامه دادم:«می شه لیـ...»

با صدای شکسته شدن چیزی توی سالن و صدای جیغ بهار حرفم رو قطع کردم و عقب گرد کردم و رفتم توی سالن.

پنجره قدی سالن، به خاطر سنگی که حالا وسط پذیرایی افتاده بود، خورد شده بود.

نگاهی به بهار انداختم دیدم زل زده به پنجره و سلین توی بغلشهو همون‌جور که سر سلین رو به شونه اش فشار می داد، باهم گریه می کردن.

نگاهی به اون سنگ انداختم و سریع رفتم سمت بهار و سلینی که از ترس داشت هق می زد رو ازش گرفتم.

سر سلین رو بوسیدم و همون طور که بهار رو توی بغلم می گرفتم و سرش رو به سینم فشار می دادم تا گریه اش بند بیاد، خطاب به جفتشون گفتم:«آروم باشید! آروم! هیچی نشده.»

رو کردم به رضا که با اخم غلیظ، داشت به سنگ و شیشه خورده های توی سالن نگاه می کرد.

نگاهم رو از رضا گرفتم و خطاب به بهار گفتم:«خودت و سلین برید طبقه بالا و تا وقتی بهتون خبر ندادم، پایین نیاید!»

بهار سریع ازم فاصله گرفت و تند تند سرش رو تکون داد.

بهار ازم دور شد و سلین رو که هم کمی آروم شده بود؛ ولی هنوز اشک هاش رو صورتش بود، از بغلم گرفت.

با انگشت هام تمام اشک هاش رو پاک کردم و با همون نیم‌چه لبخندی که دیگه باید سندش به نام سلین می خورد، بهش گفتم:«چشم های دختر من، همیشه باید خندون باشه؛ باشه بابا؟ دیگه گریه نکن؛ خب؟ همه چی تموم شد. یکی داشته توی کوچه بازی می کرده سنگ زده این جا. نبینم دیگه اشک بریزیا. بابایی همیشه هست. حالا هم با آبجی بهار برو پیش خاله لیلی و خاله راحله تا من بیام.»

سلین با بغض سرش رو پشت سر هم تکون داد.

لپش رو بوسیدم و رو به بهار که حالا کمی آروم شده بود، گفتم:«برید بالا!»

بهار سری تکون داد و سریع از سالن خارج شد.

بهار که رفت، رفتم سمت اون سنگی که کف سالن بود و خم شدم و برش داشتم.

وقتی سنگ رو بر گردوندم، یه شماره روی اون سنگ نوشته شده بود؛ و اون شماره، سه تا پنج پشت سر هم بود.

قد راست کردم و همون‌طور که سنگ رو توی دستم فشار می دادم، بهش زل زده بودم.

تمامی کثافط کاری هایی که اون کثافط بی همه چیز به سرم اورده بود، با همین شماره، جلوی چشم هام پلی شد.

چی می شد منم عین آدم، کمی طعم خوشبختی بچشم. چی می شد منم عین هر پدری، برای بچم، پدری کنم. چی می شد اون شهاب نصیری بی شرف گورش رو از زندگی من گم می کرد بیرون و منم یه نفس راحت می کشیدم.

حس می کردم قفسه سینم از شدت ضربان تند قلبم، هر لحظه منفجر می شد. صدای نفس هام به گوشم می خورد؛ ولی آروم نمی شدم. فکر این که شهاب، می خواد لیلی و سلین رو ازم بگیره به مرز جنون می رسوندم.

سنگی که توی دستم بود رو با یه داد، محکم به میز وسط سالن کوبیدم که میز هم شیشه هاش، افتاد کنار شیشه های پنجره قدی سالن و کف سالن پر از شیشه خورده شده بود.

به شیشه ها زل زده بودم و نفس نفس می زدم و هر لحظه نفرتم از شهاب بیشتر می شد.

نمی دونستم چه غلطی کنم که بر گردم به همون ساتیاری که چند ساعت پیش، پیش سلین داشت خوش می گذروند و لبخند می زد.

با دستی که روی شونم گذاشته شد، به ضرب سرم رو برگردوندم.

- خوبی؟

نگاهم رو از رضا گرفتم و شروع کردم به راه رفتم و دست به گردنم کشیدن.

از حرص زیادی که داشتم، مغزم قفل کرده بود. نمی دونستم چی درسته؛ چی غلط. نمی دونستم چی کار باید بکنم.

نگاهی به رضا انداختم که داشت بهم نگاه می کرد.

- رضا، لیلی نباید این جا بمونه.

رضا چشم هاش گرد شد و گفت:«خب کجا بمونه؛ این جا خونشه.»

پوفی کردم و با حرص به رضا گفتم:«رضا، این جریان ها ربطی به بابای لیلی و اون پرونده نداره.»

- ساتیار چرا چرت و پرت می گی؛ پس ربط به چی داره؟

چشم هام رو محکم بهم فشار دادم و نفسم رو با حرص بیرون دادم.

- به من و سلین.

رضا اخم هاش رو توی هم داد و دستاش رو بغل گرفت و منتظر نگاهم کرد.

خلاصه ای از کل جریانات رو بهش گفتم؛ ولی نه همش رو.

رضا دستی به چونه اش کشید و گفت:«یعنی الان شهاب فهمیده لیلی دختر محمده و پرستاره سلینه و صرف همین این بازی رو راه انداخته؟»

- نه.

- خب پس چی؟

- به خاطر اینه که لیلی باعث شد من سلین رو به اون بی شرفا ندم.

رضا با شنیدن این جمله، دستاش رو محکم به صورتش کشید و کلافه گفت:«ای وای. ای وای. ای وای. ساتیار چی کار کردی؟»

شرمنده سرم رو پایین انداختم و اخم هام رو توی هم دادم ولی صدای مضطرب رضا رو می شنیدم که می گفت:«ساتیار، اون یادگاری محمده؛ بلایی سرش بیاد من جواب راحله رو چی بدم؟ راحله به اندازه ای که روی لیلی حساسه، روی لهراسب حساس نیست. ای وای چی کار کنم؟»

سرم رو به ضرب بالا گرفتم و گفتم:«می دونم باید چی کار کنیم.»

چشم هاش عصبانی بود؛ ولی منتظر موند تا حرفم رو بزنم.

- من لیلی رو می برم پیش خودم؛ چون اون ها هر غلطی که بخوان بکنن، سمت خونه من نمیان. تو هم راحله خانم رو ببر پیش خودت و تا وقتی که بهت خبر ندادم، برش نگردون. اونا کاری به راحله خانم ندارن؛ تمام حواسشو به سلین و لیلیه.

رضا دوتا دستاش رو گذاشت روی پهلوش و گفت:«چاره ای دیگه ای نداریم.»

یاد لهراسب افتادم و چیزی که پیش بهار اومد توی ذهنم؛ ولی جلوش رو گرفتم.

- می‌گم رضا؟

- چیه؟

- اگه هویت لهراسب لو بره چی؟ اینا الان می دونن لیلی دختر محمده.

رضا سری انداخت بالا و گفت:«محمد خیلی محتاط عمل می کرد سر این مسائل و واسه همین، هیچ کس نمی دونه که اون یه پسر داره. همه فکر می کنن لهراسب توی یه تصادف مرده و محمد همین یه دختر رو داره؛ حتی فامیلی لهراسب، شرقی نیست؛ اصیله، قسمت دوم فامیل محمد که برش داشت.»

سری تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم.

***

همون طور که کمر لیلی رو گرفته بودم و کمکش می کردم تا راه بره، وارد خونه شدیم.

بانو دم در آشپزخونه ایستاده بود.

لیلی رو که دید، با دست زد به قفسه سینش و گفت:«الهی بگردم دخترم.»؛ و سریع اومد سمتمون که لیلی لبخند بی جونی زد و گفت:«سلام خاله جون. خوبید؟»

- سلام دختر قشنگم. من خوبم مادر؛ تو خوبی؟

- خوبم؛ نگران نباش!

بانو دست دراز کرد که لیلی رو بگیره، که گفتم:«خودم میارمش؛ فقط بالا همه چیز آماده است؟»

- بله آقا؛ همه چیز مرتبطه.

و خودش سریع رفت سمت راه پله و رفت بالا.

وقتی رسیدیم لب راه پله، صدای سلین رو شنیدم که خطاب به لیلی گفت:«خاله، می خوای کمکت کنم؟»

لیلی برگشت سمت سلین و با صدای بی جونی گفت:«ممنونم، قربون دستای کوچولوت برم! بابایی داره کمک می کنه.»

- باشه خاله.

از پله ها رفتیم بالا و لیلی رو بردم توی اتاق و کمک کردم روی تخت دراز بکشه و لحاف رو روش مرتب کردم که سلین هم رفت از اون طرف تخت و کنارش نشست.

نگاهی بهم انداخت و گفت:«دست درد نکنه. توی زحمت انداختمت.»

اخم نمایشی کردم و گفتم:«چرت نگو! چی کار کردی مگه؟ استراحت کن تا کمی جون بیای!»

سری تکون داد و سرش رو چرخوند سمت سلین که کنارش نشسته بود.

دست دراز کرد سلین رو گرفت توی بغلش و سر سلین رو بوسید.

دلیل این که این قابی که الان جلوی روم بود رو دوست داشتم رو نمی دونستم؛ فقط می دونستم که این قاب عجیب حالمو خوب می کنه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:«من می رم شرکت، چیزی خواستی به بانو بگو؛ اگر هم با خودم کار داشتی زنگ بزن!»

همون طور که سلین توی بغلش بود، سرش رو برگردوند طرفم و با اون لبخند بی جونش سری تکون داد.

به بانو اشاره کردم که بیاد بیرون و اونم فهمید.

از اتاق که امدیم بیرون، کمی از در فاصله گرفتم و بانو هم دنبالم اومد.

زل زدم توی چشم های بانو و آروم گفتم:«ببین، اگه مادر لیلی هم اومد دم در این خونه و خواست لیلی رو ببینه، نمی ذاری! زنگ می زنی به من تا هر جا باشم، خودم رو برسونم؛ فهمیدی؟»

داخل چشم های بانو استرس و نگرانی نشسته بود؛ ولی سرش رو تکون داد.

- خوبه. یه، یه ساعت دیگه هم مصطفی مامان مریم رو میاره این‌جا؛ حواست باشه!

- چشم آقا.

سری تکون دادم و از کنار بانو فاصله گرفتم و از طبقه بالا اومدم پایین و از خونه بیرون زدم.

از حیاط که خارج شدم، گوشی رو برداشتم و به مصطفی زنگ زدم.

بعد از دو تا بوق، جواب داد:«بله آقا.»

- کجایید؟

- یه، یه ساعت دیگه تهرانیم آقا.

- اوکی.

تلفن رو قطع کردم و سوار ماشین شدم.

باید یه سری به شرکت می زدم. خیلی وقت بود بهش سر نزده بودم.

راهنما زدم و بلوار رو دور زدم و ماشین رو انداختم توی مسیر شرکت.

***

لیلی:

نگاهی به صورت غرق خواب سلین انداختم.

این دو روز اصلا پیشش نبودم؛ ولی می دیم که رابطه اش چه‌قدر با ساتیار خوب شده.

دستی روی سرش کشیدم که خودش رو بیشتر توی بغت جمع کرد و پتو رو بیشتر دور خودش پیچید.

نگاهی به ساعت روی پاتختی انداختم که ساعت شیش بعد از ظهر رو نشون می داد.

آروم از روی تخت بلند شدم و پتو رو روی سلین مرتب کردم.

خیلی آروم از اتاق خارج شدم تا بیدار نشه.

از جلوی در اتاق ساتیار که رد شدم، یاد چند ماه پیش افتادم که جفتمون، حتی نمی خواستیم ریخت هم‌دیگه رو ببینیم؛ ولی حالا، حتی نمی تونستم تصور کنم بلایی سرش میاد.

هر وقت میمیدیمش و اون کبودی های روی صورتش رو می دیدم، دلم ریش می شد.

می دونستم چه مرگم شده. می دونستم چه بلایی سرم اومده؛ ولی نمی تونستم به زبون بیارم. نمی تونستم با خودم رک و رو راست باشم.

نفس عمیق کشیدم و سعی کردم خیلی بهش پر و بال ندم.

از راه پله اومدم پایین و همین که رسیدم به پله آخر، یه خانم شیک پوش و چهارشونه، وارد خونه شد.

اولین چیزی که توی چشم هام اومد، چشم های به رنگ آبیش توی چشم هام اومد. این فکری که توی ذهنم اومد خیلی مسخره و عجیب بود؛ خیلی، ولی چشم هام درست شبیه چشم های بابا محمد بود.

همون چشم هایی که حتی منم نداشتمش.

جفتمون فقط به هم نگاه می کردیم که یه دفعه خاله بانو و عمو کریم، وارد خونه شدن.

عمو کریم، دوتا چمدون توی دستش بود و اون ها رو گذاشت کنار جا کفشی دم در و خاله بانو هم سکوت بین من و اون خانم رو شکست.

- خیلی خوش اومدید خانم.

سرش رو سمت من برگردوند و گفت:«لیلی جان، مریم خانم، مادر آقا ساتیار هستن.»

پس بگو؛ ایشون مادربزرگ فولاد زره است.

اگه لیلی دو روز قبل بودم، می دونستم چه جوری برخورد کنم؛ ولی الان شرایط فرق می کرد.

به زور سر پا بودم. مدام اون فیلم لعنتی جلوی چشم هام رژه می رفت. مدام اون تیکه که..
.

سعی کردم از ذهنم بیرونش کنم؛ چون احتمال این که دوباره می شدم لیلی دو روز قبل خیلی بالا بود. تا همین الان هم که نزده بودم زیر گریه، خودش خیلی کار بزرگی بود.

زل زدم توی همون چشم های بکری که از وقتی دیده بودمشون، بعد از دو روز کمی آروم شده بودم؛ کمی.

- سلام. خیلی خوش آمدید.

سرش رو تکون داد و با نیم‌چه لبخندی گفت:«سلام. ممنونم؛فقط من شما رو نمی شناسم.»

از این طرز برخورد مامان ساتیار به اندازه ای تعجب کرده بودم که کم مونده بود چشم هام گرد بشه.

همیشه چیز هایی که ازش شنیده بودم، عبوس بودن و تخس بودنشه و همیشه فکر می کردم اگه ببینمش، با یه آدم بد اخلاق رو به رو می شم؛ یعنی یه چیزی تو مایه های اولای ساتیار، ولی اون این‌جوری نبود.

صدام رو صاف کردم و گفتم:«من لیلیم؛ پرستار سلین.»

سرش رو تکون داد و با همون نیم‌چه لبخندش، گفت:«خوشبختم.»

- هم چنین.

اومدم برم توی آشپزخونه، که یه دفعه زیر پام خالی شد و خوردم زمین. اگه دستم رو حایل زمین نمی کردم، سرم محکم می خورد به زمین.

فقط صدای خاله بانو رو شنیدم که گفت:«یا فاطمه زهرا.»

بعد از چند ثانیه یکی اومد شونه رو گرفت و کمک کرد بلند بشم.

وقتی بلند شدم، دیدم خاله بانو با چشم های پر از ترس داره بهم نگاهم می کنه و شونه ام رو توی دستش گرفته.

نگاهم رو ازش گرفتم که کمک کرد برم توی آشپزخونه و یه نفر دیگه یکی از صندلی ها رو کشید و خاله بانو من رو نشوند روی اون صندلی.

بعد از چند ثانیه، مادر ساتیار، روی صندلی کنار من، نشست و همون طور که دستای من رو داشت می گرفت، خطاب به بانو گفت:«یه لیوان آب قند درست کن!»

بانو سریع گفت:«چشم.»

مادر ساتیار شروع کرد دستم رو مالش دادن؛ ولی من فقط به قندون کریستالی روی میز زل زده بودم و هیچی نمی گفتم.

- لیلی.

با صدای مریم خانم، برگشتم سمتش و منتظر نگاهش کردم.

- بیا این لیوان آب قند رو بخور!

به لیوانی که توی دستش بود، نگاه کردم.

لیوان رو نزدیک لبم برد و یه قلوب ازش خوردم و لیوان رو پس زدم.

بغض داشت خفم می کرد؛ ولی بالا نمی اومد.

فقط دلم می خواست خودم باشم و خودم. فقط دلم می خواست خودم باشم و عکسای بابا محمد. خودم باشم فیلم های بابا محمد که داخلشون می گفت:«یارِ مجنونِ بابا!». فقط دلم می خواست تنها باشم و هیچ کس دور و برم نباشه.

یکی شونه ام رو گرفت توی دستاش که نگاهم رو چرخوندم سمتش؛ مریم خانم بود.

لبخندی به روم زد و گفت:«بلند شو بریم بالا، استراحت کنی!»

بدون هیچ حرفی بلند شدم.

مریم خانم رو کرد به خاله بانو و گفت:«یه سوپ درست کن تا بخوره!»

- چشم خانم.

با مریم خانم از آشپزخونه اومدیم بیرون و از پله ها بالا رفتیم.

وقتی رسیدیم طبقه بالا، مریم خانم گفت:«اتاقت کجاست؟»

برگشتم سمتش که بهش بگم که یه دفعه صدای سلین رو شنیدم و سرم رو برگردوندم سمت صدای سلین.

- مامان‌جون!

سلین دویید سمت مریم خانم و پاهاش رو بغل کرد که مریم خانم لبخندی زد و گفت:«سلام چشم خوشگل مامان جون؛ خوبی؟»

سلین سری تکون داد و گفت:«بله خوبم. شما خوبید؟»

- منم خوبم.

نگاهی به من انداخت و ادامه داد:«بذار کمک کنم خاله لیلی بره توی اتاقش، بعدا میام باهم حرف می زنیم.»

سلین پاهای مریم خانم رو ول کرد و رو به روی من ایستاد و گفت:«دوباره حالت بد شده خاله لیلی؟»

لبخند کم جونی به این نگرانیش زد و گفتم:«نه؛ خوبم، فقط باید یه کوچولو بخوابم.»

- خب بذار منم کمکت کنم.

سریع از رو به روم اومد کنارم و دستم رو گرفت.

حرکت کردیم سمت اتاق و وارد اتاق شدیم و مریم خانم کمک کرد روی تخت دراز بکشم.

هیچی نمی گفتم و فقط زل زده بود به دیوار رو به روم. دلم می خواست با یکی حرف بزنم؛ ولی حتی حرف زدنمم هم نمی اومد. دلم می خواستم جیغ بزنم؛ ولی توانش رو نداشتم. توی این شرایط، فقط لهراسب می تونست آرومم کنه؛ ولی نبود. نبود که بوی بابا رو توی بغلش بو کنم. نبود که سرم رو توی سینش فشار بدم و این قدر گریه کنم که دلم حسابی سبک بشه.

یه دفعه، خیلی ناخودآگاه، یاد چشم های مریم خانم افتادم.

سرم رو چرخوندم سمتش.

داشت پتو رو، روم مرتب می کرد.

نگاهش پایین بود؛ ولی من می تونستم اون چشم های آبی بی مثلی که فقط بابا داشت رو، توی چشمای این زنی ببینم که تا قبل از امروز، فکر می کردم بد اخلاق ترین آدم روی کره زمین باشه.

متوجه سنگینی نگاهم شد. سرش رو بالا گرفت و لبخندی به روم زد.

- چیزی می خوای؟

- چشم هاتون.

چیزی نگفت و منتظر نگاهم کرد.

همون طور که توی چشم هاش زل زده بودم و آب دهنم رو قورت می دادم تا بغضم باهاش بره پایین، گفتم:«شبیه چشم های بابامه.»

وقتی گفتم بابا، دیگه نتونستم جلوی اشکم رو بگیرم و یه قطره اشک سمج از چشمم پایین اومد.

مریم خانم نگاهی به سلین انداخت که اون ور تخت بود و گفت:«سلینم، برو پیش خاله بانو و بهش بگو مامان جون گفته نخود سیاه می خوام!»

فقط صداش رو شنیدم که گفت:«باشه.»

بعد از چند ثانیه که مریم خانم مطمئن شد سلین رفته، کنار نشست و دستم رو توی دستش گرفت و من همچنان، توی چشم هاش زل زده بودم. انگار بعد از دو روز تونسته بودم خودم رو با یه چیزی آروم کنم و اصلا دلم نمی خواست از دستش بدم.

- می خوای حرف بزنی؟

سرم رو تکون دادم و به جای این که حرف بزنم، بغضم اومد بالا و هزار تیکه شد.

چشم هام رو بستم و دستم رو گرفتم جلوی دهنم که صدام بالا نره سلین بترسه.

یار مجنون

***

ساتیار:

- بهار دیگه سفارش نکنما!

بهار دلخور نگاهم کرد و گفت:«سفارش چی رو نکنی؟ سفارش این که زندگیمو بدم دست مامان جون و بگم بفرمایید هر تِری می خواید داخلش بزنید؟»

چشم هام رو باریک کردم و پرسیدم:«اصلا تو چرا میلاد رو قبول نمی کنی؟ چشه پسر به این خوبی؟»

بهار نفسش رو با حرص داد بیرون و نگاهش رو به رو به رو داد و گفت:«چون جای داداشمه. از وقتی خودم و میلاد رو شناختم، عین خواهر و برادر بودیم. در ضمن..»

نگاه عصبیش رو از شیشه گرفت و با اون چشم های حرصیش، زل زدم توی چشمم و گفت:«میلاد دلش پیش یکی دیگه گیره.»

سری تکون دادم و همون طور که چهارتا انگشتم رو روی چونم می کشیدم، مشکوک پرسیدم:«خیلی خب. تو چی؟»

یه دفعه انگار یه سطل آب یخ رو روی اون آتیشی که توی چشای بهار بود ریخته شده.

انگار دست پاش رو گم کرد؛ چون با تته پته، گفت:«م..من چی؟»

- دلت پیش کسی گیره؟

بهار نگاهش رو ازم گرفت و شروع کرد با ناخوناش بازی کردن و خیلی آروم گفت:«نه.»

سری تکون دادم و صدام رو صاف کردم و گفتم:«ببین، من اخلاق تو رو بیشتر از خودت می شناسم. وقتی دروغ میگی با ناخونات ور میری.»

و با تحکم ادامه دادم:«سرت رو بگیر بالا!»

سرش رو بالا گرفت؛ ولی نگاهم نکرد.

- بهار.

سرش رو چرخوندم سمتم و خیلی آروم گفت:«بله.»

- کیه؟

یه حدسایی زده بودم که کیه؛ ولی می خواستم از زبون خودش بشنوم.

بهار نگاهش رو انداخت پایین و گفت:«لهراسب.»

و سریع لبش رو گاز گرفت و در ماشین رو باز کرد و پیاده شد.

از حرص زیاد پوفی کردم و دستم رو به گردنم کشیدم. شده بودیم مثال بارز قوزِ بالا قوز.

در ماشین رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم.

نگاهی به بهار انداختم که دیدم داره میره سمت نیمکتی که توی اون فضای باز کذاشته بودن.

در ماشین رو قفل کردم و رفتم دنبالش.

روی نیم کت نشست و زل زد به خیابون و منم کنارش نشستم.

- خیلی عادت بدی داری که فقط یه چیز کلی میگی و دیگه لال میشی.

بهار هیچی نمی گفت و فقط به خیابون زده بود؛ حتی به خاطر سرمای زیاد هم غر نمی زد، فقط داشت فکر می کرد.

- بهار، چی شد؟

بهار یه نفس عمیقی گرفت که بخار از دهنش اومد بیرون. دستاش رو توی بغل گرفت و بدون از این که نگاهش رو از خیابون بگیره، گفت:«به عشق توی یک نگاه اعتقاد داری؟»

- نه.

بهار برگشت سمتم و گفت:«ولی من دارم. نمی دونم درسته؛ نمی دونم غلطه، فقط می دونم همون موقع که مهر یکی، حالا چه با یه نگاه، می افته توی دلت، بیرون رفتنش کار حضرت فیله.»

لبش رو گاز گرفت و دوباره نگاه ازم گرفت و زل زد به سنگ فرش زیر پامون و ادامه داد:«به نظرم عشق همینه؛ حالا هر کسی هم بیاد بگه بچه ای، میگم نه؛ چون عشق برای هر کسی فرق می کنه. فرمول ریاضی و فیزیک و شیمی نیست که همه اون رو بلدش کنن و توی محاسباتشون استفاده کنن. یکی با عقلش عاشق میشه؛ یکی با دلش؛ یکی هم عین من، با دیدن چهار تا دونه عکس و دو بار حضوری دیدنش.»

هیچی نمی گفتم تا فقط حرف بزنه و خودش رو خالی کنه. حالت های بهار برای کسی نبود که دو سه ماه بوده باشه که دلش گیر باشه. این حالت ها به آدمی می خورد که دو الی سه ساله در گیره.

بعد از نیم ساعت که گذشت، نیم نگاهی بهش انداختم و دیدم هنوز توی فکره و به زمین زل زده.

- لیلی هم می دونه؟

نفس عمیقی گرفت و سرش رو چرخوند سمتم و گفت:«نه.»

- خب شما دوتا که خیلی صمیمین؛ چرا نگفتی بهش؟

- چون در دیزی بازه؛ حیای گربه کجا رفته؟

این حرفی که بهار زده بود؛ یعنی عذاب وجدان داره از حسی که ناخواسته به لهراسب پیدا کرده بود؛ و این اصلا چیز درستی نبود، چون بهار رو از پا در می اورد. بهار خودش توی اومدن این حس، هیچ نقشی نداشته بود و فقط، یه روزی، یه جایی، به خودش اومده بود و دیده بود، دلش گیره.

- یعنی با هیچ کس تا حالا راجبش صحبت نکردی؟

بهار لبخند غمگینی زد و گفت:«چرا حرف زدم؛ با دوتا از دوستام. هر چی باشه منم آدمم. یه روزی، کم میارم و نمی تونم صبر کنم.»

نفس عمیقی کشیدم و دستام رو توی هم بغل کردم.

- عاشق کسی شدی که رسیدن بهش شاید امکان نداشته باشه.

- می دونم.

- دلت گیر کسیه که حتی اگر بهش هم برسی، کاری که داره، شغلی که داره، هر لحظه امکان این رو داره که اونو از تو بگیره.

بعد از تموم شدن جملم زیر چشمی بهش نگاهی انداختم و دیدم سریع لبش رو گاز گرفت.

بهار بدجور عاشق شده بود؛ طوری که حتی از گفتن این که قراره یه روزی لهراسب بمیره، این جوری بهم می ریخت.

کاری از دستم بر نمی اومد، مگر این که جلوی مامان رو بگیرم تا از اصراری که روی ازدواج میلاد و بهار داره، دست بکشه.

- چند وقته؟

- سه سال.

چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم و تمامی اون حرف هایی که برای فراموش کردن و بی‌خیال شدن این حس بهار، توی ذهنم اومده بود که بهش بگم، خط زدم؛ چون اون حرف ها برای کسی بود که حداکثر یه سال بود که در گیر همچین موضوعی بود و یه جورایی می شد، پاکش کرد؛ ولی بهار، سه سال، یعنی هزار و خورده ای روز رو با این فکر زندگی کرده. سه سال، هر وقت عکسش رو دیده دلش لرزیده. سه سال تو فکرش بوده؛ پس گفتن این

که فراموش کن، درست عین این می موند که من برم به یه آدمی که از ناحیه پا فلجه، بگم بلند شو راه برو!

گره دست هام رو باز کردم و دست رو دراز کردم طرف صورت بهار و چونه بهار رو با انگشت شست و اشاره ام، سمت خودم چرخوندم.

با تعجب زل زد توی چشم هام و منتظر موند.

زل زدم توی چشماش و با همون نیم‌چه اخمی که توی صورتم بود، گفتم:«نه بهت میگم فراموش کن، نه بهت میگم کارت اشتباهه، نه بهت میگم پاکش کن؛ چون نه فراموش میشه، نه پاک میشه، نه خط زده میشه، ولی بهار، مدیونی..»

با تحکم زیاد ادامه دادم:«مدیونی، اگر حالت بد باشه؛ چه وسط روز، چه وسط شب، چه نصف شب، ببین، دارم بهت میگم، مدیونی زنگ نزنی تا بیم و حرف بزنی. سه ساله داغون کردی خودتو، از الان به بعد اگه غم و غصه هم داری، با هم به دوشش می کشیم؛ خب؟»

چونه بهار توی دست هام لرزید و لبخندی زد. حس می کردم چشم هاش آروم شده. دیگه نگرانی و آشوب قبلی رو نداره.

دستاش رو باز کرد و منو توی بغل گرفت و سرش رو توی شونه ام قایم کرد.

فهمیدم دیگه نتونسته جلوی بغضش رو بگیره و بغضش ترکیده.

دستم رو، روی کمرش گذاشتم و شروع کردم به نوازش کردن کمرش و گذاشتم تا خودش رو آروم کنه.

***

در خونه رو باز کردم و خودم و بهار، وارد خونه شدیم.

پالتو هامون رو در اوردیم و روی چوب لباسی دم در، آویزون کردیم.

همین که می خواستیم وارد سالن بشیم، مامان از پله ها پایین اومد.

وقتی ما رو دید، با لبخند نگاهی به من انداخت و به سمتمون اومد؛ ولی می دونستم با بهار، سر اون مسئله پیچوندن مراسم، سر سنگینه.

اومد جلو با لبخند همیشگیش، منو توی بغل گرفت و گفت:«سلام پسرم، خوبی مامان؟»

و ازم جدا شد و نگاهی بهم انداخت که کبودی های روص صورتم رو دید و اون لبخندش، پر کشید از روی لبش و همون‌طور که نک انگشتش رو می اورد بالا و اون کبودی ها رو لمس می کرد، با نگارانی گفت:«اینا چیه؟ چرا این جوری شدی مامان؟ دورت بگردم چرا صورتت کبوده؟»

نیم‌چه خنده ای کردم و گفتم:«سلام مامان. یک یکی سوال بپرس بتونم جواب بدم.»

حرصی نگام کرد و گفت:«ساتیار طفره نرو؛ بدم میاد!»

برای یه لحظه، یاد حرف اون شب لیلی افتادم که با حرص گفت:«ساتیار طفره نرو! حرف بزن! بگو چه غلطی کردی؟»

صدام رو صاف کردم و گفتم:«هیچی مامان. یه تصادف بود. تموم شد.»

مامان زل زد توی چشم هام تا ببینه راست میگم یا نه که یه دفعه بهار به دادم رسید.

- سلام مامان جون؛ خوش اومدید.

مامان ازم من فاصله گرفت و نیم نگاهی به بهار انداخت و خیلی سر سنگین جوابش رو داد:«سلام. ممنون.»

و بدون هیچ حرفی، رفت سمت آشپزخونه و وارد آشپزخونه شد.

بهار کلافه پوفی کرد و دستاش رو زد به کمرش.

خم شدم و در گوشش گفتم:«تو فکر نباش! درستش می کنم.»

بهار نگاهی بهم انداخت که سرم رو تکون دادم و اونم سرش رو تکون داد.

- آقا.

با صدای مش رحیم سرم رو برگردونم سمتش و گفتم:«بله.»

مش رحیم اومد سمتم و یه پاکت نامه گرفت رو به روم.

- آقا اینو یک ساعت پیش پست اورد.

سرم رو تکون دادم و پاکت رو ازش گرفتم.

نگاهی به پاکت انداختم و با دیدن اون مهر کزایی، فهمیدم جریان نامه از چه قراره.

بدون هیچ حرفی، پا تند کردم و رفتم طبقه بالا و وارد اتاق شدم.

سر پاکت رو پاره کردم و تکونش دادم تا هر چی توش بود، بیرون بیاد.

فقط یه کاغذ بود.

کاغذ رو برگردوندم و دیدم یه آدرس روش نوشته شده.

می دونستم کدوم جهنم دره ایه؛ همون باغی بود که عروسی من و نیلوفر، توش بود.

با هر خطی که می خوندم، صحنه های اون شب کذایی جلوی روم زنده می شد؛ همون شبی که نیلوفر و فرهان عوضی رو توی اون اتاق دیدم.

به یه گوشه زل زده بودم و هر لحظه شدت نفس هام تند تر می شد و کاغذ توی دستم مچاله تر. همش اون صحنه می اومد جلوی چشمم و مدام این حرف توی ذهنم پلی می شد:«مگه من چه بدی در حق اون نیلوفر و فرهان کردم، که جوابم این شد؟»

کاغذ مچاله شده رو پرت کردم سمت دیوار و دست کردم توی جیبم و پاکت سیگارم رو در اوردم.

یه سیگار برداشتم و گذاشتم بین لب هام و همین که می خواستم با فندک روشنش کنم، صدای ناله یه نفر رو شنیدم.

سیگار رو از بین لب هام برداشتم و با فندک، انداختم روی زمین و از اتاق بیرون رفتم.

صدای ناله از اتاق لیلی بود.

سریع رفتم سمت در و بازش کردم و رفتم داخل.

دوباره همون حالت هایی رو داشت که توی خونه خودشون بهش دست داده بود.

سریع رفتم سمتش و شروع کردم به تکون دادنش؛ ولی لیلی انگار توی خوابش گیر کرده بود.

- لیلی. لیلی باز چشاتو!

و هم زمان شونه هاش رو تکون می دادم؛ ولی لیلی انگار نه انگار.

هل کرده بودم. نمی دونستم باید چه غلطی کنم. فکر این که لیلی بخواد بلایی سرش بیاد، منو تا حد جنون می برد.

- لیلی، عزیزم باز کن چشم هاتو! داری خواب می بینی.

صدام رفته بود بالا؛ ولی لیلی نمی شنید.

نگاهی به لیوان آبی که روی میز کنار تخت بود، انداختم و سریع برش داشتم که صدای نگران بهار رو شنیدم:«ساتیار چی شده؟»

بدون از این که به بهار نگاه کنم و ببینم توی اتاق چه خبره، یه کم آب توی دستم ریختم و پاشیدم به صورت لیلی؛ ولی بازم تکون نخورد.

هر لحظه حالش بدتر از دقیقه قبل می شد و دونه ریز و درشت عرق، روی صورتش عین روز روشن بود و نفس هاش هم تیکه تیکه شده بود.

دست و پام رو گم کرده بودم. نمی دونستم الان باید چی کار کنم. هیچ وقت به هیچ آدمی همچین حسی نداشتم که بخوام این جوری بهم بریزم.

لیوان رو گذاشتم روی پا تختی و بدون از این که لحظه ای مکث کنم.

با حرصس که به خاطر استرس حال لیلی بود، لیلی رو توی خواب بلند کردم و با همه توانم، شونه هاش رو تکون دادم و داد زدم:«لامصب باز کن چشاتو؛ داری دیونم می کنی!»

که یه دفعه لیلی با یه هین خیلی بلند، از خواب بیدار شد.

دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و کشیدمش توی بغلم و به خودم فشارش دادم.

تند تند نفس می کشیدم تا آروم بشم.

لیلی طبق همون دو روز قبلی، با گریه سرش رو توی سینم قایم کرد و فقط گریه کرد.

موهاش رو آروم نوازش کردم و گذاشتم تا خودش رو خالی کنه و خودمم به خودم فکر کردم؛ به خودمی که کنترلش داشت از دستم می رفت. من هیچ وقت یه آدم این قدر برام عزیز نشده بود که فکر از دست دادنش باعث بشه کارایی کنم که دست خودم نیست. بچه دبیرستانی هم نبودم که بگم:«یه حس زود گذره و تموم میشه، می‌ره پی کارش.» من سی سالم بود. یه آدم سی ساله؛ قابلیت تشخیص حسایی که توی وجودش بود رو داشت؛ ولی اگه خودش رو می زد به نفهمی، این دیگه علاجی نداشت.

نگاهی به اتاق انداختم و دیدم همه وایسادن و با نگرانی دارن لیلی رو نگاه می کنن.

سرم رو بر گردوندم سمت لیلی و کمی از خودم جداش کردم.

گریه اش بند اومده بود؛ ولی اشک هاش نه.

با همون چشم هایی آبی و مژهای خیسی که بد فکرم رو به خودش مشغول کرده بود که چرا این قدر شبیه چشم های سلینه، زل زد به دیوار.

موهایی که روی صورتش افتاده بود رو برداشتم و زدم پشت گوشش و خیلی آروم گفتم:«لیلی، می دونم وقت خوبی نیست که همچین حرفی رو بزنم؛ ولی باید تلاش خودت رو بکنی تا فراموش کنی اون چیزایی رو که دیدی!»

هیچی نگفت و همون جور، خیره به دیوار بود.

با نک انگشت هام، چونه اش رو گرفتم و چرخوندمش سمت خودم که مجبور شد بهم نگاه کنه.

- می شنوی چی میگم؟ هی بخوای یادت بیاد که چی دیدی، نه تنها آرومت نمی کنه، برعکس، داغون ترت می کنه. مامانت اگه امروز این جا بود، سکته می زد. لیلی، به مامانت فکر کن! به دایی رضات.

یه دفعه با عصبانیت و بغض داد زد:«اسم داییم رو جلوی من نیار!»

کشیدمش توی بغلم و سریع گفتم:«چشم. به خاطر مامانت، داداشت؛ به خاطر اون ها، سعی کن فراموش کنی! سعی کن بی خیال اون چیزی بشی که دیدی!»

و از خودم جداش کردم و همون طور که انگشت هام رو زیر چشم هاش می کشیدم تا اشک هاش رو پاک کنم، ادامه دادم:«خب؟»

سری تکون داد و دیگه چیزی نگفت.

***

دکمه کتم رو بستم و دست دراز کردم و ساعتم رو از روی میز برداشتم و انداختم توی دستم.

یه ادکلن برداشتم و کمی به طرفای گردنم زدم و کمی هم طرفای کتم.

ادکلن رو گذاشتم و رفتم سمت کمدم و درش رو باز کردم.

خم شدم و رمز گاو صندوق رو زدم.

می خواستم اسلحه ام رو بردارم، که صدای سلین رو از پشت سرم شنیدم و سریع در گاو صندوق رو بستم.

- بابایی کجا می خوای بری؟

نفس راحتی کشیدم که سلین اون اسلحه رو ندید.

برگشتم سمتش و روی دوتا پاهام نشستم تا هم قدش بشم.

دستی توی موهاش کشیدم و گفتم:«می خوام برم یه جلسه کاری؟ جونم؛ کاری داشتی باهام؟»

- نه. حوصلم سر رفت، گفتم بیام پیشت باهام بریم توی حیاط بازی کنیم. حالا که کار داری می ذاریم برای فردا.

لبخند کجی بهش زدم و دستم رو گذاشتم پشت سرش و سرش رو کمی دادم جلو و پیشونیش رو بوسیدم.

- قول می دم فردا بازی کنیم؛ اوکی؟

سلین سرش رو کج کرد و گفت:«اوکی.»

- حالا برو پیش خاله بهار تا منم برم جلسه.

- باشه.

و دویید سمت در اتاق و منم بلند شدم و برگشتم سمت کمد؛ ولی دوباره صدای سلین رو شنیدم که برگشت سمت من گفت:«بابایی. بابایی. بابایی.»

سریع برگشتم سمتش و گفتم:«چی شد؟»

- بشین، می خوام یه چیزی توی گوشت بگم!

سریع نشستم و سلین اومد توی گوشم گفت:«موفق باشی!»

و سریع یه بوسی روی گونه ام گذاشت و دویید و رفت.

تک خنده ای کردم و گفتم:«وروجکو نگاه!»

بلند شدم و اسلحه رو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

سریع از پله ها رفتم پایین و از خونه خارج شدم.

نگاهی به مصطفی که داخل حیاط وایساده بود، کردم و رفتم سمتش که در عقب رو باز کرد.

نشستم توی ماشین و مضطفی هم سریع در رو بست و نشست توی ماشین و حرکت کردیم سمت اون باغ.

مجبور بودم که با مصطفی برم تا اگه بلایی سرم بیارن، یکی باشه به بقیه خبر بده. مصطفی هم چند سالی بود که برادری خودش رو ثابت کرده بود.

بعد از یک ساعتی که توی سکوت گذشت، مصطفی وارد یه راه باریک شد و بعد از چند دقیقه رو به روی همون باغ، ماشین رو پارک کرد.

پیاده شد و در رو برام باز کرد و منم پیاده شدم.

نگاهی به در ورودی انداختم و دیدم دوتا نگهبان هیکل گنده دم درش ایستادن.

با صدای خیلی آرومی، طوری که خودم و مصطفی به زور شنیدیم، خطاب بهش گفتم:«صدای شلیک اومد، ده دقیقه بعدش من نیومدم بیرون، زنگ می زنی به آدمات؛ شیر فهم شد؟»آر

- چشم آقا!

سری تکون دادم و رفتم سمت در ورودی که یکی از نگهبانا اومد جلو و با اون صدای نکره ای که داشت، گفت:«رمز؟»

- پونصد و پنجاه و پنج.

سری تکون داد و از جلوی در دور شد.

وارد باغ که شدم، خبر خاصی نبود؛ فقط حیاط رو طوری تزئین کرده بودن که هر کس اتفاقی هم می دید، فکر می کرد یا عروسیه؛ یا تولد.

حرکت کردم سمت سالن و هر لحظه بیشتر داغ می شدم.

من عاشق نیلوفر نبودم؛ حتی دوستشم نداشتم؛ ولی وقتی اسمم رفت روش، اسمش اومد روم، کم نذاشتم. به همون اندازه ای که یه مرد عاشق، به زنش اهمیت می ده، بهش اهمیت دادم. هیچ وقت نذاشتم حسرت چیزی به دلش بمونه. شب عروسی، توی همین باغ کوفتی، جوری نقش بازی کردم و خودم رو یه مرد عاشق نشون دادم که همه می گفتن:«ساتیار دلش گیر نیلوفر بود و روش نمی شده بگه.»؛ ولی اون نامرد این‌جوری نکرد. انتظار نداشتم عین من باشه. انتظار نداشتم نقش بازی کنه؛ ولی حداقل خیانت نمی کرد. منو نمی خواست؛ به درک. میگفت طلاقش می دادم؛ پای بچه ای هم وسط نمی اومد که بخواد اذیت بشه.

به خودم اومدم و دیدم دم در سالن ایستادم.

در رو باز کردم و اولین چیزی که به چشمم خورد، رقص نور هایی بود که توی سالن داشت می چرخید و همه داشتن برای خودش می رقصیدن.

یه خدمتکار اومد سمتم و کمک کرد پالتوم رو در بیارم.

- آقا منتظرتون هستن. دنبال من بیاید!

سری تکون دادم و پشت سرش حرکت کردم.

توی راه پالتو رو داد به یه خدمت‌کار دیگه و رفت سمت آشپزخونه و منم دنبالش رفتم.

وقتی وارد آشپزخونه شد، حرکت کرد سمت یه راه پله ای که توی آشپزخونه بود.

رفت بالا و منم دنبالش رفتم.

وقتی رسیدیم طبقه بالا، انگار یه طبقه جدا بود. پس بگو چرا اصرار داشت عروسی من و نیلوفر رو توی این باغ بگیره.

همه این گوه کاریاش توی همین باغ بود.

بعد از یه چند ثانیه، جلوی یه در ایستاد و گفت:«بفرمایید؛ آقا داخل هستن.»

سری تکون دادم و چند تا تقه به در زدم که صداش رو شنیدم:«بیا تو!»

سعی کردم بشم همون ساتیار شیش ساله؛ همونی که به جر انتقام به هیچ چیز دیگه فکر نمی کنه، فقط یه تفاوت داشت؛ و اون هم این بود که، ساتیار شیش ساله، خط قرمز نداشت و الان، خط قرمزش سلین بود.

با همون اخم های در همی که انگار یه جنگ و دعوای حسابی قبل از اومدن به این‌جا داشتم، دستگیره در رو فشار دادم و وارد اتاق شدم.

وقتی وارد اتاق شدم، اولین کسی که به چشمم خورد، نیلوفر بود؛ مادر دخترم. مادری که هیچ وقت مادری نکرد. زنی که هیچ وقت همسری نکرد. آدمی که تعهد سرش نشد.

هنوزم همون جور خوشگل بود؛ قد بلند، موهای لخت و خرمایی، پوست سفید، گونه های برجسته، صورت استخونیو چشم های آبی که فقط مامانم و سلین و لیلی داشتن.

یه لحظه، توی ذهنم، نیلوفر و لیلی رو با هم مقایسه کردم.

جفتشون خوشگل بودن؛ حتی لیلی از نظر من خیلی قشنگ تر از نیلوفر بود، ولی با همه این ها، فقط توی خوشگلی شبیه هم بودن و از نظر اخلاقی، نیلوفر یه درصدم شکل لیلی نبود؛ که اگر بود، الان زندگی من این نبود.

از روی مبل بلند شد که تونستم لباسش رو ببینم.

یه لباس سبز یشمی که ساده بود و کمی پایین تر از زانوهاش بود و قسمت سمت راستش، آستین نداشت.

اومد سمتم و دستش رو دراز کرد و گفت:«سلام.»

خیلی عادی سرم رو تکون دادم و بدون از این که دستم رو توی دستش بذارم، رو کردم به شهاب که لهراسب رو کنارش دیدم.

خیلی عجیب بود که لهراسب هیچ شباهتی به لیلی نداشت و یه جورایی کپ مامانش بود؛ حتی رنگ چشم هاش.

سعی کردم به ذهنم این جوری القا کنم که لهراسب، همون محمدیه که دوست ندارم ریختش رو ببینم.

عین همیشه که می دیدمش، یه اخم غلیظی بهش انداختم و اونم خیلی بی تفاوت نگاهم کرد.

همون طور که دکمه کتم رو باز می کردم و روی یکی از مبل ها می نشستم، گفتم:«از قدیم گفتن، سلام گرگ بی طمع نیست! چند شب پیش می خواستی بکشیم، امشب مهمونی دعواتم می کنی؟ بهت نمی خوره این قدر دل رحم باشی.»

شهاب پاش رو روی پاش برگردوند و لیوان نوشیدنیش رو گذاشت رو میز بغلی و تک خنده ای کرد.

- به تو هم نمی خوره دلت گیره دختره سرهنگ محمد شرقی باشه.

برای یه ثانیه به لهراسب نگاه انداختم که دیدم رنگش به وضوح پرید؛ ولی همچنان خودش رو گم نکرد و بی تفاوت، فقط گوش می کرد.

- زندگی من به خودم مربوطه. اصلا می خوام برم لیلی رو عقد کنم؛ تو رو سننه؟

شهاب دستی به لبش کشید و خیلی آروم گفت:«من کاری ندارم چه تری به زندگی نکبت بارت می زنی. حرف من، حرف قول و قرارمونه؛ سلین.»

وقتی گفت زندگی نکبت بارت، بدجور آمپرم زد بالا و دیگه نتونستم اون ساتیار آروم باشم و شدم همون ساتیاری فقط یه نفر قلق آروم شدنش رو داشت و اونم این جا نبود.

پوزخندی زدم و با حرصی که توی صدام، عین روز روشن بود، گفتم:«زندگی من از اولش نکبت بار نبود. وقتی دخترت پای نحسش رو گذاشت توی زندگی من، زندگیم رو نکبت برداشت.»

شهاب اخم هاش رو در هم کرد و با تحکم گفت:«ساتیار حرف دهنت رو بفهم!»

پوزخندی زدم و گفتم:«حقیقت تلخه آقای نصیری.»

با چشم هایی که از حرص و عصبانیت کمی به قرمزی می زد، بهم نگاه می کرد و تند تند نفس می کشید.

از این که حرصیش کرده بودم، لذت می بردم.

- تو لیاقت دختر من رو نداشتی.

یکی از ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم:«احیانا برعکس نمی گی؟ کی بود که خودشو به هزار در زد تا اون زندگی کوفتی رو که»

به نیلوفر اشاره کردم که فقط داشت به جر و بحث من و باباش نگاه می کرد و ادامه دادم:«دختر تو هر روز با کاراش، بدتر از روز قبلش می کرد رو درست کنه؟ کی بود که همه زندگی منو، غرور منو، شخصیت منو، زیر پاش گذاشت تا به خوش گذرونی هاش برسه؟ کی بود که با همه کثافط کاری های دخترت کنار اومد و لاپوشونیشون کرد؟»

صدام رفته بود بالا و دیگه شبیه داد بود.

- کی بود که وقتی دختر تو قهر کرد اومد خونتون و برای کاری که خودش نکرده بود، معذرت خواهی کرد؟

شهاب فقط با اخم نگاهم می کرد و هیچی نمی گفت؛ یعنی چیزی نداشت که بگه. حرفی نداشت که بزنه.

نگاهی به میز کنار دستم انداختم و بطری رو باز کردم و کمی ریختم توی لیوان و یه نفس، سر کشیدم.

کمی که گذشت، کمی آرومم کرد.

هیچ کس هیچی نمی گفت و الان دقیقا جاش بود که حرف آخرم رو بزنم.

- دور و بر لیلی نمی پلکی!

شهاب همون طور که داشت دود سیگارش رو می داد بیرون، پوزخندی زد و گفت:«چی شده؟ نکنه واقعا دلت پیش دختر سرهنگ جماعت گیر کرده؟ می دونی که اگه بفهمه توی شرکتت، لای اون فرش های به ظاهر ابریشم، چه غلطی می کنی، یه دیقه هم پیشت نمی مونه.»

خوب فهمیدم می خواد اعصاب منو بهم بریزه.

من توی اون کارخونه کذایی کار مواد نمی کردم و اون قسمتی که این اتفاق می افتاد، دونگ نیلوفر بود که وکالت داده بود باباش مدیریتش کنه.

- من حاضرم واسه لیلی، کارخونه که سهله؛ کل زندگیم رو تعطیل کنم.

نیم نگاهی به لهراسب انداختم.

توی صورتش هیچی نبود؛ ولی وقتی به دستاش نگاه کردم دیدم چنان داره به هم فشارشون میده که قرمز شده بودم و فهمیدم که اگر تنها بودیم، تیکه بزرگم گوشم بود.

نمی دونستم چرا دارم از لیلی برای لج شهاب و نیلوفر استفاده می کنم؛ ولی می دونستم دلم راضیه به این کار.

نگاهم رو انداختم به شهاب که دیدم بهم زل زده.

دوباره شیشه رو برداشتم و کمی ریختم توی لیوان و بدون از این که نگاهش کنم، گفتم:«چیه؟ آدم ندیدی؟»

- چرا دیدم؛ تا دلت بخواد، مخصوصا آدم جو گیر.

بی تفاوت نگاهش کردم که خودش ادامه داد:«آدم باید خیلی احمق باشه که بخواد به خاطر یه زن، کل زندگیش رو ببازه. پای اون دختر رو از زندگیت کوتاه کن. شر باباش رو به زور کم کردم. می دونی کشتنش برام مثل آب خوردنه؛ درست مثل کاری که این دو روز باهاش کردم. بهت هشدار می‌دم ساتیار که بی خیال این دختره عوضی بشی و سلین رو تحویل بدی!»

وقتی به لیلی گفت عوضی دیگه نتونستم آروم بشینم.

درجا بلند شدم و رفتم سمتش و یقه اش رو گرفتم و از روی اون مبل، بلندش کردم.

پیر بود؛ ولی هنوز از لحاظ بدنی سالم بود.

دوباره تنگی نفس گرفته بودم؛ ولی مهم نبود.

همون طور که داشتم نفس نفس می زدم و سردی عرق رو روی پیشونیم حس می کردم، زل زدم توی چشم هاش.

حالا جای من و اون عوض شده بود. اون داشت از حرصی که من می خوردم لذت می برد.

یقه اش رو محکم تر فشار دادم و با داد گفتم:«دفعه اول و آخرت باشه او لقبی که برازنده دخترته رو به لیلی می چسپونی؛ فهمیدی؟»

فهمیدی آخر رو چنان داد زدم که گلوم شروع کرد به درد کردن؛ ولی مهم نبود. امشب من می مردمم مهم نبود؛ چون ای بی صفت داشت دست می ذاشت روی نقطه ضعفم.

دست یکی روی مشت هام نشست و محکم، منو و شهاب رو از هم جدا کرد.

لهراسب بود؛ و اگر این پسر نگران ماموریت و نقشی که داشت نبود، الان گردن شهاب رو شکسته بود. اینو از رگ گردنش که بیرون زده بود، می شد فهمید.

دستم رو با شدت از دست لهراسب بیرون کشیدم و با اخم های غلیظ به شهابی که حالا نیلوفر اومده بود پیشش و داشت بهش آب می داد، نگاه کردم.

- این بار من بهت هشدار می دم؛ از سلین و لیلی دور می مونی؛ چون اگه بیای نزدیکشون، به ولای علی قسم، نه خودت رو زنده می ذارم، نه اون دختر دیو صفتت رو.

عقب گرد کردم و اون لیوان رو برداشتم و سر کشیدم که صدای نکره اش رو شنیدم:«می دونی که من شهابم. جون دختره رو توی خطر نینداز به خاطر حسی که می تونی سرکوبش کنی؛ چون اولاشه، و اینم هشدار منه.»

سرم رو برگردوندم و با همون حرصی که می دونستم الان توی چشم هام کاملا مشخص بود، گفتم:«زمانی دست از لیلی می کشم که خورشید از غرب طلوع کنه.»

***

وارد خونه شدم.

در رو که بستم، دیدم همه چراغ ها خاموشه.

نگاهی به ساعت روی مچم انداختم و دیدم ساعت یه ربع به دو بود.

کتم رو ری دستم جا به جا کردم و رفتم طبقه بالا.

وقتی رسیدم دم در اتاق و می خواستم دستگیره رو فشار بدم، دستم رو دستگیره موند و نگاهم رفت سمت اتاق لیلی.

دست رو از دست گیره برداشتم و حرکت کردم سمت اتاقش.

در اتاقش نیمه باز بود.

کامل بازش کردم و رفتم توی اتاق و در رو پشت سر خودم بستم.

کتم رو گذاشتم روی صندلی میز آرایشش و رفتم کنارش، روی تخت نشستم.

به خاطر اون مسکن هایی که خورده بود، صورتش غرق خواب بود.

دستم رو دراز کردم و موهایی که روی پیشونیش بود رو کنار زدم.

هیچ وقت تا حالا یه نفر این جوری برام عزیز نشده بود. یه نفری که قبلا نمی خوایتم سر به تنش باشه؛ ولی حالا یه تار مو از سرش کم بشه، زمین و زمان رو بهم می زنم. یه نفری که یه جورایی شوک زندگیم بود. یه نفری که اگه نبود، الان من سلین رو به اون سگ صفت ها داده بودم.

با صدای خیلی آروم شروع کردم باهاش حرف زدن:«کاش روی این رو داشتم که وقتی بیداری این ها رو بهت بگم. کاش می تونستم بهت بگم وقتی می بینمت، دیگه اون ساتیار قبلی نیستم. دیگه اونی نیستم که به هر جا متوسل می شد تا روی تو رو کم کنه. کاش می تونستم بهت بگم وقتی امشب اون شهاب بی شرف بهت گفت عوضی، دلم میخواست سرش رو ببرم و بزارم روی سینه اون دختره اشغالش تا دیگه با دهن نجسش، اسم تو رو روی زبون نیاره؛ ولی نمی تونم. نمی تونم بهت بگم؛ چون تنها راهی که میشه تو توی این ماجرا زنده بمونی، اینه که قیدت رو بزنم و دورا دور، مواظبت باشم.»

خیلی آروم خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم و با صدایی که خودم به زور شنیدم گفتم:«دوست دارم یارِ مجنون.»

و بلند شدم و سریع کتم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون؛ چون می ترسیدم هر لحظه یا چشم هاش رو باز کنه؛ یا کسی برسه.

سریع وارد اتاقم شدم و در رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم.

***

لیلی:

در اتاق رو باز کردم و وارد اتاق شدم.

سه هفته ای بود که از اون ماجرا ها می گذشت و منم کمی خودم رو جمع و جور کرده بودم.

حالم بد بود؛ ولی می تونستم جلوی بقیه نقش بازی کنم که بهترم.

امروز تولد سلین بود.

همه کار ها رو کرده بودم؛ از دکور گرفته تا سفارش شام و دعوت کردن مهمون ها.

نگاهی به ساعت انداختم و دیدم ساعت هفت و نیم شبه. نیم ساعت دیگه مهمون ها و سلین می رسیدن.

سلین رو از ظهر داده بودم دست ساتیار تا بره و سر گرمش کنه و نفهمه تو خونه چه خبره.

لباسی که روی تخت بود رو برداشتم و سریع با لباس عادیم، عوضش کردم.

نگاهی به خودم داخل آیینه انداختم.

یه لباس نقره ای بلند و راسته، که جلوش کاملا بسته بود؛ ولی قسمت یقه اش کمی باز بود، طوری که اون خال متوسط خانوادگی که روی ترقوه سمت چپم بود رو نشون می داد و پایینش، قسمت مچ پام تا یه کمی بالا تر، یه پاک ریز داشت. آستین هاشم سه ربع بود؛ ولی یه پارچه حریر نقره ای به آستنش وصل بود که چاک داشت.

دستی به کمربند نگین دوزی شده اش زدم و نگاهی به نگین هایی که روی قسمت بالا تنه لباس بود انداختم.

همیشه ترکیب رنگ نقره ای و نگین های ریز سفید رو دوست داشتم. حس می کردم یه رنگ خنثی و آرامش بخشه.

موهام رو باز کردم و دستی زیرشون زدم و از آیینه قدی فاصله گرفتم.

روی صندلی پشت میز آرایش نشستم و کرم مرطوب کننده رو برداشتم و کمی به صورتم زدم.

وقتی به قسمت پیشونیم رسیدم، یاد چیزی افتادم که ناخودآگاه قلبم شروع کرد به زدن و یه لبخند بی اختیاری روی لب هام جا خوش کرد.

نک انگشت اشاره ام رو آروم به وسط پیشونیم زدم و اتفاق سه هفته پیش رو یادم اومد.

بوسه ساتیار، اعترافش، حرف هاش؛ همه و همه رو شنیدم؛ ولی چشم هام رو باز نکردم. بیدار بودم؛ چون که آروم و قرار نداشتم تا زمانی که ساتیار برگشت، ولی چشم هام بسته بود و می خواستم بازشون کنم؛ ولی وقتی شروع کرد حرف زدن، منصرف شدم؛ اما فایده نداشت. تا زمانی که ساتیار جرعت این رو پیدا نکرده بود که توی چشم هام زل بزنه و حرف بزنه، نمی شد به اون اعترافش دل خوش کرد.

با صدای زنگ گوشیم از فکر اومدم بیرون و اسم میلاد رو روی گوشیم دیدم.

گوشی رو جواب دادم و گذاشتم روی اسپیکر و همون طور که کرم پودرم رو برمی داشتم، گفتم:«سلام.»

- سلام لیلی، خوبی؟

یه کم کرم پودر رو زدم به نک انگشتم و همون طور که می زدم روی نقاط مختلف صورتم، گفتم:«قربونت، تو خوبی؟»

- مرسی. میگم من توی شیرینی فروشی ام. کیک و همه این ها رو گرفتم، چیزی دیگه لازم ندارید؟

- نه عزیز دست درد نکنه.

- خیلی خوب پس الان میام. خدافظ.

- خدافظ.

پودر فیکس رو زدم به صورتم و خط چشمم رو برداشتم.

نقطه حساسه آرایش من همیشه همین بود. هیچ وقت نتونستم عین آدم خط چشم بکشم.

در خط چشم رو باز کردم و با خودم گفتم:«با نام و یاد خدای مهربان شروع می کنیم.»

خیلی با دقت خط چشم رو کشیدم و دیگه نگاهش نکردم؛ چون اگه می دیدمش، وسواسم می اومد جلوی چشمم، گند می زدم توی همه چیز.

ریملم رو برداشتم و مژه هام رو حسابی باهاش جلا دادم و بعدشم مداد چشمم رو کشیدم.

نگاهی به رژهای روی میز انداختم و یه رژقرمز مات رو برداشتم و روی لب هام کشیدم و بعد از این که یه رژگونه ام صورتی ملیح رو به صورتم زدم، نگاهی به خودم انداختم.

خوب شده بودم.

یه گردنبد ظریف که وسطش یه قلب بود، با یه گوشواره آویز که سه تا شاخه داشت و به هر شاخه ای، یه قلب وصل بود، انداختم.

وقتی نگاهم به چشم هام افتاد، یاد لهراس افتادم که همیشه می گفت:«همیشه به چشم هات برس و آرایششون کن که خیلی خوشگل می شه.»

سعی کردم فکر لهراسب رو از ذهنم بندازم بیرون؛ چون بعدش رو تضمین نمی کردم که نشینم و تا چهار ساعت گریه نکنم.

بلند شدم و اتو مو رو از توی کشور برداشتم و زدمش به برق.

کمی که گرم شد، شروع کردم موهام رو باهاش صاف کردن.

وقتی که کارام تموم شد، نگاهی به خودم انداختم و وقتی مطمئن شدم که همه چیز درسته، کفش نقره ای رنگم رو پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون که هم زمان، مامان ساتیار هم از اتاقش اومد بیرون.

یه کت و دامن بادمجونی تنش بود، با یه روسری ساتن بنفش تک رنگ.

روی صورتش آرایش نداشت؛ ولی صورتش سفید و قشنگ بود.

لبخندی بهم زد که منم متقابلا بهش با لبخند، جواب دادم.

نگاهی به سر تا پام انداخت و با برق رضایتی که توی چشم هاش بود، گفت:«خیلی خوشگل شدی.»

لبخند عمیقی زدم و گفتم:«ممنونم لطف دارید؛ هر چند که به پای شما نمی رسه.»

تک خنده ای کردم و همون طور که به سمت راه پله ها حرکت می کرد، گفت:«زبون نریز!»

جفتمون از راه پله پایین اومدیم و مریم خانم رفت توی سالن پذیرایی، منم رفتم توی آشپزخونه.

وارد آشپزخونه که شدم، خاله بانو رو دیدم که داره شیرینی های دان مارک رو توی ظرف می چیه و یه کت و دامن یشمی رنگ رو تنش کرده.

- خاله بانو، کمک می خوای؟

خاله سرش رو گرفت بالا و با دیدنم یه لبخندی زد.

- نه چشم خوشگله.

لبخند عمیقی زدم که خاله بانو گفت:«دوستای سلین هم اومدن.»

سری تکون دادم که آیفون زنگ خورد.

از آشپزخونه رفتم بیرون و صفحه آیفون رو دیدم که سلین و ساتیارن.

در رو زدم و بعد از چند لحظه، سلین و ساتیار وارد خونه شدن.

ساتیار دست سلین رو ول کرد و سرش رو اورد بالا و نگاهش که به من افتاد، فقط زل زد توی چشم هام.

با حرف سلین، آب دهنش رو قورت داد که سیبک گلوش تکون خورد.

- خاله چه خوشگل شدی.

نگاهم رو از ساتیار گرفتم و با لبخند رو به سلین گفتم:«نه خوشگل تر از تو! برو تو اتاقت تا بیم لباست رو بپوشم و خوشگل کنم. بدو خوشگل خانم.»

سلین چشمی گفتم دویید رفت طبقه بالا.

با نگاهم سلین رو بدرقه کردم و دوباره برگشتم سمت ساتیار.

- سلام خوبی؟

- سلام. مرسی. تو خوبی؟

- ممنون. هدیه گرفتی واسه سلین؟

سرش رو تکون داد و گفت:«آره یه چیزی براش خریدم.»

چشم هام رو ریز کردم و گفتم:«چی؟»

دستی به لبش کشید و گفت:«حالا.»

سرم رو با حالت قهر یه تکونی دادم و گفتم:«خیلی خب.»

و عقب گرد کردم که برم، یه دفعه بازوم رو گرفت و برم گردوند سمت خودش.

حرکتش سریع بود، واسه همین نزدیک بود بیوفتم تو بغلش که دستم رو به سینش تیکه دادم.

همه زور خودم رو بسته بودم که لبخند روی لبم نمایان نشه.

چشم هاش رو ریز کرد و با همون نیم‌چه اخم همیشگیش، زل زد توی چشم هام و گفت:«یعنی الان قهر کردی؟»

یکی از ابرو هام رو دادم بالا و گفتم:«مهمه؟»

- مهم نبود، نمی پرسیدم.

- گیرم که آره؛ خب که چی؟

با دست آزادش، دستی به گوشه های لبش کشید و نگاهش رو برای چند ثانیه از چشم هام گرفتم و به زمین نگاه کرد. مشخص بود داره لبخندش رو کنترل می کنه که نیاد رو لبش.

دوباره زل زد توی چشم هام و گفت:«یعنی هیچ راهی نداره صبر کنی تا موقع کادو ها؟»

خیلی خون‌سرد، زل زدم توی چشم هاش و گفتم:«مگه اصراری دیدی که داری اینو میگی؟»

- اصرار می کردی، تکلیف م مشخص تر بود.

لپم رو از داخل دهنم به دندون گرفتم تا خندم نگیره.

منتظر زل زدم توی چشم هاش که بازوم رو ول کرد و دوتا دستاش رو بالا اورد و گفت:«تسلیم.»

دستاش رو اورد پایین و ادامه داد:«چند وقت پیش، سلین داشت کارتون می دید. توی اون کارتون یه خونه درختی بود که یه دختر می رفت توش و اون‌جا با عروسک هاش بازی می کرد. خیلی اتفاقی رفتم توی اتاق و دیدم داره به عروسکش می گه:«کاش منم از این خونه ها داشتم و می رفتم داخلش بازی می کردم. دیگه به کله ام زد، توی اون یکی

حیاطه که کلی درخته و درش از اون یکی کوچه باز میشه یه خونه درختی براش درست کنم.»

لبخندی روی لبم نشست؛ همون لبخندی که وقتی نتیجه خوب کارتو می بینی روی لبت می شینه؛ همونی که وقتی ذوق می کنی میاد روی لبت؛ همونی که این قدر عمیقه که نمی تونی جمعش کنی.

ساتیار با همون صورتی جدی و چشم هایی که حالا کمی گرمی داخلوشن می شد دید، بهم نگاه می کرد.

- این لبخندت یعنی آشتی؟

با همون لبخند عقب گرد کردم و دستی به زیر موهام زدم تا از جلوی صورتم دور بشه و هم زمان که داشتم می رفتم سمت پله ها، گفتم:«باید فکر کنم.»

***

دستی ه پف لباس سلین کشیدم و اوردمش جلوی آیینه.

یه لباس شیری رنگ پف که قسمت بالا تنه اش کلا پر بود و زیر اون پر ها، نگین های بزرگ زده شده بود. قسمت کمر به پایینش هم، کلا تور بود و همین لباس رو پف نشون می داد.

- خاله خیلی خوشگله.

لبخندی بهش زدم و در همون حالی که داشتم دست به اتو مو می زدم ببینم داغ شده یا نه، گفتم:«چون توی تنه تو هستش، قشنگه.»

رفتم پشت سلین و بعد از این این که موهاش رو با اتو مو صاف کردم، دوتا طرف موهاش رو برداشتم؛ ولی دوتا از فرفری های موهاش رو گذاشتم روی پیشونیش بمونه و اون دوتا دسته ای رو که برداشته بودم، رو جمع کردم و با تاج لباس که یه دور تا دورش پر های شیری رنگ بود، روی سرش تنظیم کردم.

توی آیینه نگاهی بهش انداختم و لخندی بهش زدم که با لبخند گفت:«خاله کجا می خوایم بریم مگه؟»

رفتم سمت میزش و رژ قرمز بدون سُربی رو که براش اورده بودم رو برداشتم و نشستم تا بتونم براش رژ بزنم.

- یه کوچولو صبر کن، می فهمی!

چیزی نگفت و بدون حرکت وایساد تا براش رژ بزنم.

وقتی کارم تموم شد، بلند شدم و دست سلین رو گرفتم و از اتاق اومدیم بیرون که هم زمان با ما، ساتیار هم از اتاقش بیرون اومد.

نگاهی به لباساش انداختم.

یه کت و شلوار نقره ای پررنگ پوشیده بود با زیریه مشکی.

فهمیدم که باهم ست کرده؛ ولی به روش نیوردم.

زل زده بود به سلین و نگاه ازش بر نمی داشت.

- چطور شده بابا ساتیارش؟

ساتیار لبخند کجی که فقط مختص سلین بود، زد و همون طور که می اومد سمتش، گفت:«ماه بوده، ماه تر شده.»

می خواستم بگم:«می مردی این ها رو شیش سال پیش می گفتی؟»؛ ولی نگفتم تا اوضاع آروم بمونه.

لبخندی زدم که ساتیار رو به روی سلین زانو زد و دستش رو برداشت و یه بوسه ای روی پشت دست سلین کاشت.

توی اون لحظه، قابلیت مردن برای جفتشون رو داشتم.

یه لبخندی روی لبم بود که هیچ جواره جمع نمی شد.

ساتیار بلند شد و سه تایی رفتیم سمت راه پله که ساتیار گفت:«سلین لباسش پفه، می ترسم بیوفته.»

سلین رو بغل کرد و باهم از راه پله رفتیم پایین.

وقتی رسیدیم پایین، ساتیار، سلین رو گذاشت پایین و منم دستی به لباس سلین کشیدم تا صاف بشه و جفتمون دست هاش رو گرفتیم و حرکت کردیم سمت سالن.

دم در سالن، به سلین گفتم:«چشم هاتو ببند!»

سلین چشم هاش رو بست و ساتیار در رو باز کرد و آروم رفتیم داخل و نگاهی به مهمون ها انداختم و با دستم یک، دو، سه رو نشون دادم و بعد از نشون دادن سه، همه یک صدا گفتن:«تولدت مبارک.»

نگاهی به سلین انداختم که چشم هاش رو به خاطر اون صدا باز کرده بود و با شوک داشت به اون مهمون ها و دکوری که با بادکنک های سفید و سبز، به صور پیچ پیچی دیزاین شده بود و یه کیک، دو طبقه سفید رنگ، روی دکور خودنمایی می کرد.

سلین نگاهی به من انداخت که بهش لبخند زدم. به ساتیار نگاه کرد که اونم همون لبخند کجش رو بهش زد.

انگار که هنوز باورش نمی شد که تولد خودشه؛ چون به گفته بهار، سلین تا امسال، هیچ تولدی رو براش جشن نگرفتن و همیشه بهار یه کیک می خریده و می اومده پیشش.

سلین چرخید و رو کرد به من و ساتیار و گفت:«خیلی دوستون دارم بهترین های دنیا!»

به ساتیار نیم نگاهی انداختم و اونم نیم نگاهی بهم انداخت؛ ولی حواسمون به سلین بود.

سلین چرخید و رفت سمت دوست هاش و من و ساتیار هم رفتیم طرف مهمون ها.

رفتیم طرف مریم خانم که الان حسابی دورش شلوغ بود و نوه ها و بچه ها دورش بودن.

وقتی نزدیک شدیم، مریم خانم با لبخند به من اشاره کرد و گفت:«اینم لیلی خانم.»

خاله تارا، مامان بهار، بلند شد با لبخند اومد سمت من.

یه کت و شلوار سبز یشمی تنش بود و روی شونه سمت راستش یه طرح سفید رنگ روش بود که همون طرح، روی آستین سمت راستش هم بود.

با لبخند باهم رو بوسی کردیم و سلام و احوال پرسی کردیم و توی همون تو بغل گرفتن ها از فرصت استافاده کردم و توی گوش خاله تارا گفتم:«خاله بیا به دادم برس هیچ کس رو غیر تو و عمو سروش نمی شناسم.»

خاله تارا خنده ای کرد و برگشت سمت جمع و گفت:«بذار الان یکی یکیشون رو برات معرفی می کنم.»

صدای بهار رو شنیدم که با خنده گفت:«مامان خداروشکر لیلی توی گوشت گفت کسی رو نمی شناسم.»

خاله تارا گفت:«بشین بچه.»

رو کردم بهش که دیدم یه لباس مشکی تا پایین زانوهاش تنش بود که بالا تنش یه پارچه لمه مشکی بود و آستیناش تور بود و از کمر تا زانو هاشم پارچه ساتن بود.

با خنده گفتم:«خیلی الان دلت می خواد کل کل کنی نه؟»

یه قلپ از شربتش رو خورد و گفت:«آی نگو. خیلی دلم می خواد.»

خاله تارا یه سیخونک بهم زد که گفتم:«آی.»

- مرض. این جا رو نگاه کن می خوام معرفی کنم کی به کیه.

همون جور که دستم رو مالش می دادم با خنده گفتم:«باشه؛ حالا چرا می زنی؟»

- حرف نباشه. راحله این جا نیست، من که هستم.

خنده از لبم پر کشید.

- مامانم نیست؟

- نه نمیاد. مثل این که به گوشیتم زنگ زده بود؛ ولی جواب نداده بود. گفت یه کاری توی موسسه پیش اومده، نمی تونه بیاد.

سری تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم.

خاله تارا رو کرد به جمع و گفت:«خب از این خانم عزیز شروع می کنم. رویا خانم، مادر آقا میلا.»

دست دراز کردم و با لبخند گفتم:«خوشبختم.»

لبخندی به روم زد و دستم رو فشار داد.

- هم‌چنین دخترم.

خاله تارا به یه خانم چهل و خورده ای ساله اشاره کرد و گفت:«سارا خانم، خواهر شوهر بنده؛ این دوتا دخترشون هم یاسمین و نازنین.»

سری تکون دادم و چون مسرم دور بود، از همون جا گفتم:«خوشبختم.»

سارا خانم و یاسمین با لبخند جوابم رو دادن؛ ولی نازنین با اخم سری تکون داد.

کمی تعجب کردم؛ ولی خیلی در گیر رفتار نازنین نشدم.

سارا خانم با لبخند گفت:«پس تو همون فرشته نجات سلینی.»

لبخندی زدم و گفتم:«اختیار دارید.»

- خانم شرقی.

با صدایی که برام آشنا بود، چرخیدم که دانیال و گیسو رو دیدم.

دستی تکون دادم و برگشتم سمع جمع و گفتم:«من می رسم خدمتتون.»

و عقب گرد کردم و رفتم سمت دانیال و گیسو.

هم دیگه رو توی بغل گرفتیم.

دستی به برامدگی خیلی کم شکم گیسو کشیدم و با ذوق گفتم:«نگاش کن آخه!»

- دس نزن به بچم؛ خوابه!

پوکر فیس برگشتم سمت دانیال و زل زدم بهش که خیلی عادی گفت:«بچه من باید با برنامه زندگی کنه.»

- اوکی؛ ولی توی هیچ برنامه آموزشی و تربیتی، بچه رو ساعت هشت شب، نمی خوابونن.

دانایل سرش رو خاروند و گفت:«دیگه چه خبر؟»

- هیچی؛ فقط تازگیا بو دماغ سوخته خیلی می شنوم.

دانیال اومد جواب بده که با صدای ساتیار، برگشت سمتش.

- سلام.

دانیال از اون قیافه شوخی که همیسه بین خودمون داشت، بیرون اومد و رفت توی اون جلدی مخصوص مهمونی ها بود.

دستش رو دراز کرد و با خوش رویی، دست ساتیار رو فشار داد و گفت:«سلام آقای شیگان. خوب هستید؟»

- ممنونم.

نگاهی به گیسو و انداخت و گفت:«سلام؛ خیلی خوش آمدید.»

گیسو سری تکون داد و گفت:«ممنونم.»

یار مجنون
***

یه تیکه از کیک رو جدا کردم و گذاشتم دهنم و همون جور که مزه شیرین کیک و خامه، توی دهنم داشت مزه مزه می شد، یاد زل زدن مریم خانم به خال روی ترقوه ام افتادم.

چرا این قدر به اون خال نگاه کرد؛ چرا بعد ای این که اون خال رو دید، دیگه چشم از من بر نمی داشت؛ مگه چی توی اون خال بود؟

- الان دیگه نوبت خاله لیلیه که ببینیم چه کادویی برای سلین خانم خریده.

با صدای بهار که داشت یکی یکی کادو ها رو اعلام می کرد، از فکر اومدم بیرون و سعی کردم خیلی بهش فکر نکنم.

لبخندی به بهار زدم و بلند شدم و جعبه کادوی سلین رو از روی میز برداشتم و رفتم سمتی که سلین و بهار ایستاده بودن.

وقتی رسیدم، یه بوسه ای روی لپ سلین گذاشتم و گفتم:«تولدت مبارک، چشم قشنگ من!»

سلین نخودی خندید و گفت:«مرسی؛ ولی چشم های شما هم خیلی خوشگله.»

لبخند عمیقی به روش زدم و در جعبه رو باز کردم و اون گردنبد طلا رو که اسم سلین، به صورت لاتین، روش نوشته بود رو در اوردم و گردنش انداختم.

سلین نگاهی بهش انداخت و گفت:«وای این اسم منه؟»

- بله.

صدای پر انرژی بهار رو شنیدم که گفت:«به به؛ ولی خاله لیلی یه کادو دیگه هم داره.»

با چشم های گرد شده به بهار نگاه کردم که یه چشمکی زد و اشاره ای به جمع کرد.

یه دفعه دیدم دانبال، به یه جعبه گیتار، داره میاد سمتمون.

اون جعبه رو عین روز می شناختم؛ جعبه ای که گیتاری توش بود که بعد از رفتن لهراسب، خیلی کم توی دستام گرفته بودم. گیتاری که صدای لهراسب رو کم داشت.

دانیال جعبه رو گذاشت کنار یه صندلی که رو به روی جمعیت بود و رو به من گفت:«بیا این جا بشین!»

هنوز تو شوک دیدن گیتار بودم.

نگاهی به دانیال انداختم که سرش رو با لبخند تکون داد. همیشه وقتی توی یه کاری نمی تونستم، چی کار کنم و با دانیال حرف می زدم، این جوری سرش رو تکون می داد.

نگاهی به ساتیار انداختم که کنار یکی از مبل ها ایستاده بود و اونم سرش رو تکون داد.

نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت صندلی و نشستم روی صندلی که دانیال گیتار رو در اوردم و کمک کرد بگیرمش.

یه دلشوره ای افتاد به دلم و هر کاری می کردم، نمی تونستم خودم رو آروم کنم.

آب دهنم رو با همون حالی که ضربان قلبم کمی بالا رفته بود، قورت دادم و یواش به دانیال که داشت در جعبه گیتار رو می بست، گفتم:«می ترسم.»

نگاهش رو اورد بالا و آروم گفت:«ولی من می دونم همه چیز یادته.»

و رفت سمت ساتیار و کنارش ایستاد و همه جمع به من نگاه می کردن.

نگاهی به همه انداختم و دوباره به گیتار نارنجی رنگم نگاه کردم.

استرس این که همه منتظرن تو یه کاری رو انجام بدی و نمی دونی که می تونی، انجامش بدی یا نه، از استرس مرگم بدتره.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم نُت آهنگ تولدت مبارک رو بیارم توی ذهنم و و در کمال تعجب یادم اومد.

انگشت هام از استرس می لرزیدن؛ ولی سعی کردم آروم باشم.

خیلی آروم دست هام رو روی تار های گیتار حرکت دادم و آهنگ تولدت مبارک رو زدم که بعد از دو سه بار زدن، همه دستشون اومد و شروع کردن به خوندن آهنگ.

بعد از این که دستم راه افتاد، دیگه حتی به گیتار هم نگاه نمی کردم و فقط به سلین که با ذوق داشت دست می زد نگاه می کردم.

وقتی آهنگ تموم شد، همه دست زدن و لبخندی زدم و گیتار رو آروم گذاشتم سر جاش.

از روی صندلی بلند شدم که بهار گفت:«خیلی خب، الان دیگه نوبت بابا ساتیاره که ببینیم چی گرفته برای سلین خانم.»

نگاهی به ساتیار انداختم که با همون قیافه جدیش، رو کرد به سلین و همون نیم چه لبخند معروف رو زد و دستش رو طرف سلین دراز کرد و سلین هم رفت سمتش و دستش رو گذاشت توی دستش.

***

ساتیار:

روی تخت دراز کشیدم و ساعدم رو گذاشتم روی پیشونیم و زل زدم به سقف.

یه دفعه یاد ذوق سلین، بعد از دیدن اون خونه درختی افتادم و یه آرامشی نشست توی دلم؛ ولی پایدار نبود. تا زمانی که اون شهاب و نیلوفر، دور لیلی و سلین می گشتن، من آروم نمی شدم.

دلم می خواست به لیلی بگم:«امشب بین همه خانوم های اون مجلس، خودت بهترین بودی.»؛ ولی نمی تونستم. کارایی که کرده بودم دست و بالم رو بسته بود.

نفس رو با پوفی بیرون دادم و از روی تخت بلند شدم و رفتم روبه‌روی بالکن اتاق ایستادم.

همین که درش رو باز کردم، سوز سرمای بهمن ماه خورد توی صورتم؛ ولی برام مهم نبود، چون از درون داشتم آتیش می گرفتم به خاطر درد هایی که داشتم و دلم می خواست، فقط خنک بشم.

همین که پام رو گذاشتم توی بالکن، صدای یه ملودی ریز رو شنیدم و پشت سرش صدای لیلی توی گوشم خورد.

- داره منو نگفته هام، بدجوری بیمار می کنه، این قدی که سکوت من، یه شهر رو بیدار می کنه.

این جای آهنگ که رسید، انگار صداش بغض دار شد.

- دلم از دنیا دیگه چیزی نمی خواد، دیگه هیچکی جز تو رو یادم نمیاد.

و صدای گیتار قطع شد.

از بالکون اومدم داخل اتاق و گوشیم رو از روی پاتختی برداشتم و از اتاق خارج شدم.

در اتاق لیلی نیمه باز بود و یه حاله ای از نور اتاق، روی پارکت های سالن افتاده بود.

در اتاقش رو آروم باز کردم که دیدم پرده حریر یاسی رنگ پنجره، داره تکون می خوره.

رفتم سمت بالکن و توی چهارچوب در وایسادم و دست هام رو بغل کردم.

- قشنگ می خونی!

شونه هاش یه لحظه پرید بالا و برگشت سمتم که چشم هاش اشکیش، خورد به چشم هام.

گره دست هام رو باز کردم و رفتم داخل اتاق و یه پتو از روی تخت برداشتم و رفتم توی بالکن.

کنارش نشستم و پتو رو انداختم دورش که سرش رو انداخت پایین و همون طور که اشکش رو پاک می کرد، آروم گفت:«مرسی.»

- خواهش می کنم.

و رو به روش نشستم.

نگاهش به گیتارش بود و حرف نمی زد.

هر کس امشب لیلی رو می دید، نمی گفت این دختر یه جوری حالش بده که با هیچ چیزی آروم نمیشه.

نزدیک ربع ساعت، فقط زل زده بود به گیتاری که توی دستش بود و بی صدا اشک می ریخت.

- لیلی.

سرش رو اورد بالا و با همون چشم هایی که لبه ای از اشک توشون جمع شده بود، منتظر نگاهم کرد.

صدام رو صاف کردم و گفتم:«حرف بزن!»

لبخند غمگینی زد و پلکی زد که دوتا از قطره اشکش روی صورتش افتاد.

خیلی سعی کردم جلوی خودم رو بگیرم و اشک روی صورتش رو پاک نکنم؛ ولی نشد.

خم شدم و با نک انگشتم اشکش رو پاک کردم و گفتم:«با حرف نزدن هیچی حل نمیشه.»

آب دهنش رو قورت داد و گفت:«نمی تونم حرف بزنم.»

و دیگه بغضش رو نتونست کنترل کنه و خودش رو انداخت توی بغلم و صدای گریه اش رو توی سینم، خفه کرد.

کمی اومدم جلو و دستم رو انداخت دور شونه اش و سرش رو که یه شال بافت سرش بود رو، از روی شال، نوازش کردم.

خیر سرم می خواستم جلوی خودم رو بگیرم و قیدشش رو بزنم تا سالم بمونه.

با صدای پیامک گوشیم، لیلی ازم جدا شد و همون طور که گوشی رو از جیبم در می اوردم، نگاهی به چشم های آبیش انداخم و گفتم:«امشب ازت می گذرم؛ ولی فرداشب تو گریه کن، من می دونم و تو.»

لبخند بی جونی زد که نگاهم رو ازش گرفتم و به صفحه گوشیم نگاه کردم.

رمز رو زدم و وارد پیام ها شدم و یه شماره غریبه رو دیدم.

پیام رو باز کردم و متن پیام رو خوندم.

- فردا، توی همون عمارت، منتظرتم برای قول و قراری که گذاشتی.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو اوردم بالا و با اخم های لیلی رو به رو شدم.

نگاهی به صفحه گوشی انداختم و سریع خاموشش کردم؛ ولی دیگه دیر شده بود. لیلی چیزی رو دیده بود که نباید می دید.

گوشی رو توی مشتم فشار دادم و آروم زیر لب، از حرص، گفتم:«لعنتی.»

- ساتیار.

صدای لیلی دیگه بغض نداشت. ناراحتی نداشت. صدای لیلی حرص داشت.

جوابش رو ندادم و فقط زل زدم به زمین.

نمی تونستم بگم چه گندی زدم. نمی تونستم بگم برای این که همه چیزم رو ازم نگیرن، سر چی شرط بندی کردم.

- ساتیار به من نگاه کن!

صداش لرزش داشت؛ ولی نه از بغض؛ از استرس و حرص بود که لرزش داشت.

سرم رو اوردم بالا و بهش نگاه کردم؛ ولی هیچی نگفتم.

- ساتیار این پیام چی بود.

آب دهنم رو قورت دادم و همون طور که اخم هام می رفت توی هم، گفتم:«هیچی.»

لیلی صورتم رو با دستاش گرفت و با بغضی که حالا هیچ نشونه ای از حرص توش نبود و فقط ترس بود، گفت:«جون سلین بگو اون چی بود!»

چشمام رو محکم باز و بسته کردم و با صدای خفه ای گفتم:«جون سلین رو سر مسئله الکی قسم نخور!»

- باشه؛ به جون لیلی بگو اون چی بود!

دیگه خبری از صدای حرصیش نبود؛ هر چی که بود، ترس بود و التماس.

نفس نفس می زد از ترس، دندون هاش بهم می خورد.

دستام رو روی دست های یخش گذاشتم و از صورتم جدا کردم و خیلی جدی گفتم:«جون خودت رو هم حق نداری سر هم چین چیز مزخرفی قسم بخوری.»

لیلی با همه توانش جیغ زد و با همون جیغ گفت:«ساتیار، بگو اون چی بود.»

کشیدمش توی بغلم که جیغش قطع شد و سریع توی گوشش گفتم:«آروم باش! چشم؛ میگم.»

خودش رو از بغلم کشید بیرون و با حرص و بغض و اون حاله اشکی که چند دقیقه بود، ازش خبری نبود؛ ولی الان مثل نور ماه، توی آسمون، توی چشم های لیلی معلوم بود، گفت:«فقط بگو اون چی بود.»

دستی به گردنم کشیدم و نفسم رو پوف مانند، بیرون دادم.

نمی دونستم چی رو بگم. نمی دونستم دقیقا از کجا شروع کنم. نمی دونستم باید چه غلطی کنم.

بدون از این که به لیلی نگاه کنم، گفتم:«چیز مهمی نیست؛ راجب کاره.»

یه دفعه یقه ام رو با حرص گرفت گرفت و مجبورم کرد، با تعجب بهش نگاه کنم.

از حرص و عصبانیت زیاد، نفس نفس می زد؛ ولی براش مهم نبود، چون عین روز اول که منو توی این عمارت دید، زل زده بود توی چشم هام؛ بدون هیچ حسی.

- ساتیار، تو فقط یه قول و قرار توی زندگیت داری که بهمت می ریزه و اونم سلینه. انتظار نداشته باش الان باور کنم که اون پیام کوفتی، برای کار کوفتیته. حرف بزن!

نفسم رو با تمام توانم دادم بیرون.

لیلی:

با بهت، فقط به ساتیار نگاه می کردم.

هر کاری می کردم، نمی تونستم زبونم رو بچرخونم و ازش بپرسم:«چه جوری این همه گند توی زندگیت زدی؟ چه بلایی به سرت اومده؟»

سرش پایین بود.

چند دقیقه که گذشت، خیلی آروم گفت:«اگه این رو قبول نمی کردم، سلین رو ازم می گرفتن.»

یه دفعه انگار کنترلم از دستم رفت. بلند شدم و همون طور که دهنم از نفس نفس زدن، به خاطر شوکی که ساتیار بهم داده بود خشک شده بود و ضربانم قلبم جوری می زد که راحت صداش رو می شنیدم، گفتم:«ساتیار می فهمی چه غلطی کردی؟ جای این که بیای مسئله رو حل کنی، زدی صورت مسئله رو پاک کردی؟»

ساتیار سرش رو با اخم غلیظ، گرفت بالا و در جا بلند شد و با صدایی که خیلی داشت کنترلش می کرد که بالا نره، گفت:«چه غلطی می کردم؟ سلین رو می دادم بهشون؟ راضی می شدی؟»

با صدای بلند گفتم:«نه؛ ولی این کار تو، دوست داشتن تو رو به سلین توجیه نمی کنه.»

قرمزی که توی سفیدی چشم هاش بود رو می دیدم. بالا و پایین شدن قفسه سینش رو می دیدم. متوجه نفس های بلندش شده بودم؛ ولی کاری که کرده بود رو نمی تونست توجیح کنه.

- اگه قبول نمی کردم...

حرفش رو قطع کردم و همون طور که می لرزیدم از سرما و حرصی که داشتم می خوردم، گفتم:«می دونم؛ می دونم؛ می دونم که سلین رو ازت می گرفتن؛ ولی...»

یه دفعه ساتیار با همه توانش داد زد:«ولی نداره. من باید قبول می کردم نصف دیگه اون کار خونه، که به اسم منه کوفتیه، داخلش مواد تولید بشه و صادر بشه به این ور و اون ور تا سلینم پیشم بمونه. تا...»

با داد ساتیار، انگار قدرت تکلمم رو ازم گرفتن؛ چون شده بود عین ساتیار روزای اول.

دندونام بهم می خورد و لبام از سرما، می لرزیدن.

با بغض زل زده بودم بهش و چونه ام می لرزید. همیشه وقتی یکی با صدای بلند باهام صحبت می کرد، بغض می کردم و دیگه نمی تونستم حرف بزنم؛ ولی یه چیزی خیلی ناخودآگاه از زبونم اومد بیرون.

- تا چی؟

ساتیار با عصبانیت دستی به صورتش کشید و بدون از این که جوابی بده، رفت.

وقتی ساتیار رفت، انگار یکی با چکش زد پشت زانو هام و دیگه نتونستم بایستم.

وسط بالکن نشستم و بغضم ترکید.

زانوهام رو بغل کرده بودم و فقط بی صدا اشک می ریختم.

سرم رو از روی زانو هام بلند کردم و با بغض و اشکی که حالا جلوی دیدم رو تار کرده بود، زل زدم به آسمونی که ابری بود و حتی خبری از نیمه روشنایی ماه هم نبود؛ درست مثل من، گفتم:«چرا باید دل من رو گیر کسی کنی که داره بچه های مردم رو خونه خراب می کنه؟ چرا باید ساتیار رو به درجه ای برسونی که مجبور بشه همچین چیزی رو قبول کنه؟ چرا داری این جوری باهامون بازی می کنی؟»

و چشم هایی که با هر کلمه ای که از دهنم در می اومد، یه قطره اشک ازشون پایین می ریخت رو، از آسمون گرفتم.

بینیم رو بالا کشیدم و همون طور که چونه ام می لرزید، از جام بلند شدم که یه عطسه ای کردم.

با کف دستم زدم به پیشونیم و با حرص گفتم:«توی این سرما، میای می شینی اینجا، انتظار داری سرما نخوری؟»

سریع از بالکن اومدم توی اتاق و همون طور که پتو رو بیشتر دور خودم می پیچیدم، از اتاق رفتم بیرون تا برم یه قرصی چیزی بخورم تا زیاد نشه.

وقتی داشتم از در اتاق سلین می گذشتم، صدای یه ناله ای رو شنیدم.

ابرو هام از تعجب رفت توی هم و در اتاقش رو آروم باز کردم.

رفتم سمتش و نگاهی بهش انداختم و اولین چیزی که دیدم، دونه های ریز و درشت عرق بود که روی پیشونیش عین روز روشن، معلوم بود.

با دیدن سلین توی اون حال، دست و پام رو گم کردم و حتی کوفتگی بدن خودمم از یادم رفت.

با ناله ای که سلین کرد، فقط تونستم با وجودم جیغ بزنم:«ساتیار.»

شاید دو الی سه ثانیه گذشت که صدای نگران ساتیار به گوشم خورد.

- چی شده؟

نگاهی به ساتیار انداختم و با بغض و استرسی که توی صدام معلوم بود، گفتم:«ساتیار، سلین.»

هیچ کاری نمی تونستم بکنم؛ حتی به سلین دست بزنم. انگار مغزم قفل کردم بود.

ساتیار سریع اومد کنار تخت سلین نشست و لحاف رو از روش دور کرد و دس می زد به صورتش و منم فقط از ترس می لرزیدم.

ساتیار با عصبانیت برگشت سمت من و گفت:«نترس!»

همون طور که چونم می لرزید، سرم رو تکون دادم.

ساتیار سلین رو تکون داد و یلبن با بی حالی چشم هاش رو باز کرد و با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد، گفت:«بابا.»

ساتیار با استرس و نگرانی گفت:«جون بابا؟»

سلین تک سرفه ای کرد و گفت:«دست هام درد می کنه.»

- بابا دورت بگرده؛ الان می ریم دکتر.

من بی صدا داشتم اشک می ریختم و فقط به سلین نگاه می کردم.

نمی دونستم باید چی کار کنم. همش می گفتم نکنه بلایی سرش بیاد؛ نکنه سلین زوریش بشه؛ نکنه یه تار مو از سرش کم بشه.

تکونی که به شونه ام داده شد، نگاه رو از سلین گرفتم و برگشتم و به ساتیار نگاه کردم.

- لباس تن سلین کن، ببریمش بیمارستان!

سرم رو پشت سر هم تکون دادم و ساتیار از اتاق رفت.

چشم هام رو بستم که سیلی از اشک روی گونه هام ریخت و چنتا نفس عمیق کشیدم و سریع چشم هام رو باز کردم.

سلین رو آروم از روی تخت بلند کردم که یه دفعه بغض ترکید و گفت:«خاله یواش، دستم خیلی درد می کنه.»

نفسی گرفتم تا صدای گریم بلند نشه و بی صدا فقط اشک می ریختم و گلوم از شدت گریه هایی که امشب کرده بودم؛ درد می کرد.

این بچه نمی دونست این ها رو که میگه انگار زغال داغ رو روی جیگر من می ذارم.

نگاهی دور و بر انداختم و پالتوی مشکی رنگش رو که روی چوب لباسی سفیدش بود، برداشتم و تنش کردم که ساتیار اومد توی اتاق و همون طور که می اومد سمتمون، گفت:«سلین رو بده من ببرمش تو ماشین، خودتم برو یه چیزی بپوش!»

سریع گفتم:«باشه!»

و دوییدم و از اتاق رفتم بیرون و تند رفتم توی اتاق و یه پالتو زرشکی که پشت در اتاق آویزون بود و یه شال مشکی که روی تخت افتاده بود رو برداشتم و سریع از اتاق زدم بیرون که دیدم ساتیار و سلین، وسط راه پله ان.

سریع رفتم سمتشون و از راه پله اومدیم پایین که یه دفعه صدای خاله بانو رو شنیدم:«چی شده؟»

با همون بغضی که توی گلوم بود و چشم هایی که دو الی سه ساعت بود، اشک هاش خشک نشده بود نگاهی بهش انداختم و فقط تونستم بگم:«سلین سرما خورده.»

ولی هر کسی قیافه من رو می دید، نمی گفت سر یه سرما خوردگی این جوری هل کرده باشه؛ ولی دست خودم نبود. روی سلین حساس بود. نمی تونستم توی این حال ببینمش.

دیگه اجازه ندادم خاله بانو سوالی بپرسه، سریع دنبال ساتیار، از خونه بیرون رفتم.

***

همون طور آرنج دستم رو روی تخت گذاشته بودم و کف دستم رو به پیشونیم تکیه داده بودم، نگاهی به سرمی که به دست سلین وصل بود انداختم و دوباره به صورت غرق خوابش نگاه کردم.

تمام تنم از کوفتگی زیاد داشت درد می کرد و گلوم به شدت داشت می سوخت؛ ولی نمی تونستم چشم از سلین بر دارم.

- لیلی.

با صدای ساتیار، سرم رو برگردوندم سمتش که یه دفعه چشم هاش از تعجب گرد شد.

- لیلی خوبی؟

سرم رو با بی حالی تکون دادم که ساتیار، کف دستش رو گذاشت روی پیشونیم و با اخم های توی هم رفته، با حرص گفت:«دختر داری می سوزی توی تب.»

سرم رو عقب کشیدم و همون طور که با سختی آب دهنم رو قورت می دادم، گفتم:«خوبم.»

و پشت سرش یه عطسه کردم که ساتیار با طعنه گفت:«آره خیلی خوبی. بلند شو! بلند شو ببرمت دکتر ببینتت!»

و بازوم رو گرفت که بلند کنه که با بی حالی، دستم رو از توی دستش در اوردم و با یه تک سرفه گفتم:«نمی خوام. می خوام پیش سلین بشینم!»

ساتیار پوفی کشید و گفت:«بهشون میگم، اگه سروم داشتی، بیای روی این تخت بغلی بخوابی.»

سرم رو انداختم بالا و نگاهم رو به سلین دادم.

دستی به سرش کشیدم و یاد چند لحظه پیش افتادم.

ساتیار، سلین رو توی بغلش گرفته بود و جفتمون با دو توی بیمارستان می دوییدیم تا یه دکتر پیدا کنیم.

تب سلین توی راه، خیلی بیشتر شده بود و وقتی می خواستن براش سروم وصل کنن، از تب زیاد، رگ دستش پیدا نمی شد.

چونه ام لرزید و آروم گفتم:«الهی بگردمت؛ دستت رو تیکه تیکه کردن تا یه رگ پیدا کنن.»

- لیلی.

سرم رو با بی جونی بر گردوندم سمت ساتیار که دیدم یه خانم دکتر چهل و خورده ای ساله، کنارش ایستاده.

خانم دکتر یه صندلی کشید و نشست رو به روی من و همون طور که گوشی مخصوصش رو می ذاشت توی گوشش، لبخندی زد و گفت:«مادر جماعت همینه؛ خودش توی تب هم بسوزه، بچش تب داشته باشه، حال خودش براش مهم نیست.»

اون شکل دایره مانند گوشی رو گذاشت روی قلبم و گفت:«نفس بکش!»

نفسی کشیدم که سرفه ام گرفت.

خانم دکتر، گوشیش رو از داخل گوشش در اورد و گفت:«یه سروم برات می نویسم تا سریع اوکی بشی. مشکل آن چنانی نداری؛ یه سر ما خوردگی ساده است.»

سری تکون دادم و نگاهی به نسخه ای انداختم که داد به ساتیار و ساتیار هم رفت تا اون سرم رو بگیره.

وقتی ساتیار رفت، دوباره به سلین نگاه کردم.

- اسم دخترت چیه؟

برگشتم سمت خانم دکتر و گفتم:«سلین.»

لبخندی زد و نگاهی به سلین انداخت و گفت:«من یه پسر دوازده ساله دارم؛ اسمش آریاست.»

برگشت سمت من و ادامه داد:«همیشه وقتی مریض میشه، وضعم عین تو میشه. شوهرم همیشه دعوا می کنه که این بچه بزرگ شده و خجالت بکش. عین بچه کوچولو ها تا آریا مریض میشه، گریه می کنی. ناسلامتی دکتری؛ و خلاصه، کلی غر می زنه سر من. الان که شوهرت اومد و گفت خانمم سر دخترمونه و راضی نمیشه بیاد تا چکش کنم، یاد خودم افتادم.»

لبخند بی جونی زدم که با صدای پای یه نفر، برگشتم سمت در اتاق.

که ساتیار رو دیدم که داره میاد سمتمون.

خانم دکتر، پلاستیک رو از ساتیار گرفت و گفت:«بالای تخت دخترت یه دکمه است؛ فشار بده تا یه پرستار بیاد!»

ساتیار رفت و دکمه رو فشار داد و بعد از چند دقیقه، یه پرستار اومد و من رفتم روی تخت، دراز کشیدم و بعد از چند دقیقه که پرستار تونست رگ دستم رو پیدا کنه، سروم رو بهم وصل کرد و به خاطر دارو ها، کم کم چشم هام گرم شد و بی هوش شدم.

***

ساتیار:

نگاهی به لیلی و سلین انداختم و دیدم جفتشون خوابیدن.

دلم شور می زد. نمی تونستم چشم هام رو ببندم. دلیل دلشوره ام رو می دونستم؛ چون داشتم با دم شهاب بازی می کردم؛ شهابی که از هزارتا شیر بدتر و بی رحم تر بود.

براش مهم نبود چه بلایی سر کی میاد. چیزی که براش مهم بود، رسیدن به هدف هاش بود.

می دونستم اگه نصف کارخونه رو برای کثتفط کاری هاش بدم هم، باز یه خواسته جدیدی داره؛ ولی باید بهونه اش رو می گرفتم.

در اتاق باز شد که نگاهم رو دادم سمت در اتاق که یه آقای نظافت چی، وارد اتاق شد.

- این جا مریض خوابیده. معمولا تمیز کاری رو می ذارن برای بعد از مرخص شدن مریض.

اون آقا بدون توجه به من، جاروی سفید رنگ توی دستش رو روی سرامیک های اتاق می کشید.

بهش مشکوک شده بودم.

بلند شدم و رفتم سمتش و جلوش ایستادم و گفتم:«بهت میگم زن و بچه ام این جا خوابیدن، برو بیرون، بعدا بیا تمیز کن!»

سرش رو اورد بالا و زل زد توی چشم هام.

یه دفعه یه سوزن رو با همه قدرتش زد توی بازو هام و جلوی چشم هام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

***

لیلی:

چشم هام رو باز کردم و سرم رو چرخوندم سمت تخت سلین و سلین رو ندیدم.

پنجره اتاق باز بود.

اخم هام از ترس رفت توی هم و نفسم به شمارش افتاده بود کل بدنم از ترس، سِر شده بود. همین که سرم رو برگردوندم، ساتیار رو دیدم که کف اتاق افتاده.

نفسم یه لحظه گرفت.

سلین نبود. ساتیار کف اتاق افتاده بود. در پنجره اتاق باز بود.

اینا نوید اتفاق خوبی رو نمی داد.

با فکر این که امکان داره چه اتفاق شومی افتاده باشه، یه دفعه از روی تخت بلند شدم که باعث شد سوزن سروم از دستم کشیده بشه و یه سوزش بدی کل وجودم رو بگیره که اصلا برام مهم نبود.

از روی تخت اومدم پایین و به خاطر شوک بدی که بهم وارد شده بود، جونی توی پاهام نبود و باعث شد بیوفتم کنار ساتیار و با همه وجودم جیغ زدم:«ساتیار. ساتیار چشم هاتو باز کن! ساتیار جون لیلی، چشم هاتو باز کن!»

ساتیار تکون نمی خورد و منم صدای جیغم هر لحظه بیشتر می شد؛ ولی انگار ساتیار کر شده بود.

چند تا پرستار اومدن و منو از ساتیار جدا کردن که جیغ زدم و سعی می کردم دستم رو از دستای اون پرستار های سمج، در بیارم.

- ولم کنید.

همون خانم دکتری که ویزیتم کرده بود، اومد توی اتاق و با نگرانی بهم نگاه کرد و گفت:«چی شده؟»

بغضم ترکید و با صدای بلند گفتم:«سلینم رو دزدیدن.»

***

ساتیار:

در ماشین رو باز کردم و لیلی رو که کل صورتش از اشک پوشیده شده بود رو، بازوش رو گرفتم تا بتونه از ماشین پیاده بشه.

هیچی نمی گفت و فقط بی صدا اشک می ریخت.

حال خودم از لیلی داغون تر بود؛ چون هم دخترم رو ازم گرفته بودن، هم لیلی حالش بد بود؛ ولی نمی تونستم نشون بدم. توی این شرایط باید یکی سر پا می موند تا بتونه بقیه رو سر پا نگه داره.

از ماشین که پیادش کردم، کل وزنش رو انداختم روی خودم و دست چپش رو انداختم دور گردنم و و با دست آزدم در ماشین رو بستم و سریع کمر لیلی رو گرفتم تا نیوفته.

آروم آروم حرکت کردیم سمت در خونه که بانو در خونه رو باز کرد و وقتی حال و احوال ما رو دید، یه چنگی به صورت خودش انداخت و پا تند کرد و اومد طرف ما و با نگرانی گفت:«الهی من فدای روی تو بشم لیلی. چته مادر؟»

لیلی سرش رو گرفت بالا و نگاهی به بانو انداخت. انگار دنبال یه بهونه؛ یا یه حرف؛ یا یه تلنگری بود که بزنه زیر گریه.

وقتی بانو حرفش تموم شد، لیلی با صدای بلند، بغضش ترکید و همون طور که انگار زیر پاهاش خالی شد و داشت می افتد و منم مواظبش بودم که نخوره زمین، گفت:«سلینم رو دزدیدن.»

- یا امام هشتم.

صدای جیغ مانند بانو رو هم شنیدم و نگاهی بهش انداختم و دیدم اونم تعادلش رو از دست داد و افتاد روی زمین.

دلم می خواست بانو و لیلی، جفتشون خفه بشن و این همه یادم نیار چه خاکی تو سرم شده؛ ولی نمی تونستم. نمی تونستم به لیلی بگم گریه نکن. نمی تونستم به بانو بگم جیغ نزن؛ چون بانو شیش سال بود که سلین رو گذاشته بود روی تخم چشمش و بزرگش کرده بود.

نفس عمیقی کشیدم و همون طور که داشتم همه زور خودم رو به کار می بستم تا بتونم بغضم رو کنترل کنم، بازوی لیلی رو گرفتم و سعی کردم بلندش کنم.

همون طور که داشت گریه می کرد و تلاش خودشش رو می کرد تا بتونه بلند بشه، سرش رو برگردوند سمتم و با همون چشم هایی که حالا مژه هاش از اشک خیس شده بود و سفیدی چشم هاش به قرمزی می زد، با عجزی که توی صداش بود، گفت:«پیداش می کنی، مگه نه؟ ساتیار سلینم رو پیدا می کنی، مگه نه؟»

سرم رو چند بار پشت سر هم تکون دادم و به زور بلندش کردم که بانو هم به زور خودش رو جمع و جور کرد و اومد کمکم و باهم، لیلی رو داخل بردیم.

از پله ها رفتیم بالا و می خواستم ببرمش توی اتاق خودش که با بغض گفت:«می خوام برم توی اتاق سلین.»

بانو با اشک نگاهی بهم انداخت که سرم رو تکون دادم و رفتیم توی اتاق سلین.

لیلی نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت و بازوش رو از دست من و بانو در اورد و با قدم های بی جون، رفت سمت عسلی کنار تخت سلین و عکس سلین که روی عسلی برداشت و نشست روی تخت و فقط زل زده بود به اون عکس.

با زنگ خودن گوشیم، نگاهم رو از لیلی گرفتم و به گوشیم نگاه کردم که شماره مصطفی رو دیدم.

به بانو نگاهی انداختم که متوجه شد و اشاره کردم که بیاد بیرون و اونم فهمید و سرش رو تکون داد.

از اتاق که اومدیم بیرون، در اتاق رو بستم و آروم به بانو گفتم:«زنگ میزنی تا مامانم از خونه سروشینا برگرده این جا و به مسعود هم می گی بره مامان لیلی رو بیاره پیشش.»

بانو با صدای گرفته اش گفت:«چشم آقا.»

سری تکون دادم و از کنارش گذشتم که صداش رو از پشت سرم شنیدم.

- دخترمون رو پیدا می کنید آقا، مگه نه؟

نفس عمیقی کشیدم و همون طور که پشتم به بانو بود، با تحکم گفتم:«دوتا حالت داره؛ یا سلین رو پیدا می کنم؛ یا شهاب نصیری و اون دختر عوضیش زنده نمی مونن.»

و سریع از پله ها اومدم پایین و در همون حینی که از خونه خارج می شدم، گوشیم رو برداشتم و به مصطفی زنگ زدم.

بعد از دوتا بوقت جواب داد:«الو آقا.»

- چی داری تو دست و بالت؟

و در ماشین رو باز کردم و نشستم پشت فرمون که مصطفی جواب داد:«همون پسری که شما رو بی هوش کرده پیداش کردم آقا. می خواست از تهران خارج بشه که بچه ها جلوش رو گرفتن.»

دنده عقب گرفتم و با حرص گفتم:«از عمارت کوفتی اون سگ صفت چیزی دست گیرت نشده؟»

- نه آقا؛ ولی بچه ها رو فرستادم تا برن نگاهی بندازن.

- الان اون پسره رو کجا بردیش؟

- توی یه کلبه که از شهر بیرونه.

- لوکیشنو بفرست برام.

و گوشی رو قطع کردم و انداختمش روی صندلی شاگرد و هر چی حرص داشتم، گذاشتم روی پام که داشت روی پدال گاز فشار می داد.

آرنجم رو گذاشتم لبه پنجره و دستی به صورتم کشیدم که آروم بشم؛ ولی نمی شدم. اصلان انگار آروم شدن توی هم چین ساعت هایی برات از همه چی حروم تر می شه.

فکر این که الان سلین کجاست؛ دست کدوم بی پدر، مادریه؛ تبش بالا نرفته باشه؛ حالش بد نشه. همه این ها اومده بود توی ذهنم و نمی تونستم آروم بشم.

فقط به جلو نگاه می کردم و با همه قدرتم گاز می دادم که یه دفعه با صدای بوق ممتد یه ماشین که نزدیک بود از جلو باهاش تصادف کنم، فرمون ماشین رو دادم چپ و به خاطر سرعت زیاد ماشین، نزدیک بود ماشین کله ملق بزنه؛ ولی تونستم جلوش رو بگیرم.

دوتا دستم محکم روی فرمون بود و تونسته بودم ماشین رو متوقف کنم.

به گرد و خاک هایی که به خاطر سرعت زیاد، کنار ماشین بلند شده بود، نگاه می کردم و با صدای بلند نفس نفس می زدم.

یه دفعه با تمام توانم فقط داد زدم که حس می کنم اگه تار های صوتیم می تونستن اعتراض کنن، همون جا می کشتنم.

مشتی به فرمون زدم و بعد از دو ساعت که جلوی بغضم رو گرفته بودم؛ بلاخره یه قطره اشک اومد پایین؛ ولی الان وقتش نبود. الان وقت انتقام و نجات جونسلینی بود که فقط یک ماه بود طعم بودنش رو چشیده بودم.

با صدای پیامک گوشیم، نگاهم رو از از گرد و خاک های رو به روم برداشتم و گوشیم رو برداشتم.

پیام مصطفی رو باز کردم و لوکیشن رو نگاه کردم.

نزدیک نیم ساعت باهاش فاصله داشتم.

گوشی رو انداختم رو صندلی و ماشین رو روشن کردم و دنده عقب گرفتم و با سرعت حرکت کردم سمت اون کلبه ای که این بی شرفِ بی مادر داخلش بود.

بعد نیم ساعت رسیدم و چنان زدم رو ترمز که ماشین میخ کرد و سر جاش ایستاد.

از ماشین پیاده شدم و حرکت کردم سمت در کلبه که مصطفی در همون حالی که من داشتم به حرص و مشت های گره کرده سمت کلبه می رفتم، در کلبه رو باز کرد و وقتی رسیدم دم درش، رفتم داخل و در رو بستم.

خود ناکِسش بود. همونی که دخترم رو؛ همه داراییم رو ازم گرفته بود. همونی که خونه خرابم کرده بود.

دندون هام رو محکم روی هم فشار دادم و رفتم سمتش.

چشم هاش و دست هاش بسته بود.

یقه اش رو گرفتم و با همه توانم داد زدم:«چه قدر پول گرفتی که هم چین گوهی رو بخوری؟ چه قدر پول گرفتی که به خاک سیاه بنشونی منو؟»

هیچی نمی گفت و فقط زیر دستم می لرزید.

محکم کوبوندمش روی صندلی و چشم هاش رو باز کردم که برای یه لحظه چشم هاش رو بست و بعد باز کرد و پشت سر هم پلک زد تا به نور عادت کنه؛ اما همین که می خواست حرف بزنه، هر چی قدرت داشتم گذاشتم توی مشتم و کوبوندم توی دهنش که خون از دهنش سرازیر شد.

داد زدم:«عوضی خونه خرابت می کنم. کاری می کنم هر روز آرزوی مرگ کنی. او شهاب کثافط دختر من رو کجا برده؟»

همون طور که صورتش به خاطر مشتم، سمت چپ افتاده بود، پوزخندی زد و با سرفه گفت:«نمی.. دونم.. بدو.. نمم.. بهت.. نمی.. گم.»

دوتا دستم رو به پهلو هام زدم و با همون نفس های بلندی که می کشیدم، سرم رو پشت سر هم تکون و دادم و داد زدم:«مصطفی.»

در کلبه سریع باز شد و پشت سرش صدای مصطفی رو شنیدم:«بله آقا.»

- بند و بساطت رو بیار!

- چشم آقا!

خم شدم و چونه اش رو محکم گرفتم و برگردوندم سمت خودم که زل زد توی چشم هام و منم زل زدم توی چشم های نجسش.

پوزخندی زد و با طعنه گفت:«می خوای بکشی من رو؛ هر چند که اهلش نیستی.»

اخم هام از هم باز شد و با صدای بلند، خنده هیستریکی کردم و بعدی که خندم تموم شد، گفتم:«من کی گفتم می خوام تو رو بکشم؟»

همون طور بهم نگاه می کرد و قطره های خونی که از دهنش رو صورتش بود، حالا کم کم داشت خشک می شد.

پوزخندی زدم و همون طور که حرص و نفرت و عصبانیت کل وجودم رو داشت مثل آتیش می گرفت، ادامه دادم:«من تو رو نمی کشم؛ ولی بلایی سرت میارم که هر صدم ثانیه آرزوی مرگ کنی.»

توی چشم هاش کمی ترس نشست؛ ولی خودش رو نباخت و هیچی نگفت.

با صدای یه پا، چونه اش رو محکم ول کردم و برگشتم سمت صدا که مصطفی رو دیدم که یه سطل آب دستش بود و گذاشت رو به روی اون سگ صفت و عقب رفت.

نگاهی بهش انداختم که دیدم هیچی نمی گه و فقط داره به آب نگاه می کنه.

همون طور که نگاهم بهش بود، دستم رو دراز کردم سمت مصطفی که همون چیزی رو که می خواستم، توی دستم گذاشت.

- برو بیرون!

- ولی آقا..

داد زدم:«برو بیرون!»

مصطفی نفس عمیقی کشید و گفت:«چشم.»

می دونست اگه عصبانی بشم کارایی می کنم که لحظه ای به عاقبت بعد از اون کار کوفتی فکر نمی کنم.

وقتی مصطفی رفت بیرون، آروم رفتم کنار صندلی و خم شدم و آروم توی گوشش گفتم:«دختر من رو کدوم گوری بردی بی شرف.»

بدون از این که خودش رو ببازه، گفت:«نمی دونم.»

سرم رو تکون دادم و ایستادم.

نگاهی به شوک الکتیریکی توی دستم انداختم و بدون از هیچ فکری یا اطلاعی، چسپوندم به پلهوش و دکمه اش رو زدم که دادی زد و از صندلی پرت شد پایین.

رفتم جلوی چشم هاش که حالا به خاطر شوک کمی خمار شد بود.

همه توانم رو ریختم توی پاهام و لگدی به شکمش زدم که دادی زد و گفت:«من رو بکشی هم حرف نمی زنم.»

منم داد زدم:«تو غلط می کنی!»

شوک رو این دفعه به دستش چسپوندم و زدم بهش که تمام تنش رعشه گرفت و داد زد؛ ولی هیچی از اون دهن بی صاحابش در نیومد.

شوکت رو پرت کردم کنار و نشستم کنارش و یقه اش رو گرفتم و کشوندمش تا لب سطل و همون جا، سرش رو کردم توی آب که شروع کرد دست و پا زدن.

بعد از چند ثانیه درش اوردم که دهنش رو اندازه غار باز کرد و نفسی گرفت.

دوباره داد زدم:«دخترم کو؟»

همون طور که آب از سر و روش چکه می کرد و نفس های کوتاه می کشید، گفت:«نمی..»

نذاشتم ادامه بده و دوباره سرش رو کردم توی سطل آب و با همون بغضی که همه زورم رو به کار گرفته بود که نیاد بالا، داد زدم:«بی شرف جونمو ازم گرفتی؛ دخترم. همه کسم. مادرتو به عزات می نشونم.»

سرش رو اوردم بالا و گفتم:«برای بار آخر ازت می پرسم، دخترم کجاست؟»

- نمی..

نذاشتم ادامه بده و همین که می خواستم سرش رو دوباره بکنم توی سطل آب، گفت:«میگم. میگم. همه چیز رو می گم.»

سرش رو رو به روی سطل نگه داشته بود و با حرص گفتم:«بنال!»

- دادمش دست محمد.

- محمد کدوم خریه؟

- دست راست آقا.

کمی آروم شدم؛ چون محمد، همون لهراسب بود و ذاتش با لیلی یکی بود، ولی محمد بچه رو داده دست اون بی پدر و مادر ها.

فشاری دادم به سرش و گفتم:«بقیه اش.»

- من چیزی نمی دونم؛ فقط می دونم قراره آقا و دخترشون و محمد، از مرز بازرگان، برن ترکیه.

سرش رو بلند کردم و پرتش کردم طرف صندلی رو بلند شدم و با قدم های بلند، از کلبه خارج شدم.

مصطفی با نگرانی اومد سمتم و منم همون طور که می رفتم سمت ماشین، بلند گفتم:«تا وقتی بهتون زنگ نزدم، آزادش نمی کنین!»

نشستم توی ماشین و همین که می خواستم استارت بزنم، صدای زنگ گوشیم بلند شد.

هم زمان که گوشی رو بر می داشتم، استار رو زدم.

نگاهی به صفحه انداختم که دیدم رضاست.

تماس رو وصل کردم و گفتم:«الو.»

- کجایی تو؟ می دونی بار چندمیه که من و سروش داریم می گیریمت؟

- سی کلیومتر از تهران فاصله دارم. چی کار دارید؟

رضا لحنش مشکوک شد و پرسید:«چرا توی این شرایط سی کیلومتر از تهران فاصله داری؟»

ماشین رو انداختم توی جاده و جواب دادم:«اینش دیگه به خودم مربوطه.»

رضا نفس کلافه ای کشید و گفت:«ساتیار، خودت می دونی که جای دخترت امنه. حداقل سه تا نفوذی توی باند اوناست. کله خری نکنی یه وقت ها.»

پوزخندی زدم و گفتم:«اوکی اگه سه تا نفوذی تو ان هاست، الان اون ها کجان؟ کجا می خوان برن؟ اصلا با کی می خوان برن؟ قاچاقی می خوان برن یا قانونی؟»

- پلیس داره پیگیری می کنه. راه ازتباطی تمام نفوذی ها هم قطع شده.

- اوکی بشینه پیگیریش رو بکنه. منم می گردم دنبال دخترم.

یه دفعه رضا با استرس پرسید:«نکنه می دونی کجان؟»

نگاهی به این طرف و اون طرف جاده انداختم و همون طور که ماشین رو میانداختم توی جاده اصلی، جواب دادم:«دارم رانندگی می کنم رضا؛ بعدا باهم حرف می زنیم.»

و گوشی رو قطع کردم و انداختم رو صندلی شاگرد.

***

در خونه رو باز کردم و رفتم داخل خونه.

پا تند کردم و رفتم سمت در سال پذیرایی، تا مدارکی که اون جا جاساز کرده بودم رو بردارم و ببرم بدم به نصیری و دخترم رو ازش پس بگیرم. وقتی این همه چیز داشته باشم؛ ولی سلینم پیشم نباشه، می خوام هیچی نداشته باشم.

وقتی رسیدم دم در سالن، در سالن نیمه باز بود و همین که می خواستم دستگیره رو هل بدم، با چیزی که از زبونه مامانم شنیدم، یه لحظه نفسم قطع شد و دستم روی دستگیره خشک زد.

- برادرم رو ازم گرفتی راحله!

نفس هام تند شده بود؛ ولی بر عکس همیشه، خیلی یواش بود.

- من برادرت رو ازت نگرفتم مریم. شما خودتون ما رو نخواستید.

مامان کمی صداش رفت بالا و با حرص گفت:«معلومه نمی خواستیم. نمی خواستیم با طایفه قاتل مادرم وصلت کنیم؛ ولی محمد تو گوشش نمی رفت. عشق و عاشقی چشمش رو کور کرده بود. گفتم:«دختر عموی این دختر، مادرم رو کشته.»گفت:«شما اشتباه می کنید. دختر عموی راحله این کار رو نکرده و مامان سکته کرده.»

از لای در می دیدم که راحله خانم سرش رو انداخت پایین و آروم گفت:«مادرت رو دختر عموم نکشته مریم. حالا من هر چیزی هم بگم تو باور نمی کنی.»

مامان از روی مبل بلند شد و با صدای بلند گفت:«معلومه که باور نمی کنم. چه مدرکی داری که ثابت کنه؟ چی رو داری که بهم نشون بده که حنانه قاتل مادر من نبود. درسته که محمد سکته مامان رو ثابت کرد و کاری کرد که همه گفتن حنانه، که پرستار مامان بود، قاتل نیست؛ ولی حنانه قاتل مادر منه؛ قاتل مامان لیلی من. می دونی از کجا به لیلی شک

کردم؛ از شب تولد سلین. وقتی اون خال رو روی ترقوه اش دیدم. وقتی چشم هاش رو برای باور اول دیدم، فقط دو نفر اومد توی ذهن من؛ مامانم و محمد؛ کسایی که تو و طایفه ات از من گرفتیدشون.»

یه لحظه حس کردم پمپاژ خون، توی کل بدنم، با سرعت اتفاق افتاد و تمام تنم گُر گرفت.

نگاهی به بالا انداختم و تمام حواسم رفت پیش لیلی؛ همون لیلی که الان فهمیده بودم دختر داییمه و اسم مامان بزرگم که هر وقت مامان تعریف می داد، می گفت:«زیباتر از چشم هاش هیچ کجا نیست و فقط سلین داره.»و چشم های لیلی و سلین، کپی هم دیگه بودن.

با صدای راحله خانم، نگاهم رو دادم به داخل سالن و شنیدم که گفت:«مدرک دارم. مدرک هایی که محمد داشت و هیچ وقت حاضر نشد رو کنه و فقط دنبال ثابت کردن سکته مادرتون بود. مدرک هایی که اگر افشا می شد، پای خواهرت، به جرم افترا، بد گیر می شد.»

یه دفعه انگار مامان کل وجودش آتیش گرفت؛ چون از روی مبل بلند شد و همون طور که انگشت اشاره اش رو گرفته بود سمت راحله خانم، با صدای بلند گفت:«اسم خواهر من رو به زبونت نیار! برادرم رو ازم گرفتی. کاری کردی که بابام طردش کنه. الان هم داری دنبال خواهرم حرف می زنی؟»

راحله خانم نفس عمیقی کشید و بلند شد؛ ولی سعی کرد آروم باشه.

- آدمی نیستم که بخوام دنبال کسی حرف درست کنم؛ مخصوصا یه آدمی که دستش از دنیا کوتاهه. تو خوب یادته که مائده چه قدر دلش پیش حسین، پسر عموی من، بود؛ ولی عموم قبول نمی کرد و می گفت:«باید از توی طایفه خودمون زن بگیره.»چیز عجیبی نبود برای اون موقع. مائده و حسین خیلی زور خودشون رو زدن؛ ولی نه عموی من قبول می کرد و نه بابای تو. مائده اومد انتقام بگیره؛ از خانواده عموی من. برای همین خواست که پرستار مادرتون بشه حنانه؛ چون حال مادرت بد بود. اون موقع هم عین الان نبود که هزارتا روش باشه تا مریضی مامانت رو خوب کنه؛ به خاطر همین، حنانه رو به پرستاری

گرفت تا با مراقبت هاش، کمی مامانت رو بهتر کنه و کمی بیشتر عمر کنه؛ ولی عمرش به این دنیا نبود و سکته کرد.»

مامان محکم عصاش رو زد به زمین و با تحکم گفت:«راحله احترام خودت رو نگه دار؛ بفهم داری چی میگی!»

- الان نمی تونم لیلیم رو بذارم و برم خونه و فیلمی که محمد قبل از مرگش پر کرده بود رو برات بیارم؛ ولی به محض این که حال لیلی کمی بهتر شد و این اوضاع درست شد، فیلم رو برات میارم.

راحله خانم چرخید و می خواست بیاد سمت در سالن، که رفتم کنار تا من رو نبینه.

- نمی خواستم لیلی پاش باز بشه به این عمارت؛ ولی محمد وصیت کرده بود که اگه شرایطی پیش اومد که لیلی با این موضوع رو به رو بشه، باید اجازه بدم.

صدای قدم های راحله خانم رو شنیدم که یه دفعه سوال بعدی مامان، نگهش داشت.

- به لیلی چی گفتی؟ چی گفتی راجب ما؟

- لیلی و لهراسب، فقط یه چیزی رو می دونن از شما که توی زلزله رود بار همتون کشته شدید.

مامان با حرص گفت:«آها پس زدی کشتیمون.»

راحله خانم با لحن آرومی جواب داد:«دور از جونتون؛ ولی محمد این جوری صلاح دید. حتی فامیلی خودش رو تغییر داد و اصل رو حذف کرد.»

- برادرم رو ازم گرفتی راحله، هیچ وقت نمی..

نذاشتم مامان ادامه بده، در سالن رو باز کردم و سریع وارد سالن شدم و در رو بستم.

جفتشون وقتی من رو دیدن انگار دست و پاشون رو گم کردن.

وقت باز خواست هیچ کدومشون رو نداشتم.

- جفتتون می دونید که لیلی سر مسائل خانوادگی خیلی حساسه؛ خیلی. ازتون خواهش می کنم. ببینید، من هیچ وقت از کسی خواهش نمی کنم؛ یا کارم رو می کنم، یا هم طرفو کنف یکون می کنم؛ ولی برای شما دو نفر احترام قائلم؛ پس از جفتتون خواهش می کنم که این مسئله بین خودمون سه تا می مونه، تا من برم همون جهنم دره ای که سلین رو بردن و سلین رو از اون کثافطا بگیرم و برگردم. اون موقع باهم حلش می کنیم.

مامان با نگرانی اومد جلو و گفت:«چیزی پیدا کردی؟»

سری تکون دادم و رفتم سمت میزی که توی سالن بود و درش رو باز کردم و مُهر و چندتا از چیزایی که به دردم می خورد رو برداشتم.

- ساتیار سلین رو کی دزدیده؟

صدای مامان، با ترس و لرز، به گوشم خورد.

همون طور که داشتم از کنارشون رد می شدم و می رفتم سمت در، با حرص گفتم:«دخترخواهر عزیزتر از جانت.»

و در سالن رو باز کردم و با قدم های تند، رفتم سمت راه پله و ازشون بالا رفتم.

همین که اومدم برم سمت اتاق، صدای گیتار رو شنیدم که از اتاق سلین بیرون می اومد.

کمی رفتم طرف در اتاق و در رو کامل باز کردم.

لیلی روی تخت سلین نشسته بود و گیتارش توی دستش بود و آروم، انگشت هاش رو روی تار گیتار، حرکت می داد.

با همون صدایی که بغض توش نشسته بود، شروع کرد به خوندن:«کافیه باور کنی لب تر کنی مثل قبل برات جونمو میذارم وسط بی تو شدم شکسته تر

سر به بیابون میذارم جون دلم یه سر بزن به قلب من

به سوی تو پر میکشیدم اومدم و تورو ندیدم شنیده بودم بی وفایی که به سرم اومدم و دیدم

جز تو از همه بریدم.»

نگاهی به عکس سلین انداخت و دیگه نتونست ادامه بده و سرش رو انداخت پایین و چشم هاش رو بست و بی صدا اشک ریخت.

آروم رفتم توی اتاق و کنار لیلی، روی تخت، نشستم.

با بالا و پایین اومدن تخت، لیلی چشم هاش رو باز کرد و نگاهی به کنار خودش انداخت.

وقتی نگاهم کرد، لبخند کجی بهش زدم.

نگاهی به کل صورتم انداخت و گیتارش رو کنار گذاشت و آب دهنش رو قورت داد.

- ساتیار دعوا کردی؟

- علیک سلام.

صداش کمی رفت بالا تر و گفت:«ساتیار دعوا کردی؟»

بازوش رو گرفتم و کشیدمش توی بغلم و گفتم:«آره؛ دعوا کردم.»

- واسه چی؟

نفس عمیقی گرفتم و نگاهی به قاب عکس صورتی رنگی که عکس سلین توش بود، انداختم و گفتم:«به خاطر سلین.»

یه دفعه لیلی از بغلم جدا شد و با همون چشم هایی که زیشون پف کرده بود و سفیدیش به قرمزی می زد، به خاطر گریه هاش، بهم نگاه کرد.

با صدایی که انگار به زور از ته حلقش در می اومد؛ ولی نشونه های نگرانی، کاملا توش مشخص بود، گفت:«چیزی پیدا کردی؟»

دسته ای از موهاش که اومده بود جلوی چشمش رو با دستم زدم پشت گوشش و سرم رو تکون دادم.

یه دفعه از کنارم بلند شد و با یه حالت دست و پا گم شده ای، گفت:«خب بریم دیگه؛ بریم سلینم رو برگردونیم.»

از روی تخت بلند شدم و رو به روش ایستادم.

- سلین تهران نیست، لیلی جان.

اولین بار بود که بهش می گفتم لیلی جان و اگه توی یه موقعیت بهتر دیگه ای بودیم، حتما حالم از گفتن این لحن خیلی خوب می شد؛ الان فقط برای آروم کردن لیلی بود.

لیلی با نگرانی و صدای لرزون پرسید:«یعنی چی؟ سلینم رو کجا بردن؟»

انگشت اشاره ام رو گذاشتم روی لبش و گفتم:«اول آروم باش! می خوان برن سمت مرز بازرگان که زمینی برن ترکیه. از این جا تا مرز ده ساعت راهه؛ پس الان خیلی دور نشدن.»

لیلی دستم رو پس زد و عقب گرد کرد و هم زمان گفت:«منم میام.»

بازوش رو گرفتم و کشیدمش سمت خودم که با ترس رو به روم قرار گرفت.

با اخم های های درهم گفتم:«تو هیچ کجا نمیای! بذار دلم فقط پیش سلین باشه. تو بیای اون جا نمی تونم تمرکز کنم؛ چون هم حواسم می ره پیش تو، هم سلین. اونا هم نقطه ضعف های من رو می دونن؛ می فهمن که تو و سلینید.»

لیلی زل زد توی چشم هام و گفت:«چرا نقطه ضعفتم؟»

- چون یه تیکه از قلبم رو برداشتی.

و بازوش رو ول کردم و حرکت کردم سمت در اتاق که صداش رو شنیدم:«یه تیکه از قلبت می مونه پیشم.»

با حرفی که لیلی زد، یه لحظه آرامش کل وجودم رو گرفت؛ ولی با یاد اتفاقی که سر سلین اومده بود، فقط کمی آرومم کرد و دوباره همه حواسم رفت سمت سلین.

چیزی نگفتم و از اتاق رفتم بیرون و در اتاق رو بستم.

سریع وارد اتاق شدم و حرکت کردم سمت کمد و درش رو باز کردم و نشستم.

رمز گاو صندوق رو ازدم و به محض این که باز شد، اسلحه مشکی رنگ رو با چندتا تیر اضافه برداشتم.

اسلحه رو زدم توی شلوارم و تیرها رو هم گذاشتم توی جیبم و در گاو صندوق رو بستم.

بلند شدم و در کمد رو بستم و همین که چرخیدم که از اتاق برم بیرون، یاد مدارک ماشین افتادم.

رفتم سمت میزی که کنار تختم بود و روی تخت نشستم و در کشوش رو باز کردم و مدارک رو برداشتم و همین که اومدم بلند بشم و از اتاق برم بیرون، لیلی رو توی چهارچوب در ایستاده و داره نگاهم می کنه.

چشم هاش هنوز غم داشت؛ هنوز هم آروم نبود.

به حسابی قرار بود کاری کنم که جریان اون فیلم کذایی رو فراموش کنه؛ ولی همه چیز بدتر شد.

از روی تخت بلند شدم و رو به روش ایستادم.

کمی جلو تر اومد و از چهارچوب در فاصله گرفت و همون طور که آب دهنش رو قورت می داد، گفت:«سلین رو بر می گردونی خونه؛ مگه نه؟»

چشم هام رو با اطمنیان باز و بسته کردم و سرم رو تکون دادم. لبخندی زد و منم یه لبخند کم رنگی بهش زدم.

جفتمون زل زده بودیم توی چشم های هم دیگه و هیچی نمی گفتیم.

باید می رفتم و هر ثانیه ارزش داشت؛ نباید از دستش می دادم.

- من برم دیگه. خدافظ.

لیلی سری تکون داد و آروم گفت:«خدافظ.»

از کنارش رد شدم و هنوز دو قدم نرفته بود که ایستادم و سرم رو چرخوندم و لیلی هم هم زمان سرش رو چرخوند.

جفتموم دست هامون رو باز کردیم و هم دیگه رو بغل گرفتیم.

نمی تونستم بدون این بغل، از این خونه کوفتی برم بیرون.

همون طور که توی بغلم گرفته بودمش، زیر گوشش گفتم:«انرژی می خواستم که تامین شد.»

کمی خودش رو جدا کرد؛ ولی هنوز توی بغلم بود.

لبخند غمگینی زد و آروم گفت:«برو سلینم رو بیار.»

- چشم!

پشت سرش رو گرفتم و آروم هلش دادم سمت خودم و بوسه ای رو روی سرش گذاشتم.

***

ماشین رو رو به روی یه تابلو سبز رنگ نگه داشتم و به صفحه گوشی انداختم و آدرس رو دوباره نگاه کردم.

نگاهی به تابلو انداختم؛ همونی بود که توی آدرس بود.

ساعت طرف های ده شب بود و این ها هم مسلما قانونی نمی خواستن از مرز خارج بشن.

گوشی رو انداختم روی داشبرد و ماشین رو دادم توی جاده ای که تهش ختم می شد به روستایی که سلینم رو داخلش نگه داشته بودن.

ماشین مسعود، یکی از دست پرورده های مصطفی، هم پشت سرم بود.

نصیری امشب کسی رو دور و برش نداشت و قاچاقچی جماعت هم نفس و جونش پول بود؛ هر چی پول بیشتری بهشون بدی، راحت تر کسی رو که می خوان رد کنن، لو میدن.

گوشی رو برداشتم و همون طور که راهنما می زدم که بپیچم به چپ، زنگی به مسعود زدم که بعد از یه بوق جواب داد:«بله آقا؟»

- مطمئنی با این آدمی که حرف زدی و قول و قرار گذاشتی، همون بی شرفیه که می خواد بچه من رو از مرز رد کنه؟

- بله آقا. مطمئنم. خیالتون راحت!

- تا زمانی که سلینم رو توی بغل نگرفتم، خیالم راحت نمیشه.

دیگه نذاشتم مسعود جواب بده. گوشی رو قطع کردم و پرتش کردم روی صندلی شاگرد.

مسعود ازم سبقت گرفت. می دونستم از این مسیر به بعد، من باید پشت سر مسعود می رفتم؛ چون مسعود خونه اون قاچاق چی رو بلد بود.

دلم شور سلین رو می زد. اون بچه مریض بود. نیلوفر هم خیلی مادری بلد نبود که بخواد برای سلین مادری کنه. یعنی الان حالش چه طوره؟ چیزی خورده؟ تبش اومده پایین؟

این فکر ها عین چی توی ذهنم رژه می رفت و این که نمی تونستم کاری کنم براش، بیشتر حالم رو خراب می کردم. این که خبری از سلین نداشتم، بد بهمم می ریخت.

آرنجم رو گذاشتم روی لبه شیشه و دستم رو مشت کردم و جلوی دهنم گرفتم.

در شیشه باز بود و یه سوز خنکی می اومد داخل؛ ولی من داشتم آتیش می گرفتم، انگار نه انگار توی یه روستای مرزی بودیم که همه هفت هشت لایه لباس پوشیده بودن.

گذشتم؛ کارای نیلوفر؛ زندگیم؛ بلاهایی که سرم اومده بود؛ انتخاب های غلطی که داشتم؛ هم دست شدنم با شهاب نصیری، بزرگ ترین قاچاقچی مواد مخدر، همه و همش جلوی چشمم می اومد و عذابم می دادم.

نمی تونستم خودم رو آروم کنم. نمی تونستم خودم رو ببخشم؛ ولی کاری هم از دستم بر نمی اومد.

مسعود دم در یه خونه ایستاد و منم پشت سرش ایستادم.

وقتی پام رو روی ترمز گذاشتم، انگار آتیشی که توی وجودم بود، بیشتر شعله کشید و شروع کرد به زبونه کشیدن.

در ماشین رو باز کردم و همین که می خواستم برم و اون در رو خورد کنم، مسعود سریع جلوم رو گرفت و همون طور که داشت تلاش می کرد که من نرم سمت در و قفسه سینم رو فشار می داد، با ولوم یواش گفت:«آقا ترو خدا. نرید! این خونه ها هزارتا سوراخ و سُنبه داره. بفهمن این جایید، احتمال این که اینا رو فرار بدن، خیلی زیاده.»

از حرص زیادی که داشتم می خوردم، ریتم نفس هام تند تر شده بود و فکر کنم ضربان قلبم اگر زبون داشت، می گفت:«یه نفسی بهم بده!»

دندون هام رو روی هم فشار داد و از بینشون غریدم:«مگه نگفتی اون بی شرف رو خریدی؟»

- آقا، اون رو پول دادیم بهش و قبول کرده. از کجا معلوم نوچه هاش فراریشون ندن. بعدم اونا فکر می کنن ما فرداشب می رسیم و اینا رو هم فرداشب می خوان از مرز رد کنن. کسی نمی دونه ما الان دم دریم.

با دوتا دست هام، دست های مسعود رو پس زدم و رو م رو برگردوندم و ستی به صورتم کشیدم.

نفس عمیقی گرفتم که بخار از دهنم بیرون اومد و حتم داشتم اگه این بخار می تونست، آتیش می شد و بعد از دهنم می اومد بیرون.

برگشتم و نگاهی به مسعود انداختم که دم در ایستاده بود و داشت زنگ می زد.

پسر خوش قد و بالایی بود؛ و از همه مهم تر خیلی مودب و آقا بود؛ هم خودش، هم مصطفی. جفتشون خیلی وقت بود که برادریشون رو ثابت کرده بودن بهم و بهشون اعتماد داشتم؛ هر چند که بعد از اون فرهان کوفتی و نمک به حروم، دیگه نمی تونستم به کسی اعتماد کنم؛ ولی این دوتا پسر عمو فرق می کردن.

بعد از چند دقیقه، یکی در خونه رو باز کرد. یه پسر هفده، هیجده ساله هیکلی بود.

پا تند کردم و اومدم کنار مسعود ایستادم.

- با کی کار دارید؟

مسعود گفت:«با بهروز.»

پسره اخماش رو توی هم کرد و همون طور که می خواست در رو ببنده، با بد خلقی گفت:«ما این جا بهروز نداریم. اشتباه اومدید!»

و همین که می خواست در رو ببنده پام رو گذاشتم وسط در و در رو هل داد که پسره کمی رفت عقب؛ ولی وارد حیاط نشدم. این قدر شعور داشتم که امکان داره زن و بچه توی این خونه باشه.

پسره صداش رو انداخت پس کله اش و گفت:«هو؛ چته بچه ژیگول؟»

دستام رو زدم به پهلوم و همون طور که نفس های تند تند می کشیدم و ضربان قلبم به اندازه ای تند می زد که خیسی عرق رو روی پیشونیم حس می کردم، گفتم:«برو بگو بهروز بیاد.»

داد زد:«مگه دارم به زبون عجوج و مجوج حرف می زنم؟ دارم بهت میگم بهروز نداریم. شرتون کم!»

همین که اومدم جوابش رو بدم، صدای کلفت یه مردی رو شنیدم که با صدای بند گفت:«بنامین، بگو بیان تو!»

- ولی داداش...

- زر زر نکن بچه! بگو بیان داخل!

رفت کنار و گفت:«بیاین داخل!»

چند تا تقه به در زدم و سریع وارد حیاط شدم و با قدم های بلند حرکت کردم سمت دری که یه مرد درشت داخل چهار چوبش ایستاده بود و داشت به وسط حیاط نگاه می کرد.

قدم هام رو تند تر کردم و به آقا گفتن مسعود هیچ توجهی نکردم.

مسعود مگه بچه داشت که بفهمه من توی چه حالیم؟ مسعود مگه دخترش رو دزدیده بود؟ مسعود مگه نگران درجه تب دخترش بود؟

وقتی بهش رسیدم، یقه اش رو گرفتم و با هم وارد خونه شدیم و کوبوندمش به دیوار و همون طور که دندون هام رو روی هم فشار می دادم تا صدام بلند نشه، از بینشون غریدم و گفتم:«دختر من کو؟»

زل زده بود توی چشمم و هیچی نگفت.

تکونش دادم و با همون حالت گفتم:«دخترم کو؟»

لبخندی زد و گفت:«پشت سرت رو نگاه کن!»

نگاهی به مسعود انداختم که توی چهار چوب در ایستاده بود انداختم و همون طور که داشتم تند تند نفس می کشیدم و کل دهنم به خاطر نفس های تندم، خشک شده بود و

نمی فهمیدم که چی کار کنم، چیزی رو شنیدم که حس کردم تمام آرامش این دنیا، با همون صدا، تزریق شد توی تک به تک سلول های بدنم.

- بابایی!

صدای بی جون سلین رو که شنیدم، یقه بهروز رو ول کردم و هلش دادم عقب و سریع چرخیدم سمت صدا.

وقتی برگشتم، دیدم سلین، با یه صورت قرمز که مطمئن بودم به خاطر تبش بود، توی بغل لهراسب، نشسته بود و یه پتوی مشکی رنگ دورش بود.

وقتی صورت سلین و نم اشک توی چشمش، به خاطر تبش رو دیدم، حس کردم یکی یه چاقو برداشته و می خواد گلوم رو جر واجر کنه؛ ولی نمی تونه.

دلم می خواست الان شهاب و نیلوفر این جا بودن و تا می تونستن، می زدمشون.

با قدم های بلند رفتم سمت لهراسب و سلین و وقتی رسیدم، سریع نشستم و پتو رو از روی سلین کنار زدم و کشیدمش توی بغلم.

وقتی اومد توی بغلم، آروم گرفتم. حس کردم همه اون خستگی که از صبح ساعت سه داشتم تحمل می کردم تا الان، دود شد و رفت هوا.

سرم رو توی موهاش کردم و با همه وجودم توی موهاش نفس کشیدم.

از خودم کمی جداش کردم و پیشونش رو بوسیدم.

با همون برخوردی که لبم به پیشونیش داشت، فهمیدم این بچه چه قدر تب داره.

کمی از خودم جداش کردم و همون طور که موهاش رو می زدم زیر گوشش، با همون لبخندی که مختص خود سلین بود، گفتم:«نفس بابا. همه دارایی بابا. عمر بابا. خوبی؟»

سلین تک سفره ای که کرد و گفت:«سردمه بابا.»

نگاهی دور و بر خودم انداختم و پتو رو از توی بغل لهراسب کشیدم بیرون و دور سلین پیچیدم و گرفتمش توی بغلم و چونه رو روی سرش گذاشتم.

نگاهم به لهراسب افتاد که داشت بهم نگاه می کرد.

می خواستم حرف بزنم که سلین با بی حالی سرش رو از بغلم کمی کشید کنار و با همون چشم های نم دار به خاطر تبش، گفت:«بابا عمو لهراسب داداش خاله لیلیه؛ می دونی؟»

لبخندی زدم و بوسه ای گذاشتم روی سرش و گفتم:«آره عمرم؛ می دونم.»

- عین خاله لیلی می مونه. خیلی مهربونه. خیلی..

داشت حرف می زد که یه دفعه چشم هاش رو بست و خوابید.

چشم هام گرد شد و ترس کل تنم رو برداشت.

حس می کردم مغزم قفل شده. حس می کردم هیچ کدوم از اعضای بدنم کار نمی کنه.

نفسم برای یه لحظه رفت و دوباره برگشت.

حس می کردم که عرق سردی روی پیشونیم نشسته؛ ولی حتی نمی تونستم داد بزنم که سلین رو بیدار کنم.

سلین افتاد توی بغلم و همین، انگار خودش یه شوک بود تا توی اون وضعیت بیرون بیام و همین که می خواستم داد بزنم که یکی به دادم برسه، صدای لهراسب رو شنیدم که گفت:«نترس! تبش زیاد بود، مادر بهروز بهش یه دارو محلی داد و به خاطر همین خوابش برد.»

سرم رو سریع اوردم بالا و زل زدم توی چشم های لهراسب که سرش رو تکون داد.

نفس عمیقی کشیدم و سلین رو توی بغلم خوابودم تا گردنش درد نگیره.

زل زدم به صورتش و تک به تک اعضای صورتش رو نگاه کردم.

نمی دونم چه حسی بود که تا چند ثانیه قبل از این که سلین رو توی بغلم بگیرم، حس می کردم همه داراییم رو ازم گرفتن و هر چیزی که داشتم و نداشتم رو اوردم تا بدم به نیلوفر و شهاب و در عوضش سلین رو ازشون بگیرم.

من توی زندگیم، قید همه چیز رو زدم؛ شادی، خنده، تفریح، مهر، محبت. همه رو از خودم روندم. با همه بد رفتار بود؛ ولی سلین فرق داشت. سلین رو هر چقدر از خودم روندم، بازم با همون صدایی که فقط یه پدر می فهمه چی داخلش قایم شده، صدام می زد:«بابایی.»

اگه سلین رو از خودم دور می کردم، برای انتقامی بود که نمی تونستم از نیلوفر بگیرم. به خاطر غیرتی که داشتم و خط خطی شد. به خاطر غروری که جلوی کَس و ناکَس خورد شد.

با انگشت اشاره ام، لپش رو آروم نوازش کردم.

اگه سلین رو ازم می گرفتن، دیگه نمی تونستم سر پا بشم.

درسته لیلی بود. درسته که لیلی، منتظر بود تا سلین رو برگردونم؛ ولی سلین نفس جفتمون بود و اگه می گرفتنش ازمون، دیگه جفتمون رمق هیچی رو نداشتیم.

- لیلی چه طوره؟

با صدای لهراسب، نگاهی رو از صورت سلین که حالا کمی داشت عرق می کرد، گرفتم و بهش نگاه کردم.

- خوبه.

نگاهی بهش انداختم.

عین همیشه، یه کت و شلوار مشکی، با زیریه مشکی تنش بود.

شباهتی به لیلی نداشت؛ بیشتر شبیه مامانش و رضا بود.

دستاش رو بغل گرفت و پرسید:«چند وقته می دونی؟»

می دونستم چی رو می گه.

- یک ماهی هست که رضا همه چیز رو بهم گفته.

سرش رو تکون داد و گفت:«باید زودتر دست دخترت رو بگیری و از این جا بری! اون دوتا رو فرستادم دنبال نخود سیاه. با یکی از نوچه های بهروز رفتن لب مرز تا مسیر رو ببین. فک کنم بیست دقیقه دیگه بر گردن.»

این خون سردیش هم درست شبیه رضا بود.

اخم هام رو دادم توی هم و گفتم:«سلین رو می دم دست مسعود تا ببرتش پیش لیلی؛ ولی من خودم باید بمونم، چون حسابم هنوز با نصیری پاک نشده.»

لهراسب نفس عمیقی گرفت و لبش رو تر کرد.

- ساتیار، تا چند دقیقه دیگه، بچه های نیروی انتظامی می رسن. کاری لازم باشه، بچه ها انجام می دن. تو نه پلیسی؛ نه حکمی داری. بمونی این جا بیشتر برات گرون تموم میشه؛ چون تو پات توی کثافط کاری های نصیری گیره؛ تو شریکشی. باید از این جا بری!

سرم رو بی تفاوت تکون دادم و همون طور که سلین توی بغلم بود، بلند شدم و از اون اتاق، اومدم بیرون.

با قدم های تند، طور حیاط رو طی کردم و تا رسیدم به دم در حیاط که مسعود سریع در رو باز کرد.

رفتم سمت ماشین مسعود و در صندلی شاگرد رو باز کردم و سلین رو روی صندلی خوابوندم.

همون طور که روش خم شده بودم، پتو رو کامل روش کشیدم و مطمئن شدم که جاش گرمه.

نگاهی به کل صورتش انداختم و همون طور که زل زده بودم به مژه ها و چشم های غرق خوابش، یه پلک زدم که یه قطره اشک افتاد روی لپش.

خم شدم و یه بوسه عمیق، روی پیشونیش گذاشتم و هر چی احساس و دلتنگی بود رو گذاشتم توی همون بوسه.

سریع دستی زیر چشم هام کشیدم و زیر گوش سلین گفتم:«اگه برنگشتم، اینو خوب بدون که خیلی دوست دارم پرنسس بابا!»

از ماشین اومدم بیرون درش رو بستم و رفتم سمت ماشین خودم و داروهایی که از تهران گرفتم بودم و بطری آب رو برداشتم و رفتم سمت مسعود و وسایل ها رو گرفتم طرفش و گفتم:«سلین بیدار شد، این ها رو بهش می دی. اگه هم تا تهران بیدار نشد، فقط هر چند دقیقه یه بار، نگاهش کن ببین حالش خوبه و یه تکونی بده بهش. نمی خواد بیدارش کنی.»

مسعود دارو ها رو گرفت و گفت:«چشم آقا.»

و همین که می خواست از کنارم رد بشه، مچ دستش رو گرفتم که با تعجب بهم نگاه کرد.

- تنها داراییم رو سپردم دستت. عین جونت ازش مراقبت می کنی تا برسه دست لیلی. فهمیدی؟

- خیالتون راحت آقا. بهم اعتماد داشته باشید.

- اگه اعتماد نداشتم که توی این اوضاع قاراشمیشی که آدم به بچش هم رحم نمی کنه، سلینم رو دست تو نمی دادم. برو!

و مچ دستش رو ول کردم.

برق توی چشم هاش رو وقتی هم چین حرفی رو بهش زدم، دیدم.

مسعود سوار ماشین شد و سریع ماشین رو انداخت توی جاده و با سرعت از اون خونه دور شد.

این قدر به ماشین مسعود نگاه کردم که دیگه هیچ اثری ازش باقی نموند.

نفس عمیقی گرفتم و برگشتم توی حیاط و در رو بستم.

از این جا به بعد، دیگه ساتیار قبلی زنده شده بود. همونی که جونش براش مهم نبود و فقط به فکر انتقام بود.

شهاب دست روی بد چیزی گذاشته بود برای تلافی کردن. پولم رو می خورد؛ به درک. هر چیزی رو که داشتم و نداشتم رو ازم می گرفت؛ به درک، ولی اومد و دست گذاشت روی لیلی و سلین؛ و این یعنی باید شهاب، از دنیایی که داشت توش عیش و نوش می کرد، خداحافظی می کرد.

نفس عمیقی کشیدم و وارد حیاط شدم.

چند تا قدم برداشتم و رسیدم به دم در همون اتاقی که چند دقیقه پیش، با همون استرسی که کل وجودم رو گرفته بود برای دیدن سلین، واردش شده بودم.

وقتی در رو باز کردم و وارد اتاق شدم، نگاهم به لهراسب خورد که چشم هاش گرد شد و از فرط تعجب بلند شد.

- مگه من بهت نگفتم برو؟

یکی از ابرو هام رو دادم بالا و با همون اخمی که روی صورتم بود، با یه لحن خنثی گفتم:«مگه من گفتم باشه؟»

لهراسب با حرص دستی به صورتش کشید و دوتا دستاش رو گذاشت روی پهلوش که لبه های کتش افتاد روی دستش.

- ساتیار، این پرونده دست پلیسه. باید اون حلش کنه. موندن تو این جا کار ما رو سخت تر می کنه.

- خب؟

لهراسب که معلوم بود کلافه شده، اخمی بین دوتا ابروهاش نشست و گفت:«خب یعنی چی؟ ساتیار دارم بهت می گم این یه ماموریته و تو باید هر چه زود تر از این جا بری!»

سرم رو تکون دادم و همون طور که می رفتم گوشه اتاق تا کنار بخاری گازی زوار در رفته مشکی که اتاق رو حسابی گرم کرده بود، بشینم، گفتم:«لهراسب، من برام مهم نیست چی میشه. فقط این برام مهمه که شهاب رو با دست های خودم به درک واصل کنم.»

کنار بخاری که نشستم و گرمای بخاری به صورتم خورد، فهمیدم همه تنم یخ کرده بود؛ ولی متوجه نبودم، چون تنها چیزی که امشب نمی دیدم خودم بود.

انگار تازه مغزم داشت به کل تنم می گفتن که یه چیزی هست به اسم سرما و بدنم تازه داشت این رو می فهمید.

دستم رو گرفتم جلوی گرمای بخاری و نشستم کنارش.

وقتی کمی بخار گرمای آتیش به دستم خورد و خون توی دست هام جریان پیدا کرد، دستم رو عقب کشیدم و جعبه سیاه رنگ سیگارم و فندکم رو از جیبم در اوردم و یه نخ رو برداشتم و گذاشتمش بین لب هام و با فندک طلاییم، روشن کردم و بعد از یه پک عمیق که زدم، زل زدم توی چشم های لهراسب و ادامه دادم:«این بی شرف بیوفته دست قانون خیلی زجر نمی کشه. تهش قاضی رو می خره. اون جوری که من می خوام این زجر کش نمی شه.»

یه پک دیگه به سیگارم زدم و همون طور که دودش رو می دادم بیرون، گفتم:«توی این هفت سال هر بلایی خواست سرم اورد؛ هر بلایی، ولی سلین و لیلی نقطه ضعف های من بودن. نباید دست می ذاشت روی اون ها. بهش گفته بودم که اگه بخواد لیلی رو اذیت کنه، زندگی رو واسش حروم می کنم؛ ولی گوش نکرد. گفته بودم نصف کار خونه رو می دم؛

هر غطی می خوای داخلش بکن؛ ولی کاری به سلین نداشته باش! نزدیک بود رابطه ام با لیلی بهم بخوره؛ ولی گفتم به درک. مهم اینه جفتشون سالم می مونن؛ ولی این بی شرف نذاشت.»

پک آخرم به سیگارم زدم و نگاهی دور و بر خودم انداختم و یه زیر سیگاری شیشه ای که از چرک زیاد، رنگش به سیاهی می زد رو کنار بخاری دیدم.

ته سیگارم رو له کردم داخش که صدای مشکوک لهراسب به گوشم خورد.

- دوتا سوال دارم. یک؛ این کثافط چه بلایی سر لیلی من اورده؟ دو؛ تو و لیلی مگه رابطه دارید؟

سرم رو برگردوندم و زل زدم توی چشم های لهراسب که الان کمی غیرت برادرانه توی نگاهش بود. شایدم هم غیرت نبود؛ یه جور حسادت بود.

اخم غلیظی روی صورتش نشسته بود و به خاطر عصبانیتش رگ گردنش متورم شده بود و پوست صورتش به قرمزی می زد.

صدام رو صاف کردم و زل زدم توی چشم هاش و تمام اتفاقاتی که برای لیلی افتاده بود رو براش تعریف کردم.

با هر کلمه که می گفتم ریتم نفس هاش تند تر می شد و دندون هاش رو بیشتر به هم فشار می داد.

- حالا جواب سوال دومت..

با دادی که زد و مشتی که توی دیوار کوبید، حرفم نصفه و نیمه موند و فقط به حرکت لهراسب نگاه می کردم.

می دونستم حالش بده. می دونستم همه کار کرده که لیلی این رو نفهمه؛ ولی فهمیده و توی اون لحظه حس کسی رو داشت که تمام زحمت هاش بر باد فنا رفته؛ ولی کاری از دستم بر نمی اومد.

سرش رو گذاشته بود روی مشتی که به دیوار زده بود و تند تند نفس می کشید.

شدت نفس هاش این قدر تند بود که شونه هاش، با هر نفسی که می کشید، بالا و پایین می شد.

کمی که گذشت، سرش رو از روی دستش برداشت و زل زد به سقف و با صدای بلند گفت:«لعنتی چه غلطی کردم که این جوری داری تقاص می گیری؟ بابامو ازم گرفتی بس نبود؟ الان نوبت لیلیه؟ الان نوبت همه وجودمه؟»

چشم هاش رو محکم به هم فشار داد و سرش رو اورد پاین و دستش رو از پایین صورتش محکم کشید بالا و دوتا دست هاش رو پشت گردنش قفل کرد و شروع کرد توی اتاق راه رفتن.

چیزی نمی گفتم؛ یعنی در واقع چیزی نداشتم که بگم. لهراسب در هر حالتی به خاطر کثافط کاری هایی که کرده بودم به خاطر انتقام از شهاب و دخترش، از من بدش می اومد؛ پس هیچی نمی تونستم بهش بگم.

نفس عمیقی کشید و وسط اتاق ایستاد و با حرص گفت:«سوال دوم؟»

اخم های رو دادم توی هم و از کنار بخاری بلند شدم.

انگشت اشاره ام رو گرفتم طرفش و با تحکم گفتم:«دفعه اول و آخرت باشه که دستوری با من حرف می زنی؛ فهمیدی؟!»

دست هاش رو بغل کرد و با یه پوزخند گفت:«مثل این که یادت رفته که این پرونده دست کیه؟ ببین بچه خوشگل، من از همه کثافط کاری هات خبر دارم و انداختنت توی زندان برام هیچ کاری نداره.»

خنده بلند و عصبی کردم و همون طور که کنترلش می کردم، گفتم:«ببین، مثل این که تو یادت رفته. درسته که غلط زیادی کردم؛ ولی راحت می تونم این پرونده کوفتی رو بخرم؛ طوری که حتی یک روز هم توی بازداشت‌گاه نباشم.»

لهراسب که معلوم بود از حرف های من خیلی خوشش نیومده، پوفی کرد و با حرص گفت:«اگه من لهراسب شرقی، پسر محمد شرقیم، نمی ذارم یه آب خوش از گلوت پایین بره!»

پوزخندی زدم و گفتم:«هفت ساله کسی نمی خواد که آب خوش از گلوی من پایین بره؛ ولی رفته. خیلی هم آبش گوارا و خنک بود؛ جات خالی.»

لهراسب همین که اومد جواب من رو بده، در اتاق باز شد و همون پسر هفده، هجده ساله، که حالا فهمیده بودم اسمش بنیامینه، اومد داخل و با دست پاچگی گفت:«آقا، اومدن.»

لهراسب همون طور که اخم هاش توی هم بود و زل زده بود توی چشم های من و هر لحظه دلش می خواست خفم کنه، خطاب به بنیامین گفت:«باشه.»

و آروم تر، خطاب به من ادامه داد:«حساب من و تو باشه بعدا.»

پوزخندی زدم و گفتم:«بی صبرانه منتظرم.»

نگاهم رو ازش گرفتم و از کنارش گذشتم که صداش بلند شد.

- کجا؟

بدون از این که بایستم یا برگردم سمتش، گفتم:«فضولیش به تو نیومده.»

از اتاق اومدم بیرون و همین که پام رو گذاشتم بیرون، شهاب و نیلوفر رو توی حیاط دیدم که با بهروز داشتن حرف می زدن.

پشتشون به من بود و من رو نمی دیدن؛ ولی من قیافه نحس جفتشون می دیدم. قیافه کسایی که نذاشتن توی این هفت سال، یه روز خوش ببینم. تا اومدم خوش باشم، همه زورشضون رو زدن که نذارن؛ ولی این دفعه فرق داشت. این دفعه یا من شهاب رو می کشتم و ملتی رو راحت می کردم؛ یا شهاب من رو می کشت و این زندگی پر از لجن و کثافط من که سلین و لیلی درست مثل نیلوفر وسط مرداب، داخلش دیده می شدن، تموم می شد.

کفش هام رو پوشیم و توی چهارچوب در ایستادم و دست هام رو بغل کردم.

- گفته بودم سمت سلین و لیلی بچرخی؛ یا بخوای ازم دورشون کنی، بد می بینی.

حرف زدنش قطع شد؛ ولی بر نگشت.

نیلوفر سریع برگشت و با دیدن من دستش رو گذاشت جلوی دهنش و چشم هاش از تعجب گرد شد.

ضربان قلبم رفته بود بالا و و توی اون سوز سرمایی که به پوستم می خورد، من داشتم عرق می کردم. می فهمیدم دمای بدنم به خاطر حرصی که دارم می خورم، داره می ره بالا؛ ولی برام اهمیت نداشت. می دونستم اگه عصبانی بشم، امکان داره کاری رو بکنم که بعدش خیلی پشیمونی میاره؛ ولی بازم مهم نبود.

نفس هام دیگه به شمارش افتاده و بود و هیچ توجهی به بخار که از دهنم، به خاطر سوز سرما بیرون می اومد نداشتم.

- چی شد خانم نصیری؟ انتظار نداشتی منو این جا ببینی؟

صدام کمی رفت بالا تر و همون طور که گره دست هام رو باز می کردم، ادامه دادم:«انتظار نداشتی بیام دنبال دخترم؟ انتظار داشتی سلین رو به تو بسپارم؛ به تویی که لیاقت مادر بودن رو نداری؟»

یه دفعه نیلوفر دستش رو از روی دهنش برداشت و با عصبانیت اخم هاش رو داد توی هم و گفت:«من مادر سلینم. یعنی چی لیاقت ندارم؛ لابد اون دختره عوضی لیاقت دختر من رو داره.»

خیلی داشتم خودم رو کنترل می کردم که عصبانیتم کار دستم نده؛ ولی نیلوفر دست گذاشت رو لیلی. کسی که من رو با همه کارایی که کرده بودم، قبول داشت. کسی که توی هیچ شرایطی ولم نکرد.

نفس رو محکم دادم بیرون و با قدم های بلند از چهارچوب در فاصله گرفتم و همون طور که می رفتم سمتش، داد زدم:«حرف دهنت رو بفهم بی شرف! تو اول باید دهنت رو تمیز کنی بعد اسم لیلی رو به زبون بیاری.»

و همین که داشتم بهش می رسیدم که یکی بکوبونم توی دهنش، جیغی کشید و رفت پیش باباش و بازوی منم از پشت، محکم گرفته شد.

برگشتم و دیدم لهراسب دستم رو محکم گرفته و با غضب داره به نیلوفر نگاه می کنه.

می دونستم به خاطر ماموریتشه که هیچی بهش نگفت و خودش رو با هر زوری که بود، کنترل کرد.

برگشتم سمت نیلوفر و گفتم:«لیلی لیاقت این رو داره که مادر سلین باشه؛ می دونی چرا، چون لیلی اگه سلین تب کنه، تا صبح بالای سر سروم سلین می شینه، حتی اگه خودش توی تب بسوزه. لیلی، سلین رو از زیر سروم بیمارستان، با اون وضع نمی دزده.»

نیلوفر همون طور که کنار باباش ایستاده بود، با اخم و صدای بلند گفت:«تو من رو مجبور به این کار کردی. نذاشتی دخترم رو ببینم.»

پوزخندی زدم و گفتم:«یعنی باور کنم دلت برای سلین تنگ شده؛ یا بابای عزیزتر از جانت بهت گفته اگه سلین رو پیشت داشته باشی، هرچیزی که به نام سلینه به نام تو میشه.»

نیلوفر نفس نفس می زد و هیچی نمی گفت. انگار مهر سکوت رو زده بودم روی دهن نجسش.

نگاهی به شهاب انداختم و اون هم نگاه خنثی‌ای بهم انداخت و گفت:«اومدی این جا چی کار کنی؟ دخترت رو ببری؟ نمی دونی کل این شهر آدم های منن؟ نمی دونی توی بچه ژیگول، جونت به یه اشاره از ابروی من بنده؟»

بازوم رو محکم از دست لهراسب کشیدم بیرون و با پوزخند گفتم:«مطمئنی؟»

کنایه ای که توی صدام رو فهمید؛ ولی به روز خودش نیورد. زرنگ تر از این حرف ها بود که بخواد خورد شدنش رو جلو کسی نشون بده.

سرش رو چرخوند سمت بهروز و همین که می خواست به بهروز اشاره کنه، کلتم رو از کمرم بیرون اوردم و و جلوی پیشونیش گرفتم.

- یعنی این قدر پیر شدی که می خوای به نوچه هات بگی تا بیان کار من رو یکسره کنن؟

شهاب خنده نفرت انگیز بلندی زد و گفت:«همیشه از این تیکه هات خوشم میاد؛ درست به جا لحاظ می کنی.»

و با لحن جدی تری ادامه داد:«راست میگی. چرا خودم کارت رو یک سره نکنم؟»

سری تکون دادم که شهاب هم اسلحه اش رو اورد بیرون و به نیلوفر گفت:«دخترم، تو برو پیش دخترت.»

پوزخندی زدم که جفتشون با تعجب بهم نگاه کردن.

نیلوفر نگاهی به باباش انداخت و با قدم های بلند رفت سمت اتاق و بعد از چند ثانیه نیلوفر داد زد:«بابا، سلین.»

شهاب دیگه اون نگاه خنثی رو نداشت. نگاهش شده بود مثل یه ببر گرسنه ای که داره به طعمه اش نگاه می کنه، بهم نگاه می کرد.

از عصبانیت توی نگاهش، معلوم بود که داره از اون پیروزی که توی چشم هام می بینه، خفه می شه.

- یک هیچ به نفع من آقای نصیری.

ماشه کلتش رو کشید و گفت:«امشب برای آخرین بار بوده که سلین رو دیدی.»

- می دونم؛ حسابی هم باهاش خداحافظی کردم.

سرش رو تکون داد و چشم هاش رو باریک کرد.

- فکر نمی کردم که این قدر نمک به حروم باشی.

پوزخندی زدم و گفتم:«میشه بگی چه نمکی بهم دادی که الان حرومش کردم، به جز زجر و عذاب؟»

- عرضه نداشتی زندگیت رو جمع و جور کنی؛ و گرنه الان خودت یه نصیری توی کل خاور میانه بود که اسمت می اومد کل تنشون می لرزید.

- من هیچ وقت قصد نداشتم آدم کثافطی مثل تو باشم. من ساتیارم، ساتیار شایگان؛ همون که وقتی اسمش میاد تن دختر تو می لرزه؛ همین برای من بسه. عرضه هم دختر تو نداشت که زندگیمون رو بسازه. کم قدم برداشتم و اون پا پس کشید؟ کم پشتم رو خالی کرد؟ شهاب یه چیزی بگو توی این عقل بی منطق من و تو بگنجه!

انگشت اشاره اش رو برد داخل گردی اسلحه و همین که می خواست فشار بده، یه تیر رونه کردم توی کتف دستش که اسلحه داشت و با یه دادی، اسلحه از دستش افتاد و زمین خورد.

اسلحه رو گرفتم روی سرش و همون طور که از شدت عصبانیت، دونه های ریز و درشت عرقی رو صورتم لیز می خورد می اومد پایین و با اون سوز سرما، یه خنکی رو روی پوستم گذاشته بودن؛ ولی آتیش من، با اون خنکی آروم نمی شد، گفتم:«گفته بودم سمت لیلی و سلین نچرخ.»

صدای جیغ نیلوفر رو شنیدم که گفت:«بابا.»

بعد از چند ثانیه، نیلوفر اومد کنار باباش نشست و با گریه نگاهی به دست شهاب که روی جای گلوله بود و خون از بین انگشت هاش می زد بیرون، انداخت.

یه دفعه نیلوفر با چشم های اشکی که نفرت توی موج می زد، نگاهی به من انداخت و در کسری از ثانیه، اسلحه شهاب که روی زمین افتاده بود رو برداشت و با دست های لرزون، طرف من گرفت.

دوتا دست هاش رو گذاشته بود روی کلت؛ ولی باز هم می لرزید.

اشک توی چشم های آبیش جمع شده بود و بدون از این که جلوشون رو بگیره، سرازیر می شدن.

جفتمون اسلحه ها رو رو به روی هم دیگه گرفته بودیم و زل زده بودیم توی چشم های هم دیگه.

هر چقدر بیشتر به چشم هاش نگاه می کردم، بیشتر حالم بد می شد و نفرت کل وجودم رو می گرفت. همش یاد خیانتش می افتادم. مدام نبودش برای سلین، می اومد جلوی چشمم و نمی تونستم بی خیال بشم.

لب هاش از سرما و استرس می لرزید و بخار از دهنش می اومد بیرون.

با همون حال، جیغ زد:«چرا می خواستی بابام رو ازم بگیری؟»

با همون اخمی که روی صورتم بود، آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:«چون می خواست سلینم رو ازم بگیره.»

چشم هاش رو برای یه لحظه بست و با جیغ گفت:«اون به خاطر من این کار رو کرد؛ چون می خواستم برای بچه ام مادری کنم.»

چشم هاش رو باز کرد و با نفرتی که توی همون تاریکی هم می شد تشخیصش داد، گفت:«ولی تو این رو ندیدی. تو فقط اون زنیکه رو دیدی.»

یه دفعه ضربان قلبم و نفس هام رفت بالا و بدون از این که ولوم صدام دست خودم باشه، با داد گفتم:«نیلوفر، مراقب باش چی از توی اون آشغال دونی در میاد و گرنه گِلش می گیرم.»

- زندگیمون رو تو خراب کردی. تو می تونستی نادیده بگیری. تو می تونستی ببخشی؛ ولی نبخشیدی.

پوزخندی زدم و همون طور که کل بدنم داشت گر می گرفت از یاد آوری گذشته، گفتم:«از چی گذشت می کردم؟ از خیانتت؟ از نامردی هات؟ نیلوفر، تو یه اشتباه و دوتا اشتباه نداشتی؛ تو هزراتا اشتباه داشتی که اگه چشمم رو روی هر کدومشون می بستم، اون یکی چشمم رو باز می کرد. بعدم، با همه این ها تو داد خواست طلاق دادی. تو منو و سلین برات مهم نبودیم. تو زندگی مون برات مهم نبود.»

حالم داشت بد می شد و تک به تک خاطرات از جلوی چشم هام داشت رد می شد و فقط یه نفر توی سرم فریاد می زد:«ماشه رو فشار بده! نذار این فرصت از دست بره! این درست همون فرصتیه که می تونی انتقام کل زجر های که کشیدی رو از نیلوفر بگیری.»

انگشت اشاره ام رو گذاشتم روی ماشه که شهاب بلند شد و همین که می خواست اسلحه رو از من بگیره، صدای آژیر پلیس، هممون رو از اون جو در اورد و همه توجه ها رفت سمت صدا.

همین که می خواستم از فصت استفاده کنم و کار نیلوفر رو بسازم، شهاب در کسری از ثانیه اسلحه رو از دست دخترش کشید و بدون معطلی، یه گلوله رو شلیک کرد سمت قلبم که اسلحه از دستم افتاد؛ چون اسلحه توی دست چپم بود.

دست راستم رو گرفتم به کتفم که خون از کل پنجه هام بیرون زد.

سرم رو چرخوندم سمتش و با تنفر بهش نگاه کردم که گفت:«امشب، از این جا زنده بیرون نمی ری.»

و بدون کوچک ترین مکثی، یه شلیک سمت راست دستم کرد که باعث شده چشم هام رو محکم ببندم و از درد زیاد زیادی که کل وجودم رو گرفته بود، داد نزنم.

جلوی چشم هام سیاهی می رفت و دیگه نمی تونستم هیچ کاری کنم.

دیگه نتونستم سر پا بایستم و با دوتا زانو هام افتادم روی زمین و دندون هام از سرمای زیاد بهم می خورد؛ ولی اجازه نمی دادم که داد بزنم، چون می دونستم شهاب، خاری من رو می خواد.

نگاهم رو زمین بود که جفت کفش هاش رو دیدم که رو به روم ایستاد.

دندون هام رو محکم روی هم فشار می دادم که داد نزنم.

سرم رو آروم گرفتم بالا و دیدم اسلحه رو گرفته روی سرم و با حالت پیروزی داره نگاهم می کنه.

- توی هیچی شباهت نداشتیم؛ الا این که جفتمون جونمون واسه دخترامون در میره. آدمی که روی دختر من اسلحه می کشه، فقط باید به درک واصل بشه.

و همین که می خواست ماشه رو بکشه، یکی یه مشت زیر دستش زد و بعدش سیاهی مطلق بود.

لیلی:

پتو رو روی سلین مرتب کردم و آروم خم شدم و پیشونیش رو یه بوسه ریزی زدم.

ازش جدا شدم و نگاهی به کل صورتش انداختم.

هنوز صورتش رو که می دیدم، یه اثری از مریضی توش بود؛ ولی بهتر از دو روز قبل شده بود.

از کنار تختش بلند شدم و حرکت کردم سمت در اتاق.

توی چهارچوب در ایستادم و نگاهی به سلین انداختم و چراغ رو خاموش کردم.

در اتاق رو نیمه باز گذاشتم و حرکت کردم سمت راه پله ها و پایین اومدم.

دم در ورودی سالن ایستادم و پالتوی مشکی رنگم رو پوشیدم و نگاهی به خودم توی آیینه قدی دم در انداختم.

یه مانتو سبز یشمی رنگ تنم بود با یه شلوار و شال مشکی.

سه روز بود که همین لباس ها تنم بود و حال و حوصله عوض کردنشون رو نداشتم.

دست و دلم به هیچ کاری نمی رفت.

زیر چشم هام از گریه زیاد گود افتاده بود. حالم بد بود. کل بدنم انگار جونی داخلشون نبود.

صورتم رو هر کسی می دید، می گفت:«حتما مریض شدی.»

آره مریض شده بودم. ساتیار روی تخت بیمارستان بود و این، من رو مریض نمی کرد؛ من رو تا لب مرز جنون می برد.

ساتیاری که قول داد بهم که سلین رو سالم برام برگردونه؛ ولی خودش سالم بر نگشت.

پلکی زدم و یه قطره اشک، افتاد روی گونه هام.

نگاهم رو از آیینه گرفتم و در ورودی رو باز کردم که همین که می خواستم بروم بیرون، خاله بانو صدام کردم.

همون طور که توی چهارچوب در ایستاده بودم، گفتم:«جانم.»

خاله بانو با یه قیافه داغون تر از خودم اومد رو به روم ایستاد و گفت:«حال آقا چطوره دخترم؟»

نفس عمیقی کشیدم تا بتونم جلوی بغضم رو بگیرم.

- عین قبله تغییری نکرده. توی کماست.

و می دونستم اگه بیشتر بخوام کشش بدم، نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم و می زنم زیر گریه. برای همین زود خدافظی کردم و از خونه خارج شدم و در رو بستم.

***

رو به روی شیشه اتاق آی سی یو ایستاده بودم و به ساتیار نگاه می کردم؛ به همون ساتیاری که یه دارو به زور می خورد؛ ولی الان هزارتا دم و دستگاه و سروم روش وصل بود و هر ثانیه، یه مشت آمپول توی اون سروم ها می ریختن.

دیگه نتونستم جلوی بغضم رو بگیرم و همون طور که زل زده بودم به چشم های بسته ساتیار، بی صدا، اشک هام ریخت رو گونه هام.

نفس عمیقی گرفتم و بدون از این که توجه کنم کجام، آروم شروع کردم از پشت شیشه، با ساتیار حرف زدن:«ساتیار، این رسمش نیست ها. تو قول دادی سلین رو برگردونی؛ سر قولت هم موندی، ولی خودت چی؟ چرا خودت رو برام بر نگردوندی؟ من چه جوری جواب سلین رو بدم؟ الان دو هفته است که از من می پرسه باباییم کو؟ بگم کجاست؟ ساتیار، دو هفته است نذاشتی چشم هات رو ببینم. دو هفته است که سلین رو بغل نگرفتی. دو هفته است که به سلین نگفتی پرنسس بابا. ساتیار من به درک. دوست داشتن من فدای سر تو و سلین. به خاطر سلین چشم هات رو باز کن!»

دستم رو گذاشتم روی شیشه و پیشونیم رو تکیه دادم بهش و چشم هام رو بستم و از ته دل، بی صدا، گریه کردم.

آروم نمی شدم. هرچی گریه می کردم، انگار نه انگار.

خونه که بودم، می گفتم:«برم پیش ساتیار، بهتر می شدم.» می اومدم این جا، حالم این جوری می شد.

- لیلی.

سرم رو از روی دستم بلند کردم و برگشتم سمت لهراسب.

دست راستش با اسلینگ آبی رنگ، توی گردنش بود و یه چسپ زخم روی بخیه روی پیشونیش بود.

- بله.

لبخند کجی زد و کمی اومد جلوتر و با دست چپش اشک های زیر چشمم رو پاک کرد و گفت:«قبلا ها می گفتی جانم.»

هیچی نگفتم و زل زدم بهش که خودش ادامه داد:«جانمت به کنار. قبلا ها دو هفته قهر نمی کردی. ته قهرامون می رسید به نیم ساعت؛ بعدش دیگه آشتی می کردیم.»

با حرفی که زد، بغض توی گلوم که به زور جلوش رو گرفته بودم، بالا اومد و بازم مسرانه زور خودم رو زدم که سرکوبش کنم؛ ولی لامصب خودش رو با نم اشکی که توی چشمم نشست، نشون داد.

آب دهنم رو قورت دادم تا بغضمم باهاش بره پایین و بتونم حرف بزنم.

نگاهم رو ازش گرفتم و دوباره زل زدم به تن بی جون ساتیار که روی تخت افتاده بود.

- قبلا ها توهم بلد نبودی چیزی رو از من قایم کنی؛ ولی الان، شیش سال همه چیز رو ازم قایم کردی، بدون از این که بفهمی چی کشیدم. بدون از این که بفهمی چه بلایی سرم اومد وقتی سر بابام رو دیدم. بیشتر دل نگرانی من برای این بود که تو نبینی. نفهمیدم که تو همه چیز رو می دونی و من غریبه ام برای تو و مامان و دایی.

لهراسب هیچی نمی گفت؛ فقط بدون هیچ اعتراضی فقط گوش می داد؛ انگار دایی سنش کم تر شده بود.

- کی گفته تو غریبه ای جونِ لهراسب؟ تو همه نفس من و دایی و مامانی. اگه نگفتیم به خاطر خودت بود. به خاطر قسم هایی بود که بابا بهمون داده بود. اون می ترسید؛ می ترسید از این که این چیز ها رو بفهمی و بهم بریزی. بابا دلش نمی اومد تو رو درگیر این چیزا کنه، برای همینم بود که دایی و مامان چیزی بهت نگفتن.

با حرفی که زد، انگار آتیشی که توی وجودم، کم کم داشت خاموش می شد و بغضی که کمی تونسته بودم جلوش رو بگیرم، دوباره جون گرفت.

سرم رو سریع برگردوندم سمتش و با ناراحتی زل زدم بهش.

با بغضی که با حرص مخلوط شده بود، گفتم:«اون ها نگفتن؛ توهم نمی تونستی بگی؟ از دانیال می پرسیدم خبری از لهراسب داری؟ می گفت خوبه. نگران نباش! دلم شور می زد که الان که لندنی، حالت چطوره؟ چی کار می کنی؟ کسی هست که به درد و دل هات گوش بده؟ کسی هست که غم خوارت بشه؟ کسی هست که پناهت باشه؟ زمانی که من داشتم توی این فکر ها جون می دادم، تو توی تهران بودی؛ ولی من نمی دونستم.»

- اگه می دونستی چی کار می کردی عزیزم؟ کاری از دست بر نمی اومد؛ تازه بیش تر نگران تر می شدی.

با این حرفی که لهراسب زد، یه لحظه کل دهنم خشک شد و چشم هام گرد شد و اخمی بین دوتا ابرو هام نشست.

- یعنی چی، چی کار می تونستم بکنم؟ لهراسب من داشتم جون می دادم وقتی نبودی. من داشتم..

دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و بغضم اومد بالا و همون طور که توی چشم های مشکی رنگ لهراسب زل زده بود، حرفم رو قطع کردم و چونه ام شروع به لرزید کرد. اشک از توی چشم هام قِل خورد و روی گونه ام افتاد.

لهراسب دست آزادش رو انداخت دور شونه ام و من رو توی بغلش کشید.

سرم رو به سینه لهراسب فشار دادم و صدای گریه ام رو توی سینه اش خفه کردم.

- آروم باش عزیز لهراسب! آروم باش خواهری! قبول؛ من اشتباه کردم، فقط تو تو آروم باش! اصلا من غلط کردم. گریه نکن!

با حرف های لهراسب به جای این که کمی آروم تر بشم، حالم بدتر شد.

همیشه همین جوریه. توی یه شرایطی که حالت بده و بغض توی گلوت نشسته، به جای این که حرف ها و قربون صدقه های اطرافیانت آرومت کنه، بیش‌تر حالت رو بهم می ریزه.

می دونستم دردم چیه. درد من حرف نزدن لهراسب نبود؛ یعنی بود، ولی نه تا این حدی که بخوام دو هفته با کسی که نصف جونم بود، قهر کنم.

درد من ساتیار بود؛ ساتیاری که دقیقا توی همون شهری تیر خورده بود که بابا داخلش کشته شده بود. با گلوله کسی به این روز افتاده بود که قاتل بابام بود.

با یاد آوری این که اون شهاب بی همه چیز، هر کسی رو که دوست داشتم و می خواسته ازم بگیره و تا الانشم، عزیز ترین آدم زندگیم رو، یعنی بابام، ازم گرفته بود. بعدشم که می خواسته ساتیار رو ازم بگیره، به زور جلوی گریه کردنم رو گرفتم و سرم رو کمی از سینه لهرساب جدا کردم که لهراسب با لبخند نگاهم کرد.

با نفس نفس ریزی، گفتم:«له.. راسب.»

- جانم؟

نفس عمیقی گرفتم و سعی کردم جلوی بغض و گریه ام رو بگیرم تا دهنم نلرزه و بتونم حرف بزنم.

کمی که آروم تر شدم، گفتم:«شهاب نصیری رو گرفتی؟»

لهراسب خنده از لبش پر زد و اخم هاش توی هم رفت.

- آره.

- لهراسب، می خوام ببینمش.

لهراسب با همون حالت؛ ولی با اخم غلیظ تر گفت:«چرا؟»

- می خوام با کسی که شیش سال پیش یه عزیز ازم گرفت و حالا...

از بغل لهراسب اومدم بیرون و لهراسب هم دستش رو از روی شونه هام عقب کشید.

دستم رو گذاشتم روی شیشه اتاقی که ساتیار توش خوابیده بود و با بغضی که الان دو هفته بود شده بود مهمون گلوم و جلوش رو هم تا سی چهل ثانیه می تونستم بگیرم و بعدش بالا می اومد و هزارتا تیکه می شد، ادامه دادم:«هم دوباره می خواسته ازم یه عزیز بگیره، حرف بزنم. بگم مگه چه هیزم تری بهت فروختم که این جوری زجرم دادی با کسایی جونم به جونشون بسته است. با کسایی که اگه از کنارم برن، نمی میرم؛ ولی دیگه لیلی قبلی هم نمیشم.»

سرم رو برگردونم سمت لهراسب و دیدم با نیم چه اخمی داره بهم نگاه می کنه.

- لهراسب خسته ام. به همون خدایی که می پرستی خسته ام. اگه ساتیار رو هم ازم بگیره دیگه من خدایی نمی شناسم.

و بعد از این که حرفم تموم شد، دوباره همون آش و همون کاسه بود؛ گریه.

لهراسب سری تکون داد و منو دوباره کشوند توی بغلش و زیر گوشم گفت:«نمی گیره. خدایی که من می شناسم، عشق کسی رو ازش نمی گیره. شاید امتحانش کنه با عشقش. شاید عیارش رو بسنجه. شاید از هزارتا راه، این قدر سنگ جلوی پاهات بندازه که خسته بشی؛ ولی سنگ دل نیست که بخواد عشق کسی رو ازش بگیره. خدا تو رو می بینه عمر لهراسب. حس قشنگت به ساتیار رو می فهمه؛ پس مطمئن باش ازت نمی گیرتش.»

همیشه وقتی لهراسب از خدا برام حرف می زد، آروم می شدم. اعتماد می کردم. باور می کردم؛ ولی این بار آروم نشده. انگار یکی توی کل سرم فریاد زد:«این دفعه عین دفعه های قبلی نیست.»

***

لهراسب، فویل دور ساندویچ رو باز کرد و رو به روم گرفت.

- بیا این رو بخور! دو هفته هست هیچ چیز درست و حسابی نخوردی.

لبخند کم جونی زدم و ساندویچ رو ازش گرفتم و یه گاز، سرش زدم.

همون طور که داشتم مزه سویس و خیارشور و گوجه رو مزه مزه می کردم، پرسیدم:«دیروز که داشتی با گوشی حرف می زدی، صداتو شنیدم. فهمیدم که نیلوفر فرار کرده.»

لهراسب کمی اخم هاش رفت توی هم و نگاهش رو داد به ور به روش و گفت:«آره. توی اون بلوَشوی دو هفته پیش، فرار کرد. هرجا هم می گردیم دنبالش نیست. یکی از بچه های پرونده میگه شاید از کشور خارج شده باشه؛ ولی من مطمئنم توی یکی از سوراخایی که باباش مخفی کرده. شهاب خیلی محافظه کار بود؛ خیلی. با این که از کلی از چیز هاش خبر داشتم؛ ولی بازم یه سری چیز ها رو فقط به دخترش می گفت.»

- لهراسب، من نگران سلینم. نکنه دوباره..

لهراسب سرش رو برگردوندم سمتم و حرفم رو قطع کرد.

- نگران نباش! نمی ذارم یه تار مو از سلین کم بشه.

و چشم هاش رو باز و بسته کرد و سرش رو تکون داد. همیشه این حرکت لهراسب، یعنی نگران چیزی نباش و خیالم راحت باشه.

لبخندی زدم و یه گاز دیگه به ساندویچم زدم که گوشی لهراسب زنگ خورد.

گوشیش رو در اورد و نگاهی بهش انداخت و رو کرد به من و گفت:«تو غذات رو بخور! منم الان بر می گردم.»

سرم رو تکون دادم.

لهراسب از روی نیکمت قهوه ای رنگ چوبی توی حیاط بیمارستان بلند شد و ازم دور شد.

لهراسب که رفت، ساندویچ رو توی فویل پیچوندم و کنار خودم گذاشتمش.

همین دوتا گاز رو هم به زور زدم که لهراسب ناراحت نشه. میلم به غذا نمی رفت. فقط دلم می خواست زل بزنم به رو به روم و تک به تک خاطراتم که با ساتیار بود رو یاد خودم بیارم و مرورشون کنم.

از همون روز اول تا روز آخر. از همون ساعتی که با هم کلکل می کردیم تا همون ساعتی که با لبخند بهم گفت:«چشم؛ سلین رو بر می گردونم.»

دلم می خواست برگردم به همون ساعتی که توی بیمارستان بودیم و هیچ وقت نمی ذاشتم اون سروم لعنتی رو بهم بزنن که این همه بدبختی رو تحمل کنم.

دلم آرامش می خواست. دلم بغل ساتیار رو می خواست؛ همون بغلی که توی اوج حال بدیم، حالم رو خوب می کرد.

- لیلی.

با صدای بهار، دست از زل زدن به به بوته سبز رنگ جلوم رو برداشتم و بینیم رو کشیدم بالا و دستم رو سر سری به صورتم کشیدم تا اشک هام رو پاک کنم.

آب دهنم رو قورت دادم تا کمی جلوی بغضم رو بگیرم و تا حدی هم موفق بودم.

بهار کنارم نشست.

برگشتم سمتش و نگاهی بهش انداختم.

حالش داغون بود و همون داغونی حالش، توی چشم هاش معلوم بود.

همون طور که چونه اش می لرزید، دستی زیر چشم هام کشید و با بغض گفت:«دردت به جونم، بهوش میاد!»

انگار همین یه کلمه بهار کافی بود که بغضی که جلوش رو گرفته بودم، کم کم بیاد بالا و همون طور که زل زده بودم توی چشم های بهار، بشه یه چشمه اشک و از چشم هام قل بخوره رو گونه هام.

بهار اشک های من رو که دید، نتونست جلوی خودش رو بگیره و منو کشید توی بغلش و جفتمون فقط توی بغل هم دیگه گریه می کردیم.

کاش بر می گشتیم به همون شبی که ساتیار رفت دنبال سلین. همون شبی که بهار منو و ساتیار رو گرفته بود دستش و کلی اذیتم می کرد. همون شبی که من حوصله هیچ چیزی رو نداشتم و فقط با حرف های بهار و شیطنتاش، کمی لبخند روی لبم می نشست.

جفتمون آروم نمی شدیم. انگار حس می کردیم هیچی دیگه روال سابقش رو نداره.

بهار من رو از بغلش جدا کرد و همون طور که مژه هاش به خاطر اشک، به هم چسپیده بود، با بغض گفت:«آروم باش لیلی! به هوش میاد این عموی سمج من. ساتیار جون سخت تر از این حرف هاست. تازه وقتی هم که به هوش بیاد این قدر اذیتت کنه که دوباره بهش بگی ساتور خان.»

با چونه لرزون و بغض پینه بسته گلوم، لبخند محوی زدم که صدای لهراسب رو شنیدم.

- ای بابا. من دو دقیقه شما ها رو ول می کنم، بر می گردم، می بینم بساط آبغوره گیریتون به راهه.

بهار شونه های من رو ول کرد و دستی به زیر چشم هاش کشید.

منم اشک هام رو پاک کردم و برگشتم سمت لهراسب که ادامه داد:«نگاه کن تو رو خدا. دکتر میگه حال ساتیار بهتره، این دو تا دارن گریه می کنن.»

و برگشت سمت بهار و گفت:«سلام بهار خانم، خوب هستید؟»

نگاهی به بهار انداختم که جواب داد:«سلام. ممنون. شما خوبید؟»

- ممنونم.

نمی دونم من توهم زده بودم یا واقعا بهار هل می کرد وقتی داشت با لهراسب حرف می زد.

سرم رو تکون دادم و برگشتم سمت لهراسب و با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد، گفتم:«کی بود؟»

ساتیار آب دهنش رو قورت داد که سیبک گلوش، تکون خورد و گفت:«بچه های اداره.»

اخم هام رفت توی هم و یه ابروم رو بالا دادم و گفتم:«خب؟»

- رد نیلوفر رو زدن.

- کجاست؟

- یه جایی اطراف تهران؛ ولی دقیق نمی دونن کجاست، فقط می دونن یه نفر، با هم چین ویژگی های ظاهری، توی اون شهر دیده شده.

یه دفعه استرس کل وجودم رو گرفت.

این که نیلوفر، دختر شهاب نصیری، که پدرش قاتل پدر من بود و می خواسته کسی که دوستش دارم رو هم ازم بگیره، الان داره توی این شهر زندگی می کنه و تنها کسی که مونده که از جانبش من بشکنم، لهراسبه، ترس رو عین خوره به جونم میناخت.

سریع از روی صندلی بلند شدم و با همون حالی که کل دهنم از استرس خشک شده بود و دندون هام از ترس و سرما بهم می خورد و ضربان قلبم، هر لحظه بیشتر از لحظه قبل می رفت بالا و همین باعث می شد که درجه حرارت بدنم هم هم زمان باهاش بره بالا، رفتم سمت لهراسب و با ترس گفتم:«همین الان می ری و یه جایی گم و گور می شی!»

لهراسب از حالتی که من گرفتم تعجب کرد.

- لیلی، دورت بگردم، خوبی؟

با همین یه جمله لهراسب، انگار عقده تمام این دو هفته ترکید.

- نه خوب نیستم. خوب نیستم لهراسب. توان ندارم تو رو روی تخت کنار ساتیار ببینم. بابام بسم بود. رفتن بابام به اندازه کافی بهمم ریخت. ساتیار داره جونم رو می گیره. تو رو اگه ازم بگیرن، بخدا خودم رو می کشم لهراسب. دیگه توان ندارم.

همون طور که با کف دست هام داشتم می زدم توی قفسه سینه لهراسب، صدای جیغم بلند تر شد و داد زدم:«دیگه توان ندارم.»

و بعدش سیاهی مطلق بود.

لهراسب:

نگاهم به لیلی بود و هیچی نمی گفتم تا خودش رو خالی کنه.

توی این دو هفته فقط بی صدا اشک ریخته بود و از درون لرزیده بود به خاطر ساتیار.

همون جور که نگاهم بهش بود، یه دفعه با همه وجود جیغ زد:«دیگه توان ندارم.»

و یعدش حس کردم صدای نفس های لیلی داره تحلیل میره.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:«لیلی جان، آروم ب..»

هنوز حرف من تموم نشده بود که لیلی چشم هاش بسته شد و نزدیک بود بیوفته که با دست آزادم، کمرش رو گرفتم که بهار سریع اومد و کمک کرد.

دوییدم رفتم توی بیمارستان و یه پرستار و تخت اوردم تا لیلی رو ببرن.

***

- چی کارتونه؟

- خواهرمه.

خانم دکتر همون طور که داشته یه سری چیز ها رو توی اون پرونده توی دستش می نوشت، رو کرد بهم و گفت:«خواهرت خیلی ضعیف شده. یه سروم تقویتی بهش وصل

کردم؛ ولی وقتی به هوش اومد، حتما وادارش کنید که غذا بخوره. این جوری پیش بره، نمی تونه سر پا بمونه.»

سری تکون دادم و نگاهم رو به جسم بی جون لیلی که روی تخت دراز کشیده بود، بردم.

من این لیلی رو فقط شیش سال پیش، موقعی که بابا رفت، دیده بودم. دیگه خبری از این لیلی نبود. شایدم ما خیلی لیلی رو دست بالا و قوی گرفته بودم. شاید ما همه فکر کرده بودیم لیلی قویه و دیگه احتیاج به هیچ چیز و هیچ کسی نداره؛ در صورتی که لیلی داغون بود. این قدر داغون که با دوتا حرفذ از پا در اومده بود.

با تکون خوردن پتو روی لیلی، نگاهم رفت سمت کسی که داشت پتو رو مرتب می کرد.

بهار بود. همونی که از همه چیز لیلی خبر داشت. همونی که لیلی همیشه می گفت:«قُل منه.»

راست می گفت. خیلی حواسش به لیلی بود. از وقتی لیلی رو اورده بودن توی اتاق، مدارم به پرستار می گفت:«درست رگ دستش رو پیدا کن! دستش رو تیکه تیکه نکنی!»

زل زده بود به صورت لیلی و هیچی نمی گفت. حلقه اشک توی چشم هاش عین روز روشن بود؛ ولی دم نمی زد.

توی این چن روزم دیده بودم که یا پیش لیلی گریه می کنه؛ یا هم کسی اشکش رو نمی بینه.

صدام رو صاف کردم.

بهار برگشت سمتم و نگاهم کرد.

- خوبی؟

بهار دوباره نگاهش رو داد سمت لیلی و با صدایی که معلوم بود داره کنترلش می کنه که گریه اش نگیره، گفت:«خوب؟ خوب چه رنگیه؟ کسی که حال هممون رو خوب کرده، الان

حالش بده و هیچ کدوممون غیر از ساتیار حالش رو خوب نمی کنه. کسی که دلیل حال خوب هممون بوده، الان نمی تونیم حالش رو خوب کنیم.»

برگشت سمت من و با چونه لرزون ادامه داد:«اگه با همه این ها می تونم خوب باشم، بگو تا خوب باشم.»

نگاهی به لیلی انداختم و گفتم:«خیلی تنهاش گذاشتم. توی اوج درد هاش ولش کردم و رفتم. گفتم دایی هست. مامان هست؛ ولی باید خودمم می بودم. بد کردم بهش.»

حس می کردم هوای اتاق برام بست نیست. حس می کردم یه کمی دیگه توی این اتاق لعنتی بمونم، خفه می شم.

عقب گرد کردم و با صدای بهار، توی چهارچوب در، ایستادم.

- همین که الان داری همه زورت رو می ذاری که سرپاش کنی. همین که الان، توی این شرایط سخت، کنارشی، خودش یه دنیا می ارزه. خودت رو سرزنش نکن که اگه لیلی بفهمه بد بهم می ریزه.

بدون از این که برگردم، از اتاق خارج شدم و رفتم سمت در خروجی بیمارستان.

لیلی:

چشم هام رو آروم باز کردم.

نور اتاق که مستقیم توی چشم هام می خورد، نمی ذاشت چشم هام کامل باز بشه.

حس می کردم ته گلوم این قدر خشکه که نفس به زور ازش بیرون میاد.

چندبار سعی کردم آب دهنم رو قورت بدم؛ ولی نمی شد.

همه توانم رو گذاشتم و چندبار پشت سر هم پلک زدم تا چشم هام به نور اتاق عادت کنه.

وقتی چشم هام باز شد، کمی جلوی دیدم تار بود؛ ولی با چندتا پلک زدن خوب شد.

نگاهی به دستم انداختم و دیدم یه سروم بهش وصله.

کمی که گذشت، تمام اون حرف ها و اتفاق هایی که توی حیاط افتاده بود، جلوی چشمم رژه رفت.

یه دفعه یه تیری توی سرم نشست که برای چند ثانیه چشم هام رو بستم و اخم هام توی هم رفت.

کمی که بهتر شدم، چشم هام رو باز کردم.

نگاهی به دور و برم انداختم و دیدم کسی توی اتاق نیست.

نگاهم رو دادم به سقف و ساعد دست آزادم رو گذاشتم روی پیشونیم.

هنوز دو ثانیه از به هوش اومدنم نگذشته بود که یکی توی سرم شروع کرد به حرف زدن:«اگه نیلوفر لهراسب رو ازت بگیره چی؟ اگه نیلوفر بخواد انتقام باباش رو بگیره چی؟ اگه نیلوفر بخواد زهرش رو بریزه چی؟ اگه آتیش انتقام نیلوفر هیچ وقت خاموش نشه چی؟»

با صدای بسته شدن در اتاق، از فکر بیرون اومدم و سرم رو سریع برگردوندم سمت در اتاق.

یه خانوم پرستار بود که ماسک داشت و داشت می اومد سمتم.

نمی دونم چرا؛ ولی حس خوبی بهش نداشتم.

وقتی اومد سمتم، گفت:«بهتری عزیزم؟»

سرم رو تکون دادم.

سرش رو تکون داد و صندلی کنار پنجره رو که خیلی با تخت من فاصله نداشت، کشید و گذاشت کنار تخت و روی صندلی نشست.

توی چشم هام زل زد.

از زل زدنش، حس خوبی بهم دست نداد. دلم می خواست از اتاق بره بیرون. نمی دونم چرا حس خوبی بهش نداشتم.

یکی از دلیل های حس بدم، این بود که نشست روی صندلی.

چه پرستاریه که بیاد این جوری روی صندلی، کنار مریض، بشینه؟

همه پرستار ها وضعیت رو چک می کنن و می رن.

زل زده بودم توی چشم های مشکی رنگش و منتظر بودم تا حرف بزنه.

کمی که گذشت، کمی خودش رو کشید جلو و گفت:«خیلی داداشت رو دوست داری؟»

وقتی گفت:«داداشت.»، به ضرب از روی تخت بلند شدم که آنژیوکنت سروم، محکم از دستم کشیده شد و یه تیر و سوزش بدی کل دستم رو گرفت؛ ولی برام مهم نبود. توی اون لحظه تنها چیزی که مهم بود، لهراسب بود؛ لهراسبی که اگه یه تار مو از سرش کم می شد، جونم دیگه واقعا ته می کشید.

چونه ام می لرزید و سردی عرق رو روی کمرم حس می کردم.

- تو.. تو کی.. هستی؟

یکی از ابرو هاش رو داد بالا و با یه نگاه بدجنسانه ای، نگاهم کرد.

- یکی که نقطه ضعفت رو می دونه.

اخم هام رفت توی هم و شمارش نفس هام از کنترلم خارج شده بود.

دلم نمی خواست اون چیزی که توی ذهنم بود رو به زبون بیارم و باورش کنم.

دلم نمی خواست باور کنم که نیلوفر رو به روم نشسته و خیلی راحت داره تهدیدم می کنه.

- تو.. تو نیلوفری؟

کمی مکث کرد و در حالی که به پشتی صندلی تکیه می داد، دستاش رو توی هم بغل کرد و گفت:«دختر باهوشی هستی؛ درست مثل اون داداش پس فطرتت.»

وقتی این رو گفت، اعصابم بهم ریخت.

- پس فطرت اون بابای بی شرفته که بابام رو ازم گرفت و الان هم نوبت ساتیار شده.

انگار بهش بر خورد؛ چون ابرو های بلوندش توی هم رفت، ولی حرص و عصبانیتش رو نشون نداد.

- اومدم باهات معامله کنم.

ترس کل وجودم رو گرفت.

نیلوفر عین باباش بود؛ پس فطرت و آشغال.

آب دهنم رو با ترس قورت دادم و همون طور که همه تلاش خودم رو کردم که جلوی لرزش دندون هام رو بگیرم، گفتم:«چه معامله ای؟»

***

دوتا چایی ریختم و گذاشتم توی سینی که یه بشقاب شیرینی دانمارکی تازه ای که سر راه گرفته بودم و از آشپزخونه خاله راضیه بیرون رفتم.

رفتم توی اتاقی که خاله راضیه کنار پنجره نشسته بود و داشت با تلفن صحبت می کرد.

سینی رو گذاشتم جلوش و استکان کمر باریک چایی رو گذاشتم جلوش و یه استکان رو هم گذاشتم جلوی خودم و ظرف شیرینی رو هم گذاشتم بین خودمون و سینی رو هم کنار گذاشتم.

بعد از چند لحظه، خاله خداحافظی کرد و گوشی رو کنار گذاشت.

- دست درد نکنه خاله.

- نوش جون. با کی داشتی حرف می زدی؟

- با رضا. داداشم می گفت هنوز باهاش سر سنگینی چشم سفید.

لبخند کجی زدم و استکان چایی رو برداشتم و یه قلوپ ازش خوردم که با حرف خاله، یه لحظه شوک بهم وارد شد.

- نمی خوای بگی؟

آب دهنم رو قورت دادم و استکان رو گذاشتم روی زمین و خودم رو زدم به اون راه.

- چی رو؟

خاله یکی از ابروهاش رو بالا داد و با طعنه گفت:«قصه مش حسین و زنش که پنج تا بچه دارن.»

با حرف خاله لبخندی رو لبم نشست.

اگه لیلی قبلی بود، الان قه قه ام، گوش فلک رو کر می کرد؛ ولی نبودم.

چیزی نگفتم و سرم رو انداختم پایین و با ناخون هام شروع کردم به بازی کردن.

- لیلی، دو ماه اومدی این جا، لام تا کاف حرف نمی زنی خاله. هی می ریزی توی خودت و چیزی نمی گی. این جوری آدم از پا در میاد. دورت بگردم، هیچی نمی گی. شب ها نشستی و گیتار می زنی و بی صدا اشک می ریزی. فکر کردی نمی فهمم. لیلی، رضا و راحله این قدری روی تو حساسن که روی هیچ کسی نیستن. همه براشون عجیبه که چی شده که همه چیز رو گذاشتی و اومدی این جا. چی شده که شبت شده گریه و روزت هم شده کار و کار و کار.

هیچی نمی گفتم و فقط به حرف های خاله گوش می دادم.

- دورت بگردم، الان که این ها رو گفتم، به خاطر این بود که حرف بزنی. خودت رو خالی کنی. نشستی و گریه می کنی. نه حرف می زنی. نه مشکلت رو می گی. خب خاله انتظار داری مشکل حل بشه؟

لبم رو تر کردم و گفتم:«مشکل من حل نمیشه خاله.»

خاله نفس عمیقی کشید و گفت:«نمی دونم چی بگم؟ این همه روضه خوندم، آخرشم حرف خودت رو می زنی. بیا این جا!»

سرم رو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم.

اشاره به پاش کرد.

لبخند غمگینی زدم و رفتم سمتش و سرم رو گذاشتم رو پاهاش.

یه بغضی که دو ماه بود، مهمونم بود، نشسته بود توی گلوم و هی دلش می خواست بالا بیاد؛ ولی بهش اجازه نمی دادم.

همه تلاش خودم رو به کار بستم تا بتونم بغضم رو کنترل کنم و با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد، به خاله گفتم:«خاله.»

خاله همون طور که داشت سرم رو نوازش می کرد، گفت:«جانم؟»

- خاله آهنگ کوچه لره سو سپمیشم رو برام بخون!

خاله نفس عمیقی گرفت و شروع کرد به خوندن:«یار گلنده توز اولماسین. ائله گلسین بئله گئتسین. آرامیزدا سؤز اولماسین. ساماوارا اوت سالمیشام.»

دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و زدم زیر گریه و صورت روی روی پاهای خاله فشار می دادم تا صدام خفه بشه.

- گریه کن دردت به جونم! گریه کن! حرف که نمی زنی، لااقل گریه کن تا آروم بگیری!

***

در آموزشگاه رو باز کردم و وارد شدم.

هنوز دو قدم بر نداشته بودم که آقای مرتضوی رو دیدم.

همین که من رو دید، قدماش رو تند تر کرد و اومد نزدیک و باعث شد که وایسم.

- سلام لیلی خانم.

اخم هام کمی رفت توی هم و سری تکون دادم.

- خوب هستید؟

- ممنونم.

و بدون از این که صبر کنم چیز دیگه ای بگه، از کنارش رد شدم و رفتم توی اتاقی که باید وسایلای کلاسم رو بر می داشتم.

در دفتر رو باز کرد و سریع وارد شدم و در رو محکم بستم و تکیه دادم بهش و چشم هام رو بستم.

نفس عمیق می کشیدم که آروم بگیرم.

توی این دوماه که اومده بودم قزوین، اعصابم خیلی ضعیف شده بود.

نمی تونستم خودم رو کنترل کنم.

- آرام باش حیوان نازنین.

با صدای نسیم، چشم هام رو به ضرب باز کردم و یه چشم غره هم به اون رفتم.

نسیم که اوضاع رو دید، صداش رو صاف کرد و آروم؛ ولی طور که من بشنوم گفت:«یکی دیگه ازش خواستگاری می کنه. همون یکی دیگه با لفظ«لیلی خانم» توی آموزشگاه صداش می زنه، اون وقت چشم غره اش نصیب منه بدبخت میشه.»

با حرص گفتم:«نسیم.»

نسیم سرش رو گرفت بالا و سریع گفت:«جانم؟»

- خفه شو.

نسیم پوکر فیس نگاهم کرد و گفت:«حیف جانمی که خرج تو کردم.»

رفتار های نسیم منو یاد بهار میانداخت.

بهاری که وقتی رفتم، تا دو هفته باهام قهر بود و لهراسب به زور قانعش کرده بود.

از در فاصله گرفتم و رفتم کنار نسیم نشستم.

- من چه جوری به این آقای مرتضوی حالی کنم که من قصد ازدواج ندارم.

- با زبون شیرین و رسای فارسی.

نگاهی به نسیم انداختم که نگاهش رو ازم کردفت و فنجون قهوه اش رو برداشت و همون طور که مزدیک لبش می برد، گفت:«هر طور خودت صلاح می دونی.»

با این حرفی که زد، دیگه نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم و یه خطی از لبخند روی لبم نشست که از نگاه زیر چشمی نسیم پنهون نموند.

نسیم لبخند دندون نمایی زد.

نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم.

لیست کلاس رو برداشتم و از دفتر اومدم بیرون و حرکت کردم سمت کلاس و بعد از چند ثانیه توی کلاس بودم.

***

- خسته نباشید خانم صادقی.

- ممنونم خانم شرقی جان.

لیست حضور غیاب رو جلوم گذاشت و حضوریم رو ثبت کردم.

خودکار رو گذاشتم روی لیست و لبخندی زدم و همین که اومدم از ویترین آموزشگاه فاصله بگیرم، خانم صادقی صدام زد.

- لیلی جان؟

- جانم.

خانم صادقی یه سبد گل رو گذاشت روی ویترین و با لبخند مرموزی گفت:«گل برای گل.»

اخم هام از تعجب توی هم رفت.

همین که اومدم بپرسم که این رو کی اورده، گوشیم زنگ خورد.

- یه لحظه، ببخشید.

گوشی رو از توی جیبم در اوردم و شماره لهراسب رو دیدم.

سریع تماس رو وصل کردم.

- الو.

- سلام لیلی جان.

- سلام عزیزم. خوبی؟

- قربونت. تو خوبی؟

- ممنونم. جانم؟ کاری داشتی؟

- آره عزیزم.

نمی دونم چرا یه دفعه ته دلم خالی شد و استرس کل تنم رو گرفت.

از ترس این که بلایی سر ساتیار اومده باشه، کل تنم یخ کرده بود و همین که سر پا ایستاده بودم، خودش کلی بود.

حس می کردم قلبم دیگه ضربان کم اورده؛ از بس که پشت سر هم داشت می کوبید.

- لیلی جان، خوبی؟

با صدای خانم صادقی برگشتم سمتش رو سری تکون دادم.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:«چی.. چی شده؟»

یه دفعه انگار لهراسب فهمید که استرس گرفتم و حالم بد شده.

سریع گفت:«نگران نشو خواهری! خیره. ساتیار به هوش اومده.»

وقتی لهراسب این رو گفت، نمی دونستم باید چی کار کنم.

اون استرس و ترسه رفته بود و حالا جاش رو داده بود به بغض و اشک هایی که همش از روی شوق بود؛ شوق برگشت ساتیار.

گلوم از حجم زیاد بغض، دلش می خواست پاره بشه.

چشم هام به خاطر حلقه اشکی که داخلشون بود همه چیز رو تار می دید.

همه وجودم رو خوشی گرفته بود. انگار اون همه دعا و خوندن زیارت های مختلف و نذر کردن، بلاخره جواب داده بود.

- لیلی، لهراسب فدات بشه، خوبی؟

انگار این حرف لهراسب یه شوکی بود که بهم داده شد.

چشم هام رو با خنده بستم که اشک هام مثل ابر بهار، روی صورتم ریخته شد.

نفس نفس می زدم. انگار راه نفس کشیدنم تازه باز شده بود. انگار جون دوباره بهم داده شده بود.

با تکون دادن های یه نفر، چشم هام رو باز کردم و قیافه نگران نسیم رو دیدم.

نسیم لب زد:«خوبی؟»

با لبخند عمیقی سرم رو تکون دادم.

نفس عمیقی کشیدم و جواب لهراسب رو دادم:«آره عزیزم خوبم. مرسی که خبر دادی!»

- قربونت. کاری نداری؟

- نه عزیز؛ خدافظ.

- خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و بدون هیچ حرفی، از آموزشگاه بیرون زدم.

به لهراسب گفته بودم حالم خوبه؛ ولی حالم فقط سر این خوب بود که ساتیار به هوش اومد. وقتی یادم می اومد که من پیش ساتیار نیستم؛ وقتی یادم می اومد که چه جوری توی اون حال ولش کردم و اومدم قزوین؛ وقتی یادم می اومد که الان، توی این لحظه مهم، پیشش نیستم، دلم می خواست بشیم وسط خیابون و از ته دل زجه بزنم و خودم رو خالی کنم.

چرا خدا باهام لج افتاده بود؟ چرا هر وقت که می اومدم یه کم خوشی رو توی این زندگی کوفتی تجربه کنم، همه چیز بهم می ریخت؟ چرا هر وقت دلم می خواست کنار کسایی باشم که با همه وجودم، دوستشون دارم، شرایط رو جوری می کرد که ازشون دور باشم؟

این چرا ها توی ذهنم پلی می شد و منه بی توان، حتی توان مقابله با مغز خودم رو نداشتم؛ چون دیگه جونی برام نمونده بود.

من بعد از پنج سال که بابام رو از دست داده بود، تازه داشتم طعم عشق رو می چشیدم؛ طعم این که با لبخند یه نفر آروم می شی. باهاش که حرف می زنی، دلت نمی خواد

حرفاتون تموم بشه. طعم این که وقتی یه نفر زل می زنه توی چشمت، اذیت نمیشی و آرومی.

چرا این همه حس قشنگ رو خدا ازم گرفت؟ چرا من نباید توی این شرایط پیش ساتیارم باشم؟ چرا نباید تیمار داریش رو بکنم؟ اون همیشه، وقتی من حالم بد می شد، ازم مراقبت می کرد؛ ولی من چی؟ نشستم این جا و هیچ کاری ازم بر نمیاد. اگه بر گردم، روی جون ساتیار و لهراسب ریسک می کنم. بر نگردم، تضمینی نمی کنم که دق نکنم. واقعا من باید چی کار می کردم؟

به خودم اومدم و دیدم رو به روی در قهوه ای رنگ و چوبی خونه خاله ایستادم.

زنگ در رو زدم و بعد از چند ثانیه، در خونه باز شد.

باران بود؛ نوه خاله.

وقتی من رو دید، با ذوق گفت:«خاله لیلی.»

لبخندی به ذوقش زدم و نشستم.

- جونم وروجک مو فرفری من.

و سریع بغلم رو باز کردم و دویید توی بغلم.

بغلش کردم و وارد خونه شدم.

باران بر عکس امیرحسین، خیلی لاغر و ظریف بود؛ به خانواده مامانش کشیده بود.

در حیاط رو بستم و همون طور که باران دستش رو دور گردنم حلقه کرده بود، از حیاط با صفا و سرسبز خاله که گل های آفتاب گردون عضو لاینفک باغچه اش بود، گذشتیم و رفتیم داخل خونه.

باران رو گذاشتم زمین و همین که می خواستم بلند بشم، باران گفت:«خاله، دایی برام کلی چیز های خوشمزه اورده.»

با حرف باران، سرم رو بالا گرفتم و دیدم دایی، دقیقا رو به روی در حال، روی مبل نشسته و داره نگاهم می کنه.

نگاهم رو از دایی گرفتم و با لبخند به باران گفتم:«جدی؟ خوشبحالت.»

- به توهم می دم خاله.

لبخندی زدم و لپش رو یواش کشیدم و گفتم:«مرسی وروجک مو فرفری من.»

نخودی خندید و دویید رفت پیش دایی نشست.

بلند شدم و کفش هام رو در اوردم و وارد خونه شدم.

لباس ها و وسایلام رو آویزون کردم به گیره دم در.

وارد خونه شدم و خیلی سرد گفتم:«سلام دایی، خوش اومدید.»

و همین که می خواستم برم توی اتاقم، حرف دایی میخ‌کوبم کرد.

- علیک سلام. بیا این جا بشین کارت دارم.

درست بود که از دایی کفری بودم و هنوز اون جریان ها رو فراموش نکرده بودم؛ ولی هیچ وقت یاد نگرفته بودم که به بزرگ‌ترم بی احترامی کنم.

نفس عمیقی کشیدم و برگشتم و روی یکی از مبل های کرم رنگ خونه خاله که با پرده های قهوه پررنگش هارمونی قشنگی به خونه اش داده بود، نشستم.

دایی همون طور که دستش رو دور شونه های باران حلقه زده بود، داشت به من نگاه می کرد.

- خوبی؟

- ممنونم. شما خوبید؟ دانیال و گیسو خوبن؟

- اونا که خوبن؛ ولی تو خوب نیستی.

سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم.

آره؛ من، لیلی شرقی، کسی که همیشه مدعی بود می تونه خودش رو بسازه، الان حال خوبی نداشت. الان دلش می خواست پیش ساتیار بود و اون رو با همه عشقی که توی وجدش به اون داشت بغل می کرد. بدون از این که کسی ببینه و بفهمه؛ ولی نمی تونستم.

- بچه هم که بودی، وقتی دروغ می گفتی سرت رو میانداختی پایین.

دایی راست می گفت؛ ولی هیچ کدوم از این ها، دلیل نمی شد یادم بره که چی ها ازم مخفی کرد.

- باران جان، دایی برو پیش مامان جون، بهش بگو نخود سیاه می خوام برای دایی.

سرم رو بالا اوردم و با اخم هایی که از سر تعجب، توی هم گره خورده بود، به دایی نگاه کردم.

باران گفت:«باشه دایی جون.»

و از روی مبل پایین اومد و رفت توی آشپزخونه.

این ترفند دایی رو خوب یادم بود. وقتی که منم بچه بودم، می خواست با بابا حرف بزنه، به من همین رو می گفت.

باران که رفت، دایی دست هاش رو بغل گرفت و خیلی آروم زل زد توی چشم هام. انگار نه انگار که چهار ماه بود که باهاش سر سنگین بودم.

- مسئله سر سنگینی با من و قهر کردن با من جدا؛ اون رو بعدا به حسابت می رسم. چرا ساتیار رو گذاشتی رفتی؟ هی توی این دو ماه می خواستم بیام، هی لهراسب اجازه نداد. من می دونم تو و ساتیار به هم علاقه دارید. اون بچه، بعد از شیش، هفت سال، تازه زندگی روی خوش بهش نشون داده؛ چرا داری اوقاتش رو تلخ می کنی لیلی جان؟ می دونی از وقتی که به هوش اومده، یه سره فقط اسم تو روی زبونشه؟

اگه دایی یه ذره دیگه؛ فقط یه ذره دیگه، ادامه داد بود، دیگه نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم.

گلوم از شدت بغضی که از سر دلتنگی و ندیدن ساتیار بود، داشت می ترکید.

دلم می خواست جیغ بزنم. سر تموم دنیا. سر آدم های دنیا. سر خدا. دلم می خواست یقه دا رو بگیرم و بگم:«چی کار کرده بود در حقت؛ به جز بندگی؟ چی کار کرده بودم برات؛ به جز اطاعتت؟ چرا این بلا رو سرم اوردی؟ چرا دلم رو به دل کسی بستی که نمی تونم کنارش باشم؟»

باید حرف های زبونم و حرف های دلم، متناقض می شد؛ تا همه چیز رو روال عادیش بمونه و خون از دماغ کسی نره.

زندگی من همیشه همین بود. اون موقع که تازه داشتم مزه بابا داشتن رو می چشیدم، تنهام گذاشت. اون موقع که به داداشم احتیاج داشتم تا پشتم بمونه و توی بغل برادرانه اش آرومم کنه، تنهام گذاشت. حالا هم که داشتم طعم عشق رو می چشیدم و داشتم جبران تموم اون بی قراری های قبلی رو می کردم، خودم رهاش کردم؛ چون چاره ای نداشتم.

آب دهنم رو قورت دادم تا این بغض لعنتی کمی بره پایین و موقع حرف زدن، نیاد بالا و تمام نقشه هام رو نقش بر آب کنه.

زل زدم توی چشم هایی دایی که با چشم های باریک شده داشت بهم نگاه می کرد.

برای اولین بار، از دایی ترسیدم.

حالت دایی عین پدر بود که می دونست بچه اش اشتباه کرده و حالا می خواد دروغ بگه؛ ولی بازم منتظره دروغش رو بشنوه.

سعی کردم به این چیزا فکر نکنم تا بتونم ماجرا رو تموم کنم.

صدام رو صاف کردم و گفتم:«همه حرف های شما درسته دایی؛ ولی من و ساتیار بهم علاقه..»

همین که می خواستم ادامه بدم بغضم اومد بالا؛ ولی نذاشتم اشکی توی چشم هام بشینه، وگرنه همین دو درصد راستی توی حرف هامم دیگه باور دایی نمی شد.

آب دهنم رو چند بار پشت سر هم قورت دادم و ادامه دادم:«بهم علاقه نداریم. یه چیزی توی گذشته بوده؛ ولی الان تموم شده. حس می کنم ساتیار آدم من نیست. منم آدم ساتیار نیستم. امیدوارم خوشبخت بشه.»

نگاه دایی معلوم بود که فهمیده دارم عین چی دروغ می گم.

همین که دایی می خواست لب به حرف باز کنه، از روی مبل بلند شدم و چرخیدم که برم طرف اتاقم و هم زمان گفتم:«ببخشید دایی؛ ولی من خیلی خسته ام. می خوام استراحت کنم.»

داشتم راه می رفتم که صدای دایی به گوشم خورد:«دروغ گوی خوبی نیستی. آدمی که به کسی علاقه نداره، وقتی حرفش میاد وسط، این همه دست و پای خودش رو گم نمی کنه.»

بدون از این که برگردم سمت دایی، قدم هام رو تند تر کردم و رفتم توی اتاق و در رو بستم.

بستن در همانا و ترکیدن بغض منم همانا.

از روی در سر خورد و نشستم روی زمین.

چرا زندیگم این جوری شد؟ چرا در همون موقع که فکر کردم همه چیز تموم شده، در واقع شروع شد؟ چرا باید علاقم رو به کسی که دوستم داره پنهون کنم؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟

این چراهایی که توی مغزم بود، بیشتر اعصاب و روانم رو بهم می ریخت.

نگاهم رو به سقف سفید رنگ اتاق انداختم و همون طور که به خاطر گریه و بغض زیاد، داشتم نفس نفس می زدم، گفتم:«الان راضی شدی؟ الان دیگه همه چیز بر وفق مرداته؟ الان دیگه صلاح و مصلحتت خوب داره کار می کنه؟»

چونه ام می لرزید و اشک هام پشت سر هم، صورتم رو خیس می کرد؛ ولی من نگاهم به سقف بود.

حالم بد بود. من ساتیار رو می خواستم. زبونم می گفت نمی خوام؛ ولی مهم دلم بود که سلول به سلولش، اتم به اتمش، خواستار ساتیار بود.

نگاهم رو از سقف گرفتم و اوردم پایین که یه دفه نگاه تارم به گیتار گوشه اتاق خورد.

گیتارم شده بود رفیق شب های دلتنیگم. شده بود همون رفیقی که می تونی همه چیز رو بهش بگی و نگران نیستی که فردا بره همه چیز رو جار بزنه و آبرو برات نذاره.

از روی زمین بلند شدم و رفتم سمت گیتارم و برش داشتم.

روی تخت نشستم و شروع کردم به زدن آهنگ دلتنگی از محمد زند وکیلی؛ آهنگی که وقتی برای بار اول شنیدمش، گفتم:«مگه می شه آدم به گریه مومن بشه؟»

الان من مومن و بنده گریه شدم.

نفس عمیقی کشیدم و چند بار پلک زدم تا کمی آروم بشم و شروع کردم به حرکت دادن انگشت هام، روی تار های گیتار.

- چیزی غیر از سکوت با من نبود از کسی که صدامو گرفت

با گریه مومنم به خنده ی اون که جای خدامو گرفت

خدامو گرفت ...

دلتنگی تا ابد سهم منه.

یار مجنون
***

سیب زمینی ها رو ریختم توی ماهیتابه و با قاشق، کمی تفتش دادم و گذاشتم تا سرخ بشه.

رفتم سمت میز آشپزخونه و پشت میز نشستم.

ظرف که داخلش چندتا گوجه و خیار و چندتا برگ کاهو بود، برای سالاد رو جلو کشیدم و یه کوجه برداشتم.

گوجه رو نصف کردم که صدای باران به گوشم خورد:«خاله گوشیت داره زنگ می خوره.»

- بیارش خاله.

یه دفعه بوی سیب زمینی ها رو شنیدم.

سریع بلند شدم و رفتم سمتشون و کمی با قاشق، دوباره، تفتش دادم.

- بیا خاله.

با صدای باران، برگشتم سمتش و دست هام رو با پیشبندم خشک کردم و گوشی رو از باران گرفتم.

- مرسی.

بهار بود.

سریع تماس رو وصل کردم و گفتم:«الو.»

- علیک سلام.

خم شدم و کمی زیر گاز رو کم کردم و گفتم:«سلام عزیزم، خوبی؟»

- عزیزم نمی خوام. خودت رو می خوام. برداشتی رفتی قزوین؛ خب دل منم پوسید این جا.

لبخند تلخی زدم و گفتم:«خب پاشو بیا قزوین!»

- بیام قزوین، کی پیش سلین بمونه؟

لحنش دلخور بود؛ حقم داشت. من قرار بود ساتیار رو بذارم کنار؛ نمی دونم چرا همه رو قربانی کردم.

منی که ادعام می شد، یه روز بدون سلین نمی تونم نفس بکشم؛ حالا دو ماه بود که داشتم بدون سلین و ساتیار زندگی می کردم، ولی فقط زندگی رو می گذوندم؛ لذتی نمی بردم.

- دیگه چه خبر؟ چی کارا می کنی؟ امتحانا فکر کنم شروع شده. چی کار کردی؟

- لیلی.

نفس عمیقی کشیدم و لب بالاییم رو به دندون گرفتم.

- بله.

- هنوزم نمی خوای بگی چرا گذاشتی رفتی؟

سکوت کردم؛ ولی بهار، با صدای بغض دارش ادامه داد:«هنوزم نمی خوای بگی چرا دیگه ساتیار رو نمی خوای؟ ساتیاری که فقط تو پشتش بود. ساتیاری که حتی منی که برادرزاده اش بودم، تحمل کنارش بودن رو نداشتم؛ ولی تویی که از صدتا غریبه، بهش غریبه تر بودی، کنارش موندی و زندگیش رو نو و نوار کردی. گرد و خاکی که روی زندگیش نشسته بود رو پاک کردی. لیلی، تو طعم چیزی رو به ساتیار فهموندی که سال ها بود ازش بی خبر بود. تو طعم عشق رو بهش نشون دادی. ساتیار رو بر گردوندی به زندگی. لیلی..»

اگر بهار یه کمی دیگه ادامه می داد، دیگه نمی تونستم حال و روزم رو طوری نشون بدم که هیچ چیزی برام مهم نیست.

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم برم توی قالب بیخیالی و هر چی دروغ که به ذهنم رسید، روی زبونم جاری کنم.

- بهار جان، من اشتباه کردم. ساتیار آدم من نیست. من و ساتیار، عین دوتا خط موازیم که هیچ وقت قرار نیست بهم برسن. این موضوع همین جا تموم بشه بهتره.

- باشه. قبول. ساتیار آدم تو نیست؛ ولی اگه ساتیار برات مهم نیست، چرا هممون رو قسم دادی که جات رو به ساتیار نگیم؟

چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم و بازشون کردم.

قدیمی ها راست می گفتن:«دروغ گو جماعت، کم حافظه است.»

آب دهنم رو قورت دادم و بدون از این که نشون بدم دست و پام رو گم کردم، گفتم:«تا این مسئله تموم بشه.»

بهار نفس پر از حرصی کشید و گفت:«باشه لیلی خانم؛ ولی حواست باشه که من بهارم. تو رو بیشتر از کف دست خودم می شناسم. می دونم که این تصمیم مال تو نیست و یه روزی باعث و بانی این کار رو پیدا می کنم. در ضمن، ساتیار از وقتی به هوش اومده و دیده تو نیستی، شده همون ساتیار قبلی. رفتارش با همه فرق کرده؛ الا با سلین. می دونی چرا؟»

- چرا؟

صدای پوز خنده بهار رو شنیدم.

- اگه می خوای این مسئله تموم بشه، چرا، چرای رفتار ساتیار با سلین رو پرسیدی؟

با سوتی که داده بودم، به کف دستم آروم زدم توی پیشونیم و زیر لب به خودم گفتم:«خاک بر سر ضایعت بکنن.»

هیچی نگفتم که خود بهار ادامه داد:«چون می گه سلین، بوی لیلیم رو می ده. لیلی، ساتیار فقط به دو نفر توی زندگیش میم مالکیت می ده؛ یکی تو. یکی هم سلین.»

لبخند تلخی رو لبم نشست.

با همین چهارتا حرفی که از زبون ساتیار، در مورد من گفته شده بود، فهمیدم که چه قدر دل تنگشم. فهمیدم که چه قدر دلم هواش رو کرده؛ ولی چاره همین بود؛ دور بودن از ساتیارم.

***

با صدای در اتاق، سرم رو از توی برگه ها بیرون اوودم و گفتم:«جانم؟»

در اتاق نیمه باز شد و سر لهراسب از وسط در اومد داخل و گفت:«اجازه هست؟»

- نه، نیست.

لهراسب گفت:«باشه.» و بعدش اومد توی اتاق و در رو بست.

عاقل اندر سفیهانه نگاش کردم که خیلی عادی رو تخت نشست.

- ها؟ چیه؟

- مگه نگفتم اجازه نیست.

- من احترامت رو نگه داشتم، پرسیدم. وگرنه قصد و هدفم ورود به اتاق جناب‌عالی بود.

خنده ای کردم و سرم رو تکون دادم.

دوباره سرم رو کردم توی برگه ها و شروع کردم صحیح کردن.

- چه خبر؟

سرم رو گرفتم بالا.

- هیچی.

لهراسب سرش رو تکون داد و گفت:«خاله حالت رو بهم گفت.»

هیچی نگفتم و زل زدم توی چشم های لهراسب که خودش ادامه داد:«می دونم سخته. اینکه دلت یه چیزی بگه؛ ولی تو روی زبونت یه چیزی دیگه بگی، از سخت هم سخت تره. هیچ وقت اون شب کذایی رو یادم نمی ره که نیلوفر، توی بیمارستان، تهدیدت کرده بود که اگه نری و بیخیال ساتیار نشی، یکی رو اجیر می کنه که ساتیار رو بکشه. لیلی، بیا و برگرد. الان ساتیار به هوش اومده. دیگه..»

یه دفعه جوش اوردم و با صدای نیمه بلند گفتم:«دیگه چی؟ تو نیلوفر رو نمی شناسی؟ نمی دونی تو دست کی آب و دون خورده و بال و پر گرفته؟ فکر می کنی کشتن ساتیار الان برای راحت تره یا موقعی که ساتیار توی کما بود؟ لهراسب، من دیگه توان ندارم.»

یه دفعه صدام تحلیل رفت و یه زره ای از بغض توش پیدا شد.

- من توان ندارم که جسم بی جون ساتیار رو با دستای خودم بذارم زیر خاک؛ می فهمی؟ من توان از دست دادن ساتیار رو ندارم. حاضرم جون بکنم از نبودنش. حاضرم تلف بشم توی نداشتنش؛ ولی یه تار مو از سر ساتیار کم نشه.

لهراسب نفس عمیقی گرفت و دستی به گردنش کشی.

- چی بگم والا. من دارم جفتتون رو می بینم که دارید اذیت می شید. حالتون بده.

بینیم رو بالا کشیدم و صدام رو صاف کردم.

- آدمیزاد هر عیبی که داشته باشه، همین که می تونه به یه چیزی عادت کنه خودش خیلی خوبه. حالا چه به خوشی عادت کنه؛ چه به درد.

لهراسب نیم نگاهی بهم کرد و لبش رو خیس کرد.

آب دهنم رو قورت دادم و چند بار پشت سر هم پلک زدم تا اشک هام نریزه.

- تو هنوز دست از این عادتت برنداشتی؟

و نگاهی بهش انداختم که با تعجب گفت:«چی؟»

نفس عمیقی کشیدم و همون طور که سرم رو کج کرده بود، گفتم:«این که وقتی می خوای یه چیزی بگی؛ ولی شک داری، لبت رو خیس می کنی.»

لهراسب خنده ای کرد و گفت:«چه طور همه چیز این قدر دقیق یادت می مونه؟»

رگه هایی از لبخند روی لبم نشست و گفتم:«دیگه دیگه. حالا بگو؛ چی می خوای بگی داری دست دست می کنی؟»

لهراسب دستی به لبش کشید و یه کم دست دست کرد؛ ولی بلاخره زبون باز کرد:«فردا دادگاه شهاب نصیری می خواد برگذار بشه.»

- منم میام.

- مطمئنی؟

خنده هیستریکی کردم و گفتم:«لهراسب، داری می گی مطمئنی؟ اون آدمی که فردا توی دادگاه می خواد دادگاهی بشه، کسی که بابای من رو ازم گرفته. کسی که دخترش، همه وجود من رو ازم گرفت؛ ساتیار رو ازم گرفت. لهراسب من شدم مرده متحرک. به خاطر چی؟ به خاطر کی؟ به خاطر شهاب و دخترش. اون وقت تو الان داری می گی مطمئنی؟ معلومه که مطمئنم. توهم من رو نبری، خودم میرم.»

لهراسب بلند شد و اومد طرف من و سرم رو گرفت و بغلش کرد.

خم شد و بوسه ای روی سرم گذاشت و گفت:«خودم نوکرتم هستم؛ فقط تو آروم باش!»

***

نگاهی به سر در دادگاه انداختم.

امروز دقیقا همون روزی بود که سالها منتظرش بودم.

روزی که بفهمم قاتل بابام کیه.

یادمه وقتی داییم اومد و خبر شهادت بابا رو داد، گفت:«توی جنگ سوریه شهید شده.»؛ ولی من هیچ وقت باورم نشد.

حس می کردم قاتل بابام یه نفره که یه روزی پیدا میشه؛ ولی وقتی چند بار گفتم، حتی لهراسب و مامانم هم با ترحم بهم نگاه کردن و منم با خودم گفتم:«بهتره این فکر رو پیش خودم نگه دارم.»

- لیلی.

با صدای بهار، از فکر اومدم بیرون و نگاهم رو از سر در دادگاه برداشتم و سمت صدا چرخیدم.

نگاهی بهش انداختم.

دو ماه بود ندیده بودمش. منی که باید در هفته حداقل دو بار بهار رو می دیدم، دوماه بود ندیده بودمش.

لبخندی بهش زدم و ناخودآگاه اشک توی چشمم نشست.

قدم هاش تند تر شد و منم سمتش حرکت کردم و وقتی رسیدیم بهم، بدون معطلی، هم دیگه رو کشیدیم توی بغل.

- خیلی بی معرفتی؛ خیلی.

تک خنده ای کردم و پلک هام رو روی هم فشار دادم و اشک هام ریخت رو گونه هام و بهار رو از خودم جدا کردم.

- علیک سلام بهار خانم.

بهار زل زده بود توی صورتم و داشت تک به تک اجزای صورتم رو نگاه می کرد.

- چرا این قدر صورتت لاغر شده؟ چرا زیر چشم هات گود شده؟ لیلی چی به سرت اومده؟

بهار من رو می شناخت. اگه روی زبون من کلمه«ف»گفته می شد، بهار یه سر فرحزاد می رفت و یه پرس کباب هم می گرفت و بر می گشت؛ ولی باید از بهار پنهون می کردم. بهار یکی از نزدیک ترین آدم ها به ساتیار بود. هر کلمه ای یا هر حرکتی، باعث می شد دو ماه نقش بازی کردن من، نقش بر آب بشه.

- تا دو ماه پیش که من پیشت بودم، یادم نمیاد این جوری از مهمونت پذیرایی می کردی.

بهار پوزخندی زد و با طعنه گفت:«از کی تا حالا تو شدی مهمون من؟ یعنی من این قدر غریبه شدم لیلی خانم؟»

لبم رو گاز گرفتم و هم زمان، لبخندی هم زدم.

- یعنی بی جنبه تر از تو، روی کره زمین نیست.

- برو گمشو. بی جنبه هم خودتی

خنده ای کردم و گفتم:«آها، حالا شدی همون موجود رو مخ قبلی.»

چشم غره ای بهم رفت و گفت:«فکر نکن یادم رفته بی خبر گذاشتی، رفتی. حالا هم بحث رو عوض کردی.»

همین که می خواستم جوابش رو بدم، یکی صدام زد.

- لیلی.

لبخند از روی لبم پر کشید و رفت.

اون جا بود که معنی مطمئنی لهراسب رو فهمیدم. اون جا بود که فهمیدم عاشقی چه قدر آدم رو ضعیف می کنه یه با یه صدا زدن این جوری حالت بد می شه و از این رو به اون رو میشی.

با همون یه صدا زدن، فهمیدم که من چه قدر دلم برای این لیلی گفتن ساتیار، تنگ شده بود. دلم برای خودش که بماند.

آب دهنم رو با هزار زحمت، قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم.

هنوز نگاهم تو صورت بهار بود.

بهار که حال من رو دید، یه پوزخندی زد و آروم گفت:«چی شد خانم شرقی؟ شما که همه چیز بینتون تموم شده بود. الان چرا نزدیکه پس بیوفتی؟»

با حرص گفتم:«بهار.»

بهار اخمی کرد و با تشر گفت:«کوفتِ بهار.»

ساتیار رسید کنارمون و بازوی من رو گرفت و من رو چرخوند سمت خودش.

- معلوم هست کجایی تو؟ الان دو هفته است دارم این در و اون در می زنم، هیچ لامصبی بهم جواب نمی ده کجایی. چرا گوشیت خاموشه؟

زل زده بودم به چشم های پر از سوال ساتیار که اگر کمی دقت می کردی و با اون چشم های عسلی رنگ، آشنایی داشتی، می فهمیدی که تا حد مرگ عصبانیه و سکوت جری ترش می کنه.

دلتنگیم برای ساتیار، این قدر زیاد بود که قدرت تکلم ازم گرفته شده بود. حس می کردم یکی توی مغزم داشت می گفت:«مهر سکوت بزنید به لب هاش! نذارید هیچ چیزی بگه!»

عقلم می گفت:«به فکر جون ساتیار باش!» دلم می گفت:«دارم آتیش می گیرم. کمی باهاش حرف بزن تا صداش، بشه برام آب روی آتیش.» این بار عقلم با صدای بلند تر گفت:«جون ساتیار. اگه بمیره، تا آخر عمر توی آتیش زندگی می کنی.»

آب دهنم رو قورت دادم تا گریه و بغضی که توی گلوم، درست مثل نیروی دشمن کمین کرده بودن، بالا نیاد.

- سلام آقای شایگان. بهترید؟

با همین دوتا جمله ام، شدم قاتل نگرانی های ساتیار. شدم همون عاملی که امید آدمی رو نقش بر آب می کنه.

ساتیار با تعجب به من زل زده بود.

انگار حرف هام خیلی براش غریب بود.

یه ده ثانیه ای که گذشت، ساتیار یه خنده عصبی کرد و همین که می خواست لب به حرف باز کنه، لهراسب اومد پیشمون و گفت:«دادگاه یه دقیقه دیگه شروع میشه، اون وقت شما ایستاد این جا؟»

صدام رو صاف کردم و برای این که از اون موقعیت فرار کنم، عقب گردم و گفتم:«بریم.»

و سریع حرکت کردم سمت پله های دادگاه و بالا رفتم.

همین که رسیدم توی سالن دادگاه، لهراسبم رسید کنارم و هم زمان که حرکت می کردیم سمت اتاق، لهراسب گفت:«ساتیار چی بهت گفت؟»

- هیچی. چرا گوشیت رو جواب نمی دی و چرا نبودی و خلاصه، همین حرف هایی که هر کس جای ساتیار بود، می گفت.

- لیلی، کاش بر می گشتی. من دارم می بینمش. حالش خیلی بده. گناه داره.

سر جام ایستادم که لهراسبم ایستاد و سمتم برگشت.

چشم هام رو از حرص و عصبانیت، ریز کردم و زل زدم توی چشم های لهراسب.

- چرا نمی گی من گناه دارم؟ چرا همتون فقط دارید ساتیار رو می بینید؟ لهراسب، من خوشی نزده زیر دلم که ساتیار رو ول کنم و برم. من رفتم که امروز فقط برای بابام توی این دادگاه کوفتی باشم، نه برای بابام و ساتیار.

از حرص و عصبانیت، داشتم نفس نفس می زدم.

می دونستم عصبانیتم از حرف لهراسب نیست. می دونستم عصبانیتم از این بود که نمی تونستم پیش ساتیار باشم. نمی تونستم باهاش حرف بزنم. نمی تونستم بغلش بگیرم. همه این ها رو می دونستم؛ ولی داشتم دنبال یه آدمی می گشتم که عقده ام رو سرش خالی کنم و متاسفانه قرعه به نام لهراسب افتاد.

لهراسب نفس عمیقی کشید.

- باشه عزیزم. درست می گی. من اشتباه کردم.

وقتی لهراسب این رو گفت، انگار یه شوک بهم وارد شد.

اعصابم این روزا خیلی بهم ریخته و ضعیف شده بود و با یه تقه، بهم می ریخت.

چشم هام رو محکم باز و بسته کردم و نفس عمیقی کشیدم.

می خواستم ازت لهراسب معذرت خواهی کنم، که صدای دایی اومد.

- بچه ها بیاید این جا.

***

مامور، دست شهاب رو گرفت و دستبند زد و از اتاق دادگاه بیرون بردتش.

وقتی بردنش بیرون، سریع از روی صندلی بلند شدم و به لیلی گفتن های لهراسب و دایی، اصلا توجه نکردم.

از اتاق بیرون اومدم و نگاهی به چپ و راست انداختم که دیدم دارن حرکت می کنن به سمت در ورودی.

- سرکار یه لحظه.

سربازه ایستاد و شهاب هم ایستاد.

رفتم سمتشون و جلوش ایستادم.

سرش رو اورد بالا و زل زد توی چشم هام؛ ولی هیچی نگفت.

همیشه با خودم می گفتم اگه روزی قاتل بابام رو ببینم، چی کارش می کنم؟ می زنمش؟ سرش داد می زنم؟ بهش مشت و لگد می زنم؟ چی کار می کنم؟

امروز قاتل بابام رو دیدم. شهاب نصیری رو دیدم؛ ولی هیچ حرفی برام نمی اومد. هیچ کاری برام نمی اومد که بخوام انجام بدم.

با نفرت بهش نگاه می کردم و دلم می خواست سرش رو از تنش جدا کنم. دلم می خواست دخترش رو به عزاش بنشونم. دلم می خواست انتقام تک به تک دختر پسرایی که باباسون با دستوری این بی شرف، کشته شده بود رو بگیرم.

بغض داشت گلوم رو خفه می کرد. ضربانه قلبم این قدر تند می زد که حس می کردم کمی ادامه بده ایست می کنه. سقف دهنم از بس که نفس نفس زده بودم، خشک شده بود؛ ولی هیچ کدوم از این ها نمی تونست جلوی من رو بگیره که حرف هایی که این همه سال توی دلم رو به قاتل پدرم نگم.

- موقعی که به آدم هات گفتی تا بابام رو بکشن، فکر نکردی یه دختری چشم به راهه؟ فکر نکردی یه پسری امید داره که باباش برگرده؟ فکر نکردی هم‌دم یه زن رو داری ازش می گیری؟ فکر نکردی دخترش بعدا چه جوری دوباره بشه همون دختر قبلی؟ فکر نکردی که داری به روز سیاه ما رو می نشونی؟

هیچی نمی گفت و زل زده بود توی چشم هام.

- خیلی نامردی پس فطرت. این قدر نامردی که کلمه نامرد برات کمه. بی بابام کردی. بی تکیه گاهم کردی. چند نفر رو مثل من بدبخت کردی عوضی؟

یه رگه ای از لبخند روی لبش نشست و گفت:«نه؛ خوشم اومد. بهتر از دادشتی. سر و زبون داری. اون خیلی ساکته. همه چیز رو با سکوتش حل و فصل می کنه؛ ولی تو شبیه ساتیار و محمدی.»

لبخندش رو پررنگ تر کرد و ادامه داد:«به هر حال، حلال زاده به داییش می ره. دختر دایی و پسر عمه جفتشون شبیه همن.»

و برگشت سمت سرباز و گفت:«بریم.»

از کنارم گذشتن؛ ولی من خشک شده بودم.

حس می کردم هیچ خونی توی بدنم نیست. دست و پاهام یخ شده بود. مغزم فرمان هیچی رو نمی داد.

همه چیز رو داشتم می دیدم؛ ولی انگار چشم هام بسته بود. انگار فقط من بود و من. هیچ صدایی رو نمی شنیدم. هیچی رو نمی فهمیدم.

من کجا بودم؟ کی بودم؟ چه بلایی داشت سرم می اومد؟ چی شده بود؟

حس می کردم یه نفر داره تکونم می ده؛ ولی نمی تونستم برگردم ببینم کیه. نمی تونستم صداش رو بشنوم. شایدم هم توهم زده بودم. شاید داشتم کابوس می دیدم؛ ولی چرا بیدار نمی شدم. چرا از این کابوس لعنتی بیدار نمی شدم. چرا کسی نبود از خواب بیدارم کنه.

کم کم جلوی چشم هام تار شد و دیگه هیچ چیزی رو به جز سیاهی مطلق، ندیدم.

***

با سوزشی که توی دستم بود، کم کم چشم هام رو باز کردم.

وقتی چشم هام رو باز کردم، همه چیز تار بود؛ ولی با چندتا پلکی که زدم، اون تاری رفت.

- لیلی. مامان پیش مرگت بشه تک دخترم.

با صدای مامان، آروم سرم رو چرخوندم سمتش و بعد از دوماه، صورتش رو دیدم.

صورت کسی که بیشتر از من و لهراسب، توی این زندگی زجر و درد کشیده بود.

- خوبی مامان؟

سرم رو با بی حالی تکون دادم.

یه دفعه تمام حرف های شهاب یادم اومد.

از روی تخت بلند شدم که سرم گیج رفت و برای چند لحظه چشم هام رو بستم.

توی هموئن حالت، صدای نگران مامان رو شنیدم که گفت:«لیلی جان، چی شد مامان؟ تو باید بخوابی!»

چشم هام رو باز کردم. یه کم همه چیز تار بود؛ ولی با چند تا پلک زدن درست شد.

برگشتم سمت مامان و همون طور که آب دهنم رو قورت می دادم تا بتونم حرف بزنم، با صدایی که به زور از ته گلوم شنیده می شد، گفتم:«شهاب چی می گفت مامان؟»

رنگ مامان به وضوح پرید.

- چی می گفت؟

توی همین دوتا کلمه مشخص بود که چه قدر پریشون شده بود.

مغزم بهم می گفت:«شهاب درست می گه.»؛ ولی دلم می گفت:«نه. مامان راحله هیچ وقت به تو دروغ نمی گه. هیچ وقت چیزی رو از تو پنهون نمی کنه.»

نفس هام از استرس و ترسی که نمی دونم چرا افتاده بود به جونم، تند تر از همیشه شده بود.

نفس عمیقی گرفتم که بتونم حرف بزنم.

- گفت من شبیه بابام و ساتیارم. بعدشم گفت پسر عمه و دختر دایی شبیه هم دیگه هستن.

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم روی نفس هام کنترل داشته باشم.

ادامه دادم:«مامان. این ها یعنی چی؟»

با آخرین جمله من، مامان یه قطره اشک از چشمش افتاد روی صورتش و سرش رو انداخت پایین.

سرم رو کمی کج کردم و صداش زدم:«مامان؟»

نمی خواستم اون چیزایی که مغزم توی سرم فریاد می زد رو باور کنم. نمی خواستم باور کنم که مامان هم من رو غریبه حساب کرده. نمی خواستم بدونم بیست و خورده ای سال که زندگی کردم، با دروغ بوده.

مامان بینیش رو کشید بالا و سرش رو گرفت بالا و همون طور که تمام تلاش خودش رو می کرد که خودش رو کنترل کنه، گفت:«همه چیز رو بهت می گم.»

نگاهی به مامان انداختم و بعد از چند ثانیه، چنان قه قه ای سر دادم که مامان برای یه لحظه ترسید و با همون ترس شروع کرد به تکون دادنم و صدا زدنم:«لیلی؟»

ولی من فقط می خندیدم. انگار جنون گرفته بودم. نمی دونستم دارم چی کار می کنم.

به تکون دادن های مامان هیچ توجهی نمی کردم و فقط می خندیدم.

همون طور که داشتم می خندیدم، با یه سیلی که توی گوشم خورد، انگار همه چیز دستم اومد.

آروم شدم.

نه می خندیدم. نه گریه می کردم. فقط زل زده بودم به لهراسبی که با نگرانی داشت نگاهم می کرد.

***

در ماشین رو باز کردم و بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم.

- لیلی.

می خواستم در رو ببندم؛ ولی با صدای لهراسب ایستادم، اما نگاهمبه زمین آسفالتی کوچه بود.

- لیلی، منم تا همین دو هفته پیش نمی دونستم بخدا.

سرم رو به ضرب گرفتم بالا و با حرص و صدایی که همه تلاش خودم رو داشتم می کردم، بالا نره، گفتم:«همون دو هفته پیش چرا به من نگفتی؟»

- چون مامان نذاشت. چون می گفت وقتش نرسیده. خدا شاهده ما نمی دونستیم که شهاب می دونه.

سرم رو چند بار پشت سر هم تکون دادم و در ماشین رو بستم؛ ولی شنیدم که پیاده شد.

همون طور که می رفتم سمت در خونه خاله، با صدای بلند گفتم:«دنبال من نمیای لهراسب! بذار چند روز بگذره بعد باهم حرف می زنیم.»

کلید رو انداختم توی در و سریع وارد حیاط شدم و در رو بستم.

همون جا که به در تکیه دادم، نشستم و حرص و بغض این دو روز که به هیچ کس؛ حتی بهار حرف نزده بودم رو، بالا اوردم و از ته دل اشک ریختم.

خسته بودم. از این که هیچ چیز سر جاش نبود، خسته بودم. از این که همدم روز و شبم شده بود بغض و گریه، خسته بودم. از این که حالم با هیچ چیزی خوب نبود، خسته بود. این که هیچ کس من رو نمی فهمیدم خسته بودم.

با صدای در حیاط، بینیم رو بالا کشیدم و از پشت در بلند شدم و همون طور که اشک هام رو پاک می کردم، در رو باز کردم و با صدای نیمه بلندی گفتم:«لهراسب، مگه نگفتم نی...»

با دیدن کسی که پشت در بود، حرفم رو خوردم و فقط زل زدم توی چشم هاش.

عینکش رو از روی چشم هاش برداشت.

- سلام خانم شرقی.

نفس عمیقی کشیدم.

سعی کردم فقط به این فکر کنم که جون این آدمی که الان رو به روی من ایستاده، از همه چیز توی این دنیا برای من عزیز تره.

- س.. سلام آقای شایگان.

ساتیار کمی گوشه لبش رفت بالا و گفت:«تعارف نمی کنی بیام تو؟»

صدام رو صاف کردم و گفتم:«ببخشید؛ ولی کسی خونه نیست. منم تنهام.»

ساتیار سرش رو تکون داد و با حرص و عصبانیتی که داشت کنترلش می کرد؛ ولی توی چشم هاش عین روز روشن بود، گفت:«چهار ماه پیش هم، من و تو، توی خونه من، تنها زندگی می کردیم. چه غلطی کردم؟»

گند زدم. بدم گند زدم.

همین که می خواستم جمعش کنم، صدای خاله اومد:«بفرمایید.»

ساتیار برگشت سمت چپش. منم کمی خم شدم و خاله رو دیدم که سه تا کیسه میوه توی دستش بود.

- سلام خاله خوبی؟

و سریع رفتم طرفش و دوتا از کیسه ها رو ازش گرفتم.

خاله ابرویی به ساتیار اشاره کرد به معنی این که این کیه؟

برگشتم و نگاهی به ساتیار انداختم.

دوباره برگشتم سمت خاله و گفتم:«آقای شایگان هستن.»

خاله لبخند معنی داری زد؛ ولی سریع جمعش کرد و رو به ساتیار گفت:«بفرمایید تو آقا ساتیار.»

خودش از کنار من گذشت و قبل از من و ساتیار وارد خونه شد.

ساتیار سرد نگاهم می کرد. هنوز از رفتاری که باهاش داشتم دل‌خور بود؛ ولی در عین دل‌خوری، سردی نگاهش عین روزایی نبود که برای بار اول، دیده بودمش.

اومد جلو و دست دراز کرد و می خواست کیسه ها رو ازم بگیره.

با حرص، دست هام رو عقب کشیدم و گفتم:«چرا اومدی این جا؟»

بدون از این که تغییری توی نگاهش ایجاد کنه، با یه لحن سردی که کل وجودم از صداش یخ زد، گفت:«اومدم تکلیف یه تیکه قلبی که پیشت مونده رو مشخص کنی.»

ته دلم ریخت.

الان دو ماه بود که به همه می گفتم:«ساتیار برای من تموم شده و اگر خودش هم بیاد، همین رو می گم.»؛ ولی الان لال شده بودم. نمی تونستم حرف بزنم. فقط زل زده بودم توی چشم های سرد؛ ولی در عین حال گرمه ساتیار. نمی دونم اون گرمی رو از کجا پیدا می کردم؛ ولی بود. مطمئنم که بود. من حواسم به تناقض چشم های ساتیار بود و نمی تونستم یه کلمه حرف بزنم.

- بچه ها چرا نمیاید داخل؟

با صدای خاله، انگار مغزم از خواب بیدار شد و دستور داد که نفسم جاری بشه.

وقتی چشمم رو از چشم های ساتیار گرفتم، انگار تازه مجرای نفسم باز شد.

بدون هیچ حرفی، با سرعت از کنار ساتیار گذشتم و داخل خونه رفتم.

سریع از توی حیاط گذشتم و رفتم داخل و وارد آشپزخونه شدم و کیسه ها رو گذاشتم روی میز.

رفتم سمت سینک و شیر آب رو باز کردم و چندتا مشت آب رو محکم زدم به صورتم کهبه خودم بیام.

فهمیده بودم با دیدن ساتیار، همه چیز از دستم در رفته بود. کم کم داشتم وا می دادم و نباید همچین اتفاقی می افتاد.

- از دست رفتی دختر.

با صدای خاله، یه لحشظه شونه هام پرید و برگشتم سمتش.

آب دهنم رو قورت دادم تا لو نرم.

دستم رو اوردم بالا و صورتم رو با آستین لباسم خشک کردم و وقتی رسیدم به چشمم، دستم رو محکم فشار دادم به چشمم که اشکم در نیاد.

دستم رو از چشمم جدا کردم و چشمم باز شد.

همین که چشمم باز شد، خاله رو دیدم که دست هاش رو بغل گرفته بود و داشت با لبخند بهم نگاه می کرد.

نفسی گرفتم و گفتم:«جونم خاله؟ کاری داری؟»

خاله گره دستاش رو باز کرد و صندلی آجری رنگ میز رو کشید و روی صندلی نشست.

وقتی این جوری لبخند می زد و زل می زد به آدم، خیلی شبیه مامان می شد.

خاله و مامان، خیلی با هم دیگه فرق داشتن.

مامان آروم بود؛ ولی خاله شر و شیطون. مامان ساکت بود؛ ولی خاله خوش زبون بود.

اما توی یه شرایطی، مثل این شرایط، جفتشون خیلی شبیه به هم می شدن.

- درست عین محمدی. وقتی سر یه چیزی لج می کنی، تا طرفتو دق ندی ول نمی کنی.

با تعجب خاله رو نگاه کردم.

- کی رو دق دادم خاله؟

- ساتیار بدبختِ بی نوا رو.

وقتی یادم اومد که ساتیار هلک و هلک برداشته اومده دنبال من، حرص، تک به تک سلول تنم رو گرفته بودم.

نفس عمیقی کشیدم دوتا دست هام رو به پهلوم زدم.

- اون بدبخت بی نوا نیست. بره پی زندگیش. چرا دنبال من راه افتاده؟

- آها. یعنی من الان برم بهش بگم لیلی گفته بره پی زندگیت.

بدون یه لحظه فکر، گفتم:«آره برو بگو.»

خاله سری تکون داد و بلند شد که از آشپزخونه بره بیرون.

یه لحظه به خودم اومدم و دیدم که دوباره گند زدم.

یه دفعه هول کردم جیغ زدم:«نه.»

که خاله شونه اش پرید و با تعجب سمت من برگشت و بعد از چند ثانیه، ساتیار با ترس اومد توی آشپزخونه و گفت:«چی شده؟»

خاله همون طور که بهم چشم غره می رفت، برگشت سمت ساتیار و گفت:«هیچی آقا ساتیار. نزدیک بود لیز بخوره.»

ساتیار هم یه چشم غره بهم رفت و گفت:«کی می خوای مراقب این راه رفتنت باشی، خدا می دونه.»

و رفت بیرون.

سرم رو انداختم پایین و شروع کردم با ناخون هام بازی کردن.

***

دست کش های ظرف شویی رو در اوردم و پیشبند رو هم باز کردم.

خاله اومد توی آشپزخونه و رفت سمت کابینت و دوتا فنجون رو برداشت و گذاشت توی یه سنی و داخل اون استکان های کمر باریکی که لبه اشون، یه نوار طلایی رنگ بود، چایی ریخت.

- لیلی جان، خسته نباشی دختر گلم. بیا این دوتا چایی رو ببر. یکی برای خودت. یکی برای ساتیار.

خاله خودش معتاد چایی بود. محال بود که بحث چایی باشه و خاله نخوره.

- مگه خودت چی خاله؟

خاله همون طور که قوری رو می ذاشت روی سماور، برگشت سمت من و جواب داد:«من باید برم دنبال باران. امروز هم امیرحسین کلاس داره، هم بیتا. دیگه برم دنبالش، بیارمش خونه تا شبم اونا بیان این جا.»

یه نگاهی به سینی انداخت و وقتی مطمئن شد که همه چیز درسته، از کابینت فاصله گرفت و همون طور که که از آشپزخونه می رفت بیرون، گفت:«وای خیلی دیر شد. بچم الان هلاک می شه. خدافظ لیلی.»

پوفی کردم و با غرغر گفتم:«دختر نونت کم بود. آبت کم بود. عاشق شدنت چی بود؟»

سینی رو که برداشتم و همین که چرخیدم که از آشپزخونه برم بیرون، با دیدن ساتیار، ترسیدم و جیغی زدم که سینی از دستم افتاد.

دستم رو گذاشتم رو سینم و خیلی ناخودآگاه گفتم:«بسم الله.»

ساتیار همون طور که دست به سینه داشت به من نگاه می کرد، نیم چه اخمی کرد و گره دست هاش رو باز کرد.

- مگه جن دیدی؟

اخم هام رو توی هم کشیدم و دستم رو از روی سینم برداشتم و همون طور که خم می شدم تا تیکه های استکان رو از روی زمین جمع کنم، گفتم:«عین جن اومدی وایسادی پشت آدم. خب آدم زهره ترک می شه.

- دست نزن! دستت رو می بره.

توی حالت نیم خیز، سرم رو بلند کردم و به ساتیار نگاهی انداختم که دیدم اومد کنارم نشست و شروع کرد به جمع کردن شیشه های استکان ها.

از اون فرصت استفاده کردم و نگاهش کردم.

ته ریش هاش بلند شده بود. کمی لاغر تر شده بود. موهاش بلند تر از همیشه بود.

انگار دل و دماغ چیزی رو نداشت.

راستش خوشحال شدم که سینی چایی افتاد و استکان هاش شکست؛ و گرنه من چه جوری می تونستم این قدر دقیق، توی صورت ساتیار نگاه کنم.

شاید روی هم رفته ده ثانیه هم به صورتش زل نزده بودم؛ ولی همین ده ثانیه کافی بود که کلی از دل تنگی های من رو ببره.

- آخ!

با صدای آروم ساتیار، از فکر اومدم بیرون و ناخودآگاه نگاهم رفت روی دستش.

کار خودش رو کرده بود.

دستش رو گرفتم و دیدم شیشه بریده.

یه خراش کوچیک و سطحی بود؛ ولی برای منی که می ترسیدم یه تار مو از سر ساتیار کم بشه، خیلی بود.

همون زور که بلند می شدم و سمت کمک های اولیه ای که توی آشپزخونه خاله بود، می رفتم، با تشر گفتم:«به من میگی مراقب باش، بعد خودت می زنی یه جاییت رو ناکار می کنی.»

جعبه رو برداشتم و اومدم کنارش نشستم.

یه دفعه نگاهم به مشتش خورد. هنوز اون شیشه خورده ها توی دستش بود.

اخم هام رو توی هم کردم و با صدای نیمه بلندی گفتم:«چرا این ها رو توی دستت نگه داشتی؟ که بزنی یه جای دیگه ات رو ناکار کنی؟ خوشت میاد تن و بدن من رو بلرزونی ساتیار؟»

ساتیار بدون توجه به عصبانیت و حرص من که فقط قلبم مدیرش بود، کمی گوشه لبش رفت بالا و همون طور که بلند می شد تا شیشه ها رو بریزه توی سطل زیر ظرف شویی، گفت:«خوبه. پیشرفت کردیم. از آقای شایگان، رسیدیم به ساتیار.»

شیشه ها رو ریخت توی سطل و دوباره برگشت و روبه روم نشست.

با لبخندی که الان پررنگ تر از قبل شده بود، رو به روم نشست و با شیطنت، چشمکی زد و ادامه داد:«خدارو چه دیدی، شایدم رسیدم به مراحل بالا تر. مثل، عشقم. نفسم. عمرم. جونم.»

چشم غره غلیظی بهش رفتم و همون طور که دستی که با شیشه بریده بود رو توی دستم می گفتم، با پوزخندی گفتم:«به همین خیال باش.»

- آرزو بر جوانان عیب نیست.

دیگه جوابش رو ندادم و مشغول بستن زخمش شدم.

چه قدر دلم می خواست منم هم چین آرزو هایی کنم. چه قدر منم دلم می خواست، الان، درست توی همین لحظه، ساتیار رو«عشقم»صدا بزنم.

وقتی عاشق نیستی. وقتی به نوعی مجرد یا به قول امروزی ها سینگلی و دلت گیر کسی نیست، این چیزا و لفظ ها رو که می شنوی، با خودت می گی:«اَه اَه؛ چندش. چه قدر مضخرف. خب با اسم صدا بزن طرف رو.»؛ ولی وقتی دل می بندی و همه زندگی و عمرت میشه یه نفر، دلت می خواد وقتی خودت تنهایی، کسی دور و برت نیست، دقیقا با همون لفظایی که اول از عاشقیت می گفتی:«چندش.»، با همون ها صداش بزنی. ولی اما از دست تقدیر. امان از دست سرنوشت. بعضی وقت ها یه جوری حسرت یه چیز هایی رو به دلت می ذاره که خودت هم توی کفش می مونی.

- لیلی جان.

با صدای ساتیار، شونه هام کمی پرید و نگاهم رو از دستش، دادم به چشم هایی که کمی ریز شده بود و داشت دقیق نگاهم می کرد.

- جانم.

شاید این کلمه، صدم ثانیه گفتنش طول نکشه؛ ولی من تا این رو از دهنم بیرون اوردم، فهمیدم چه گندی زدم.

من ادعام می شد که ساتیار برای من معنی نداره. ساتیار برای من تموم شده است. ساتیار نه آقای شایگان. خلاصه به هر دری می زدم که به همه بگم من دیگه گیر ساتیار نیستم؛ ولی امون از این دل لاکرد دارم.

هر چی رشته می کردم، این دل پنبه می کرد.

لبم رو گاز گرفتم و سرم رو انداختم پایین.

بغضم گرفته بود. حالم بد بود.

بین این همه آدم روی کره زمین، چرا من شدم اسباب آزمایش خدا؟ چرا من دارم این زجر ها رو به جون می خرم؟ چرا من باید با جون کسی که تا حد مرگم، دوستش دارم، آزمایش بشم؟ کم آزمایش شدم؟ بابام بس نبود؟ فهمیدن این که بابای من، دایی ساتیار بوده بس نبود؟ پنهون کاری های مامانم بس نبود؟

مگه یه آدم چه قدر کشش داره؟

با انگشت های کسی که زیر چونه ام قرار گرفت، پلکی زدم که اشکم ریخت و هم زمان شد با بالا اوردن صورتم توسط انگشت های ساتیار.

توی چشم های اونم غم بود؛ ولی غمی که از جنس دلخوریه. غمی که انگار من یه کار خطایی کردم.

- از قدیم گفتن:«دروغ گو حافظش خوب نیست.». لیلی، خودت رو توی آیینه نگاه کردی؟ زیر چشم هاتو دیدی که چه جوری پف کرده؟ دیدی چه قدر لاغر شدی؟ اصلا اینا به درک. اعصابت رو دیدی چه قدر ضعیف شده؟ تو همونی هستی که توی خونه من، با هزارتا کنایه من لبخند می زدی و جیکتم در نمی اومد؟ بعد از دوماه اومدی؛ اونم نه به خاطر من، به خاطر اون شهاب بی همه چیز. بعدش که من رو دیدی به من گفتی آقای شایگان؟ لیلی من فقط دوماه توی اون کمای کوفتی بودم. چی شده که من از ساتیار، شدم آقای شایگان؟

هیچی نمی گفتم و فقط زل زده بودم به چشم هاش.

چونه ام می لرزید.

همه چی اومده بود توی گلوم و نه بالا می رفت نه پایین می اومد.

نم اشک رو توی چشمم حس می کردم. می دونستم دلم می خواد با صدای بلند گریه کنم؛ ولی نمی تونستم. نمیتونستم سر این بغض لامصب رو بشکافم تا بتونم نفس بکشم.

- تا کی می خوای نگی که نیلوفر ازت خواسته که از من فاصله بگیری؟

با حرف ساتیار، اون بغضی که توی گلوم نشسته بود، شبیه سنگ شد.

حس می کردم نفسم رو داره قطع می کنه.

ساتیار نباید این رو می فهمید. نیلوفر ازم می گیرتش. من مطمئنم. خدایا چرا داری این جوری باهام تا می کنی؟

بنده بدی بودم؟ ناشکریت رو کردم؟ بابام رو ازم گرفتی، جیکم در اومد؟ این همه بلا سرم اوردی زبون به شکایت باز کردم؟ من تو رو یادم نرفاه؛ ولی چرا حس می کنم تو من رو یادت رفته؟ چرا داری با ساتیار امتحانم می کنی؟

دوستش دارم. به بزرگی خودت قسم که دوستش دارم.

دیگه حس می کردم قلبم نمی زنه. حس می کردم دارم نفس هام آرخرم رو می کشم.

مغزم قفل کرده بود. فرمان هیچ کاری رو به بدنم نمی داد. دلم می خواست نفس بکشم؛ ولی انگار راهش بسته شده بود.

ساتیار یه دفعه هول برش داشت و دهنش شروع کرد به تکون خوردن؛ ولی صداش رو نمی شنیدم. توی همون حالی که نمی دونستم چند ثانیه دیگه جونم تموم میشه، دیدم که نگرانی کل صورتش رو گرفت.

چشم هام داشت سیاهی می رفت و دیگه مطمئن بودم این بار، باید فاتحه ام رو بخونم.

ساتیار:

دستم رو بردم بالا و هرچی توان توی دستم بود، روی صورت لاغر لیلی پایین اوردم.

دلم نمی اومد هم چین غلطی کنم؛ ولی اگه این کار رو نمی کردم، لیلی از دستم می رفت.

چشم هاش باز شد و انگار راه نفسش هم باز شد.

کمی بهم نگاهم کرد و بغضش هزار تیکه شد.

کشیدمش توی بغلم و شالش رو از روی سرش دور کردم.

موهای لخت طلایی رنگش رو که حالا کمی از ریشه های اصلی موهاش، داخلش خودنمایی می کرد، نوازش کردم و اون مابین، بوسه های ریزی هم روی سرش می کاشتم.

- آروم باش همه دار و ندار ساتیار. مگه من دیگه بمیرم که تو این جوری بشی. همون موقع که فهمیدم شهاب بی شرف رو گرفتن؛ ولی نیلوفر رو نه. همون موقع که چشم هام رو باز کردم و همه بودن به جز تو. همون موقع که چشمم به در خشک شد؛ ولی تو نیومدی. همون موقع فهمیدم که اون دختره بی همه چیز، جاش رو گذاشته جای پای باباش، برای زجر دادن من.

از خودم جداش کردم.

سرش پایین بود و کمی آروم شده بود؛ ولی هنوز، بی صدا اشک می ریخت.

دستم رو زیر چونه اش گرفتم و سرش رو بالا دادم.

با همون چشم های آبی رنگش که رگه های طوسی داشت و حالا به خاطر زندگی کوفتی من، دیگه این چشم ها طراوت چند ماهه پیش رو نداشت، بهم نگاه کرد.

لبخندی زدم و با چهارتا انگشتم، اشک هاش رو پاک کردم.

- ولی دیگه تموم شد. دیگه مگه این که از روی جنازه من رد بشن که این بلا ها رو سر تو و زندگیمون در بیارن.

چونه اش لرزید و آروم گفت:«خدانکنه.»

بگم با سی سال سن، دلم برای این لحنش طوری رفت که دلم می خواست این قدر بچلونمش که صداش در بیاد، دروغ نگفتم.

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. دوباره کشیدمش توی بغلم.

دیگه آروم شده بود و گریه نمی کرد. از همه مهم تر، دیگه فرار نمی کرد.

- امروز رو مجاز بودی برای گریه کردن؛ ولی از فردا تو گریه کن، ببین من چی کارت می کنم.

- ساتیار.

صداش انگار از ته چاه بیرون می اومد.

- جون ساتیار.

سرش رو کمی از سینم جدا کرد با همون چشم هایی که نگرانی از چهل فرسخی هم توشون معلوم بود، گفت:«نیلوفر ازم می گیرتت. بخدا توان ندارم. بخواد یه تار مو رو از سرت کم کنه، به خدا خودمو...»

نذاشتم ادامه بده و سریع انگشت سبابه دست آزادم رو روی لبش گذاشتم و با تحکم گفتم:«هیس. حق نداری هم چین چیزی رو به زبون بیاری؛ فهمیدی؟ نیلوفر غلط کرده بخواد هم چین کاری کنه. لیلی، من ساتیارم؛ ساتیار شایگان. همونی که نیلوفر و باباش، به اندازه ای از من می ترسیدن که تا تو پات تو زندگی من باز نشده بود، هیچ غلطی نتونستن بکنن. پیدا کردن نیلوفر برای من کار دو ساعته. مگه سلین رو پیدا نکردم؟ نیلوفر رو هم پیدا می کنم. فقط یه دل گرمی می خوام. یه انگیزه و اونم تویی لیلیم.»

انگار با حرف هام، کمی آروم شد.

دستم رو از روی لبش برداشتم و کمی شیطنت رو قاطی لحنم کردم و گفتم:«نباید انگشتم رو می ذاشتم روی لبت. با یه چیز دیگه ام می شد.»

و به محضی که حرفم تموم شد

لیلی چشم هاش برای یه لحظه درشت شد و گفت:«اون موقع که حیا تقسیم می کردن، کجا تشریف داشتی؟»

- تو راه قزوین بودم. داشتم می اومدم دستت رو بگیرم ببرمت سر خونه زندگیمون. از قدیم گفتن در کار خیر، حاجت هیچ استخاره نیست.

دوباره انگار نگرانی توی چشم هاش ریخته شد.

دیگه کلافه شده بودم. از طرفی هم درکش می کردم. می فهمدم حالش چه جوریه. نگران جون من بود.

نفس عمیقی کشیدم دسته ای از موهاش که روی چشمش اومده بود رو زدم پشت گوشش و با لحنی که همه سعیم رو می کردم تا آروم نشونش بدم و خیال لیلی رو هم کمی آروم کنم، گفتم:«لیلیم، تو به من اعتماد داری؟»

همون طور که توی چشم هام زل زده بود، سرش رو تکون داد.

- من رو باور داری؟

باز هم سرش رو تکون داد.

لبخند عمیقی زدم و گفتم:«پس دیگه جایی برای نگرانی نمی مونه.»

خم شدم و لپش رو بوسیدم.

لبخند زد.

آروم بودن رو توی چشم هاش حس می کردم.

***

همون طور که در ماشین رو باز می کردم، خطاب به لیلی و خاله راضیه گفتم:«بفرمایید.»

- ساتیار.

نیم خیز شده بودم که از ماشین پیاده شم که با صدای لیلی برگشتم سمتش.

- جان؟

- ساتیار چرا ما رو اوردی خونه خودت؟

لبخندی زدم و آروم گفتم:«داستان داره. پیاده شو حالا.»

لیلی:

نفسم رو پوف مانند بیرون دادم و از ماشین پیاده شدم.

ساتیار در حیاط رو باز کرد و کنار ایستاد.

- بفرمایید!

وارد حیاط شدیم و ساتیار هم پشت سر من و خاله اومد.

وقتی مسیر دم در حیاط تا خونه رو طی می کردم، یاد روز اولی افتادم که پام رو گذاشتم توی این حیاط.

روز اول فکر نمی کردم ساتیار شایگان صاحب این خونه باشه. فکر نمی کردم بتونم از پش این کار بر بیام. از همه مهم تر حس نمی کردم که روز بخوام عاشقی ساتیار شایگانی بشم که همه از فراری بودن.

ساتیار از کنار من رد شد و کلید انداخت توی در و در رو باز کرد.

کمی تعجب کردم؛ چون ساتیار در هر شرایطی که بود، صبر می کرد یکی در رو براش باز کنه.

در رو باز کرد و خودش اول وارد شد و من و خاله هم پشت سرش رفتیم.

خونه تاریکه تاریک بود.

- ساتیار.

- جانم؟

- مگه کسی خونـــ...

یه دفعه چراغ ها روشن شد و صدای ترکیدن یه چیزی اومد.

یه لحظه فکر کردم دارن شلیک می کنن. همه حواس من رفت سمت نیلوفر و تهدیداش.

حس می کردم تمام مغزم قفل کرده و فقط داره می گه جیغ بزن تا یکی به داد خودت و ساتیار برسه. مغزم داشت می گفت که ساتیار رو ازت گرفتن.

چشم هام رو بستم و دستم رو گذاشتم روی گوشم و با جیغ گفتم:«نیلوفر تو رو خدا ساتیار رو نکش! ترو خدا. تو رو ارواح خاک بابام، ساتیار رو نکش!»

حس کردم یکی دست هاش رو دور مچ دستم بسته کرده و محکم داره تکونم می ده؛ ولی من نمی خواستم چشم هام رو باز کنم. دلم نمی خواست ببینم که ساتیار مرده. دلم نمی خواست حماقتی که کرده بودم رو ببینم.

- لیلی.

با شنیدن یه صدای آشنا؛ صدایی که همه دنیام رو می دادم تا قطع نشه، جیغ هام رو قطع کردم و چشم هام رو باز کردم.

نفس نفس می زدم؛ ولی دست هام هنوز روی گوش هام بود.

به چشم هام اعتماد نداشتم. فکر می کردم خیالتی شدم؛ ولی وقتی دست های ساتیار، صورتم رو قاب گرفت، کمی دلم آروم گرفت.

ساتیار زل زد توی چشم هام و با لبخند گفت:«لیلیم، آروم باش دورت بگردم.»

چونه ام می لرزید. دندون هام به هم می خورد و حس می کردم قلبم داره توی گلوم، می زنه.

- س.. سات.. ساتیار.

- جون ساتیار. آروم باش! هیچی نیست.

آروم نمی شدم. همش حس می کردم اون صدا، صدای شلیک تفنگ بوده.

- شل.. شلیک.. ک.. کردن.

ساتیار لبخندش رو پررنگ تر کرد و آروم دست های من رو از روی گوشم جدا کرد و آروم گفت:«فدات بشم من، صدای شلیک نبود. صدای بمب شادی بود.»

کمی اخم های توی هم رفت و گفتم:«چی؟»

ساتیار رفت کنار و یه جمعیتی جلوی روی من سبز شد که همه یک صدا گفتن:«تولدت مبارک.»

فقط بهت زده به صحنه رو به روم نگاه می کردم.

برگشتم سمت ساتیار که با یه لبخند مردونه داشت نگاهم می کرد.

- مگه امروز چندمه؟

- دو خرداد.

لبخندی زدم و خیلی نا خودآگاه، یه چشمه اشک توی چشم هام درست شد و امون نداد که پلک بزنم.

- لیلی.

با صدای دانیال، با همون صورت غرق اشک، برگشتم سمتش که گفت:«هوی. آبغوره گیریت رو بذار برای بعد. هلاک شدم. دو ساعته دارم این کیک رو نگاه می کنم، دهنم آب افتاد.»

بینیم رو کشیدم بالا اشک روی صورتم رو پاک کردم و با چشم غره گفتم:«خوبه زنت حامله است، نه تو.»

دانیال پوکر فیس نگاهم کرد.

- چیزی راجب تلپاتی شنیدی؟ من و گیسو تلپاتی داریم.

عاقل اندر سفیهانه نگاهش کردم.

- چه شوهری هستی که بعد از شش ماه نمی دونی که زنت به خامه حساسیت داره و حالش بد میشه.

دانیال سرش رو نمایشی خاروند و گفت:«حالا نمیشه کیک بدید بهم؟»

دایی یکی زد پشت کمرش و با خنده گفت:«خجالت بکش! سه ماه دیگه خودت بابا میشی، بعد داری له له می زنی برای کیک؟»

دانیال یکی زد به شکمش و گفت:«بابا، این خندق بلا بابا شدن و نشدن حالیش نی. گشنشه.»

هممون باهم خندیدیم. از ته دل خندیدیم. بعد از چند ماه، بلاخره زندگی کمی به روم خوشی نشون داد.

جشن رو گرفتیم. رقصدیم. پای کوبی کردیم. حالم بعد از دوماه و خورده ای، کمی بهتر شد.

بعد از جشن، سلین اومد کنارم نشست و سرش رو گذاشت روی پاهام.

سر سلین رو آروم نوازش می کردم. این قدر این کار رو کردم، درست عین چهار ماهی که پیشش بودم که راحت گرفت خوابید.

دو ساعت بود که خونه ساتیار بودیم، این دختر از کنار من جم نمی خورد.

ساتیار بهش می گفت:«بابایی، برو توی اتاقت بخواب!» سلین می گفت:«نه من برم، خاله لیلی می ره.»

- خوابش برد؟

برگشتم سمت ساتیار و سرم رو تکون دادم.

ساتیار خم شد و سلین رو آروم بغل کرد و برد طبقه بالا.

لهراسب چاییش رو سر کشید و گفت:«ساتیار اومد پایین، خداحافظی کنیم، بریم.»

هنوز با لهراسب و مامان و مامان ساتیار، که حالا فهمیده بودم، عممه و بیش تر از همه دایی، سر سنگین بودم.

حق من نبود که قاتل بابام، این بخش مهم از زندگی من رو بهم بگه. حق من این بود که یا مامان این رو بهم بگه، یا لهراسب، یا دایی.

انتظار داشتم. همین انتظار بود که این جوریم کرده بود.

***

نمک ها رو برداشتم و کمی ریختم توی سالاد شیرازی و با قاشق هم زدم.

- لیلی.

- بله مامان.

و برگشتم سمت مامان و نگاهی بهش انداختم.

دست هاش رو با پیش بندش خشک کرد و روی یکی از صندلی های پشت میز نشست.

لبخندی زد؛ همون لبخند هایی که همه وجودم باهاش آروم می شد.

- می دونم هنوز دل خوری؛ ولی به روح بابات قسم، خودش خواست نفهمی. خودش می گفت:«خانواده ام چون من و زنم رو نخواستن، پس بچه هامم نباید بفهمن که من خانواده ای داشتم تا به وقتی که خودم صلاح بدونم و بگم.»روزی که سلین رو دزدیده بودن، اونجا بعد از سی سال، عمه ات رو دیدم. اونجا بود که فهمید تو یادگاری محمدی. می ترسیدم دردت به جونم. بخدا اون روزی که بهم گفتی چشم های سلین شبیه چشماته، رفتم اون دنیا و برگشتم.

صدای مامانم بغض داشت و مسببش من بودم.

دیگه داشتم شورش رو در می اوردم. مامان هیچ تقصیری نداشته. دایی هم هیچ تقصیری نداشته. یه چیزی بوده توی گذشته و تموم شده و رفته. اگه بابا هم بود، از این مسئله می گذشت.

یه دستمال کاغذی برداشتم و دستم رو باهاش تمیز کردم و بلند شدم رفتم سمت مامان.

نگاهی بهم انداخت که لبخند پررنگی بهش زدم.

از روی صندلی بلند شد و بدون هیچ فکر دیگه ای، خودم رو انداختم توی بغلش و همون طور که بغضم رو با قورت دادن آب دهنم، خفه می کردم، گفتم:«من خیلی دختر بدیم مامان، مگه نه؟»

مامان یه بوسه ای گذاشت روی سرم و عین همیشه، آروم گفت:«نه فدات بشم؛ فقط یه کم زمان می خواستی که با این همه چیزی که یه دفعه توی زندگیت اومد، کنار بیای.»

خودم رو ازش جدا کردم و زل زدم توی چشم های قهوه ای رنگش.

- موقعی که می خواستم برم خونه ساتیار، می دونستی؟

سرش رو تکون داد و گفت:«اول نمی خواستم قبول کنم؛ ولی رضا گفت لیلی حقشه که بدونه و منم که روی حرف رضا نمی تونم حرف بزنم.»

خم شدم و گونه اش رو بوسیدم.

- لیلی رو ببخش؛ خب؟ لیلی خره. خیلی اذیت می کنه همه رو.

مامان چشم غره ای رفت و گفت:«دیگه نشنوما!»

من رو از خودش جدا کرد و رفت سمت قابلمه فسنجون و ادامه داد:«بدو بیا کمک میز رو بچینیم الان داییت و لهراسب و دانیال و زنش میان، هنوز هیچی آماده نیست.»

- با..

با صدای«مامان»گفتن لهراسب، حرفم ناقص موند و از آشپزخونه رفتم بیرون و رو به روی لهراسب ایستادم و دستم رو زدم به کمر و گفتم:«چته صدات رو انداختی پس کله ات مامان مامان می کنی؟ اون مامان تو نی مامان خودمه.»

لهراسب اول از طرز جواب دادن من کمی ابروهاش رفت بالا؛ چون سه روزی بود که با همه سر سنگین بودم، ولی دیگه بس بود.

اوضاع که دستش اومد، پلاستیک میوه ها رو توی دستش جابه جا کرد.

- خبه خبه. نیم وجبی زبونش هشت متره.

و از کنارم گذشت و رفت توی آشپزخونه و منم دنبالش رفتم.

رو به روی مامان ایستاد و گفت:«سلام به روی ماه مامان خوشگلم.»

مامان همون طور که لیوان ها رو روی میز می ذاشت، لبخندی به لهراسب زد و جوابش رو داد:«سلام گل پسرم. خسته نباشی!»

- مامان.

مامان روش رو کرد سمت من و گفت:«چته؟»

- مامان من عین کوزت دارم از صبح کار می کنم. یه بار به من نگفتی خسته نباشی.

لهراسب برگشت سمت من و با لحن مفتخری، گفت:«دیگه به هر حال، آدم نباید رو مخ باشه تا محبت نصیبش بشه.»

سرم رو تکون دادم و گفتم:«آره دیگه آدم نباید عین تو باشه. کلا مامان بهت محبت می کنه.»

لهراشب چشم هاش رو ریز کرد و یه جستی کرد سمت من و هم زمان گفت:«جرات داری وایسا.»

جیغی زدم و از آشپزخونه دوییدم بیرون.

داشتم دنبال یه پناه گاه می گشتم که دایی و دانیال و گیسو، یه دفعه از دم در خونه وارد شدن.

هر چی قدرت بود، توی پاهام گذاشتم و با جیغ گفتم:«دایی.»

دایی سرش توی گوشیش بود که با صدای من، به ضرب سرش رو گرفت بالا و با تعجب به منی نگاه کرد که عین مرغ پر کنده، بال بال زنان داشتم سمتش پرواز می کردم.

رفتم پشت دایی و همون طور که نفس نفس می زدم، گفتم:«د.. دا.. یی.. له.. راس.. ب.»

لهراسب جلوی دایی ایستاده بود و هی می خواست من رو بگیره و منم جا خالی می دادم که دایی با صدای بلند گفت:«بسه.»

لهراسب عقب کشید؛ ولی من هنوز پشت سر دایی بودم.

دایی با چشم غره ای بهم فهموند که از پشتش بیام بیرون.

من رفتم کنار لهراسب ایستادم و زیر چشمی دایی رو نگاه می کردم که به زور خنده خودش رو کنترل کرده و می خواد یه چهره جدی رو به خودش بگیره.

- شما دوتا خجالت نمی کشین؟

یه دفعه جفتمون دستمون گرفتم طرف هم دیگه و با هم گفتیم:«دایی تقصیر این بود.»

لهراسب با تعجب برگشت سمت من و گفت:«چرا دروغ می گی؟»

سرتقانه گفتم:«همینی که هست.»

با جواب من، یه نیم چه لبخندی روی لبش نشست و با دستش منو کشید توی بغلش.

لبخند دندون نمایی زدم.

دانیال سری از روی تاسف تکون داد و خطاب به لهراسب گفت:«بخدا تو لوسش کردی ها. الان باید چنان می...»

دایی با اخم برگشت سمت دانیال که دانیال انگشت اشاره اش رو گرفت سمت لهراسب و ادامه داد:«می بوسیدیش که جیغش در بیاد.»

دایی سری تکون داد و دانیال نفس عمسقی کشید و گفت:«خطر از بیخ گوشم ویراژ داد.»

با صدای مامان که می گفت:«بیاید نهار.»از لهراسب جداشدم و هممون رفتیم سر سفره.

کمی برنج برای خودم کشیدم و کمی فسنجون هم ریختم روش. قاشق برنج و فسنجون رو گذاشتم توی دهنم و سعی کردم همه حواسم رو بدم به اون ملسی که توی دهنم داشتم احساسش می کردم.

- الان که هممون سر سفره ایم، می خواستم یه چیزی بگم.

با حرف دایی، همه برگشتیم سمت دایی و شدیم گوش برای حرف های دایی.

حدس می زدم می خواد چی بگه؛ چون ساتیار اول به خودم گفته بود که قراره امروز با دایی صحبت کنه برای این مسئله.

- ساتیار امروز به من زنگ زد و قرار خواستگاری گذاشت برای امشب.

با این که می دونستم دایی می خواست این رو بگه؛ ولی بازم دلشوره گرفتم.

نکنه نیلوفر بفهمه و ساتیار رو ازم بگیره؟ نکنه دوباره بدبختی، سفره اش رو بندازه توی زندگی من؟

با همه این ها، ولی انگار با حرف دایی هول کردم؛ چون به جای این که سرخ و سفید بشم؛ یا لقمه غذا توی گلوم گیر کنه، با دست پاچگی گفتم:«حالا من لباس چی بپوشم؟»

دایی با حرف من، لیوان دوغی که داشت سر می کشید پرید توی گلوش و پشت سرش دانیال خیر ندیده، زد زیر خنده و اون جا بود که حس کردم خون توی صورتم محکم داره پمپاژ میشه.

- کاملا مشخصه لیلی خانم همه چی رو می دونسته و الان فقط نگران لباسشه.

با حرف های دانیال که رگه های خنده داخلشون فریاد می زد، لبم رو از خجالت گاز گرفتم و به لهراسب نگاه کردم.

لبخندی زد و آروم گفت:«مبارکه.»

***

از توی شیشه کابینت آشپزخونه نگاهی به تیپم انداختم.

شومیز زرشکی رنگ، با آستین های گشاد و حلالی و شلوار دهن پا گشاد سفید و شال سفید.

صورتمم یه آرایش ساده و ملح رو داشت که بهار زحمتش رو کشیده بود و بماند که متوجه سر و سرش، با لهراسب شدم.

این مراسم به خیر و خوشی تموم بشه، با جفتشون کار دارم.

با صدای سلام و احوال پرسی ساتیار، نگاهم رو از شیشه کابینت گرفتم و شروع کردم با نخون هام ور رفتن.

آشپزخونه دیدی به پذیرایی نداشت. خداروشکر هم که نداشت و گرنه رگ مثل گچ من، همه رو می ترسوند.

- لیلی.

بهار بود.

سرم رو گرفتم بالا و وقتی نگاهش توی صورتم نشست، چشم هاش گرد شد.

- این چه قیافه ایه؟

آب دهنم رو با استرس قورت دادم و بی توجه به اون چیزی که از استرس زیاد، توی گلوم بود، گفتم:«بهار، از استرس دارم می میرم. نکنه یه چیزی بشه؟»

بهار چشم غره ای به من رفت و یه لیوان از توی آبکش برداشت و پر از آبش کرد و گرفت سمت من.

- اینو بگیر بخور. استرس هم نداشته باش. مگه ساتیار رو تا حالا ندیدی؟ مگه شک داری به حسی که بهت داره؟

با انگشتم، روی میز، ضرب گرفته بودم.

- خیالم از بابت ساتیار این قدر راحته که حد نداره؛ ولی.

- ولی چی؟

با ناراحتی که توام شده بود با استرس، نگاهی به بهار انداختم و گفتم:«نیلوفر.»

بهار لبخند عمیقی زد و با یه قدم، خودش رو به من رسوند.

دستم رو توی دستش گرفت و همون طور که زل زده بود توی چشم هام، گفت:«وقتی ساتیار می گه نگران نیلوفر نباش؛ یعنی نباش! جون تو و سلین، بسته شده به جون ساتیار. ساتیار هم یه آدمه که برای حفظ جونش، حاضره از همه چیز بگذره؛ حتی جون خودش، چون جون ساتیار دوتا تیکه است؛ یکی تو، یکی سلین.»

- لیلی.

با صدای لهراسب، نفس عمیقی کشیدم و چندتا پلک زدم که اشکم در نیاد و آرایشم به فنا نره.

بهار رفت کنار تا بتونم لهراسب رو ببینم.

یه پیراهن سورمه ای که آستین هاش رو تا کمی بالا داده بود، با یه شلوار پارچه ای رسمی مشکی تنش بود.

- جانم؟

چشم هاش رو کمی ریز کرد و گفت:«گریه کردی؟»

سریع گفتم:«نه بابا. دیوونم مگه؟»

لهراسب سری کج کرد و گفت:«اون که هستی؛ ولی اون حیون گوش درازم خودتی.»

سرم رو انداختم پایین و حرفی نزدم.

دیدم که اومد رو به روم ایستاد.

دستش رو گذاشت زیر چونه ام و سرم رو گرفت بالا.

چشم هاش شده بود عین چشم های بابا، وقتی که می خواست من رو آروم کنه.

- لیلی جان، نگران نیلوفر نباش! می دونم ساتیار رو دوست داری. می دونم دنیا بیان بگن ساتیار آدم بدیه، می گردی یه سر سوزن خوبی ازش پیدا می کنی و می گی خوبیش هم اینه. اگه در حالت عادی، ساتیار می اومد خواستگاری تو، بدون از این که حتی یه درصد فکر هم کنم می گفتم نه؛ چون ازدواج کرده. چون یه بچه هفت ساله داره. حالا می خواد پسر عمم باشه یا یه آدم غریبه؛ ولی الان فرق می کنه. تو عاشقشی. توی می خوایش؛ پس من هم دندم نرم، باید یه کاری کنم که خوشبخت شی. شده برای جفتتون محافظ بذارم می ذارم. شده شهر به شهر فراریتون بدم تا نیلوفر دستش بهتون نرسه، می دم. شده بیارمتون این جا تا زیر چشم خودم باشید، میارم؛ ولی نمی ذارم آب تو دلت تکون بخوره.

با حرف های لهراسب، کمی آروم شدم؛ ولی یاد بابام افتادم.

کاش بابامم توی مراسم امشب بود. کاش می دید که دارم سر و سامون می گیرم. کاش می دید که مجنون زمونه لیلیش پیدا شد. کاش شهاب از من نمی گرفتش. کاش الان بابا بود که بهم می گفت:«نبینم یه قطره اشک بریزی که دنیا رو بهم بریزما. نبینم به خاطر یه دختری که اندازه پشیزی زور نداره، نگران باشی ها! نبینم غم داشته باشی ها!»

لهراسب کمی چشم هاش رو توی چشم ها چرخ دادم و وقتی فهمید ماجرا از چه قراره، منو کشید توی بغلش رو فقط پشت کمرم رو نوازش کرد.

خیلی سعی کردم جلوی بغضم رو بگیرم؛ ولی نشد. چیز کمی نبود. بابام نبود. همه زندگی یه دختر، توی مهم ترین شب زندگیش، کنارش نباشه، چیز کمیه؟

چه قدر خوب بود که لهراسب بود و پناه شده بودم. چه قدر خوب بود که بابا یه یادگاری برام گذاشته بود. چه قدر خوب بود که یه کوهی رو داشتم که بهش تکیه کنم.

اگر لهراسب نبود، من امشب دق می کردم.

کمی که گذشت، لهراسب من رو از خودش جدا کرد و دستی زیر چشمم کشید و با همون لبخندی که انگار از لب بابا کپی شده بود و گذاشته شده بود رو لب های لهراسب.

- می دونم دلت بیشتر از این که از نیلوفر توی آشوب باشه، از نبود بابا آشوبه؛ ولی این رو بدون که امشب، بابا پیش ماست. فقط ما نمی بینیمش. باشه؟

سرم رو تکون دادم و لبخند زدم.

لبخندم نمایشی نبود. آروم شده بودم. حرف های لهراسب شده بود آبی روی آتش.

لهراسب سرم رو بوسید و آروم گفت:«آفرین قربونت برم. حالا بدو چایی بریز که آقا داماد دق کرد.»

خنده ای کردم و دستم رو زیر چشمم کشیدم و یه دفعه یادم اومد من آرایش داشتم.

با بهت به بهار نگاه کردم که خیلی بی خیال بهم نگاه کرد.

- چیه؟ انتظار نداشتی که لوازم آرایش عادی استفاده کنم؟ می دونستم امشب بساط آبغوره گیریت پهنه، در نتیجه لوازم آرایشی ضد آب زدم برات.

پوفی کردم و خیالم از بابت این راحت شد.

لهراسب رو کرد به بهار و همون طور که داشت از آشپزخونه بیرون می رفت، گفت:«بهار تو هم بدو بیا بیرون.»

نگاهی به بهار انداختم که کمی چشم هاش گرد شد؛ ولی سریع خودش رو جمع کرد و آروم گفت:«باشه.»

صدام رو صاف کردم و گفتم:«آقا لهراسب؟»

لهراسب که فهمیده بود سوتی داده، برگشت سمت من؛ ولی قبافه اش رو نباخت.

- از کی بهار خانم شد بهار؟

یه تای ابروش رو بالا داد و خیلی خون سرد گفت:«از همون موقع که تو فضول شدی. بجنب چاییت رو بیار. پاتم تو کفش بزرگترا نکن جغله.»

برگشتم سمت بهار و با چشم های ریز نگاهش کردم که سریع گفت:«بخدا لهراسب گفت نگیم.»

***

ساتیار کنارم، روی تخت، نشست.

یه کم نگاهم کرد و دستی به گردنش کشید.

- ببین تو رو خدا چه بند و بساطی سرم اومده. کنارم نشسته، نمی تونم بگیرمش تو بغلم.

خنده ام رو کنترل کردم که طلب کار برگشت سمت من و با بد جنسی گفت:«آره بخند؛ بخند خانم شرقی. موقع خنده منم می رسه.»

اولش نفهمیدم چی گفت؛ ولی یه کم که گذشت، فهمیدم چه تیکه ای انداخته، کل تنم گر گرفت. حس می کردم توی رگ هام به جای خون، آب گرم داره حرکت می کنه.

ساتیار با شیطنت خندید و همون طور که دست دراز می کرد تا تره ای از موهام رو پشت گوشم بزنه، گفت:«وقتی لبو می شی، خیلی قشنگ می شی.»

چرا حرف های ساتیار این قدر شبیه بابا بود.

وقتی توی یازده دوازده سالگی بودم؛ توی اوج نوجوونی، وقتی بابام بهم محبت می کرد، یا من رو می بوسید، کل صورتم قرمز می شد و اونم با قه قه می گفت:«وقتی لبو می شی، خیلی قشنگ می شی.»

ساتیار لبخند از لبش پرید.

- لیلی جان، خوبی؟

آب دهنم رو قورت دادم تا بزنه توی سر اون بغض لعنتی که امشب سر هر چیزی می اومد بالا و می خاست من رو بی آبرو کنه.

صدام رو صاف کرد و همون طور که پشت سر پلک می زدم تا اشکم در نیاد، لبخندی روی لبم نشوندم و گفتم:«آره خوبم؛ فقط حرفات زیادی شکل بابامه. اونم هر وقت من خجالت می کشیدم، می گفت لبو می شی، قشنگ تر می شی.»

ساتیار مهربون خندید و دستش رو دراز کرد و دست راستم رو توی دستش گرفت.

- خب از قدیم الایام گفتن حلالزاده جماعت، به داییش می ره.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

چه قدر این ساتیار، با اون ساتیاری که چهارماه پیش دیده بودم، تفاوت داشت. مهربون شده بود. لبخند می زد. هنوز با خیلی ها همون ساتیار چهار ماه پیشی بود که من دیده بودمش؛ ولی با خانواده اش دیگه اون جوری نبود و این برای من، خیلی ارزش داشت.

- قرار نیست که تا یه ساعت دیگه همین جوری زل بزنیم توی چشم هم دیگه و هیچی نگیم. خیر سرمون اومدیم توی اتاق که حرف بزنم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:«درسته.»

ساتیار دستش رو از دستم بیرون کشید و صاف نشست.

- من سر تا پا گوشم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به این فکر کنم که واقعا چه چیزی از ساتیار، توی زندگی، می خوام.

زل زدم توی چشم های ساتیار و گفتم:«من تو رو می شناسم؛ نه اون قدری که بدونم دقیقا روی چی حساسی و روی چی نیستی؛ ولی یه آشنایی کلی دارم. من یه چیزی ازت می خوام. این که هیچ وقت توی زندگی به من دروغ نگی؛ هیچ وقت. اگه بفهمم دروغ گفتی، حتی مصلحتی، اون موقع کلامون می ره توی هم.»

ساتیار صداش رو صاف کرد و گفت:«یا ابالفضل.»

از لحنش خندم گرفته بود؛ ولی الان جاش نبود.

ادامه دادم:«یکی دیگه اش اینه که حتی اگر قراره فقیرترین هم باشیم، باید نون حلال بیاری سر سفره من. نونی نباشه که از بدبختی مردم و به خاک نشستنشون باشه. نونی نباشه که حق یتیم توش باشه.»

ساتیار سرش رو تکون داد و گفت:«خیالت راحت. من هیچ وقت نون حروم نیوردم توی خونه. سر اون مسئله شهاب و مواد و اینا هم که مجبور بودم که سلین رو ازم نگیرن و به همون خدایی که اعتقاد داری، یه لقمه از اون نون رو نیوردم توی خونه.»

کمی خیالم راحت شد که به این چیز ها اعتقاد داره. آدم خشک مذهبی نبودم؛ ولی به این چیز ها اعتقاد داشتم.

صدام رو صاف کردم و گفتم:«و حرف آخر. ساتیار، من همینم. اخلاقم، رفتارم، نشست و برخاستم، همش همینه. قرار هم نیست تغییر کنه؛ خب؟»

ساتیار سرش رو تکون داد و دستش رو گذاشت روی چشمش و گفت:«چشم.»

لبخند عمیقی زدم.

- بی بلا. حالا تو بگو.

ساتیار با حرفی که من زدم، نگاهش رو انداخت پایین و کمی اخم هاش توی هم رفت.

- خودم می دونم چه گندی توی زندگیم زدم. می دونم چی کار کردم. خیلی هم می خواستم جلوی دل بی صاحبم رو بگیرم که نره؛ ولی نشد. یه بارکی دیدم دلم رفته و نتونستم جلوش رو بگیرم.

سرش رو گرفت بالا.

خبری از اون ساتیار بشاش و شاد چند لحظه پیش نبود. چشم هاش غم داشت. ترس داشت.

ادامه داد:«لیلی جان، من بد بودم. بد کردم؛ ولی از وقتی که تو اومدی، دیگه بد نمی کنم. پسر پیغمبر نشدم؛ ولی خودم می فهمم اون آدم منفور قبلی نیستم. من هیچی از تو نمی خوام؛ چون توی یه شرایطی کنار من بودی که حتی مادر من قبول نمی کرد کنار من باشه. لیلی، من مجنونی نیستم که همه عالم و آدم من رو مثال بزن برای دختر پسر ها و بگن عین ساتیار باشید برای لیلی؛ ولی من مجنون توام؛ فقط تو. حالا یه چیزی می خوام، یار مجنونت می شی؟»

لبخند عمیقی زدم و گفتم:«بله.»

***

- من نمی فهمم داداش من، با چه حسابی اومد تو رو گرفت؟

- حالا اگه تو پشیمونش نکنی، اون با حسابش تا آخر عمر پیش می ره.

نگاهی به ناخون هام انداختم که مانیکور شده بود.

با غرغر گفتم:«خیر سرت تو رفیق صمیمی منی از اون طرف هم زن داداشمی.»

بهار خیلی بیخیال گفت:«خب که چی؟»

با تشر گفتم:«بیشعور. چرا باید خواب بمونی روز نامزدی من؟»

- آی. مژده ورپریده ارث بابات رو هاپولی نکردم که این جوری موهام رو می کشی.

بعد مخاطبش شد من و ادامه داد:«چی کار کنم بابا. این خان داداش شما، دیشب تا صبح با من حرف می زد. منم امروز خواب موندم. دیگه دید خودش گند زده، آرایشگر فرستاد خونه.»

پوفی کردم و گفتم:«باشه. پس توی تالا می بینمت.»

- اوکی. حرص نخور شیرت خشک میشه. بچه عمم بی شیر می مونه.

- خفه.

و گوشی رو قطع کردم.

لبخندی از حرف بهار، روی لبم نشست.

یعنی واقعا همه این سختی ها تموم شده بود، یا من داشتم خواب می دیدم؟ یعنی واقعا دیگه ساتیار و من، مال هم دیگه بودیم؟ یعنی همه اون بدبختی ها تموم شد؟

- لیلی خانوم.

سرم رو برگردوندم سمت کسی که من رو صدا زده بود.

- جانم؟

- آقا داماد تشریف اوردن.

نمی دونم چرا؛ ولی دلم هوری ریخت.

شاید از هیجان بیش از حد بود. شاید از خوشی وصال بود. نمی دونم. هر چیزی که بود، می دونستم جنسش با دلهره و اضطراب فرق می کنه.

لبخندی زدم و از روی صندلی بلند شدم.

نگاهم به خودم توی آیینه افتاد.

یه لباس نباتی که کاملا ساده بود و آستین حلقه ای. روی سینش، کمی نگین کاری شده بود و به خاطر تور هایی که توی لباس استفاده شده بود، خیلی برق می زد.

میکاپی هم که داشتم یه میکاپ کاملا ساده و لایت بود که خیلی قشنگ به صورتم نشسته بود.

موهامم هیچ مدلی نداده بودم و فقط شلاقیش کرده بودم؛ چون ساتیار گفته بود اگه ببینم یه فر خورده، همون جا برت می گردونم توی آرایشگاه تا درستش کنن.

مانتو و شالم رو پوشیدم و رفتم دم در.

در رو آروم باز کردم و ساتیار رو دیدم.

یه کت و شلوار نباتی و پیراهن زیریه سفید تنش بود.

موهاش رو مثل همیشه بالا داده بود.

نگاهی به من انداخت و لبخند قشنگی روی لبش نشست. از همون لبخند هایی که دروغ نیست و از سر خوشیه.

- اگه می فهمیدم با یه آرایش ساده این جوری قشنگ میشی، عمرا می ذاشتم آرایش کنی.

یه تای ابروم رو دادم بالا که دستاش رو با تک خنده ای بالا برد و گفت:«شوخی کردم.»

خنده ای کردم و گفتم:«چه جذبه ای داشتم و من خبر نداشتم.»

***

این قدر خودم و بهار رقصیده بودیم که دیگه جونی توی پاهامون نبود.

روی یکی از صندلی هایی که کنار عمه و مامان بود، نشستم که عمه با تشر گفت:«مگه اول مجلس به جفتتون نگفتم سنگین باشید؟»

نگاهی به بهار انداختم دیدم سرش رو انداخت پایین و ریز ریز خندید.

سرم رو برگردوندم سمت عمه و گفتم:«عه؛ عمه جون. نامزدیمه خیرسرم. چند بار دیگه تکرار میشه.»

عمه برگشت سمت مامان و گفت:«این رگ سرتقیش رگ شما نیست ها، رگ همون برادر خدا بیامرزمه.»

مامان خنده ای کرد و بهم نگاه کرد.

همه ازم قول گرفته بودن که خودم رو به خاطر بابا ناراحت نکنم؛ چون توی جمعمونه و نگاهم می کنه.

منم به همین حرف اکتفا کرده بودم و تا می تونستم شادی می کردم تا بابا به آرزوش برسه و ببینه دارم خوشبخت می شم.

یه کم آب برای خودم ریختم و همین که یه قلوپ رو قورت دادم، یکی از کار کن های تالار، اومد در گوشم گفت:«آقا داماد و برادرتون، توی اتاق پرو، باهاتون کار دارن!»

نمی دونم چرا؛ ولی استرس کل تنم رو گرفت.

لیوان آب رو گذاشتم و سعی کردم آروم باشم.

آب دهنم رو با هر بدبختی که بود، قورت دادم و هرچی توان داشتم ریختم توی پاهام که بتونم سر پا بشم.

همین که بلند شدم، بهار با تعجب گفت:«کجا؟»

سریع گفتم:«میام الان.»

جونی برای راه رفتن نداشتم؛ ولی این دلشوره کوفتی که به جونم افتاده بود، یه توانی به پاهام داد تا حرکت کنن.

جلوی لباسم رو کمی بالا گرفتم و با قدم های تند، رفتم سمت اتاق پرو.

در رو باز کردم و اولین چیزی که دیدم، لهراسب، با کت پاره و گوشه لب کبود شده بود.

همون جا انگار زیر پاهام خالی شد و همین که می خواستم بیوفتم، لهراسب و ساتیار دویدن سمتم و جفتشون، شونه هام رو گرفتن.

من رو نشوندن رو مبل و خودشون جلوی روم ایستادن.

حالا ساتیار رو هم دیدم که فقط کمی لباس هاش خاکی بود و موهاش بهم ریخته بود.

لهراسب رو به روم نشست و آروم گفت:«آروم باش دردت به جونم. چیزی نشده.»

نگاهی به یقه پاره اش انداختم و با اخم های توهم و نفس هایی که از سر استرس، تند شده بود، کفتم:«چیزی نشده و این جوری لباست تیکه پاره شده. وای به روزی که بخواد چیزی بشه.»

لهراسب لبخندی زد و آروم گفت:«گفته بودم نمی ذارم آب تو دل خواهریم تکون بخوره. خودم و ساتیار، نیلوفر رو گرفتیم.»

چشم هام از تعجب گرد شد و نگاهم بین ساتیار و لهراسب به نوسان افتاد.

با اسم نیلوفر هم استرس می گرفتم چه برسه به حرف راجبش.

- چی شده؟

لهراسب نفسی گرفت و بلند شد و کت آش و لاشش رو در اورد.

- دو هفته ای بود که بچه ها ردش رو زده بودن و دنبال یه موقعیت بودن تا بتونن دستگیرش کنن؛ ولی هیچ موقعیتی جور نمی شد تا امشب.

با تعجب نگاهی به ساتیار و بعد به لهراسب انداختم و با صدای لرزون گفتم:«ام.. امشب؟»

لهراسب لبخند آرومی زد و سرش رو تکون داد.

- آره امشب؛ چون می خواسته به این مجلس حمله کنه و دور از جون تو و ساتیار، جفتتون رو به قتل برسونه. از صبح تا حالا جلوی دم در، منتظر یه مهمون مشکوک بودم و بلاخره تونستم مچ نیلوفر نصیری رو بگیرم. با یه گریم و لباس مبدل اومده بود؛ ولی من مدل راه رفتن و هیکلش رو تشخیص دادم و از همه مهم تر، او اضطراب توی چشم هاش بود. بر خلاف باباش، خیلی ترسو بار اومده و همین دستش رو رو کرد.

لهراسب جلوی یک از آیینه ها ایستاد و همون طور که با انگشت، خون زیر لبش رو پاک می کرد، گفت:«حالا دیگه با خیال راحت برید سر خونه زندگیتون.»

برگشت سمتم و با یه چشمک ادامه داد:«اینم هدیه من به تو.»

چونه ام لرزید و فقط تونستم بریده بریده بگم:«م..ممنونم»

چه قدر خوب بود که بابا، لهراسب رو گذاشته بود. انگار خودش می دونست یه روزی قراره ما رو تنها بذاره، واسه همین جوری لهراسب رو بار اورد که خم به ابرو نیاره و مثل کوه پشت خانواده اش باشه. لهراسب این قدر حواسش به من بود که امشب خیلی کم، نبود بابا رو حس کرده بودم و نمی دونستم چه جوری ازش تشکر کنم.

***

سه سال بعد:

خودم رو توی آیینه نگاه کردم. شکمم گرد آلو شده بود و توی اون لباس بلند آبی رنگ، خیلی خود نمایی می کرد.

لبخندی زدم و دستم رو گذاشتم رو روی دلم و آروم گفتم:«مامانی. بیا روی بابایی رو کم کنیم و ثابت کنیم پسری. ثابت کنیم کوهی برای آبجی سلینت. بیا و مامان رو ضایع نکن.»

- اصلا هم این جوری نیست. دخترم به حرف باباش گوش می کنه و روی مامانش رو کم می کنه.

خنده ای کردم که دست های ساتیار، دور شکمم حلقه شد و بوسه ای روی گونه ام گذاشت.

- فدای خنده هات. دور از شوخی، مهم سالم بودن و دختر بودنشه دیگه بقیه اش مهم نیست.

خنده ام اوج گرفت و همون طور که نگاهی به پیراهن صورتی کم رنگش می کردم، گفتم:«ولی نمی کنی نه؟»

ابرو هاش رو با شیطنت داد بالا.

در اتاق زده شد که ساتیار گفت:«بله؟»

سلین سرش رو اورد داخل و گفت:«میاید این بادکنک رو بترکونید ببینم قراره جیغ جیغ های خواهرم رو تحمل کنم یا خرابکاری های داداشم رو، یا خودم بترکونم خیال همه رو راحت کنم؟»

ساتیار برگشت سمت من و گفت:«این زبون درازیش رو از تو یاد گرفته.»

می خواستم جواب بدم که سلین با تشر گفت:«کلکلاتون رو بذارید برای بعد؛ بیاید دیگه.»

- اومدیم بابا. اومدیم قربونت برم.

از اتاق اومدیم بیرون و رفتیم توی حیاط.

من یه طر بادکنک ایستادم و ساتیار یه طرف دیگه و سلین هم وسط ایستاد.

سلین سوزن رو برداشت و گفت:«بشمارید.»

همه با هم گفتن:«ده، نه، هشت، هفت، شیش، پنج، چهار، سه، دو، یک.»

سلین سوطن رو زد توی بادکنک و کاغذ رنگی های آبی کل حیاط رو گرفت.

یه لحظه شوکه شدم؛ ولی با صدای دست و جیغم و هورای بقیه، من و ساتیار به خودمون اومدیم و با خنده فقط بهم نگاه می کردیم.

ساتیار به من اشاره کرد و رفتم سمتش.

من و سلین رو توی بغل گرفت و آروم گفت:«مرسی که هستید؛ هم تو، هم سلین، هم اون فسقل بچه.»

پایان.

1401/01/13

ساعت:17:19

تشکر می کنم بابت وقت گران بهایی که گذاشتید و این رمان رو خوندید. امیدوارم به دلتون نشسته باشه.

راه های ارتباطی با نویسنده رمان:

_azardookht@

سایت آوای خیس

آوای خیس